

کتاب گنج
شایگان در بیان حالات اعظم
و بندگان اقدس شهریار افخم امجد
تألیف افصح البلغاء دستگاه نگارنده ادیب علیه
العالی میرزا طاهر اصفهانی متخلص بشعری
بخط میرزا محمد حسین منشی
تبریزی سمت تحریر
یافت

در الطباعه
دار الخلافه
مقرب الخاقان
و متعلقه بنواب
رضا قلیخان متخلص بهدایت
باوستادی عالیجناب سلاله الاطباء آقا
میرزا محمد باقر طهرانی سمت انطباع یافت و
تاریخ اتمام کتاب اکنده شد
مدرج گنج شایگان
که ۱۲۷۳
هجری باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

درخشنده گوهری که از گنج شایگان سرخاطر شایستهٔ عنوان دواوین و زیور دیباچهٔ دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بهتر بهانه که حزومندان سخن طراز و نکته سنجان هنرپرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب وجهت اقبال است عنایت فرمود فَحَمِدْنَا اللهَ ثُمَّ حَمِدْنَا اللهَ سالکان معارج ملکوتش در مقام لَوْ دَنَوْتُ متوقفند و صدرنشینان محفل سدره و لاهوتش بقصور مَا عَرَفْنَاكَ معترف بری از ملاحظهٔ عیون است وَلَا يُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ هش گواه و مری مخاطرهٔ ظنونست که عَمِيَتْ عَيْنٌ لَا تَرَاهُ در هر کجا که چشم گشاییم حاضر است

گویا درون دیدهٔ ما بود جای وی

ذات برحق و هستی مطلقش پیدا تر از هر چه هست و ممکنات از صهبای مشاهدهٔ صفاتش سرمست

او بخود پیدا و پنهان

اَللهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ

در جهان جز نور حق تابنده نیست

وین نبیند کسی تابنده نیست

بنده شو



بنده شو ای خواجه تا بینی عیان

هر چه جز بنده گان باشد نهان

هٰذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا قَدْ فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَذَّكَّرُونَ هر که محو لقای اوست بنده و چون فانی بقای اوست زنده دولت عشقش جاوید و پادشاهی هر دو کونش پاینده کلامش مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ است و فرمانش إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ خدا را دوست و مقصود از هر چه هست او است چنانچه سید کاینات و خلاصه موجودات رسول ابی علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر و النهی

خَيْرُ قُرَيْشٍ أَبًا وَأَمْجَدُهَا

أَكْثَرُهَا نَائِلًا وَأَجْوَدُهَا

شَمْسُ ضُحَاهَا هِلَالُ لَيْلَتِهَا

دُرُّ تَقَاصِيرِهَا زَبَرْجَدُهَا

سپهر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان بینش را قلب و لسان شاه بی نظیر دلپذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران که قبل از تکوین عالم شهود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که قلم نقش بست

بر در محجوبه احمد نشست

فَأَحْمَدُ الْمُصْطَفَىٰ مِنْ رَبِّهِ أَبَدًا

إِلَيْهِ قَدْ أَنْزَلَ الْآيَاتِ وَالسُّوَرَ

پیغمبر امی لقب هاشمی نسب که دریاتیت را دری است یتیم و بنای شریعت را رکنی است عظیم حسب افروزان تاج دین است و نسب تا جور نقلبک فی الساجدین

طفیل هستی ذاتش بلند و پست جهان

بلند و پست جهان خود نه بلکه هست جهان

بِهِ النَّبِيُّونَ قَدْ تَمُّوا فَجَاءَ لَهُمْ

كَالرُّوحِ لِلْجِسْمِ وَالسُّلْطَانِ لِلْحَشَمِ

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که عصمت و طهارت را دراریی تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و ارتباط آب و خاک ها

دیباچه

السّائقون الی المکارم والعُلی والحائزون غداً حیاض الکوثر

هریک از برای تشیید بنای شریعت و تمهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند و ترک راحت گفتند و لا را ابتلا تن دردادند و رضا را بقضا سر نهادند تا چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمیع ایزد پاک قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودّة فی القربی فرمود و یکی را خواجه لولاک انت منّی بمنزلة هرون من موسی سرود نصیر شاه ولایت و خود کشف الغطا

هاعلیٌّ بشرٌ کیف بشر ربّه فیه تجلّی وظهر
قوسه قوس صعود و نزول سهمه سهم قضاءٍ وقدر

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین ذات او دفتر توحید فرد انتخاب

علیه اوفی سلام الله ما سجعت ورق حمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای با فرهنگ و رای خدیو لشکر شکن کشورگشای داور دادگستر فرشته خو فرشته سرشته عدل و داد مسند آرای ایوان جم و پیشم پرداز ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدر فیوضات نامتناهی اورنگ ملک افسر کرم تنها عنصر جسم روح سخن شخص کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کهف امان قانون جود اصل امان دریای نعم کنج عطا بلای درم غیث حیات بار خدایی که چون خدای بزرگ زکم و کیف برون وز چند و چون برتر باو ز قدر المدح حتی کانّه باحسن ما یثنی علیه لعایب بنده جاهش سپهر شرمنده رایش مهر انجمن حشم ماهش چرخ ترش دیر ناهید شر لکرخورشید ش جام بهرامش غلام

برجیس خطیب کیوانش رقیب محمد دش رواق مجره اش نطاق شهبش غرم قطبش خرم محش محور رامحش سماک بیت

هوالبدر لکن لیس یسترنوه حجاب ونورالبدر یستره الحجب
هواللیث لکن غابه البیض والقنا هوالبحر الا انّ موردة عذب

السلطان الاعظم والخاقان الاعدل الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الماء والطین ابو الفتح والنصر والظفر ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه ویجری فی بحر المرادات فلکه اورنگ سلطنت را زینت دیگر داد و منت وافزها و از فر سر مبارک افسر جمشید فروغ چشمه خورشید یافت و از یمن اختر همایون اختری برشتری پرتو انداخت سنای کرب های قرکات و سوار بارثریا بباهات برخواست

دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام او بهم لیالی و اشهب ایام رام و گردش گردونش بر وفق مرام بیت

ملک الزمان واهله وتصرفت احکامه فی ارضه وسمائه

و با قضای حسن تدبیر و استصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتمآب اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم صدرالوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدولة العلیه میرزا نصرالله شخص اول دولت و صدر اعظم مملکت ایران میرزا آقاخان نتیجة اسد الله که قرطلعت اوست

چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد

ادام الله اجلاله که رای رزین و حزم متینش در بست و گشود کار و کاست و فزود ملک دیده بینا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور و اعتساف افراشته و دست تطاول اشرار از اقطاع ارباع جهان منقطع و کوتاه داشته تا رسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و ز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

غاب
پیشه
بیض
جمع بیضه یعنی کلاه خود
قهرمان
اسم بروزن پهلوان کارفرما کننده
ترجمان

دست برزده ودغل دربغل ودامن ظلوم وجهول وبرزده وفضول بی عطف مانده
تابازانباز تیهو گشت وشیرهمراز آهو وآنکاه معمار رعایت شاهنشاهی وعنایت
نامتناهی را برمت اکناف ممالک واطراف مسالک روا نداشت ویمن
تصرف وحسن توقعش مطموره‌های جهان معمور ومنطمسات بلدان مقرنس آمد عمارات
فلک بنیاد وبناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان ومدارس سپهر بنیان وبقاع
مذهب وخانقاه مهذب ومناظر دلکش وقصور مینووش واسواق رنگین وبلاد
بی شبه وقرین که غرفات هریک باشرفات سپهر برین لاف همسری زند بلکه
برتری جوید خاصه در مرز ری وتختگاهی که مطلع سعادت است ومنشاء جلالت
ومقر اولیای دولت چندانکه شماره اش در وهم نگنجد وپستاره شمرش برنسنجد بنیاد نهاد
تا هرجا نشیمن جغد بود مونه سغد گشت خرابی به آبادی بدل شد ووادی نبادی
مساکب دمار معابر ظبار آمد وکنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک
مانند جنات اربعه زمین زینت ارم یافت وحرمت حرم نظم مملکت ورفاه
رعیت وضبط امور وسد ثغور بسر حد کمال رسید واعتدالی کامل یافت و
کار دولت مأمون از قصور آمد ومصون از فتور گشت

ید بر سرقا الارض والغرب کفه ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم ومحیط بسیط کرم بهرشهری نهری روان کرد وبهرتشنه رشحه داد
وتا یکباره سد خلل ملک وملت کند ودفع علل دین ودولت نماید در تربیت و
تقویت قضاة مجتهد وغزاة مجاهد وتحریض حماة دین مبین وتشجیع ولاة ملت متین
وپاداش حقوق وکیفر عقوق در انفاذ احکام وارشاد ایتام سعی جمیل

عطف: هرچه طرف اوست
مطموره: جایی که در زیر زمین کنند
مینو: بروزن نیکو بهشت را گویند
مرز: بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار زمین را گویند
سغد: نام شهریست در سمرقند نزدیک که از امادر مادرالنهر وبهشت دنیا گویند
نادی: مجلس
ثغور: جایهایی که نزدیک بلاد دشمن باشد
کیفر: بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی ومکافات بدی را گویند

مبذول داشت وجهدی کافی فرمود طوایف طلبه علوم را وظایف مقرر ومعلوم
آمد واسباب توفیق مهیا گشت ورسوم تحصیل فضایل وفنون از اصول وفروع
ومعقول ومسموع قوام دیگر گرفت ورواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة وتحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اهل حال وارباب کمال جناح نجاح بگسترد وظل عاطفت ونعمت
اصطناعشان بپرورد وآفتاب عون وعنایت وسحاب بذل ورافت برجای
رجای فصحای امم وقصاری همه شعرای عرب وعجم یکی تابیدن گرفت ودیگری
باریدن آن صخره ضمار را یاقوت حمرا نمود واین از کل سراب کل سیراب ساخت
هریک را از روی تربیت وعلو همت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت وجایزه
بی اندازه وصله فزون از حوصله عطا فرمود وبانعامات فاخره وتشریفات فاخره نواخت

دبیع من الالاء یمطره النهی فینبت فی حافاتها الحمد والمجد

در تشویق خاطر ادبای بادیه حاضر وفصحای مجاور ومسافر چندان مبالغت فرمود
که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در قضاء حوایج رایج گشت ودر حضرت صدارت
قبول بیت شعر خیر من بیت تبر یافت در روزکار صدر هنر یافت قدر ها

از آنکه یافت قدر هنر صدر روزکار طباع موزون وناموزون اعلی وپست

وبزرگ وزیردست وعموم مردم وقاطبه ناس از عوام وخواص بتکمیل فنون
فصاحت راغب آمد وتحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر دادند ورنج
هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت وزخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیب
شد وهر غبی متنبی هرچه ناقص وخام بود پخته وتمام گشت وباعتبار اشتهار کرمی

اعباء: بار وگرانی اعبا جمع
فرق: جمع فرقه است یعنی گروه
نجاح: بمعنی ظفر یافتن است بچیزی
رجا: بمعنی اطراف است
قصارا: بمعنی جهد وغایت
حافات: بمعنی اطراف است
بادی: یعنی صحرانشین
حاضر: یعنی شهری
زخارف: جمع زخرف است وحسن القول بتزویق الکذب
غبی: کودن واحمق باشد

بازار شعر و جوش خریدار هنر در دار الخلافهٔ باهره در کشوری هر دانشوری که بستهٔ دام ایام و لیالی بود و خستهٔ سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی بری آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایه سریر اعلی بنا به دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی اعوام و شهور تا رسم سخن باز و بذر کشش دهن باز کشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اند هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفهٔ اخلاق رجال اند و سماسرهٔ نقص و کمال

اذا ذمّوا ثلبوا و اذا مدحوا سلبوا و اذا رضوا رفعوا الوضیع
و اذا غضبوا وضعوا الرفیع

تبتی سنگ فشانند بهندی کافور
هفت اقلیم بکالای دو کشور گیرند

غنیّهم لا یصادر و فقیرهم لا یحتقر اذا افتروا علی انفسهم بالکبائر لم یلزمهم حدّ و لم تمتدّ الیهم بالعقوبة ید شیخهم یوقر و شابّهم لا یستصغر اکسیر فضل جان هنر کیمیای هوش

الهام نظم سحر سخن معجز قلم
هر یک باشعار دلپذیر مطرا و قصاید

بی نظیر غرّا که زبان زمانست و ابنای نمازاز یور زبان محامد اخلاق و محاسن شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اکرم افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات بی وصمت احتلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان سحرسازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت انشاد و شرف اصغاء و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین میزان

تسبیح — تهیهٔ اسباب بسرعت
طلیق اللسان و رشیق البیان — هر دو کنایه از فصیح و بلیغ است
صیارفه — جمع صیرفی است که صراف باشد
سماسره — جمع سمسار است
مطرا — بمعنی تازه و آبدار
غرّا — درخشان
رایقه — بمعنی صاف و درخشنده است
وصمت — بمعنی عیب است
انشاد — خواندنست

غث سخن از سمین است و از هوش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون

ادی الشعر یحیی الجود و الباس بالذی
تبقیه ارواح له عطرات

و ما المجد لولا الشعر الا معاهد
و ما الناس الا اعظم نخرات

از گفتهٔ ابن رومی باخبر روزی در مقام مبالغه و تأکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار ایشان بعاکفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد با خامهٔ مژگان مشتری برنگارد سماع زهره برقص آرد و مسیحا را پس اگر نیروی دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم یک دریا گوهر ارزنده است و رشک یک گردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در گنجینه بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان یافته و بی رنج و آسیب نصیب افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن نعوذ بالله وی هنر و خاتم مجد و داور گوش هوش امین کنوز الفضل عیبه سرّها هو العالم العلوی و الجوهر الفرد اعتضاد السلطنة العلیه نواب شاهزادهٔ اعظم علیقلی میرزا چون پورسینا بطور سینا حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط کردون سماط بسعادت درک صحبت مشرف و خداوندگار اجل صدر الصدور اعظم را بکمال خبرت و نهایت دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و اطلاع بر انواع نکات سخن سازی و استحضار بر امثال و لغات دری و تازی و ثوقی کامل و اعتمادی تمام بود

و یعرف الامر قبل موقعه
فما له بعد فعله ندم

غث — یعنی فربه
نیوشیدن — بمعنی شنیدنست
ترحیب — بمعنی مرحبا گفتن
صفایح — جمع صفحات که بمعنی صفحه با
سلک — رشته ایست که مروارید و امثال آن بدان در کشند
منخرط — بمعنی منظم است
عیبه — بمعنی خورجین است
خبرت و دربت — هر دو بمعنی اطلاع و کاردانیست
غوامض — جمع غامضه است که پیچیده باشد

از عنوان صحیفهٔ احوال وی مکرر خوانده و مجرب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از علوم بود بمشورتش اقدام ننکرد و انجام مبدا د و بی اعتبار اختبارش اخیتار منغز مو د از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فراید توانا باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند و شایستهٔ این عمل که با ورجوع و محول شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق و نباهت قدر و علو همت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بندهٔ جانی طاهر منش سپاهانی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش تنعم و برخورداری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادکی و مروت و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان

ورشته آیست درین بام لاجوردانددد
که پیش آرزوی بیدلان کشد دوا
خواست که این ضعیف را آب رفته

بجوی باز آید و کارهای پراکنده سپامان پذیرد و روز ناکامی و پریشانی سپری شود و محنت ایام چون ایام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بر دمد و بر مقنطرهٔ ارتفاع بخط استوا در رسد

زمشک بوی و زخورشید نور فیست در تیغ

در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلص بشعری است و پیر آمد همهٔ شعرا او را از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و علو مضامین نظمش سر بر کواکب مرصوده فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مقرع معانی بکراست و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش بدایع اسرار است و نفحهٔ دمش محیی بدایع آثار

اختیار: یعنی انتخاب

شمل: از لغات اضداد است در اجتماع و تفرق هر دو استعمال میشود

خصب: فراوانی

نیرو: زور و توانائی

سپری شد: یعنی بسر گذشت

باهر: بمعنی درخشنده

نثره: یکی از منازل قمر است

پروین: اسم فارسی ثریاست که آن نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملك لفظه فکانما الفاظه من ماله

هر گاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و متعهد تألیف این مختصر گردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ دانائی و خبرت و درخش بینائی و شناخت بعد از ملاحظه تناسب و نواخت آن جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش بیک سمط درکشد و گنجینه سازد که شایسته تحفه حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر تعیین و تصدیق اشرف و تشخیص و توثیق والا

و معنی بالجد لا بالمساعی یبلغ الشرف
تمشی الجدود باقوام ولو وقفوا

اختر بمهر مهربانی ساز کرد و روزگار هنگام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم در کار یاری و سازش آمد و اینم بر سر غمخواری و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم الحذر او نذرا با نجام این خدمت بزرگ و ذمام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه دیگر با وظیفه خدمت تقدیم کند و بتقبیل بساط والا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در معتابیکه داشت باز نشست شاهزادهٔ اعظم نخست تهنیتم بر سرود و سپس بدین بشارتم اشارت فرمود پس از آنکه بپاس این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان گشودم و گفتم زهی کار و کام و خهی نوید و نام هیچ نبود از آسمان اینحرکت کمان مرا که بسمت این خدمت و نعمت این دولتم تغیر و زی روزی گردد و بفرخی قسمت آید حالیا تا از لغا و غوغای خاصه و عامه درگریزد و بخانه و آنه برآویزد بخانه آمدم و دست بکلک و دفتر

فروغ: تابش ماه و آفتاب و آتش است

زواهر: جمع زاهر است یعنی درخشنده

هنجار: طرز و روش

سمط: رشته ایست که گوهرها بآن کشند

جد: بفتح یعنی بخت است جدود جمع

خهی و زهی: دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شود

آمه: دوات را گویند

بچالاکی وچستی نه تن آسانی وسستی نخست از تأییه حضرت باری یاری جست وپس از
طبع غرا که پسنکناین آرزو در آن ترازو ست استعانت خواست بغرور اکه

مرمرا خاطریست امر پذیر | هرچه کویم بیا رکوید کیر

و با مداد مداد و دوات که این مهم خطیر را اصول و فروع اسباب و ادوات
این سفینهٔ معانی که تالی سبع المثانی است باقدامش دست برد و باتمامش پای فشرد
فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پیر هرکرا این سخن بکوش آمد و
اکاهی برکماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب نتیجهٔ صادقه

ابقت اسامی من فیها مخلدة | منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود و از مقولهٔ وَتَحْسَبُهُمْ اَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ هر یک سمطهای دررو شاهی
کهر که بستایش و نیایش خداوندگار اعظم منظم ساخته و بلطافت آب زلال و حلاوت
سحر حلال پرداخته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمده
و بسته بسته آوردند و بسوی دَرْج درین دُرج و آرزوی کَنج درین کُنج همی کفتند
هٰذه حذائقنا السحریة وحقائبنا السحریة وعتائدنا السحریة محمولة و
موادیث قبستنا وقسنا الماء الموسخن کستر انش بجان پرورده و روان پرورش
بخون دل بدست آورده بستان و درین بستان که هر قطعه اش رشک بهشت
برینست و غیرت نگارخانهٔ چین معاقل عقلاست الیه الملجأ و بساتین
ظرفاست و فیها تتنزهون نعم الکنز والعقدة است و نعم الظهر والعمدة
نعم النزهة والسلوة است و نعم الذخر والعدة نعم القرین والدخیل است
و نعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغوبك والصدیق الذی لا یغریك

تن آسان
بوزن هراسان آسوده و تن درست باشد

ادوات
جمع اداتست که آلات و آلت کار باشد

سبع المثانی
کنایه از فاتحة الکتاب است

یقظه
بیداریست

رقاد
خوابست

نیایش
بروزن ستایش بمعنی تحسین است

دَرج
بمعنی داخل کردن

دُرج
حقهٔ جواهر

کَنج
مخفف کنجانیدن

قیس
مراد از امرء القیس شاعر عرب است

قس
مراد از قس بن ساعده ایادی است که بفصاحت در عرب مثل است

بعدیه

فهرست اسامی شاهزادگان

بطیعك باللیل طاعة النهار و یفیدك فی السفر افادة الحضر

فکتاب شعر الادیب مؤانس | و مؤدب و مبشر و نذیر
و مفید آداب و مونس وحشة | و اذا انفردت فصاحب و سمیر

بنکار و کهین و مهین بار این منت بزرک بدار کرفتم و پس از ذکر باسمه استعینه
انه خیر ناصر و معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداخته و کتاب
مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زواهر کنج شایکان
نام نهادم مشتمل بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار
و شرح احوال اولکا شاهزادکان عظام و ملکزادکان با احتشام درج دویم
در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرای بزرکوار که درک سعادت
حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند
و سلک در ترجمهٔ احوال و شمه از اقوال مؤلف است راجیا بفضل الله و حسن توفیقه
که بزودی صورت انجام کیرد و سمت اتمام پذیرد و در محضر مینو اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

جناب جلالتمآب اشرف ارفع صدر اعظم دام اجلاله

درج نخستین که حاوی است بشرح احوال شاهزادکان عظام

نواب مستطاب اشرف والا شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا المتخلص بآکاه	نواب مستطاب اشرف عماد الدوله امامقلی میرزا متخلص به بیضا	نواب امیرزاده بسام میرزا متخلص برضوان
نواب مستطاب امیرزادهٔ اعظم محسن میرزا المتخلص بسلطانی	نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا پسر نواب مستطاب شاهزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا	نواب مستطاب شاهزاده والا تبار جلال الدین میرزا

آگاه موسیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فجر بن الصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ هنگ فر برز برز کاوس بوس منوچهر چهر اردشیر فاجار ترجمهٔ احوال و خصایل و ذکر اوصاف و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین آثار فضل او چو ستاره است بیشمار از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت و سمو رتبت و وفور ذکا و فرط دها و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رذایل و کثرت سخا و خصلت حیا و شدت بأس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و درایت خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و گشادگی دست و دل و صفای آب و گل که در آن سرشت پاک و منشأ هوش و ادراک فراهم است من بنده کی پارهٔ نعل از پارهٔ لعل ندانم و تیز سراب از قفیز شراب نتوانم اگر بخواهم ببرابسیتایم و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم همچو دن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

وقفت واهل العصر تنشر فضله	وتشئلني عن فضله واعید
فقالوا له حکم فقلت وحکمة	فقالوا له جد فقلت وجود
فقالوا له قدر فقلت فقدره	فقالوا له عزم فقلت شدید
فقالوا له عفو فقلت وعقة	فقالوا له رای فقلت سدید
فقالوا له اهل فقلت اهلة	فقالوا له بیت فقلت فصید
فضایلش بسخن هیچ در نمیگنجد	بدان مثابه که در قطره بحر پهناور

پدر تاجدار بزرگوارش شاهزادهٔ قادر قاهر و ملکزادهٔ مغفور مبرور ولیعهد رضوان مهد

غمام
ابر است

ضرغام
شیر است

هنگ
پا زده معنی دارد و در اینجا عقل و هوشیاری و تمکین و قوت و قدرت و زیرکی مراد است

برز
قد و قامت و شکوه و عظمت باشد

شهامت
بزرگی و نفوذ حکم را گویند

نباه
مشرف در مرتفع را گویند

پاره
بر وزن چاره حلقه باشد که از طلا و نقره و غیره کرده زنها در دست نمایند

قفیز
کیال است

سهلان
نام کوهی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر و اوان صبی آیات شمایل مجد و کرم و امارات النبل نویدد و الهلال بیدر از عنوان صحیفهٔ جمال و صفحهٔ حال او بر آیینهٔ رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر گاه چهر فروغش را مشاهده نمودی بالمشاهده فرمودی

سیف صقال المجد اخلص متنه	وابان طیب الاصل منه الجوهرا

لمؤلفه

چنان بمهدش آثار خسروی پیداست	که فرق مینتوان کاهواره راز سریر

و چنان شیفتهٔ آثار رشادت و جلادت او بود که میخواست از مهد مبندش گشاید و از گاهوارهٔ اش بر زین نشاند و کفیل مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید نخست خاطر بر تربیتش برگماشت و تا از تمامت اعیان ملک ارکان و رؤس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص کرد و یوسف خان که از اکابر امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراقب ساخت و هر اینش مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام کم هم ز سر هنگان در عرصهٔ او هویا هوی ها هم ز سر بازان در بهنه او ها یا های ها زهره در

زهرهٔ کیوان زچه از رویین خم	چاک در پرده کردون زچه از زرین نای

از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همی دید تا در اندک زمان چندان بساز و آهنگ جنگ ماهر گشت و باستعمال توپ و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن تیر اندازی بستنی که بزرگترین هنر خسروان غازیست بدون گزاف و ظرافت تا بتکمیل مسافت از آن بار مور او بار آتشبار دو لوله کلوله بر کلوله زند و نسر چرخ از سطوتش هنگام شکار سر از آشیان مجره بر نیارد بلکه بر نخارد یوم الهیاج صفاح الیخز

شمایل
جمع شمال است و شمال بمعنی طبع است

شبل
بچهٔ شیر است

صقال
بر وزن کتاب سیم مصدر است از صیقل

متن
دو پهلوی شمشیر را گویند

ابان
بمعنی ظاهر کردانیدن است

طعن
زدن نیزه است

رویین خم
کوس و دمامه و نقاره بزرگ را گویند

زرین نای
کرنا و شیپور است

مار مور اوبار
کنایه از تفنگ است زیرا که مور عبارت از باروت است و اوباریدن بمعنی فرو بردن است

ظلّته والجوّ من لهب الطّعنات صهّار حضرت ولیعهدش که با
آن مایه فزایش و دانش دید و با آن پایه بینش و نمایش یافت کمال قدر او را در فطانت
و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال شباب
در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی کرد او
حلو خلائقه شوس حقائقه یحصی الحصا قبل ان یحصی مآثره
تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فزود
و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم دارائی
و فرمانروائی توپخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
و باب ظفر و اسباب غلبه و منشأ فیروزی بر خصم است بدو بر سپرد تا آنکه
مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت
نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و گهر و چون ظرف مستتر کامن
بود و ضمیر مستتر کامن آن با آن و روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده تا در سن
شانزده سالگی که مبدأ ریعان عمر و عنفوان جوانی او و ان نشاط عیش و کامرانیست
حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال در گذشت سواد
معصم صباحت گشت و سواد ادهم شجاعت غدا لیث حرب یلهم اللیث سیفه
و بحر ندی فی موجه یغرق البحر تا به پستی چیز پا تا بجاهی فرو آب
در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب بحکم انقضای روزگار فطام و اقتضای
رجوع معظم مهام بیت و راه اهلا للعلی فاختصه
بعظیم رتبته و فضل جنانه ولیعهد رضوان مهد مبرور از روی سالکی

جو
هوا
لهب
زبانه آتش
صهّار
صیغهٔ مبالغه است از صهر
که بمعنی بیان کردن گوشت
و آب کردن پیه باشد
اتراب
جمع ترب است بمعنی
همزاد
مجد
بزرگی است
عنفوان
اول هر چیز است یا اول
بهجت آنست
سوار
بکسر سین دست بند است
ادهم
اسب سیاه است
فطام
شیر خوارگی است

و استحقاقش بانتظام حکومت محال گروس و صاینقلعه که سرحد ممالک عراقین و آذربیجان
و کردستانست و بهوسته از ضرب تطاول و فرط چپاول خسروخان والی و اکراد لاابالی
در آشوب و انقلاب و مردمانش همواره از نهب و غارت در تشویش و اضطراب بودند
نامزد و مأمور فرمود در همان صغر سن چون مردان آزموده و مردمان کهن و کیل بطش و سیاست
و کفیل نظم و عدالتش هر جا سر فتنه جوئی که دید ببرید و بر رخنهٔ ملک چید
درهای فتنه را بر بست تا بیچاره از ظلم ستمکاره برست و هر که متصدی خلاف
و تعدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری کرد
مخالف و موالفش بر ستودند و معاضد و معاندش تحسین نمودند تا رعیت را
شاد کند و مملکت را آباد نخست نظم معاش دهقان داد و سپس ضبط منال
دیوان نمود از حسن سلوک بلده و بلوک محال گروس را چون پر طاوس و افسر کاوس بیاراست
پجند شاهزاده را حال بدینمنوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو بادادودین
مروج ملت تازی محمد شاه غازی نورالله مضجعه و ورد الله مهجعه که رایت منصور
از تبریز بصوب طهران که مقر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شقه گشاگشت
در عرض راه شاهزاده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شاهزاده
با لشکری جرار بنبر مشار فی جحفل کالیم الا انه لا ماء فیه غیر لمع الاذرع
تیپ سوار بود گروه از پس گروه فوج پیاده بود قطار از پی قطار
وان شرزه اژدها که زعراده مینمود کافکنده اژدها در موسی بکوهسار
همچون زنان حامله غلطید بر زمین وآنگه فکند کودک دشمن شکن زبار
مور سیاه خورده ولیکن چو بر دمید صحرا و کوه یکسره زنبور بود و مار

تطاول
دشمنی است
نهب
بیغما بردن مالرا
بطش
سطوت و باس است
معاضد
مشتق از عضد است که بمعنی بازو است
و مراد یاری
کننده است
مضجع و مهجع
هر دو بمعنی خوابگاه و اینجا مراد
قبر است
جحفل
جیش است
لمع
درخشندگی است
اذرع
جمع ذراع بمعنی بره است

تموج کموج البحر تحت غمامة   مکدرة من وقع رکض الحوافر

مانند آنکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز بنشیب ریزد و بدریا پیوندد در زنجان بار دوی
کیوان شکوه در پیوست پس از ورود بطهران بواسطهٔ آشوبی که در گرگان ترکمانان
و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور ابوالنصر فتحعلی شاه را پسر بود
و شاهنشاه جمجاه مبرور را با پدر برادر برپای داشته و در شاهرود و بسطام لوای
خودسری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود پای ارادت بر باد داشت
و هیچ از نمرد اوامر و احکام ولیعهد رضوان مقام هنگام یورش هرات و انتظام آن صفحات
فروگذار کرده و نهایت سخت رویی و شوخ چشمی بجای آورده این شاهزادهٔ بزرگوار ازانجا که

فقد یتیقن ان الحق فی یده   وقد وثقن بان الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادر نامدار مأمور تنبیه آن شاهزادهٔ طاغی و گرگان و دشت ترکمانان
گرگان گشت و با جیشی بهرام طیش و فوجی دریا موج که از بارقهٔ تیغ آبدار و صاعقهٔ توپ
دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل   بروها پر از چین و جانها
پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر   قوم اذا اشتبك القنا جعل
الصدور لها مسالك   اللابسین قلوبهم فوق الدروع لاجل ذلك
لوای ظفر فرجام بصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزادهٔ
طاغی که با وخامت طویس ضخامت توبیس داشت برگماشت نیروی بخت جوان و تدبیر
عقل پیر بدون آنکه سپاهی با سپاهی درآویزد و قطرهٔ خونی بر زمین ریزد تدبیر دو برد و با تا پای

نفسه جیشه وتدبیره النصر   والحافظه ظبی والعوالی

بخوشتر لطیفه اش و سکیرو مانند شیری که بزنجیرش کشند بربسته و بدرگاهش فرستاد

مکدرة — اسم مفعول از کدر گرد خاکی رنگ
رکض — جستن است
حوافر — جمع حافر است که انگشت سم باشد
لوا — علم
نهاد — سرشت
سخت رویی و شوخ چشمی — هر دو بمعنی بی شرمی است
مبرم — مترادف محکم است
هایل و صایل — اسم فاعل است از صولت و هول
القنا — نیزه
اشتبك — یعنی اشتبک بعضه ببعض
وخامت — یعنی ثقل
طویس — نام مردیست از عرب که بشئامت مثل است
الحافظ — جمع لحظ است بمعنی نگاه
ظبی — جمع ظبیه است بمعنی شمشیر
عوالی — جمع عالیه است بمعنی نیزه

کند ز بخت جوان کارهای پیرا   بی شگفت بود کار پیر و مرد جوان

و پس از برای جبر کسیر بلاد و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد
و دشت گرگان روان و با این حشمت طهورثی و شوکت اغریرثی بلیت

خلقت للحرب احمیها اذا بردت   واصطلی من لظاها ناعم الثمر گویان
گذر بگنبد قابوس کرد و از هیبت   بگور شد تن قابوس پادشه لرزان
پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید   بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
بغرید شنذف چو تندر به نیسان   آن سپاه خونخوار و لشکر جرار مانند شیران شرزه

که بکرگان ستیزند یا گرگان گرسنه که بگله درآویزند بکوشش درآمدند و شاهزادهٔ قوی همت عظیم عزیمت
با ابطال فریقین و ابسال جانبین کار مبارزت و مناجزت بود و نه از مصادمت صفوف
و مصارمت سیوف شعلهٔ آتش چالش چنان بالا گرفت که زبانه اش از زبانا درگذشت
و غوغای ویل و وای از مجروح بشاة المذبوح پیوست و رودهای خون بدانگونه در
هامون روان گشت که قزحیجون بگشت دامان کوه و گریبان تل از آغار خون تا
کنون تو گویی تودهٔ شقیق است یا سودهٔ عقیق و از هنگام آن هنگامه و آوان آن
ستیز تا روز رستخیز   زگر ز شیر نگارش زمرو تا گرگان   بسان پیرهن
یوسف است خون آلود   و آن کافر نعمت طاغی و متمرد یاغی که لوای فتنه
و فساد افراخته و این شورش برپای ساخته   تخت حمله چو آورد بیاره او
گرفت و بست و فرستاد خدمت سلطان   فرمی طواغیت اللئام بصیلم
صلعاء تخبر عن جمیع بلائه   جمعی را الجعه غراب وطعمه کلاب و مسته
صغور و نسور و ذخره مار و مور ساخت و بقیة السیف در آن عرصه مجال از رنگ را

بستن — جبر شکسته است
فک — باز کردن است
طهورث و اغریرث — از پادشاهان و پهلوانان
احمیها — یعنی گرم میکنم
اصطلی — یعنی می چپیم
لظی — شعلهٔ آتش است
شنذف — توپ است
شرزه — خشمناک
بطل و بسل — هر دو بمعنی شجاع و دلیر
چالش — جنگ
زبانا — یکی از منازل قمر است
شاة المذبوح — یکی از صورتهای فلکی است
آغار — چرم نم کشیده و خیسیده از آب خون است
توده — تل است
ستیز — جنگ
طواغیت — جمع طاغوت است و در اینجا مراد از بزرگ گمراهانست

تنگ یافته ازبیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول وجبال واکناف
سهوب وتلال پراکنده ذرات وجود آن جنود عزازیل وفرق مخاذیل از سطوت
آن سپاه منصور بباد منثور ویکسره را بنیاد برکنده ونژاد برافکند شعر

واذا ابتسم سیفه بکت النساء من القبائل
واذا تخضب بالدماء خرجن فی سود الغلائل

واز اسبان ختلی نژاد دختی نهاد که بجلوه طاوس اند وهم آهنگ باد وکنیزکان لطیف
روی لطیف موی پری پیکر مهرچهر که از قامت افراخته وطلعت افروخته شرم سرو
سهی وقرص سپهر وفتانة العینین قتالة الهوی اذا نفخت
شیخا دوا بجسمها شبابا بودند ومعنی حور مقصورات فی الخیام
خاص وعام وسپر کرده وغلام را بچنگ آمد وبدست افتاد بیت

فیغنی اذا اعطی ویغنی اذا سطا فما هو الا البحر یعطی ویعطب

واسرای اهل اسلام که بمرور ایام گرفتار آن گروه اهرمن منش دیو نژاد گشته تمامی
استرداد وپس از استخلاص آنها از استراباد سپاه فیروز را ببسطام حرکت داده
در آن هنگام بلای وبا عام وعموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج
اعتدال عدول واندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود وبکثرت
نوازش وعطوفت آن پادشاه جمجاه بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام
حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیگر سال که هجرت مبارک نبوی را یکهزار و
دویست وپنجاه ویکم ودویم از جلوس آن سایه خدا وآیه هدی بود دشت گرگان معسکر
لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکباره تنبیه ترا کمه اترک وگرگان کند وتدبیر طایفه ازبک وافغان

صولجان
چوکان

سهول
جمع سهل است که بمعنی پستی است

سهوب
جمع سهب است که بمعنی بیابانست

الغلائل
الدروع او مسامیر الجامعة بین روس الحلق او بطائن البطائن تلبس تحتها الواحد غلیلة

ختل
نام شهریست از ترکستان

سطا
مشتق است از سطوت که از صولت وقهر باشد

اهرمن
بمعنی اهرمن است که رهنمای بدها باشد
جمع

سمت
بمعنی نشانه وعلامت

اترک
نام موضعی است از جای اقامت ترکمانان

بنواحی

نماید این شاهزاده کامکار دولت نما که علیم باسرار الذبائح والوغا
له خطرات تفضح الناس والکتبا نظر بحسن ارادت ودرایت وفرط کاردانی
وکفایت که در معظم مهام از او دیده وبمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر وحراست خزاین
دارای ملک ری محل تختگاه کی که مملکت را بمنزلت جان است در تن وروان است
در بدن فرمود وچنانش استیلا داد واستقلال بخشود که در کل ممالک وطول مسالک
حکم او شد نایب فرمان شاه بفیروزی واقبال وشوکت وجلال
بصدر بزم امارت نشست وعدل فروزی فراشت رایت انصاف وجان ظلم کاست
فیوما بخیل تطرد الترک عنهم ویوما بجود تطرد الفقر والجدبا
در صیانت عرض ومال وحفظ اهل وعیال شاهزادگان وامرای نامدار وبزرگان
قاجار که بالتزام رکاب نصرت انتساب ظفرمدار لازمه این مهم خطیر وخدمت
بزرگ است تغافل واهمال وتسامح واهمال نکرد وبارسال حشم وجنود وایصال اجره
ونقود مساعی جمیله بظهور آورد ودر نظم ولایت ورفاه رعیت باندازه که شرحش در افواه
نیاید ووصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهدهٔ انجام این خدمت برآمد
اذا الدولة استکفت به فی ملمة کفاها فکان السیف والکف والقلبا
پس از عود موکب همایون بطهران وورود از گرگان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم
مملکت مازندران ومضافات آنرا بعهدهٔ رای رزین وحزم متینش مقرر داشت
او نیز از رافت کامل ورحمت شامل وحسن سیاست وفرط حراست ونظم دادن
وعدل کافی اطراف ونواحی آن سامان را مانند نگارخانهٔ چین بل بهشت برین بیاراست
ودر آن عهد وعصر زیاده از حد وحصر تنظیمات خیریه در بسیاری جاری واهل رای ونظر

وغا
جنگ است

جدب
قحط است

صیانت
نگاهداشتن

الملمة
الشدید من کل شیء ق

رزین
محکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از شر و مظالم و فجور بپرداخت

نیست آن قدرت درین کلک و بنان — تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضهٔ ارم طرب انگیز و دلکشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در آن سرزمین مبسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد بر انداخت که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر بنظر شهری نمودی که سورش از معمور بودی و حصارش از دریا پس از چند سال بطلب ثار و تدارک خسار اسباب تمرد و طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت مجدداً از خدیو زمان و دارای جهان باین شاهزادهٔ آزاده که یری نفسه

فی همته اسد یة — وفی کل عضو من جوارحه اسد

حکم همایون چنین صادر آمد که بجرد ورود خبر و وصول چپر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نمود و سنجق رایت سپهر آیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلنهم مرتین برخواند و با جیشی دریا جوش ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان مدد

تعترض منه للأقران بحر — تموج به الأسنة والنصال

ویسبح فی غدیر من دلاص — یحوم علی مشارعه النبال

نهضت کرد و در کمتر فرمود پس از اجتماع زحوف و اختلاط صفوف شرایط قتل و تبک و لوازم اسر و نهب بجای آورده کروی در بند اسار گرفتار و انبوهی با ننگ خزی و خسار روی بفرار نهاد و بلیث

تمام دشت زکرکان ترکمان پر است — بلی گریزند از جنگ شیر نر کرگان

ترکمانان کاری که کرد شمشیرش — نکرد تیغ تهمتن بلشکر توران

خزر
دریای مازندرانست

سور
بارهٔ شهر است

ثار
خونخواهی را گویند

سنجق
بروزن خندق علم و نشانرا گویند لغت رومیست

اسنة
جمع سنان

نصال
جمع نصل است که بمعنی پیکان باشد

دلاص
زره را گویند

خزی
خواری است

[illegible]

واز آنجا مظفر و منصور و مبتهج و مسرور بساری که مأمن عز و دولت و مأنس حظ و راحت و مغرس نهال بهجت و مغرس اقبال و حشمتش بود معاودت فرمود

نعل سمند اوست همانا کلید فتح — کز وی شود گشاده گر آهن بود حصا

تا ابتدای اهتزاز نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال کبیر سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید مزین و مأنوس گشت ببیت

جای برا ورنگ شاهی ناصرالدین شه گرفت — نقش نامش بر زر خورشید و سیم مه گرفت

در آن اوان از فتنه و آشوب اکراد بختیاری و اشرار الوار از قهر و سنکباران تا اهواز و خوزستان هرچه مسالک بود مهالک و هرچه مسافت جای آفت و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی هفت خوانی بود و هر چپره زالی پو دستانی عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بمحال شاهنشاه عالم پناه را مشهود رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این

شاهزادهٔ والاتبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو — رزم هر لشکر که سازد مرگ باشد پیشگاه

واذا بدا فی موکب فکانه القمر المنیر

واذا تهلل للندی فکانه الغیث المطیر

واذا رمی بمکیدة فکانه القدر المبیر

او را الحکومت لرستان و عربستان مأمور و تنبیه اکراد و الوار بختیاری اختیار و سهام الدوله سلیمان خان را که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

و آثار مشهورة فی دهورنا — لها غرر مشهودة و حجول

موکب
یعنی لشکرگاه

ندی
جود است و بخشش

غیث
باران

ولوج
بمعنی دخول است

جمل
شتر است بمعنی ریسمان کشتی بقرینه سم خیاط نیز

یحموم
دود

محموم
تب دار

ولوج جمل فی سم الخیاط مودی گریختند شاهزاده سپاه را فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب لاغر چون عقاب دلاور حمله برند و جبود پیکر نمایند این لشکر بسرعت یحموم نه بطوء محموم بر آن کوه چون دعای مسلم برامدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و اسیر کرده

وصول الی المستصعبات بخیله ... فلو کان قرن الشمس ماء لاوردا

و آن سپاه را چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید ساز دیوز و نه گرگ پنبه میش ... نه شیر ذرد گور و نه کبک گیرد باز پس از

آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که

نه بومی اندران جز نه که موبی راشود مسکن ... نه بامی اندران ویران که بومی راشود ماوا

همه کشت کشاورزان ارم مانند و میوه وش ... همه کاخ رس بنیان خورنق سان سدیر آسا

خورنق و سدیر
دو قصر است که نعمان بن منذر ساخته است

مودی وضیع و شریف و قوی و ضعیف ... بل قاطبه انام از خواص و عوام ورا

من غرس نعمته و ترب سماحه ... و ربیب دولته و راضع جوده

گشته و سپر خط عبودیتش نوشته تا آنکه این خسرو عادل و خدیو دریادل خواست چندانکه بمزیت عقل و وفور عزم و فرط حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و اتمام مهام جلیله از امثال ممتاز آمد بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش باز محسود اقران و مقصود دوستان کرد از لرستان و عربستان احضار و بنعمت خدمت درگاه آسمان جاه

بودی به پیشکاری شاهزاده نامزد و از دار الخلافه باهره با افواج قاهره و عرادهای توپ شهرآشوب عدوکوب مانند آن دریا که بموج درآید و آن موج از حضیض باوج گراید بجنبش درآمد

فتح و ظفر روان ز پی و نصرت از یمین ... اقبال از مقابل و پیروزی از یسار

کتائب
جمع کتیبه است که بمعنی لشکر باشد

با عظمت و اقتدار و شوکت و استظهار ... ضخم الکتائب محمود لقاءهم

مثل اللیوث اذا هیجت ملفرس ... روان گشت از پیش در اندر از پس

همه همچو درنده گرگان تکاور ... و آن شیران غیور و پلنگان جسور بر طایفه

که از خبث نژاد و لوث نهاد باشرارت مار و زنبور بند و کثرت ملخ و مور تا شاهزاده

زعزعه
حرکت دادن باد است درخت را

نجم رجیس
یعنی مشتری

سعادتمند متکشفا لعداته فی سطوة ... لو حلت منکبها السماء لزعزعا

مانند نجم رجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده و سوار اشرار برافکند و انبوه آن گروه بی کینه

سحائب یمطرن الحدید علیهم ... فکل مکان بالدماء غسیل

پزشک
جراح است

و چون طبیب شافی و پزشک کافی مواد فتنه و فساد آن زمره بغی و عناد را از فیافی و جبال و صحاری و تلال برتع داشته شرار آنها را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طایفه منحوس را بعقال نکال گرفتار و بدربار گردون مدار فرستاد و هرچه از قبیل من عمل منکم سوء بجهالة ثم تاب من بعده و اصلح بودند و از مقوله

و مستکبر لم یعرف الله ساعة ... رأی سیفه فی کفه و تشهدا

گشته پس از جزای سزا منصب خویش برگماشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت معدودی از آنها از رهب و رعب شاهزاده شاهراه هرب گرفته بمحض خیال و فرض محال که از آن ورطه برهند و از آن مخمصه بجهند با ماکن حصین و معاقل منیع که در رواسخ جبال داشته که شوامخ آنها حماسپس فلک البروج بودی دعروج و صعود بر آن از قبیل

بابا قدیم ۱۳...

وودولت دریافت سعادت پیشگاه که حکمرانی تختگاه ری وپاپس خراین کی بوده سرافرازش فرمود و سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و هفتاد و دو هجریست چهارم سالست که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان در دار الخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثهٔ ملهوفان و اذاعهٔ معروف و ازالهٔ اشرار و اضاعهٔ فجار نموده اسارت اعمال و جبات افعال هر دون و خسیس را وبال نکال او ساخته و شر اشرار ایشهم و اطراف آن را بو فور عنایت والطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل دینار و درم مستهام نهاد و مجملا بر رضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی حرفی بر زبان یارد و قدمی بر ندارد

فتی الف جزء رایه فی زمانه　　اقل جزیّ بعضه الرای اجمع

و از انجا که خدا تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و فضل است و سپهر علم و عقل یگانهٔ جهان خواست و نادرهٔ دوران در تحصیل کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علو همت داد و حسن اهتمام بخشود که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق مدارست فنون نگشتی یا پای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران خالی نبودی و بحر حرف دانش نکتی و نشنودی نخست تا مقدمات عربیه و مقامات ادبیه که تبصرة الادیب است و تذکرة اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چند

اغاثه
بمعنی فریاد رسیدن
ملهوف
بمعنی حزن و حسرت
اذاعه
بمعنی شیوع دادن
نکال
جمع نکل بکسر است
یعنی قید محکم
جُزَیّ
مصغر جزء است یعنی جزء
بسیار کوچک
تبصرة
مصدر باب تفعیل است
از بصر که بمعنی تاکید و زیادتی
در بینائی باشد

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین خمسه حواس را از استیناس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحری ساخت که در فهم دقایق شعر و حقایق بیان نظیر روضهٔ ارم و گلزار جنان گشت فصیح معنی بنطق

تجد کل لفظه　　اصول البراعات التی تتفرع

پس تحصیل علوم حکمیهٔ الهیه که مواقف حکماست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است معارج قدس و عروة الوثقای غایة القصوی است پرداخت و از کمال فطانت و فرط ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیه سناء البرق و ضیاء الشرق نمود و فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیأت که نهایة الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون انکه در مسئله خبط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک و طرق سیر و سلوک نیز حظی وافی و بهرهٔ کافی برد

تفکره علم و منطقه حکم　　و باطنه جبر و ظاهره لب

و در کنوز رموز غزلیات و قصاید و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و نسیب و حماسه و لغز و فراسه و نکات بحریه در مقاطیع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده و ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت یافت که غرر و درر کلماتش یتیمهٔ دهر و سلافهٔ عصر آمده و قلاید العقیان و درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده و فیما بین عرب و عجم کالفلک الدائر مثل سائر گشت

النثر جسم و هو روح له　　والنظم عین و هو کالناظر

بالجمله چند انش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتقریر نگنجد و بتحریر تن در ندهد

انوار
جمع نَوْر بفتح نون است
بمعنی شکوفه
حدائق
جمع حدیقه بمعنی باغ است
و حدائق السحر کتابی است
در بدیع
عُروه
ریسمانیست که در حلقه مضطر لا بست
وثقی
مؤنث اوثق بمعنی محکم است
مطامح
جمع مطمح اسم مکان از طمح است و فی القاموس طمح بصره الیه کمنع ارتفع
حماسه
شجاعت و غزل و مرثیه است
در شعر
سلافه
شراب است
عقیان
طلاست

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد موزون ساختن اشعار آبدار کنار هوش و دامن صفحه را از عقود لآلی منضود و دراری شاهوار رشک لجه عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوندگار اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست صدارت و صدر وزارت ثبت افتاد

تا گشت وزیر صدر اعظم   شه تاج و نگین ربود از جم
زد شاه باوج ماه خرگاه   زد صدر بروی مهر پرچم
شد کار زمین ز کلک این راست   شد پشت فلک ز تیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان   توفیر نمود آن ز رستم
این گرگ امین نموده با میش   آن شهد جدا نموده از سم
از شاه معین کبک شهباز   وز صدر قرین کور ضیغم
از شاه شکسته عدل کسری   وز صدر شکسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شادی   وز صدر بنام خصم ماتم
از شه چو بهشت ملک ریان   وز صدر چو روضه دهر خرم
با شاه چو ماه صدر همراز   با صدر چو مهر شاه همدم
همدم شده همچو روح با جسم   یکدل شده چون دو مغز باهم
از شه نظام حال گیتی   وز صدر بکام کار عالم
جز کار رهی که هست دایم   آشفته و پرشکنج و پرخم
چون گیسوی زنگیان پر از چین   چون طره دلبران پر از خم

بختش چون چشم یار در خواب   کارش چون زلف یار درهم
صبحش چون موی دوست تاریک   شامش چون خوی یار مظلم
با اینکه چو بلبلان سراید   مدح شه را و صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه و خصمش   نه مدح فرو گذاشت نه ذم
بیژن صفتش فکنند در چاه   گر بود عدوی شاه رستم
در پهنه مدحت شه و صدر   گر اشهب راند و گر ادهم
لیکن نبرد بجا نشان را   و همش از منجنیق و سلم
گفتم دردم رسد بدرمان   گفتم زخم رود بمرهم
کی تب تسکین پذیرد از شهد   کی زخم پلیم ماند از شم
گفتم که شوم ز صدر چون مهر   با او چو شوم قرین و همدم
غافل که شود ضعیف و باریک   چون ماه شود بمهر توام
چون صدر قدم نهاد بر صدر   شد بر همه سروران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ   شد صدر وزیر شاه عالم
تا هست قدر بچرخ مضمر   تا هست قضا بدهر مدغم

افعال قدر ترا مفوض
احکام قضا ترا مسلم

ولد ایضاً فی القصیده

در ازل بذات ارواح مکرم جلوه کرد   پس بجنت روضه رضوان و آدم جلوه کرد
فزوا فسر با فریدون جام با جمشید جم   تاج و رخش شاه کیکاوس و رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار از دوده لهراسب شاه   سام و دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هم پی از انبیا و اولیا   همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه
صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک   از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد ستوده از جهان اسحق و ادریس و شعیب   حسن و عشق یوسف و یعقوب باهم جلوه
پس هویدا موسی عمران و هارون شد بخلق   هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
یکنظر چون کرد در کار جهان جان آفرین   بهر عدل و جود نوشروان و حاتم
زان نظاره ختم شد بر احمد و حیدر وجود   عالم و آدم همه زان هر دو خاتم جلوه
پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات   ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
شاه اندر جاه و صدر از قدر بر شاه و صدر   همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه
از همه شاهان همین شاه مظفر زنده شد   وز صدور دهر این صدر معظم جلوه
از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب   هر سحر با زر فشان دستار معلم جلوه
آسمان با آنهمه تمکین و اقبال و جلال   راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد
ای فلک رفعت که در صورت ز هر صدر آخری   وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
از برای دوستان و دشمنانت در ازل   از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
شد چو داماد جاهت نوعروس حجله جفت   رویش از قوس و قزح زاز و منجم جلوه
بهر دولتخواه و بدخواه تو چون زنبور نحل   در سر کلک تو نوش و نیش باهم جلوه
هر کرا بینی بگیتی مظهری از حق در وست   در تو یکسر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد
از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود   آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه
داورا بسیار کس چون من بوصف الکنند   نی رهی تنها همین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان زبان با صد زبان   نطق تو چون دید حیران ماند و ابکم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیشکر است   گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون بنات النعش بود   وز نظامت چون ثریای منظم جلوه
بود حال عامه در هم خاصه حوال رهی   گر وجودت جمله مجموع و فراهم
برد اندر جودی جود تو پی در پی پناه   در وجودش آنچه طوفان دمادم
در بروج طالعش هر سستی و پستی که بود   جمله از رای تو برهم گشت و محکم جلوه
گلشن عیشش ز باد دی پژمرده بود   از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه
جلوه گر شد آنچه وانش ز خاک طینت   همچنان کز نهر اسمعیل زمزم جلوه
نقطه از خامه مشکین عنبر بار تو   زخم جان خسته اش را به ز مرهم
حرفی از یاقوت گوهر بار تو او را بچشم   بهتر از گنجینه دینار و درهم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو قانع گفت و   آنچه را آگه ندانست و ندانم جلوه
تا بهر جا سور و ماتم شد ز تاثیر سپهر   در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد
در طباع داعیان و حاسدان جاه تو   دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد

وله ایضاً القطعه

صدر را تا خواند بر درگاه شاه   زد باوج مهر و مه خرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت   باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصرالدین شاه صدر   یافت از وی تخت و تاج شاه قدر
بود شه چون آفتاب و صدر ماه   ماه از مهر روی شاه بدر

گفت آگاه از پی تاریخ او — باد دایم شاه و صدر صدر

صدر را از ازل ترا صدارت حق بود — مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت — شایسته صدر از ازل الحق بود

صدری که چو بدر بود در قدر و محل — بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت — شایسته صدر بود الحق ز ازل

تا گشت وزیر ناصر الدین شه صدر — شد از رخ مهر شه هلالش چون بدر
آگاه شنید و بهر تاریخش گفت — از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر — زوی افزود در ملک ملک قدر
شه و صدر اند در نسبت مهر — نظر هرگز نگیرد مهر از بدر

پی تاریخ او آگاه گفتا
وزیر ناصر الدین شه بود صدر

ولد ایضاً

صدر اعظم که بقصر قدرش — راست این طارم نه تو ماند
چون بچوگان قلم یازد دست — نه سپهرش بیکی گو ماند
چون نهد پا بسر مسند حکم — مهر رجبیس بزانو ماند

در تن مملکت و پیکر ملک — شه بجان صدر ببازو ماند
شاه با صدر چه والا باشد — صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیر الدین است — ناصر الدین بهلاکو ماند
نی که دارای جهان اسکندر — صدر اعظم بارسطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر — شه بجمشید جهانجو ماند
گر دل صدر نباشد دریا — سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رنگین محفل کرد — از دمش مشکین گیسو ماند
باغی آراست که چون باغ بهشت — زنگل و سنبل و شبو ماند
دیده نرگسش از مخموری — بدو چشم خوش آهو ماند
طره سنبلش از طرازی — بفسون کار و بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش — از شمیم خوش و از بو ماند
شد مسمی بنظامیه ازانک — بصفا نکیه چون او ماند

طبع آگاه بتاریخش گفت
این نظامیه بمینو ماند

ولد ایضاً

زد باغ بهشت با نظامیه دمی — باغ ارم است با وجودش علمی
آگاه بتاریخ نظامیه نوشت
پهلو بجنان زند نظامیه همی

بیضا خورشیدیست از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل
فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکاء الفضل جامع المرتبتین
و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة امامعلی میرزا اتفقت علی
امامته الألسنة و تجلت بجلالته و جلالته الأمکنة و الأزمنة و تثنی
علیه العناصر و شنیت به عقود الخناصر فهو فرد کی فی علمه الغزیر
لا بل هو العلم الفرد کی فی ائمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه
داراشکوه با طلعت شیداست و سعادت ناهید و چهر منوچهر و شکوه
جمشید قواعد ملک بدو مشید و سواعد فضل بدو مؤید فرشته ایست
عیان گشته در لباس بشر حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
مکارم و شمایم باهرش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روز کار پدرش مشهور
پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص به دولت

طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

فی شانه و لسانه و بنانه و جنانه عجب لمن یتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه موت فریص الموت منه یرعد

چو دهر کینه سگال و چو بحر گوهر بخش چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم خود را
از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فر انتظام و
مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم سپید

دیهیم

کواکب ثواقب آن را گویند که سوراخ میکند پرده سیاهی شب را بواسطه روشنائی که دارد

ذکا آفتاب است

پژوه بکسر اول و ضم ثانی یعنی تفحص و تجسس است صح

روشنان فلکی کنایه از ستارگان

الهزبر بروزن جعفر و درهم و علابط شیر است و در اینجا یعنی ضخم و شدید و صلب است ق

فریص رگهای گردن است ق

و باس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و کوششهای هزبر
آسا و آیین کشیدن لشکر و منهج گشودن شهر و کشور و سایر خصایل نیکو و اطوار
پسندیده او از قراریکه در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده
بیهمال بدان مفطور بود بدین زاده آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان

پنجساله بود بخشود و بدرود جهان فانی نمود غاصت انامله و هن بحور
وخبت مکائده و هن سعیر

این شاهزاده هنرمند از روی علو
همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق
قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و گنجها از هنر بر نعم خدای و عواید پدر
برفزاید و آنهارا بلآلی دانش و درازی بینش بیاراید در همان عهد صبی و اوان
نشو و نما باندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و نخست تا در ست بنیان
تحصیل را مانند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بممارست علوم
عربیه پرداخت و اوقات بممارست کتب صرف و نحو نحوی صرف ساخت
و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبرد ش در پیش نقصان خود معترف آمد

ادیب دست للعلم فی ارض صدره جبال جبال الارض فی جنبها قف

و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطه رجوع مختصر و مرور مطول
تالی فقره اول پساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن
نظر در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروغ انسان
شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نمود و سعی وافی و اهتمام زیاد فرمود

البأس العذاب و شدة الحرب ق

فرزانه بروزن دیوانه یعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم ... برهان

خبت النار و الحرب سکنت و طفئت ق

عواید جمع عائدة و هی المعروف و الصلة و المنفعة ق

مبرد یکی از علمای نحو است و ادب و مؤلف کتاب کامل

قف بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک در بیابانها گویند

التفنن التفصل و التظرف ق

وازآنجاکه پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال روزافزون وآفتاب کمالش چون
کمال آفتاب ازوصمت نقصان مصون بودی سال عمرش که بسجده برآمدمیان
حسن جمال ازآنسوی منزل کمال فرسنگها درنوشت ومیزان پایهٔ فضل بجایی رسید
که ازمقام اعتدال برگذشت کمال اوبرازاندیشهٔ گمان ویقین
جمال اوبراندازهٔ قیاس ونظر کالشمس فی کبدالسماء وضوءها
یغشی البلاد مشارقاومغاربا باجمله درفنون ادبیه وعلوم عربیه
فهرست فضایل اصمعی وحماد گشت ونخست پورصابی وابن عباد واشعرلبید وکتب
من عبدالحمید العالم الفطن الاغرالحازم الیقظ الالب الاریحی الاروعا
الکاتب الابق الخطیب الاوهب الندس اللبیب الهبرزی المصقعا
تاابتدای طلوع غرهٔ صباح وضاح عهد ودولت خسرودین پناه محمدشاه
طاب الله ثراه که افق دارالخلافه رامشرق اعتدال نیّرین کمال وجمال ساخت
وبرساحت قلوب نساء ورجال این شهرچون تابش ماه ومهرپرتو انداخت
خواست درجمیع فضایل وفنون وانواع کمالات وعلوم مما تشتهیه
الانفس وتلذ الاعین وکلّت عن اوصافه الاقلام والالسن نمایش دیده ودانش
ونمایش ادراک وبینش خانه افروزپدربزرگوارونیاکان پاک خویش گردد
ودرتمامت شاهزادگان عظام وملک زادگان با احتشام که
لهم اوجه غرّوایدکریمة ومعرفة حق والسنة لدّ
واردیة خضرٌوملک مطاعة ومرکوزة سمرٌومقربة جردُ
یگانه وفریدوممتاز ووحیدآمد پس ازانکه درابواب وفصول فقه واصول تحرکی وتدرّجی

ودرفهم

درنوشتن
بمعنی طی کردن راه است

نغشی
بمعنی فروگرفتن است

اصمعی وحماد
دونفرازرواة اشعارعرب اند

پورصابی
اسحق است که یکی ازادبای فاضل روزگارخود

ابن عباد
اسمعیل صاحب است که یکی ازادبای فاضل ووزیرآل بویه بوده ودرمحلهٔ توقچی اصفهان مدفون است

لبید
یکی ازشعرای فصیح معروف عرب است

غره
دغغره سفیدی اسب دارد

ودرفهم تفسیروتأویل فقرات احادیث وآیات تنزیل یدوبیضا نموده کشاف
مشکلات حقایق ومفتاح مغلقات دقایق گشت حکیم دانشمندوفاضل
ارجمندصدرالفلاسفه وبدرالاساتید ابومحمدعبدالله زنوزی که درج رای
وهوش ومخزن ضمیروخاطرش کنوزی بوداز لآلی دلایل هرفن ودرای
مسایل هرعلم خاصه دراصول وفروع الهی وحیدبودودرمعقول ومسموع ریاضی
فریدوبعلمی وعملی طبیعی مسلّم افادتش رامفید یافت وقبول استفادتش فرمود
ازذخارف منزل بمعارف فضل مشغول گشت وازمقتضیات شباب بمطالعهٔ کتب
شغلت قلبه حسان المعانی عن حسان الوجوه والاغانی
ازشمارمیدن گرفت وبتنهائی آرمیدن وروزبروزنهال آمالش درنشو
ونمابودوشاخ اقبالش دربرگ ونوا بمین معالی همم وحسن مکارم شیم درانک
زمان این فروغ چهرهٔ اولوالابصاروچراغ دودهٔ ایل جلیل قاجار خداوند
فیروزی وفروداراوی کیهان مایهٔ مردمی وهنرگشته ازانوارفیوضات عقول
مقدسه وآثارافادات نفوس مطهره واشراقات کثیرالبرکات فمن یؤتی
الحکمة فقداوتی خیراکثیرا قدوهٔ افاضل گشت واسوهٔ اماثل علما وازنوادر
دهروفراید عصرشدبیت مضت الدهورفما اتین بمثله
ولقداتی فعجزن عن نظرائه وپیوسته حضرتش منزل دانشوران
هنرمندوخردمندان سخن سنج ومجلسش مجمع ارباب روایت ومقصد اصحاب
درایت بودی وهریک ازمواهب رغایب وعطایای غرایب اوحظّی وافر
وبهرهٔ وافی برده نشرمدایح وبث محامد وی مینمودند پس ازحصول ایمنی ابتدا ووصول

حقایق
جمع حقیقت است

دقایق
جمع دقیقه

ارجمند
بروزن نقشبند بمعنی عزیز وگرامی وصاحب قدروخداوند مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدرومرتبه ومند بمعنی صاحب وخداوند ودانا ودانشمندرا نیزگفته اند
قع

نوا
چاره ومعنی اردو انجاشتن نیکویی حال ورونق کارباشد

دوده
بضم اول دودمان وخانواده را گویند

الاسوة
وبضم القدوه
ک

القدوه
مثلثه وکعده استن است وبه اقتدیت ویقتدی به وتقدت به دابته لزمت حسن الطرق وتقدی بو
علیه ق

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف
ساخته اند هیچ نماند که نخواند خواست از هر علم که بخط و زبان فرنگستان
و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صائب و فکر ثاقب را
بفهم عوالم العلوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چند تن را از خدم و خواص
خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل هر گونه کتاب بر گماشت و در احسان
نظم این کار دقیقه مهمل نگذاشت و باستبداد و استقلال تمام از بام تا شام
علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا با فرخ خاطر و بنا ز از مشقت و
رنج نمیداد تا از روی سمو جد و علو جد و تایید اقبال و مساعدت بخت در
اندک زمان بفهم زبان بسمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن یبدیها العیان کما تری   وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام انکه این خسرو بهمال و سایهٔ ذو الجلال داور یگانه و خدیو زمانه سریر
سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پرتو سیما سنای
سینه سینا و بهای این گنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف
ممالک بعهدهٔ کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاذ امر غیاث ملک
عجم اعتماد دولت جم خدایگان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا
صدر الصدور رادام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و
نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صائب تا کار بلاد مضبوط
نماید و عیش عباد مهنا عموم مردم در رفاه باشند و دست ستم کوتاه هرزمینی
بامینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از انجا که پیوسته بدین

باعتز

مدون
مشتق از دیوانست و فی القاموس المدون المجمع الصحف والکتاب بجنب قد اهل الحبش و اهل الطبری

توجه
بمعنی فراهم آوردنست

استبداد وشنی
تفرد بر اوست

اروپا
یکقسمت از چهار قسمتی است که زمین را بدان قسمت کرده اند و ان نام فرنگستانست

افرنج
معرب فرنکستانست

جد
بکسر اول بمعنی سعی است و بفتح بمعنی بخت

سینا
روشنی است

بهاء
در لغت بمعنی روشنی است

غیاث
فریاد رس باشد

نفاذ
گذشتن چیزی است از چیزی

نفاد
بمعنی ذهاب است

سداد
سدده و تسدید التوفیق وفقه للسداد ای الصواب من القول والعمل
ق

بکام عقل مساحت کند محیط فلک   بنور رای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده با خبر بود

و بدبّر الارض من مصر الی عدن   الی العراق فارض الروم فالنوب

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال او بر خوانده پیوسته شاهزاده را
در حضرت صدارت وقعی تمام و محلی منیع بود و دقیقه از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و
مرام او فرو گذار نمیفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود
تقدیم همی نمود هم در آن سال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحق سازد بحکم محکم و امر مبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراین
عرب و عجم و انتظام ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان
و توابع آن که دیرگاهی از قرن وانده برور دهور ویران و مداینی بود بی انوشیروان
بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم

و باباته الثانی والتسلی عن من مضی والتغازی   و دایع بدایع پدر را که هر چه
آموخته و بروز کاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

اجی ماثرمن اودی الزمان به   فظل ینشرها یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در ان سرزمین پیش گرفت و شیمهٔ خویش ساخت
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در ان ولایت شخص فقیر
و بنای خراب نایابتر از آب در سراب گشت و نمونهٔ شرم در شراب
بالجمله آن سامان ارم سان از زیب داد و طیب نهاد شرم و جنت خدن و آزرم خبث علی سان

انام سرب الرعایا فی ذراه فما   ینفک نائمه فی ظل یقظان

عدن
شهریست در ساحل بحر عمان

نوب
مملکتی است قریب تحت خط استوا

تبجیل
بزرگ شمردن یقال بجله تبجیلا عظمه

منیع
منعه محرکة وهو فی عز و منعة محرکة و یسکن ای امتنعه من یبتغیه من عشیرة
ق

ودایع
جمع ودیعه است بمعنی امانت

بدایع
جمع بدیعه است بمعنی تازه و نو

جدیدان
علم است از برای روز و شب

وجنت
بمعنی زردی است

خدن
بمعنی دوست

آزرم
چهار معنی دارد در اینجا بمعنی حیا و شرم است

و اکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دویم هجری است پنجم سال است که زمین عدالت قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر و زیب و زیور کوی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد او را طبعی است مانند غره صباح غرا و خطی بسان طره ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و تواناست که در عرب و عجم مانند ندارد

کان بیانه سوق العکاظ و لسانه — سابق الالفاظ کام الکه شخص امجد اشرف

صدر الصدور ادام الله دولته — لواحد ما له فی دهره ثانی

زیب افزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت گشته تهنیت را بدین دو بیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایادی و حجازی است اقتصار داشت

فی کل مصراع بیت منهما جمعت — اشیاء تعجز عنها کنه تبیان

بی آب تر ز بحر عروض است کاه عرض — با کمیتهای نغز سش اشعار بوتمام

عجالة بثبت می افتد تا بعد هرچه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وکانت عن صدور الناس حزنا — قلوبهم نفورا فی الدهور

ولما صرت بالاقبال صدرا — تراجعت القلوب الی الصدور

قرمسین
معرب کرمانشاهانست

فرخار و سنجار
دو شهر از شهرهای حسن خیز ترکستانست

مشکوی و مشکوی
بضم اول و سکون ثانی بمعنی بتخانه و کنایه از حرم سرای پادشاهانست و طربخانه خسرو و شیرین را نیز گویند
تع

سوق العکاظ
بازاری بوده که شعرای عرب اشعار خوب بیکجا گفته اند در آن بازار میبردند و میخواندند

تازی
یعنی عربی

ایاد
اسم طایفه است که غالبا از فصحا بوده اند

رضوان شاهزاده طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام میرزاست که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد چون حسام افشا و پایی دارد چون خشم فرسا بیت

گر بجا گوید رمد از پیش او دیو سپید — ور غزل خواند ورا منقاد گردد آن پری

در سال یکهزار و دویست و پنجاه که نخستین سال عهد دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این گلبن زمان و نادره دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سره و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان مآب مبرور ملک آرا محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایره سلطنت و مستقر طلیعه دولت است در آمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن جنانش در فصاحت و بلاغت آثار رشد و تمیز از وجنات احوال ظاهر بود و گفتن شعر قادر که با خداوندان سخن و اوستادان کهن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان

گوش بگوش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی

له بیان متی یطلق اعنته — یدع لسان ایاد رهن افیاد

و در همان اوان جنانش با شیر رشته الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در تزاید بوده و هنوز هست زاده فکر و غاده بکر خویش را از هر دری که سخن راند نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی و حلاوت بیان فحول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دهان ماندی تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت

تمرن فی الامور تنل مداها

طلق
گرم و طلق الوجه یعنی گشاده رو گشاده روی که هنر ای خشنده گلش و شکفته

عذوبت آب
گوارا آب است

افشا
ظاهر کردن است

فرسا
بمعنی محو کننده و کهنه کننده و فرساینده باشد
تع

سره
ناف است

اسره
عشایر و اقوام است

مستقر
بمعنی قرارگاه باشد

فرسی رهان
دو اسب که با هم گرو ببندند

رضیعی لبان
دو کودک که هم شیر باشند

غاده
زن جوان بسیار نرم بدن و صاف تن که رگ گردن وی در حرکت ظاهر باشد

مثل السایر
اشاره است بکتاب المثل السایر که نام یکی از کتابهای مشهور است

فَاِنَّ اَلبَدرَ اَوَّلُهُ هِلالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه از فنون
شعر و انشا و شئون اغراق و اطرا بودند در پیشگاه حضور بابو پستادش ستودند
و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل باصغای اشعار وی نمود و اشعار
باحضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد آن شعرهای آبدار
از در اری شاهوار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بینهایت خدیوانه چندانکه
سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاخرش بخشود و شاعر را
بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتهای آلهی است کنوز نعمتهای نامتناهی
نیز شعر خوش مفتاح است و از هر مقوله مامول را واسطه انجاح شاعر او را
بشاه سوده و کارهای تباهرا باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را بسکام
ولایت عهد طرز براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامع
سدهٔ سنیهٔ خلافت و مزاحم مجامع عتبهٔ علیهٔ جلالت آمد پس از آنکه بامر قدر
سر افتخار از تقبیل آستان معلی برثریا سود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی

بطیب قصه عذرا و زیب منصه زلیخا	مَا اَنشَأَت مِثلَهَا الاَوهَامُ مَا نَشَأَت
وَلا جَرَی مِثلُهَا عَن مَرعَفِ القَلَمِ	معروض رای صواب نمای گیتی آرا

نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که باشمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
رافت و مرحمت بجایزهٔ آن عقود درر بدرها از نقود زر معتبر گشت ✤

و در همان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیت

کلبن بوستان دولت را	عندلیب هزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پیروزی و نصرت

ملتزم رکاب

اطراء: بالغ کردن در مدح ق

مقالید: جمع مقلاد است و هو المفتاح

النجاح بالفتح و النجح بالضم الظفر بالشیء ق

المنصه بالفتح المجلس من نص المتاع ق

یعنی البناء غیر مثلها من قبل [illegible]

سمیر: همراز است

ملتزم رکاب بعلاوه قصایدی که در عود و اعیاد در بارگاه او انشا و انشاد نمودی الی
همایون طبع وقادش را باعتبار اختبار گاه و بیگاه هنگام سواری و شکار بمقتضای وقت
و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا
از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه
بر سرودی که باین ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تاکنون از متقدمین مسموع و مسطور
شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده نگردیده هم اکنون بالتمام بر صفحات
اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فَکَم لَهُ فِقرَةٌ فِی النَّاسِ سَائِرَةٌ	وَنُکتَةٌ غَرُبَت فِی الکُتبِ مُستَطِرَه
معدودی اگرچه بر خلاف مقصود است	عَلَی الحُکمِ بِاَنَّهَا نَادِرٌ لا عَلَی مَا

سَنَحَ بِهَا الخَاطِرُ ایراد و نگارش میرود این رباعی را هنگام آنکه شهریار عدالت شعار

چشم شکار بر اهدف تیر ساختند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو راد	تیری بسوی صید بردی بگشاد
چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید	از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمود فی الحال این رباعی انشا نمود

ای شاه دولت زمانه مسرور گرفت	تیرت بهوا شکاری از دور گرفت
بهرام که صید وحشت لب گور به تیر	زین تیر تو حسرت بلب گور گرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز چیزی
بگوید فی البدیهه عرض کرد

بود به تو تازیانهٔ شاه مثال	همتای تو در زمین محال است محال
اسب شه و بند تو و انگشت ملک	چرخ و دو خط استوا و پنج هلال

اختبار: بمعنی امتحان است

ارتجال: گفتن شعر است بدیهة

سحر: جادو کردن کا سحر ق

در هرات چون سکه بنام همایون زدند و بدرگاه جهان پناه آوردند این رباعی عرض کرد

امروز خبر رسید در انجمنم   کامد زهری سکه شاه زمنم

فردا زهری تا در چین سکه اوست

باشد روزی که سکه منی سخنم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بکت شاه فروکوفت دوال   سوی فلک از دو پای همچون نعال

میخواست بر آسمان نماید که چو من   پیدا شوانی بیکی مه دو هلال

او را از اینگونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم در سال یکهزار و دویست و هفتاد و یک هجری این داور بیهمال و سایه ذوالجلال او را بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تا بنده اختر برج خلافت و درخشنده گوهر درج سلطنت شاهزاده آزاده اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب کامیاب مستطاب فلکجناب امیر کبیر نظام باحتشام محمد قاسم خان دام الله اقباله واجلاله بخشود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم و خداوندگار اعز افخم شمس الوزراء صدر الصدور زید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بتهنیت عید مولود مسعود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب که شاهنشاه جهان پناه جشنی از مقرر فرموده

جمشید وش شاه عجم آراست عیدی در عجم   کز فر آن عید عجم منسوخ شد آیین جم

این طبع را شادان کنم خرسند جسم و جان کنم   نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم

مولود شاه لافتی روح الامین را اوستا   ای دل عیان شد خیر تا یکباره بنشانیم غم

در کعبه چون موجود شد آنخانه معبود شد   وز این شرف مسجود شد بر انبیا و بر امم

هرکس

هرکس بگمان مولدش گوید زمین معبدش   من بشمرم مستبعدش کاو دیر بود از حرم

در کعبه آمد چون پسر مادر بفخر از این بشر   غافل کز این فخر بشر خود کعبه آورد از شکم

ظاهر شد از مولود او در دیر می از معبود او   با طالع مسعود او چون قبله بود محترم

گر زان خلیل استان بتها ندیدی زیان   تا حشر بودی بکیان بیت الصمد بیت الصنم

دارای دین و دل علی کاو آمد از رو شد ولی   هم پاک یزدان از او ولی هم مصطفی را ابن عم

آن کز وجودش از صفا هم مروه نازد هم منا   هم بنده خاص خدا هم بر خدائی متهم

ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند   در یکنفس احیا کند هفتاد عیسی را بدم

گر مهر و ماه و مشتری با روی و رایش همسری   آن هر سه را می بشمری چون ذره بر نوری ظلم

مولود او چون در رجب بود آشکارا ای عجب   نزدی عرب کردی طرب وی عجم گشتی دژم

چون از خدا تایید شد این روز فرخ عید شد   خود ناسخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم

شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا   کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح و قلم

عدلش چو در فرمان شود دم ظلم را درمان شود   چون شیر شاه در نوان شود گرگ از تمنای غنم

کی عنکبوتان مگس بچند در تار هوس   تا عدل او شد دادرس بیچیده شد بازستم

گوید ظفر من جا کرم در موکب شاه اندرم   گر نیست باور میخورم اینک بشاه این قسم

ز دو فشها معدوم شد آوازها از بوم شد   یا از جهان محروم شد پرون نیامد از عدم

آسوده از عدلش زمان خفته در امنش امان   آهو و تیهو شادمان با شیر و شاهین همنشیم

با او شنیدم در زمین کم حرف ظلم از انجمن   ظاهر شود در گوش من خاصیت حب الاصم

چون جغد خصم ناتوان از زخم مش سازد دوان   گوئی که شاخ ارغوان جسته از شاپسرم

الشهریار در آستین ای راستی دین را امین   دریا ترا در آستین گاه سخا وقت کرم

شاهنشها با خوشدلی آراستی عید علی　　شه دین پژوه آمد بلی ز اموز کار محتشم
ای صدر اعظم کز شرف او با بزرگان سلف　　نازد چو ذری با خزف بالد چو شهدی بر سم
بهر ملک بخشیم و کین گیرد همه روی زمین　　تدبیر او شد بعد از این آسایش تیغ و حشم
بی رنج شمشیر و سپه در یکنفس در یک کمه　　خواهد زدن چون کاه شر بالاتر از این چنین
یکرویه با خلق خدا همواره در عین صفا　　دشمن ندیدم مر ورا الا الابد بیار و درم
صدرا فلکت قدر اهی و زهر که در عالم بهی　　در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم
اندم که پا شد در کذر دست دراقشانکهر　　کارزاتی سازی زر زر و سیم را افزون انی زنم
نشنیده هنگام سخا سال ملطف حرف لا　　پس خوانم اندر هر کجا نام ترا اقلب نعم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تست آن شرم　　ز شهرهای دیگرم با نالهای نی روم
تا می در آید فرودین الطف دارای زمین　　کلهای عشرت را بچین در گلشن شادی بجم

ولد ایضا

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار　　لب ز میش تر ولی ز مستی هشیار
تری آب عنب نموده زعناب　　سرخی جام طرب فزوده زرخسار
زلف برخساره برنهاده همانا　　توده شنکرف بود و سوده زنکار
یا نه تو کفتی که بمجا با طوطی　　باز کرفته است پر خویش بمنقار
یا نه هما ناکه پر زمان دو غراب　　از سر بال تذرو کشته نکونسار
یا نه معلق دو دو ذوانه عنبر　　کشته بطرف مه دو هفته پدیدار
یا نه دو پر نیز کر ز ظلمت زردشت　　تیره شبی تاختند در طلب نار
یا ز رهی حلقه ساخته دو دو　　داده یوسف بروز مصر خریدار

یا نه ز سر جانبی خطی ز سیاهی　　کاتب رحمت کشیده است بطومار
یا نه بتی بخیرد ز تیره ولیها　　بر سر مصحف نهاده تا یکفار
یا نه که از دود مان کفر دو کافر　　دست طلب برده پیش رحمت داوار
الغرض آن زلف و روی تیره و روشن　　در نظرم کونه کونه کشت نمودار
آمد و بنشست و تا رطره برافشاند　　راست مرا حجره کشت کلبه عطار
چست چو جانش ببر کرفتم و کفتم　　لقمه پاکیزه است در بر ناهار
کاه ببوسیدم آن دو نرکس جادو　　کاه ببوییدم آن دو سنبل طرار
دیدمش آهسته قصها بمن آورد　　بچه و شیرین از آن دو لعل شکربار
کای فصحای زمانه را شده پرور　　وی بلغای یکانه را شده سالار
روز طرب کشت وقت مدح سرایی　　کاه شکار است و عید احمد مختار
خیز و ستایش کوی مدح جوی قدم نه　　تا در صدر اجل سپاله احرار
آن همه کارها دبیر و خرد مند　　وان همه شغلها وزیر بشیوار
صدر فلک قدر را که در که عالیش　　کشت بکیتی بدل کنند دوار
خامه او نام کفر میبرد آری　　چوب کلیم است غیر از این نکند کار
حاصل دریا بدست او شوان داد　　مایه اندک کجا و همت بسیار
دایش اکر پیشرو شدی بسکندر　　ظلمت حیوان شدی بر آینه انوار
زامن وی آسوده خوابکاه غر است　　سایه آنچنان که سایه دیوار
هیچ ز امنش عجب بکن که از این پیش　　جای هر صعوه راید یده شتقار
کر بندی از برای بر یزش دستش　　قطره باران نبود لولو شهوار

خصمش غواصی اختیار چو کرد — لؤلؤ و مرجان چه پیشش خسک و خاک

ای سپهر و سرخیل خواجگان معظم — وی شده آموزگار شاه جهان

شاه نه ایرج بود که بس کند ایران — زانکه بقیصر سکندر است نژاد

خیزد و بنده بپر صد هزار ارسطو — ملکت بستان و بر سکندر بسپار

رایت قیصر بزن بساحت تا چین — لشکر رومی ببر بخطه بلغار

با قلمت غم کجا ز انبهی خصم — خیل یهود و نه تیغ حیدر کرار

هر دو گروه شاه از تو باد سرافراز — دوست بسر داری و عدو بسر دار

معدن و کانی کمر که شاه عزادار — از تو برد سیم و زر بسله و خروار

تا که عجم را رسیده است در امسال — عید بزرگ عرب چو پار و چو پیرار

بر تو و بر دوستان جاه تو بادا

فرخ و فرخنده عید احمد مختار

هنگامیکه اعلیحضرت اقدس شهریاری روح العالمین فداه بتفرج باغ داودیه تشریف فرما شده بودند عرض کرد

مانده یکهفته که بنشیند فروردین — چون مه چارده دیدم فرشه ناصر دین

که هزار امید بباغی زپی عیش و طرب — راد ترا از ملکان شاد تر از فروردین

شد سلیمان جهان جانب داودیه — که همین آصف او راست باز خلد برین

طرفه باغی که نسیمش چو وزیدی را — آن کند چهره که زو ناز کشد حور العین

شه درین باغ بنظاره نسرین شد و سرو — گرچه رخساره و قد اوست چو سرو و نسرین

بلب جوی روان میل تماشا فرمود — گرچه آرایش لطفا صاف تر از ماء معین

نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال بها — لاله و خیری و سنبل بدماند گلچین

باغبانیست در این باغ که جای گل و سرو — عقل و دانش بنشاند ز یسار و ز یمین

همه دم جای شکوفه شکفاند تد پر — وابیاری کندش وهمه دم از رای رزین

هم بدانسان که شکوفه بچمن خیمه زده است — خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین

نه شکوفاست درین باغ که از بهر نثار — چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین

ای معین الملکان ناصر دین شاه سترگ — که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین

دل فغفور بچین تیره کند از هول و هراس — که برآوردی تو روزی زخط چند چین

باد اگر تخت سلیمان ز ابر دوش کشید — پایه تخت تو بر دوش سلیمان آیین

اگر آئینه پدیدار شد از اسکندر — شد پدیدار ز رای تو هزار آئین

از فر تاج و نگین پادشهان مینازند — لیکن از فر تو نازد همه دم تاج و نگین

گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر — با جمال تو همی روی بمالد بزمین

چند زن جای ترنج ار ببریدند دو دست — چون نخ یوسف نگرستند خط و خال جبین

تو بهر مصر که با این فر و این حسن رسی — یوسفان راست اگر دست بریدند از این

از غلامان تو هر روز بشیری برسد — که گشودند حصاری و گشادند کمین

قلم صنع مگر بر علم نصرت تو — بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین

شکر لله که ز نو لشکری نصرت تو — گرم کردند بر اعدای تو هنگامه کین

توپ تنین دمشان آمد و خودشان فرشد — همچو بهمن زدم تیغ بکام تنین

باش تا پادشهان را چو کبوتر بکنار — بخت پرواز تو نخجیر کند چون شاهین

باش تا صولت تو از اثر دولت تو — همچو روبه ببرد صولت شیران عرین

باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر — یوز و آهو بیک آرامگه آیند قرین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر هدیه آرند ز سقلاب و اسیر از تقسین
باش تا داد شهنشاهی و احسان وزیر دهر گلزار کند فصل همه فروردین

تا جهان باشد از عون خداوند جهان
بخت و اقبال تو فرخنده بماناد این

بتا بهار رسا نو بهار خرم شد زمین نمونهٔ این سبزگون طارم شد
فراز کوه بپوشید جامهای طراز طراز باغ همه دیبهای معلم
چمن نثار پذیرفت از نسیم آنقدر از آن سبب که خریدار سیم و درهم
پیاله را سر غم نما و خیره مباش که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم
بیار باده ز غم مباش در غم و رنج که عندلیب بگل در هوای زغم شد
ز نو بهار چنین سبزه رست و لاله دمید و یا هر آنچه شد از عدل صدر اعظم
یگانه صدر اجل بدر آسمان جلال که قدر او ز علا بر سپهر سلم شد
پدید گشت ز خواجو چنین فرزند بلند طنطنهٔ افتخار آدم شد
نشد مکرم شخص شریف او ز لقب که صدر اعظمی از شخص او مکرم شد
چرا کبود بود چنگ آسمان زار رنگ بداغ او نه اگر جبهتش موسم
از آن زمان که بملک آصف سلیمانست که دید موری کارزده زیر مقدم
چنان ز نامش ببینند مرکوز نازا که رفته رفته چراگاه پشت ضیغم
بعین خواهش شه بی صدور گرهانی ز رای صدر اجل کارها منظم
اکابر سلف این کار کی توانستند مگر کسی که بر اسرار غیب ملهم شد
بلی بدون خبر آگهی توانند یافت ز روی مهر دلی با دلی که محرم شد

[illegible]

ایا کسی که ز اعجاز خامه و سخنت بشرم زادهٔ عمران و پور مریم شد
اگرچه دولت خسرو بزرگ بود چون ز رای پرتو پیرا بپا و محکم شد
چو پادشه بوزارت مسلمت فرمود شهنشهیش بر خسروان مسلم شد
سپس بامر وزارت مقدمت چون یافت ز هر چه پادشهان جهان مقدم شد
نموده تو ملک را بقهر تسخیر و مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد
همین از اثر رای و عقل و تدبیر ملک به پیش جهانداوران معظم شد
ز بسکه بر روش عدل دین فزودی نصیب شاه جهان شاهی دو عالم
تو سر بسر همه عقلی و مو بمو همه روح گر این مصور گشتی گر آن مجسم شد
مجسم از ازل از عقل و همت گشتی عیان هزار فلاطون هزار حاتم
شنیده ام که ز تأثیر خاتمی بوده است که رام دام و دد اندر مملکت جم
تو نیز رام کنی هر چه دام و دد بسخن لب تو ملک ملک را بجای خاتم
ز نام شاه و تو آمد تعالی اکرم نصیب لشکریان نصرت دمادم
چو شاه ناصر دین شد وزیر نصر الله سپاهیان را نصرت قرین و همدم
به دوستان تو نوروز دو ئیم جنت آمد ولیک خصم ترا اول محرم شد
ترا بهشت است اردیبهشت آمد خصم ترا شمیم گل بمشام آتش جهنم شد
دعای خصم تو هر چند مستجاب آمد چنانکه فر کلیم از تو دید بلعم شد
همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر گهی سوار بر اشهب گهی بادهم شد

انیس باد و بخت تو عون یزدانی
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

وله ایضاً

مدح صدر راستین آنانکه از بر کرده‌اند — راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند
صدر اعظم آسمان سروری کز گردشش — قهرها همواره مهر و ماه و اختر کرده‌اند
خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری — اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند
اینکه کارزا خاصهٔ ظل خدا آراسته است — کعبه را کز خاص یزدان کرو کر کرده‌اند
با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان — صدق او را در بهر دعوی برابر کرده‌اند
یک پسر قربان چه باشد زانکه هم او هم پسر — بی بدا صد ره نثار پادشه سر کرده‌اند
او کند از گوهر پاک نظام الملک فخر — گر وزیران دگر از در و گوهر کرده‌اند
خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک — کاخ خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده‌اند
جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار — در دو گیتی کافرم گر کار دیگر کرده‌اند
چون فلاطون و ارسطو می نیاسوده‌اند هیچ — تا که خسرو را بآیین سکندر کرده‌اند
گرچه باشد شخص دوم شخص اول را عرض — هر دو خود را در مقام خویش جوهر
خصم شه کز سرکشان سرگشته باشد تا بملک — راستی را پیشه همچون خط مسطر کرده‌اند
نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب — زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده‌اند
تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری — این دو را مدحت بنام من مقرر کرد
بسکه نعمت میرسانند از کف زرپاش خویش — مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده‌اند
ایجهان مکرمت صدرا فلک قدرا که خلق — مدحتت را زینت دیوان و دفتر کرده‌اند
ز آستین افشاندنی کی این زر کان غیر تو — دامن مداح را پر سیم و گوهر کرده‌اند
آن مجسم روح و آن عقل مصور جز تو کیست — کز مجسم روحی از عقل مصور کرده‌اند

گویا دارند

گویا دارند همچون من خیال نکهت — کاسمانها چهره خود را مجدر کرده‌اند
عارفان تا تشنه از سودای حب بگشته‌اند — واعظان تا مقتدا زغوغای محشر کرده‌اند

دوستانت تا بجشن شادمانی همچون بهشت
دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده‌اند

در تهنیت عید سعید مولود مسعود ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانهٔ یزدان — طفلی که طفیل است ورا عالم امکان
طفلش نتوان خواند کش از روز نخستین — جبریل امین بود بشش یکی طفل دبستان
سد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید — از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان
گر نوح بجودی نرسیدی ز ره جود — کی کشتیش آسودی از لطمهٔ طوفان
گر نه بدلش حب گل عارض او بود — بر حضرت خلت نشدی نار گلستان
گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود — تا حشر بماندی چه کنعان
گر جان بتولاش بنیداد مسیحا — هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان
قرب دو کمان چیست نبی را که خداوند — ز ابروی علی گر نه قوی سازی بیان
ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید — از قنبر او خال کند چهرهٔ ایمان
هر مه بدمد شکل هلالی که پی زین — از دلدل او نعل برد کنند گردان
آمد بچنین روز پدید ار و مرا این روز — در قدر زکوته نظران آمده پنهان
دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز — شادند و بغفلت گذرد حالت انسان
دارای جهان ناصر دین شاه که پاست — جشنی که شود کور از او دیدهٔ شیطان
من یافته بودم که ز دیداری خسرو — هر روز شود خوبتر آیین مسلمان

کار است جهانرا ز عنایت تو وزیری — کز صدق چو بوذر بود از زهد چو سلمان
از نیت شاهنشه و از صدق وزیرت — کز هر طرف آید خبر فتح نمایان
گویند به پیروزی از موکب خسرو — اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
مردم همه شادند و من اندر عجبستم — کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان
تا خود بکدامین دل در موکب خسرو — نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان
آن روز کدامست که نه بست و نه بگشود — خصمی و حصاری را شاهنشه ایران
در عید عرب شاه عجم شاد بماناد — کاید و ن ز حد ترک بریدند سر خان
زان سنی بدکیش بدارای علی دوست — آنسان که بجید ز خبر کشتن عثمان
گو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز — ملک ملک آسوده شد از نیروی دیوان
شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر — کاو با خرد پیر جوان دارد دوران
ای راد وزیری که چو با طالع مسعود — گر روی بمیدان کنی و گاه بایوان
هم با قلمت روی زمین است براحت — هم با علمت کار زمانه است بسامان
با طالع مسعود بچشم زا یمنی خصم — اید وست ترا ز طالع مسعود بسلطان
بس بر نشد کاوری از خون بدخشی — آن لعل که خورشید نیارد دید درخشان
پیکان ستانی پس ازین ملک جهان را — تدبیر تو آسوده کی تیغ جهانبان
ای آنکه دلت راز دل مور بداند — بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
گر بود در اسکندر کینه ز زرایت — ظلمات نمیدید سر چشمه حیوان
از مهر تو و کین تو باشد که در افعی — مهره و بد نابال بود زهر بدندان
گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد — آن چوب که بودی بکف زاده عمران

کلک تو

کلک تو همان کرد بآسایش دولت — بی آنکه ببینند از و هیبت ثعبان
بیخاصیت اینه و کجا بود در آهن — کش آینه توصیف شنیدند بفرقان
گر خصم تو زنجیر نمیخواست بگردن — دریار تو شمشیر بمنجبت بمیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز مادر — گویند سخن بخته بن طبع سخندان
کان مام نه مام است جحیم است بفرزند — وان شیر نه شیر است حمیم است به پستان
گویند که بعث آمده اقلیم و ستاره — هر جا اثری هست ز نیک اختر تابان
با رای تو روشن بود امروز که در روز — خورشید کند تربیت دولت ایران
بوهان زبر و بوم تو ترفند که از تو — امروز با ایران بنود نام ز ویران
شایسته نبود ار ز پی ریزش دستت — در جوف صدف در نشدی قطره باران
ور اشک عدوی تو بدر وصف نیامد — بر جای در از بحر فرو ریزد پیکان
تکرار شد ار قافیه عذرم بپذیرند — در شعر کسی عیب ندید است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت — زان عجز پدید آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چو که بیکماه — امسال ببار تو خرامید شتابان

درگاه تو همواره عرب را و عجم را
ملجاء و پناه آمد انشاء الرحمن

من از ظرفی دی پذیره شد بر بام — چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گونه او — چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام
ز تاب روزه فرو بسته دو لب شیرین — گشوده می نشد الا بتلخی و دشنام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت پسته در — بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که برآمد بجستجو بنمود … هلال قامت خمیده را بر آن بام
ز نور عارض او اختران نهان گشتند … چنانکه گفتی بود بر آسمان اجرام
ز خشم برد و هلالش همی برآمد چین … فزون از آنچه بدست خرد و زلف عنبرفام
همی سرود دم چون خشمگین خیال دژم … که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام
تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست … هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
چو این شنید تبسم همی گرفت و نمود … ز بام بزنگ بصحن خانه خرام
برفت بدر و من آنجا بیاد طلعت صدر … هلال دیدم و کردم بمردمان اعلام
بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال … بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام
سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه از او … قویست دولت خسرو چو ملت اسلام
ز بیم خامه چون خیزران او دشمن … شود همه سر مو خیزرانش در اندام
ز رای او کز دانش گشت حیرت افلاطون … بدان صفت که بگهواره کودکی ابهام
بهفت سطرش طاعت کنند هفت اقلیم … چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
هزار شهر بگیرد همی بیک ایما … هزار ملک ستاند همی بیک پیغام
پدید گشت از ورا فتی که در عالم … گرفته اند فراموشی از پدر ایتام
بدعویی که بهر دم رئوف چون پدر است … که منکر است جز آنکس که شاکی است از ایام
ایا ز رای تو روی زمین گرفته قرار … و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح … بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست … ز بخت خویش مگر لمحه نماید وام
ولی فتی تو در مهد امن رفته بخواب … خلاف بخت تو کاو ره نسپرد بمنام

اگرچه

اگرچه بود سر انجام فرخت ز آغاز … تراخدای ز آغاز به کند انجام
ز مدحت قلم نیشکر شود به بنان … ز بس شکر که فرو ریزد از نشید کلام
گلست مدح تو و ز گل زکام زاید اگر … مرا مدیح تو بخشد ذکا بجای زکام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدای … مقرر است بایام از رسول انام

ز دشمن تو همی خون صاف و آب زلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فروردین … کز و شکفت بیکبار باغ دولت و دین
خجسته است و همایون مبارکست و بدیع … بعید خسرو دین اتصال فروردین
گرفتی آذین از فرودین همه عالم … کنون گرفت از این عید فرودین آذین
شگفت نیست که در این بهار روشن شد … سپهر برکشد از کیوان حور العین
زمین بپست درین نوبهار و عید علی … بزیر پای نبیند ز کبر علیین
ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا فکند … برد بخلدش باشر و جبرئیل امین
یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو … بیان طه در شان عترت یس
علی عالی اعلی که موسی عمران … ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود … حریم کعبه ببالید بر فضای زمین
خدای خواند مدام آن پاک بنده را که … شگفتی آید از این گونه چشمهای دو بین
عجب مدار که در هر بهار لاله که … بود نمونه خونی که ریخت در صفین
اگر نه باشد از عشق موی عارض او … بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین
بروزگار ریاحین ز جنس عنبر و آس … نبود در کف او غیر خنجر و زوبین

عجب نباشد کاندر فلک بنات النعش
درین نشاط برآیند جمع چون پروین

زجملهٔ شادترامروز اکمل است که او
ولی خسرو دین است و شاه ناصر دین

ستوده جامی اسلام صدر اعظم کاست
زنسل آدم و خوی بهین سلالهٔ طین

اگر روایح اخلاق او به بیشه رسد
ز کام شیر رود کاروان نافهٔ چین

ز امن او در رود سبزه تا برابر گوزن
چو داس پنجهٔ خود را نموده شیر عرین

حسود ملک گر شود چو روبه تن
دو دیدهٔ او خانهٔ آتش چو تیر کین

ز شوق زنده شود تا بدامن محشر
گر آستین کند افشان به تربت قشین

بغیر درهم و دینار و معدن در ها
کسی ندید که با آفریده ورزد کین

بزرگوارا صدرا که آسمان بلند
بصد هزار قران مر ترا ندید قرین

بر آستان تو من بنده پیر میدیدم
دمی که فرق نمی‌کردم از یسار یمین

بهشت را همه از سر قدم کند و ترا
خدای کرد ز سر تا قدم بهشت برین

چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید
اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین

از و یک آینه ماند از بملک ذوالقرنین
بماند از تو بملک ملک هزار آیین

بعقل دانا حیرت فزون شود همه دم
ز بینش تو تا بروز بازپسین

عصای موسی عمران بود دیگر ظلمت
که خصم دولت و دین چون دو نیمه گشت بطین

اگر برسلفت همبر ند اگر کرد
خبر بسان عیان و گمان بسان یقین

همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور
همواره تا نبود شهرها فزون ز سنین

موافقان تو را باشد از رسول دعا
مخالفان تو را باشد از خدا نفرین

سلطانی شاهزادهٔ اعظم والا میرزادهٔ محتشم افخم نخبة الایام و زبدة الشهور والاعوام محسن میرزا شاهزاده‌ایست الوف و همیم و ملکزاده عطوف و کریم با فطرتی پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاه بخشش ابر و بکوشش است هژبر
بعزم همچو زمین و بحزم همچو زمان

کَلَیثِ الشَّرَی اِقْدامُهُ غیرَ اَنَّهُ
رِفاقُ الظَّبی اَنیابُهُ وَمَخالِبُه

با صورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد زاهر چون زهره زهرا و خطی دلکش چون غالیه بر چهره حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان و اسلوب سخنانش امارت امارت است بارشاقت بلاغت و حلاوت بداوت است با نضارت حضارت یَعَضُّ عِنْدَهَا الرَّبیعُ عُیُونَ الْاَزْهارِ وَمِدادُهُ یُکَوِّرُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهارِ اِسْتَظَلَّ بِرایَةِ الدِّرایَةِ وَتَمَیَّزَ مِنْ بَیْنِ اَکْفائِهِ بِحُسْنِ الْعَقْلِ وَالْکِفایَةِ اِنَّما هُوَ قَوْلٌ فَصْلٌ وَما هُوَ بِالْهَزْلِ انجا که شخص اوست مجسم بود هنر
وانجا که طبع اوست مصور بود کمال
پدرش دارای مرحوم شاهزاده عبدالله میرزا از قراریکه شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تألیف دانای گروس فاضل خان متخلص براوی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان

کهن این فن بوده و هر گونه شعر را سخت نکو میسرود
زهره و مشتری از غیرت طبعش بروی
آن یکی معجر و این شقه دستار افکند

لیث شیر است
مشتری
انیاب و مخالب یعنی دندان و چنگال است
بداوت صحرانشینی است
حضارت خندان

صقر
چرخ است از طیور شکاری

این امیرزادهٔ بزرگ همت بحکم / وحقّ علی بن الصقر ان یشبه الصقرا
نخت که لب از شیرها در شست بقدمی راسخ وعزمی درست اسباب کار فراهم
کرد و با خجسته بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برنشست و بسیرت مرد
دانا و کامل نه سنت شخص کانا و جاهل دیده و زبان را از هرچه خرد بدارد
کهار دانش است بربست سخن هرچه شنودی و سرودی از شعر خوش
و چنان نغز بودی و بی آنکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعتی ببطالت
و تن آسانی بگذراند اول معلقات شعرا از صنایع و لغات پرداخت
و عروض و قوافی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات امم
عرب و عجم نیز ممارست وافی فرمود و بر معلومات سابق بیفزود و معنی

کانا
احمق را گویند

نغز
بر وزن مغز معنی خوب و نیکو باشد

غیثٌ یروّی صدی الافهام من عطشٍ / بمنطقٍ مثل ماء المزن سلسالِ
گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل چند رسد و بلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقاصی را این نعمت روزی نیاید و ...

ولوع
کمال میل است بچیزی

همه فی العلی یفوق الثریا / وهو فوق الثری یحث جواده
در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب و عنفوان جوانی است
شاهزاده شد کثیر البهجه و فصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این گنبد مینا و فراز
تودهٔ غبرا چشمی ندیده و گوشی نشنیده / متوّجٌ بالمعالی فوق هامته
وفی الوری ضیغمٌ فی صورة القمر / و پیوسته حضرتش از رجوع وجوه و اکابر
دانش و اهل حال و درویش و اعیان ادب و ارباب کمال

دام

مواسم انعمٍ ومناخ فضلٍ / وذروة حکمةٍ لاستظال
منازل تنزل الآمال فیها / وافنیةٌ تحط بها الرحال
بودی و کاحاطة الهاله بالقمر و الاکمام بالثمر و مانند جمعی که پیرامن شمعی باشند
براو گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلایل سخنها میراندند
مولف نیز برانمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه ارم است راه

اکمام
جمع کم بکسر کاف است که غلاف شگوفه و خرما و سایر شگوفه‌ها باشد

ظفرت من الدنیا بحالٍ هی المنی / وربعٍ هو الدنیا ویومٍ کسرمدِ
و در صحبت او مدتها بسر برده و طریق ارادتش پیموده و هنوز بجا نقش راسخ
و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در همان اوان شاهزادهٔ ماجد
و ملکزادهٔ با اقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
موجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باذربایجانش خواست
و بخت بمانند فرزندان ارجمند بظل رافت و حجر مکرمتش در آورد و بیمن تربیت
و حسن اصطناعش پرورد و درّه از دراری صدف بیت الشرف خلافت یک
و ولایت عهد را بعقد ازدواج و رشتهٔ ارتباطش در آورده محض مظاهرت
بمصاهرتش سرافراز فرمود

اصطناع
ای تربیة

مظاهرت
یاری است

ومنّ علیه بالحیوة تکرّماً / وذلک اعلی ما اقتضته مراتبه
روزگاری در تبریز ببساط تدرب در ادب بگسترد و تواریخ و دواوین شعرای
عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد و حتّی انطوی العلم
مراحله وبلغ الادب ساحله و با شاهزادگان آشنا مان که تمام از اثر
تربیت ولیعهد رضوان مقام الطاهر الآباء والابناء والآداب والنوال والالاف

مصاهرت
دامادی

واریحیت جبلی وکرامت اصلی واهتمام درکسب علوم وتحصیل فنون دیوان آد
زد کرم وفر دانش اکسیر حزد جان هنر عنصر فرهنگ بوده وهستند دارت
بَيْنَهُمَ الْمُقَارِضَاتُ وَتَنَاوَبَ الْمُعَارِضَاتُ یمنی هنر توفیق اسباب وتحصیل
علوم وآداب اوکشت ونوعی درفن ادب وانشا وانشاد شعر عجم وعرب
استیلا وبر اقران واتراب خویش استعلا یافت شعر کراکر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْقَعٍ — وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْقَعَا
وَحَوَيْتُ آدَابًا لَبِسْتُ جَمَالَهَا — وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أُنْزِعَا

ارکهٔ عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی واستحقاق است
نه محمول بر خودستائی واغراق ودر ایام تعطیل وهنگام فراق از تحصیل تا
در کار تیر انداختن نخجیر ساختن چون بر مراتب فضل ماهر و مانند سر دون
شرفا در آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت وچشم بر هدف وچندان اهتمام
نمود وبدانگونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد وهدف اگرچه چشم مور
هرگزش گلوله از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نگردد ومرغی در جولانگاه هوا بر بالا

نپرد که تیر بزیرش نیارد — با تیر جانگزایش حرز است نیش کژدم
با رمح فتنه سازش امن است کاثعبان

در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان
جایگاه واوایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل وایگونه هنرمندی
سعادت راه بدرگاه عالم پناه یافت وشرف تقرب به پیشگاه پدید

فَإِذَا اقْتَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا — يُرْجَى الصَّلَاحُ وَيَحْسُنُ الْأَحْوَالُ

وچنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود وآنا فآنا بر آن بیفزود که

بجرا

فرهنگ
با کاف فارسی بمعنی علم است ودانش وعقل وادب وبزرگی وسنجیدگی
مع

نخجیر
با جیم فارسی بر وزن تصور بمعنی شکار وشکاری وشکار کننده وشکار کردن وشکارگاه است وبهائم صحرائی را عموما میگویند وبز کوهی را خصوصا خواه بگیرند وخواه نگیرند
مع

هیچیک از منتسبان دولت ومقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
وبار واوقات سواری وشکار متصور نبوده ونیست وهم ایدون بواسطه
این رابطه محسود نزدیک ودور است ومشهور ایران وتوران واشعار
پارسی وتازی از غزل وقصیده ورباعی وقطعه مامن بحر ذکیب
سَفِينَةً إِلَّا غَاصَ عَلَى دُرِّهِ وَانْتَزَعَ دَفِينَهُ فَلِلَّهِ دَرُّهُ شعر

زرشک طبع گهرزای اوست دریا — که روز وشب کره از موجش اوفتد بجبین

واین دو بیت حالت مؤلف را نسبت باشعار وی سخت مناسبت است

كَلَامُ ابْنِ دَارَاءَ الْأَمِيرِ بِلَفْظِهِ — يَنُوبُ عَنِ الْمَاءِ الزُّلَالِ لِمَنْ ظَمَا
فَيَرْوِي مَتَى يَرْوِي بَدَايِعَ لَفْظِهِ — وَنَظْمًا إِذَا لَمْ يَرْوِ يَوْمًا لَهُ نَظْمًا

این قصیده از نتیجه طبع اوست مَنْ رَأَى مِنَ السَّيْفِ أَثَرَهُ فَقَدْ رَأَى أَكْثَرَهُ
ومطلع این قصیده فریده از افکار ابکار شاهنشاه جهان ودارای زمین و
زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون
ورشک افزای درّ دراری سپهر بوقلمون آمد این امیرزاده محتشم را حکم همایون
صادر آمد که قصیده را اتمام نماید بر حسب حکم قضا توام بانجام آورده معروض داشت

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان — بیکی روز دو خورشید ببینند عیان
من بر آنم که اگر چهر تو پیدا گردد — شود از تابش رخسار تو خورشید نهان
تو سخنگوی خورشید نخفته است سخن — تو میان بندی خورشید نه بسته است میان
گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود — طرفه تر باشد یاقوت لب دُرّ زبان

بوقلمون
جانوریست رومی که رنگارنگ میشود

کس بخورشیدپرستان نکند عیب اگر   رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان

بیم آنست که خورشیدپرستم پس ازین   گرچه من مرد مسلمانم و زاهل ایمان

هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را   نبود زلف شکن در شکن مشک افشان

ناز کن ناز که با خورشید انباز نبود   رخ زیبای تو در مطلع خورشید نشان

فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر   آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان

اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم   او یقین است و دگر شاهان مانند گمان

رای او ست گر از چرخ نتابد خورشید   دست او هست گر از ابر نبارد باران

او تواند بفلک دوزد خورشید بتیر   دست چون یازد در رزم بتیر و بکمان

راست پنداری خورشید با برآست سوار   چون بشبدیز نشیند ملک اندر میدان

گر تو خورشید همی جوئی در چارم چرخ   خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان

گر برزم اندر بینی تو ملک را گوئی   هست خورشید نهان در زره و در خفتان

هر که با تیر و کمان بیند شه را گوید   کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران

ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور   تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم ستان

هرکجا نام تو آید برود نام ملوک   هرکجا تابد خورشید نتابد کیوان

ملکان هیچ نمانند توئی چون خورشید   این سخن را نبود حاجت با شرح و بیان

تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سؤال   آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان

من بخورشیدت ای شاه نسازم مانند   که ترا باشد خورشید بزیر فرمان

تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر   تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان

هر خورشید زوال است و هبوط و کسوف   تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب   تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملوک   گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزونی در فر   زانکه از عقل سرشته است خدایت دل و جان

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل   تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف   دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام   دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو   من نظر دوخته بر چهرهٔ آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و با بر و بنمود   من عجب مانده کزین هر دو همی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود   من همی دیدم با ابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این مه نو   هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحهٔ گردون عید   هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش   شرف و مجد و کرامت بفزودست ایام

صدر اعظم که از و صدر زمین جوید فخر   شخص اقبال که بد و شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود از و عز و علا   دولت عالی بگرفت از و فر و نظام

لشکر و کشور شه دو بدو بر روی آست   لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود   یکدم آسوده نبوده است بروز تا شام

نیست یک لحظه باسایش و راحت شب و روز   گوئی آسایش و راحت بر او هست حرام

کارهایکه بزرگ است نزد وزرا / بر او خوردترین کار بود هر هنگام

هر زمان دولت سلطان جهان بفزاید / تا بجایکه در او خیره بماند اوهام

لاجرم سلطان هر روز فزاید جاهش / تا بدین خواجه شود قیصر و فغفور غلام

ناصرالدین شه غازی که بعقل و هنر / بر سلاطین همه روی زمین است امام

بعث او را بسپرده است این شغل خطیر / که بجز او نتوانند کسی از خیل کرام

اندرین کار همه مصلحت خلق جهان / شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام

آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک / گر کنم فاش شود خیره عقول افهام

ای خداوند سرافراز وزیران جهان / که برافراخته دولت شه را اعلام

کارها کردی با نام که گر یک یک را / بشمارند بمانند ز شمردن ابهام

هر که از کار تو یک نکته خواهد داند / گو که کن بتواریخ شهور و اعوام

یکی از کار تو آنست که در روی زمین / همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام

همه کشورها پر شغب و پر آشوب / کشور ایران با ایمنی و عز و قوام

از یکی مصلحت تو سر خان خوارزم / بر در دولت در خاک همی کرد مقام

کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد / تن او را خورش کرکس و مور و دد و دام

نامهٔ او را اگر خیره سری داشت نشان / بشهنشه ننمودی تو نبودت آرام

تا پسر او را با نامهٔ او نزد ملک / بر دو بیکار نیاوردی هنگام سلام

هر که با شاه کند خیره سری ز ارکان / اینچنین باید بادافره اندر فرجام

خطر و جاه و بزرگی و هنرها که تراست / بیش از آنست که آنرا بنگارند اقلام

با حسام شه تا کلک تو انباز بود / بگشایند بزودی ز در چین تا شام

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک / چه خطر دارد با باز بسی جوق حمام

چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا / چه شرف دارد در پیش همیر اصنام

ای گشاینده یک لشکر با یک خامه / ای ستاننده یک کشور با یک پیغام

بندگان ملک از تو همگی خشنودند / خاصه این بنده که در خدمت شاه است مدام

هر یکی را از تو هر روز بود صد اعزاز / هر یکی را از تو هر لحظه رسد صد اکرام

شاعری شیوهٔ من نیست ولی چون آنست / عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام

تا همی عید پس از ماه صیام است ترا / عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته و تو
بهمه شاهان از شاه نوشته احکام

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی والمجد و شبل ابن الهزبر برز من خدر النهی والفضل شاهزادهٔ وافی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکزادهٔ کافی کامل عبد الباقی قاجار است که تیغ و سنان خصم شکار است و شیر شکار و بکلک و بنان عنبر ریز است و گوهر بار فَضلُهُ اَشهَرُ اَن یُنَبَّهَ عَلَیهِ وَ زِمامُ الفَضلِ طَوعُ یَدَیهِ بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز وَ کانَ الفَریدَةَ الدُّرِّ وَ الیاقوتِ مِن فَضلِهِ وَ سامَ الرِّکاز در بدایت ایام سلطنت و نوبت عهد دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه هنگامیکه برادر بزرگوارش شاهزادهٔ اعظم افخم و ملکزادهٔ اکرم محتشم مَن لَم تُخرِج فَتیً مِثلَهُ الفَتَیانِ وَ لَم تَرَ العُیونُ نَظیرَهُ فِی الاَعیانِ نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا اَلخائِضُ الغَمَراتِ غَیرُ مُدافِعٍ

شبل بچه شیر را گویند

لفظه — سام زر را گویند

رکاز گنج است

فتیان علم است از برای روز و شب

وَالشِّمِرِیُّ المُطِعِنُ الدِّعْبِیْسُا ایالت اطراف و نواحی الوند مسلم بود این
زاده ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهارگانه وجودش اصل دانش و صرف
هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود و افق همه از مطلع نجوم ثواقب معارف
و مناقب ساحه قدم بعرصه شهود نهاد و سور آن بلده را انباشته نشاط
و سرور آورد و پس از وصول ایام رضاع بفطام و توانائی بر قعود و قیام
به بستان برنشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پور
حاتم بکرم بر پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ یُشابِهْ أَبَهُ فَما ظَلَمَ
و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسمیه
و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالجاحظ
فی خطابته وابن المقفع فی دراسته از کمال هوش و سنگ و وفور دانش و فرهنگ
مشهور شیخ و شاب گشت و مشهود اقران و اتراب

فَما الحَداثَةُ مِن عِلمٍ بِمانِعَةٍ | قَدْ یوجَدُ العِلمُ فِی الشُّبّانِ وَالشِّیَبِ

و آنگاه زیاده از نخست سنجیده و در دانش
از مراتب فضایل پدر آگاه شد و دید که گوهر والای وی از کالای دید و دانش
که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خوش و ناخوش است
و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جهان شد سمر بدانش و فضل | بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر
فَهُوَ الَّذی بَجَّحَ الزَّمانُ بِذِکرِهِ | وَتَزَیَّنَتْ بِحَدیثِهِ الأَسما

پس از آن بعیان و شهود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهنر است و مرد هنر خود بی زر و خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش | وگر ندارد گوهر وگر ندارد زر

چو زر و گوهر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان | جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر

سپس کوکب ولوعش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آنچه
پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بتجربه معلوم
گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی اللزام لا یُدْرَکُ بِالإِلهامِ وَلا یُری
فِی المَنامِ وَلا یورَثُ مِنَ الآباءِ وَالأَعمامِ بَلْ هُوَ شَجَرَةٌ لا تَنبُتُ إِلّا بِالغَرسِ
وَلا تُغرَسُ إِلّا بِالنَّفسِ وَلا تُسقی إِلّا بِالدَّرسِ وَلا یوجَدُ إِلّا بِافتِراشِ المَدَرِ وَ
الإِدمانِ عَلَی السَّهَرِ وَقِلَّةِ النَّومِ وَصِلَةِ اللَّیلَةِ بِالیَومِ وَمَنِ اشتَغَلَ نَهارَهُ بِالجَمعِ
وَلَیلَهُ بِالجِماعِ وَیَنشَطُ بِالخَمرِ وَیَطرَبُ بِالسَّماعِ لا یُدرِکُ مِنهُ شَیئاً بَل یَجِبُ
عَلَیهِ أَن یَستَحضِرَ الدَّفاتِرَ وَیَجمَعَ المَحابِرَ وَیَقطَعَ القِفارَ وَیَسیرَ فی طَلَبِهِ اللَّیلَ مع النهار
از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و مُنفِقاً نَهارَهُ فِی الأَدَبِ
وَلَیلَهُ فِی الطَّلَبِ در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف رأس الفضل
و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده
شهور و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شتاب
که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض باوج گراید
و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یَدری بِما بِکَ قَبلَ تُظهِرُهُ لَهُ | مِن ذِهنِهِ وَیُجیبُ قَبلَ تُسائِلُ

و از خطش نیز چنان حظی است که از حسن تعلیق الفاظ در تنقیق معانی قطعات خطوطش
منسخ رقاع عماد و رشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح است
و مایه فتوح که از ادیب لبیب ابو الفضل مجد الدین محمد ساوجی طبیب که او

نیز با وجود حداثت سن ایزد فن را منزلۀ دو او ستاد کهن است بیاموخت و با انکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد داشته است که همانا خداوندش بتجدید آن رسوم مؤید
و بدعنایت او شور فتنه را تسکین   کند سیاست او شیر شرزه را آرام
لِلشَّمسِ فِیهِ وَلِلرِّیاحِ وَلِلسَّحابِ   وَلِلرِّماحِ وَلِلأُسودِ شَمائِلُ
فتوحی چند که از او بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از الجمله هنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آن سامان بید اقتدار و قبضهٔ اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفهٔ افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرمان داد
این امیرزادهٔ آزاده تا آن دشت دیو در شیشه نماید مانند شیری که از بیشه درآید
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان آز بی پایان
و افواجی کَالبَحرِ اِذا ماجَ وَالسَّیلِ اِذا هاجَ لا یَمنَعُهُم مِن مَغزاهُم حَرٌّ وَلا بَردٌ
وَلا یَرُدُّهُم عَن مَنحاهُم غَورٌ وَلا نَجدٌ قَد عَقَدوا بِلِبانِ الحُروبِ وَنَشَأوا عَلَی الکَدِّ
وَالدُّؤوبِ مُتَنَزَّهاتُهُم شَنُّ الغاراتِ عَلَی العَدُوِّ وَاُنسُهُم الرَّکضُ بِالآصالِ وَالغُدُوِّ
همه در جوشن چو جوشنده دریا   همه در آهن چو سوزنده آذر
از شهر بیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر با رخ درخشان
رخش میدان برانگیخت و مانند صبح با لب خندان تیغ بر آهیخت و بگروهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه نسناس سان ناکس و نخجیر مانند خیره و

ازدح

عسف: عن الطریق یعسف مال و عدل و السلطان ظلم

مغزی: اسم مکانست از غزو که بمعنی جنگ باشد

آهیختن: بمعنی کشیدن شمشیر است

و یأجوج آسا پیمبر بودند بتاخت و از غوغای شیران و هیاهوی دلیران در آن
پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته   نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
بسان کورهٔ حداد عرصهٔ میدان   نایرهٔ قتال در دایرهٔ جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الماء سماوی از اطفاء آن عجز اندر آمد و نفیر و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیرودار پیاده و سوار
لِلسَّبیِ ما نَکَحوا وَالقَتلِ ما وَلَدوا وَالنَّهبِ ما جَمَعوا وَالنّارِ ما زَرَعوا
همی سر و دو بر جلادت هر یک بر میفزود تا برخی را هدف تیر ساخت و جمعی را طعمهٔ شمشیر
و گروهی را زنده دستگیر نموده بقیة السیف چون مجال ستیز نیافته شد عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهادند امیرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تور
اساری و سری که بدست آورده بود بر داشته آهنگ بازگشت نمود
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار   ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
بشارت این فتح را بریدی از باد سبق برده در کرمان بشاهزادهٔ اعظم داد
و از انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از آگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
و قطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بتمثال
خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعهٔ نور بود و آتش طور روشن‌تر از آن
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعهٔ دیگرش وقعهٔ نیکوتر از این در فارس
و یورش بندر عباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حصنی
رفیع و مصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را با چار محل عبور و مرور

نایره: شعلهٔ آتش است

ساکب الماء: یکی از اشکال فلکی است

سلم و تور: دو پسران فریدونند

برید: بمعنی چاپار و قاصد است

تمثال: شبیه شخص است

وقعه: جنگ است

که انچه متاع باجتماع از سند و سایر بلاد آرند و بر بند آنها را ثبت و گشاد و داد و ستد
در آن بلد است و زیاده از دو قرن همیرفت که از حوزه این ملک بدر رفته
و دیگری تغلب کرده بود و از آنجا که خداوندگار اجل افخم صدر الصدور اعظم
دام مجده و چند انکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است و چندان در توجیه
اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور بیقرار و
مسلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود را از رفع احجاف نو ساله معاف نداشته شاهزاده اعظم را
که از نظم سر حد یزد و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بجوانب
وپس از انکه اختیار ملک پارس بدو داد در استرداد آن ناحیت آیت
مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا فرو خواند و شاهزاده کامیاب در جواب
سخن آنجناب وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا برسرود و در روز و رود که

شکفت از رخساروی حدیقه فارس	بدان صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مأمور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بگشودن آن حصن حصین
برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا	گروهی بکثرت فزون از کواکب

صِبْيَانُهُمْ مِنْ رِجَالِ غَيْرِهِمْ أَفْرَسُ وَشُيُوخُهُمْ مِنْ شُبَّانِ سِوَاهُمْ أَحْمَسُ وَهُمْ أمضى
فِي الظَّلَامِ مِنَ الْخَيَالِ وَأَسْرَعُ إِلَى الْعِدَاةِ مِنَ الْآجَالِ إِلَى الْآمَالِ يَرْتَاحُونَ إِلَى
الْبَرْدِ ارْتِيَاحَ الذُّبَابِ وَيَصْبِرُونَ عَلَى الْحَرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرَ الضِّبَابِ

شکسته ناخچ هر یک هزار سد سدید	گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

ازدحام

احجاف
تعدی را گویند

ناخچ
تبر آهن را گویند

روی بدانسوی نهاد و بر کشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد و اطراف
آن حصار را از یمین و یسار فرو گرفتند فَقَامَتِ الْحَرْبُ عَلَى سَاقٍ وَاسْتَتَبَّتْ
أَسْبَابُ الظَّفَرِ أَحْسَنَ اتِّسَاقٍ وَالسِّهَامُ تَقَعُ عَلَيْهِمْ وُقُوعَ الْمَطَرِ مِنَ الْغَيْمِ وَالْرُّمَاةُ
تَنْسَابُ إِلَيْهِمْ فِي الْهَوَاءِ انْسِيَابَ الْأَيْمِ وَالْحِجَارَةُ تَجْرَحُ وَتَكْسِرُ وَالْمَنَايَا فِي وُجُوهِهِمْ تُكَلِّحُ وَتُكَشِّرُ

توپ را آهنگ بم در جنگ و ارشیپور زیر	خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
تیره شب روشن ز آتش گرد دامان خصم را	ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شُرَفُ الْمَدِينَةِ بِالْأَسِنَّةِ وَالنُّصُولِ مُتَبَلِّجَةٌ وَفِي جُنَنِ الْحَدِيدِ مُتَبَرِّجَةٌ وَرَشَمُوا لِلرِّمَاحِ
رَشْقَ مَنْ يَرْفَعُ مِنَ السُّورِ رَأْسَهُ وَالرِّجَالُ نَقَبُوا أَسَاسَهُ از صولت شیران و جلادت
دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن
افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را باخزی و خسار منهزم ساخته شهر را بتغلبه
و قهر بر گشود و از آنجا راه خطه لار گرفت

وفق تدبیر بود هر چه کند اندیشه	محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار

و هم اکنون برا کار بر خطه لار سالار است
و از یمن عدالت و حسن کفالتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت سنجار
در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی از
اشعار اشعار با یمنی نموده الحق سخنش روح جهاد کلام است و صفای اشعارش اثر
شرب مدام

شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت

طبعش مانند فصحای سابق
و شعرای اوایل در قصیده سرائی مائل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات
استادی هنرمند و قابل است این قصیده از وست

ای مهتر ستوده و ای صدر روزگار	در روزگار صورت تایید کردگار

نخزی
رسوائی است
فی القاموس اخزاه الله
فضحه

رایت بگرد ملک حصاریست آهنین / کلکت بدیو ظلم شهابیست سعدبار
در حفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد / بیکار ماند خنجر مردان کارزار
بخت جوان پادشه و رای پیر تو / خصم ار همه ستاره درآرد بزینهار
در آستین حادثه پایت شکسته دست / در دیدگان نایبه کلکت خلیده خار
شخص تو بر زمین ز خداوند رحمتی است / ارجو که باز مانده بماناد پایدار
آنچه از مکارم تو بما میرسد نکرد / با کشتزارها کرم ابر نوبهار
گر صد زبان شود سر هر موی در تنم / ز اشفاق تو یکی نتوان گفتن از هزار
فخر ار بروزگار کنم بس شگفت نیست / چون یافتم مساعدت از صدر روزگار
دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی / از بخت سربلندی و در ملک اقتدار
بر اعتماد عون تو در کشوری شدم / کز بیم جان پرنده نیارد درو گذار
در وی طبیعت آنچه بپرورده جانور / پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار
دشمن درو دو رویه گروه از پی گروه / لشکر درو بجمله سوار از پی سوار
لشکر بپایمردی عون تو پیروز / راندم دو رویه در دهن توپ شعله‌بار
عون تو پا فشرد وگرنه بدفع خصم / چندین نبود گوهر شمشیر آبدار
امر تو ره شکافت وگرنه میان بحر / چندان نبود کوشش اسبان پی‌سپار
در فتح قلعه که اجل ره درو نجست / شد نام نامی تو کلید در حصار
هر کو موالف تو دلفروز شد ز بخت / هر کو مخالف تو سرافراز شد ز دار
با بند احتساب تو اکنون ببسته‌ایم / در ملک پای فتنه و دست گناهکار
با بخت شاه و عون تو ارجو که بعد ازین / محسود باغ خلد شود خاک ملک لار

نوادراز

تا روزگار هست بماند ملک بملک / در سایه ملک بخوشی صدر روزگار
این بنده ملک ز در هند و باب سند / هر ساله باژ و ساو فرستد بشهریار
از بهر کار مطبخ خاصان حضرت / شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار
هر روزه تازه از تو ببینند عنایتی
از پادشاه خلعت و عزت ز کردگار

جلال شاهزاده آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال الدین قاجار است که بنکوئی رای و درروئی و درستی روش و خوی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فرید است و مسلم و وحید

إذا تغلغل فكر المرء عن طرفٍ / من مجده غرقت فيه خواطره
در بوستان شاهی آن غنچه لطیف است / کز یکدگر برآید پنهان و آشکارش

الغلغلة
الترعة

چندان خلیق و الوف است و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی آرامی دارد و صحبتش را جاهل و دانا لوکا نابار دل نداند و کار بیحاصل نشمارد و بیت

رای و روشش دلکش و فیروز / مهر جانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نافه ختن از آن در غیرت است و ساحل عدن ازین در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علیین مقام ابو النصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود ویرا در عرصه شهود مانند دری یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم برآسود

وإن جزعنا له فلا عجبٌ / ذا الجزر في البحر غير معهودِ

در سن چهارده سالگی این زاده خلف چارده ماهی شد بری از وصمت کلف با چهره

بتابش مهر و قدی بزیبائی سرو و جلوه و خرامی مانند طاوس و تذرو و پیوسته مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی را گاه و بیگاه مقیم درگاه بودی و آنی از مواظبت خدمت و ملازمت حضرت مسامحت و غفلت ننمودی و موجب سعادت این نعمت از تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع بیان پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش برافزود در اوایل این دولت و شوکت تا از لهجه و لغات اهل اروپا و یونان آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواندن زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آن نیز چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا مسلم آمد گاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می آید میسراید این چند غزل

از وی نوشته میشود

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد … دل سودازده از دست تو خون خواهد شد

فتنهٔ زلف اگر این شعبدهٔ چشم این است … عقل بازیچهٔ سودای جنون خواهد شد

قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید … که تو چون راست شوی سرو نگون

کعبه آیم دم مرگت ببر از شدت عشق … آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد

گر بگویم خردم هست زهی لاف جنون … عقل با عشق بیک مرحله چون خواهد شد

جور کن جز که اخلاص غلامان حضور … هر چه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

فرخم

فتنه خیزد و سلطان بیکی ملک جلال … عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد

آخر این چرخ بپای که تو داری ما را … بدر صدر زمن راهنمون خواهد شد

صدر اعظم که زند پرده اطراف زمین

همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که در بند دو صد دام درید … در حیرتم از خواجه چرا باز خرید

بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان … تیر ستمت راست بابروی خمیده

این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان … هرگز ز سلاطین بگدایان نرسیده

پروردهٔ مهر تو چنانم که تو گوئی … مهر تو ز پستان عوض شیر مکیده

باشم بتفرج ز چه خرسند که در باغ … یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشیده

پیوسته بود گاه سبر که بگریبان … تا دست دل از دامن وصل تو بریده

دور از لب میگون تو جامی نچشیدم … الا بگلو ناشده از دیده چکیده

دل کی رهد از تیر دو ابروی کمانکش … پیوسته کمانیست که تا گوش کشیده

یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت … دور از لبت انگشت بدندان نگزیده

دیدیم بسی همچو تو دلدار و دلبند و جوان … وادار کسی همچو خداوند ندیده

شمس الوزرا آنکه در آفاق نسیمی

خوشبوی تر از خلق کریمش نوزیده

تو خود ای ساقی ازین دست که گردی مستم … شرط انصاف نباشد که بگیری دستم

پاس جان و دل اگر می نکنم عذر بنه … گر ز دل و جان ببریدم چو بدو پیوستم

پرده بر کار چه پوشم زن و مرد ار دانند … همه دانند که من عاشق رویت هستم

بارخت چشم بروی گشوده‌ام کوی / کان دری بود که بر روی دو عالم بستم
چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا / گشت خون بخت خاک از ره و ز جو جستم
بازخش فارغم از الفت زلف و خط و خال / تا شدم بندهٔ سلطان سپاهی رستم
راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت / تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز نرست / عشق بالای سهی سرو تو دارد دستم
بر سر راه وی از دیدهٔ خونبار جلال / سیلها خواست ز هر سوی چو من بنشستم
مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل / که من از بندگی خواجهٔ دوران مستم

صدر اعظم که بخاصان جنابش پیوست
باز چو پیوستم از جور فلک وارستم

درج دویم در ذکر احوال شعرائی که درک سعادت حضرت صدارت نموده و قصاید بکنند محضر عالی سروده‌اند و فهرست اسامی ایشان از این قرار است

ادیب ادیب الملک عبد العلی خان پسر حاجب الدوله	میرزا اسحق پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی	اباتی اسمش نصرالله	انیس میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی
آشوب میرزا ابوالقاسم منشی	آشفته رضا قلیخان پسر محمد ولیخان قاجار	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی	جمره میرزا فرج الله کاشانی

جریس میرزا مهدی پسر پسر میرزا جانی کدخدای طهرانی	خرم حاجی عبد المجید خراسانی	خاقانی میرزا حبیب الله محلاتی	حکیم ذوقی میرزا فتح الله بسطامی
رهنب میرزا مصطفی پسر علی محمد بیک نهاوندی	زین العابدین پسر میرزا حسین بروجردی	سالك میرزا محمد حسین خوشنویس اصفهانی	سرور میرزا محمد حسین پسر علی محمد نهاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا محمد علیخان اصفهانی	سها میرزا ابرهیم تبریزی	شهاب تاج الشعرا میرزا نصرالله اصفهانی	شیفته میرزا ابو القاسم همدانی
صفا میرزا عبد الحمید تفرشی	طرفه میرزا فرج الله محلاتی	عجیب محمد خلیل خان زندی	عبد المطلب کاشانی تخلص ندارد
عنقا میرزا جواد خوشنویس پسر میرزا علی اشرف اصفهانی	فانی اسمش ملا حسین	فروغ میرزا مهدی پسر میرزا باقر اصفهانی	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم قاآنی میرزا حبیب الله پسر میرزا ابوالحسن شیرازی	کلهر ملا حسین کرمانشاهانی	محرم میرزا عبد الوهاب کرمانشاهانی	مصور حاجی علیقلی نقاش اصفهانی
مطرب آقا علی اکبر همدانی	میرزا مهدی منشی پسر میرزا نصیر خوئی	نامی سید مهدی طباطبائی	نثار میرزا مهدی طهرانی
وصالی میرزا رضای خان زنگنهٔ همدانی	ولی الله حکیم باشی فوج امنت	دبیر میرزا حسین پسر آقا عبد الله همدانی	شعری میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی
شیخ محمد صالح اصفهانی	میرزا حسین منشی راقم این کتاب مستطاب پسر شیخ ابو طالب بحرانی		

درج دوم در شرح نسب
و ذکر احوال خدایکان اشرف افخم
صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکا بسپاس خدای و ستایش رسول بیاراست خواست با آرزوی تیمن از روی تفنن ذکر حسب و شرح نسب این شخص اول شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم
هشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم — صدر اعظم که صلب ابی صلتیست
ملک ازو چون دل بوصلت زاسلام سدیم — بطوری درست و اسلوبی لایق وطرازی
بدیع و طرزی رایق مبین و دیباچه سان درج ثانی را بدان بزین سازد
واز آغاز تاکنون رابدان روش بپردازد — عقل از نهیب اکه کروحی منزل است
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل — بالجمله در روز نخست و عهد الست که شاهد
وجود بر اریکه شهود نشست و سلسله هستی در عالم امکان بهم درپیوست مشیت حضرت باری عز اسمه چنین جاری گشت و خامه ابداع بر لوح اختراع بدینگونه نوشت که این انسان کامل که سراپا احسان و قاطبه مردم را بمنزله انسان عین است و عین انسان بدانسان که از مراسم حلو حسب بمثابه ایست که در ربع مسکون مانند ممالک خمس قادراست بر لمس شمس و مختار است برردامس شعر

فَأَيْضاً كَفُّهُ الْيُمْنَى مِنَ الدُّنْيَا — وَلَوْ شَاءَ حَازَهَا بِالشِّمَالِ
مَا لَهَا مِنْ نَوَالِهِ الشَّرْقُ وَ — الْغَرْبُ وَمِنْ خَوْفِهِ قُلُوبُ الرِّجَالِ
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین — مهر گردد گر زمین خدمتش بوسد سها

تفنن اخوذ است از فن که بمعنی شاخ درخت است یعنی از شاخی بشاخی جستن

سدیم بمعنی محکم است

اریکه بمعنی تخت است

ابداع بمعنی ایجاد است

انسان عین مردمک چشم است

ردامس بمعنی بر گرداندن است

بمجهان اول

همچنان خواست که برحسب سمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از عشایر و قبایل از اواخر و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آمده و نه در ابواب انساب دیده

نَسَبٌ كَأَنَّ عَلَيْهِ مِنْ شَمْسِ الضُّحَى — نُوراً وَمِنْ فَلَقِ الصَّبَاحِ عَمُوداً

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب قبیله جلیله و سلسله علیه و دودمان کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والامقام عبد السلام بن صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام

علی بن موسی الرضا علیه السلام — خَلِيفَةُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَظِلُّهُ
عَلَى سَاكِنِي الْغَبْرَاءِ مِنْ كُلِّ دَيَّارٍ — بوده وَيَرُّ لِيَرٍّ مَا نَسَبْتَ فَصَاعِداً
إِلَى آدَمَ لَمْ يُنْمِهِ غَيْرُ أَبْرَارٍ — و اورا ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال

سنی و شیعه باسرها مسطور است و جلالت قدرش کما ینبغی مذکور از الجمله شیخ ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول رجال این فن بحد کمال میفرماید ابو الصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحیح الحدیث و احمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مأمون الحدیث و لکنه شیعی المذهب محب لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاعتدال که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته اند که عبد السلام بن صالح ابو الصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی و بعضی میگویند انه رافضی مع صلاحه ابن جوزی که از زوایای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام شیعی مع صلاحه و در جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا و انه شیعی متهم بالرفض

نژاد و نژاده بمعنی اصیل و خداوند نسب و بمعنی اصل و نسب هم است

دودمان با اول مضموم و دو دال معروف خانواده با فرهنگ

همام بزرگ را گویند

میزان الاعتدال اسم کتابیست از کتب رجال اهل سنت

مع صلاحه و سماعاتی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین میگوید
قال ابو حاتم هو راس مذهب الرافضه و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید انه من خواص الامامیه و این فقره نیز در عیون اخبار الرضا مسطور است
فانی رأیت فی کثیر من کتب رجال العامه التشنع بالتشیع رافضی انجید کلمه در
حسن عقیدت و صدق نیت و ساحت مجد و فسحت جایگاه و عظمت شان و
جلالت قدر وی اصحاب فهم و فضل و ارباب علم و عقل را نیکو کافی است
پس از آنکه حضرت رضا علیه آلاف التحیه و الثناء درجه رفیعه سعادت شهادت
یافت انجناب از طوس بعراق شتافت و پس از آنکه

قَدْ کَانَ صَاحِبُ هٰذَا الْفَضْلِ جَوْهَرَةً ... مَصُونَةً صَاغَهَا الرَّحْمٰنُ مِنْ شَرَفِ
اَنَّىٰ فَلَمْ تَعْرِفِ الْاَیَّامُ قِیمَتَهُ ... فَرَدَّهُ غَیْرَةً مِنْهُ اِلَی الصَّدَفِ

داعی حق را اجابت و در خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی و مظهر انوار
ربانی است مدفون گشت ... یَبْکِی عَلَیْهِ وَمَا اسْتَقَرَّ قَرَارُهُ
فِی اللَّحْدِ حَتّیٰ صَافَحَتْهُ الْحُورُ ۹ ... از احفاد امجادش جلای وطن کرده
وداع اهل و سکن قاید هدایت از پیش روان و توفیق آسمانی از پیش دوان
بمضمون یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ ببلده طیبه نور شتافت که نور آن بلده
پاک است که بر هر دو روی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است و طرفی
از آن بر طرف جبهه سیو فلکی بمنزله اکلیل است و زبان بیان از توصیف آن کلیل و
این بلده طیبه از عذوبت آب و صفای هوا و طراوت خاک و نزهت فضا
ارمی است ذَاتُ الْعِمَادِ که اَلَّتِی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهَا فِی الْبِلَادِ

الموذی

نسابه: شخصی است که فن و شغل وی دانستن انساب اکابر و اعیان باشد
تشنع: مصدر باب تفعل است از شناعت
فسحت: معنی وسعت است فی القاموس الفسحه بالضم السعه
مهبط: محل فرود آمدن
قایدیه: پیشرو لشکر و غیر است
بلده: اسم قریه ایست از اعمال نور مازندران
جبهه و سیو دو اکلیل: از منازل قمر است

زهره جوان شود از یک نسیم صبحدمش ... کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر
و در انجا توطن یافته که لکل شیئ دولة حتی البقاع و در ظرف کمتر از سال تمام
بالاتصال و الدوام این گوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور و طورا
بعد طور کالسیف فی القراب و الکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور
بوده تا دوره این سلسله بدوران شاه شهید سعید محمد شاه و پدر بزرگوار این
صدر معظم میرزا اسد الله خان طاب الله ثراه رسید اَسَدٌ فِی اللِّقَاءِ وَرْدٌ هَمُوسٌ
وَرَبِیعٌ اِنْ شَمَّرَتْ غَبْرَاءُ و در آن دولت و شوکت باستیفاء وزارت
آن لشکر چالشگر پایی وسیع و مقامی منیع داشت بصفت ثروت موصوف و معروف
بود و بنجدت و شهامت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن حزم سدید و بأس
شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استشارت رای رزین
و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حشم و طبقات خدم اقدامی
نبودی بلکه اختیاری نفرمودی ... یَقِظٌ یَکَادُ یَقُولُ عَمَّا فِی غَدٍ
بِبَدِیهَةٍ اَغْنَتْهُ اَنْ یَتَفَکَّرَا ... در دولت شاهنشاه جمجاه غفران پناه
فتحعلی شاه نیز چندانکه جلالت شان وی بود و چندان برا و پیغمبر و دو دو تو
مصدر خدمات بزرگ و منشار مهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست
و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی
لِیُمْنَاهُ یُمْنٌ کُلَّمَا عَنَّ مَطْلَبٌ ... وَیُسْرَاهُ یُسْرٌ کُلَّمَا اَعْسَرَ الْوَفْدُ
و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکر شهور و اعوام و مر
دهور و ایام در معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

قراب: بکسر قاف بمعنی غلاف است
الهموس: الاسد الکثار للفریسة ق
شهامت: بزرگی است بالفتح
یقظ: بیدار است

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده برآن دیدار خجسته وطلعت فرخنده افتاد
بی اختیار از گفتار مؤلف این باعی قرینهٔ حال ورهینهٔ مقال وی آمد

کاین بچه ماه چرخ دولت را قدر | وز باب ونیا شخص وزارت را صدر
مانند هلالی است که برج محاق | خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

محاق — حالتی است ماه که اورا بقرب آفتاب وتحت الشعاع دست دهد

ودر آن شب مبارک که تعیین نام نامی واسم سامی او را جشنی عظیم ساختند
وبزم را بامرا بزرک وعظما بار آراسته از قرعهٔ بخت بِاَنَّ اللهَ یُؤَیِّدُ
بِنَصْرِهِ مَنْ یَشَاءُ آیه ای رفت ومصحف مجدت بِنَصْرِ اللهِ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ را
رهنمون آمد واین از همان اثر تطبیق اسم بامسمی مظنوقهٔ الاسما تنزل من السماست
که صدر نصر الله وشه ناصر ودین منصور است وچون زمان رضاع بفطام
کشید وهنگام صغر بشباب انجامید بدبستانش بردند وبآموزگارش سپردند
پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی ولسان تازی را بخواندن عبارات
مهارت یافت پیوسته در کتب سیر واخبار وتواریخ وآثار پادشاهان ایران
وخواقین ترکستان وقیاصرهٔ روم واقیال عرب وتبابعهٔ یمن ورایان هند
تدرب وافی وتتبع کافی فرمود واز طرز سلوک وزرای هر مملکت باملوک
ورعیت از کارگذاری وداد خواهی استحضار واگاهی پیدا همیکرد وروزنامه
در ضبط وحفظ آنها زحمت وتعب همیبرد تا سر بسر کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش
عکس پذیر آمد بیت هِمَمٌ عَلَتْ هِمَّاتُهُ فَلَرُبَّمَا یُحَاوِلُ اَمْرًا دُونَهُ
السَّبْعَةُ الشُّهْبُ از آن پس در انتظام مهام ملک وملت وامور قوام دین ودولت
از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود وازدیاد طبع وتراوش خاطر خورشید

در ترکستان ودر روم ودر یمن وعرب وهند پادشاهان خود را خاقان وقیصر وقیل وتبع ورای میخوانند

السبعة الشهب — سیارکان هفتگانه اند

خاطر خورشید مظاهر همیکشت بعضی جلائل امور ملک ونظم تمام مهام لشکر بعهدهٔ حسن
اهتمام وی واولاد کامکار واخلاف نامدارش برآمد چنانچه از سد باب الابواب
تا حد شمیل ومیناب واز شاطی دجله وفرات تا جلگهٔ غزنه وهرات هیچیک از ممالک
وبلاد خالی از اخوان واولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی
ودیگری را کفالت ثغور فارس

وَلَهُ الْبَنُونَ بِکُلِّ اَرْضٍ مِنْهُمْ | بَطَلٌ یَقُودُ اِلَی الْاَعَادِی عَسْکَرًا
قَوْمٌ ذَکَوْا اَصْلًا وَطَابُوا مَحْتِدًا | وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرًا

باب الابواب — در بند آذربایجان
شمیل ومیناب — دو قریه ایست در ساحل بحر عمان
بطل — مرد شجاع را گویند

تا در سال یکهزار ودویست وپنجاه ودو | که تقصیرهای رفته اداکرد روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار | این مولود مسعود وزاده آزاده که
تن هنرمند وفطرت پاک وپیکر بدیع وشمایل فرخنده اش سرشته
خاک فردوس وباد نوروزی | آتش طور وآب حیوان است
بالیمن والعظمة والاجلال والخیر والسعادة والاقبال بطالعی که تولا کنند بدان
ایام بساعتی که تفاخر کنند بدان تقویم بافق دار الخلافه طهران مانند
خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت درآمد آنجات
که مُلْکًا وَعِزًّا وَعَیْشًا رَافِغًا وَعُلًی | وَدَوْلَةً ضِمْنُهَا نَصْرٌ وَاِظْهَارُ

الرافغ — النعمة والخصب

لازم ذات ووجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود هزار
گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد وعالمی در تحت همت نفسی مسخر
صدره از آنچه هست فزونتر رسد وجود | گر صورت جلالش میگشتی آشکار
ودر زمان ولادت باسعادت که بفر ظهور وافر السرور وبیمن قدوم فرخی لزوم تو

فذلک

کجها بتضاعیف خانهای شطرنج بمشقت و رنج برادر افزود تا در کارهای کشور بصیر گشت و باندیشهای دیگر خبیر

ظُلمٌ لِذَا الیَومِ وَصفٌ قَبلَ رُؤیَتِه
لا یَصدُقُ الوَصفُ حَتّی یَصدُقَ النَّظَرُ

تا بجایی که در مطلع ایام زندگانی و مستقبل روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آثار رشادت در تضاعیف حرکات و سکنات وی لایح بود که گفتی عقل و نفس این شخص نخستین یکی از جودت عظامی است

که لَولا الثَّراءُ کَفَی العِظامَ عِظامًا

و دیگری از سود و عصامی است

که نَفسُ عِصامٍ سَوَّدَت عِصامًا

و از همان اوان بر خلاف سرشت هر کودک و جوان مقتضیات لهو و لعب و مستلذات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته از آن اعراض و ازین اغماض نموده بتحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست پرداخت بشر بصورت غایة فی آیة

یَنفِی الظُّنونَ وَیُفسِدُ التَّقییسا

تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته ستوده حرکات موصوف بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین جابی از ذکاء و فطانت و جوانی با ملاحت نطق و لهجت باچهری زیباتر از گل و نسرین و محاورتی اعذب از ماء معین

فَتًی ما یَسُرُّ نَحوَ السَّماءِ بِوَجهِهِ
یَخِرُّ لَهُ الشِّعرَی وَیَنکَسِفُ البَدرُ

از فهم و فراست بحری و از عقل و کیاست سپهری تا بکری ما و پس و بدل زرد و تا بشمری اطوار نغز و خصایل نیک در بست و گشود و کاست و فرود و گفت و کاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدر برابرش قدری نبودی و هیچ وزیری نظیرش ننمودی

عصام اول مردی بود حاجب نعمان بن منذر در عرب حاجب نعمان بن منذر ماء السماء شد و رفته رفته کی را مرا ارزرگ شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

فرجام آخر و نهایت هر کار را گویند

اغماض پوشیدن چشم است

فطانت زیرکی است

عذب گوارندگی است

کاستن و فزودن کم و زیاد کردن است

دانی بعید

دانٍ بَعیدٌ مُحِبٌّ مُبغِضٌ بَهِجٌ
اَغَرُّ حُلوٌ مُمِرٌّ لَیِّنٌ شَرِسٌ

نَدٍ اَبِیٌّ غَرٍ وافٍ اَخٌ ثِقَةٌ
جَعدٌ سَرِیٌّ نَهٍ نَدبٌ رِضًا نَدُسٌ

از نکات لطیفه جد و هزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم و قصص با اختصار ترک و دیلم و امثال سایره دری و تازی و نوادر کنایات عقلی و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رنگین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام چه از نتیجه طبع وقاد بجای خویش ایراد فرموده چه از ظرفا پیش فراهم و بر آنها افزوده و بمشابهتی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را بنظم با حلاوت تمام باسلوبی خوش و طرزی شیرین و بیانی نغز و هنجاری درست بطوری میسر آید و چنان ادا مینمایید که اثرش بچشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطف است از کواکبُ دُرٍّ فی سَماءِ عَقیقٍ و الذ است از رحیقٍ عتیقٍ فی حدیث صدیق

بِاَبی وَاُمّی ناطِقٌ فی لَفظِهِ
ثَمَنٌ تُباعُ لَهُ القُلوبُ وَتُشتَرا

و با غنی و درویش و بیگانه و خویش از در خوشخوئی و کیش دلجوئی بر آمده با همه آشتی آمیز و آزار فراز است و راه آمیز و سازش باز مصباح لیالی ظلم است و مفتاح لآلی نعم و دل و دستی بغزارت عمان دارد و رای و حزمی بمتانت سهلان جبینی چون دل مقبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت و صافی

وَالشَّمسُ لَو خُلِقَت مِن نورِ طَلعَتِهِ
لَما تَوارَت عَنِ الاَبصارِ بِالحُجُبِ

رفته رفته اینزمان اتب اوصاف بنوعی اشتهار یافت و بدانگونه در اطراف و نواحی انتشار پذیرفت که عاکفان بارگاه و واقفان حضور خاقان مغفور مبرور مکرر معروض رای همیون همی داشتند که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی اوصاف میرزا

الشرس محرکه سوء الخلق و شدة الخلاف ق

الندس الطعن و الرجل السریع الاستماع للصوت الخفی و الفهم ق

نیوش بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و شین قرشت ابرسیده باشد و شنونده را نیز گویند و فهم کننده و یاد گیرنده را نیز گویند طع

فراز از لغت اضداد است که بمعنی گشودن و بستن آمده است

غزارت بمعنی بسیاری است از هر چیزی و زمینی که باران بسیار برو ببارد و چشمه که فراوان باشد و مواشی که شیر آنها بسیار باشد

اسدالله خان هر یک علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر
و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و نقباعده

الشبل فی المخبر مثل الاسد معنی ومن یشابه ابه فما ظلم

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر بزرگوار شایسته رجوع اعمال بزرگ کار زی خطیر

راحاتهم خلقت للبذل ما ولدوا   وصیغ افدامهم للوطا بالذهب

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بعد او سیرت فرید و برشاد طریقت وحید در یابی فطن ابدا فمن

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا   وکان فهمهم ایام لم تکن

ولی النجم این الخمس و سر عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و جمله آن تفاصیل و
دره آن تقاصیر و تتمه آن تتمه و قبله آن قبیله هشتم فرزند ارجمند سهل الخلیقه مناع
مناع الحقیقه محمود الطریقه دلخواه اکاتش میرزا آقاخان مسمی
بمیرزا نصرالله است که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست
کارگوی گوهر پاکش سرشته هنر است و هنرش گرانمایه تر از رشته گهر بیت

له عزمة تثنی القضاء و همة   تالف بین الشاء والاسد الضاریه

عزم وی آرد زهم بگسستن اعضای سپهر   حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای هنر چندان برکات و رموز کارگذاری و آیات
و دقایق و اصول ملکداری توانا که همانا کرت معنا داست که فروغ روی و پرتو
رایش بر معمور و معمور جهان افتاده و بارها عرصه مملکت را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی
و عناد پیراسته بزرجمهری ارسطو قدر بوده و فلاطونی منشرح الصدر هنرهای ارو نی

راحات
جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام بوشی اقلام ناشر آثار صدور عظام است
و مبشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

علا فوق افراد النجوم بمجده   ونال سماء المجد من کل موضع

فمن رام عند الوضع ادراک شاؤه   کمن رام حمل الراسیات باصبع

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه
از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس
ممالک اسرار بود از نخستین نظر که برآحاد ناس و افرادش می افکند فی الحال نقش استقبال
از ناصیه احوالش برمیخواند و اصناف خصایل و اوصاف اورا در آینه رای

جهان نمای بالمعاینه میدید   از نگاهی همه اسرار جهان میداند

ووکل الظن بالاسرار فانکشفت   له ضمائر اهل السهل والجبل

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی
و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

واستکبر الاخبار قبل لقائه   فلما التقاه صغر الخبر الخبر

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد
که چنانکه باید و بطوری که شاید آنجناب را در کل رسوم و حل علوم که تعلق بمهام
دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد خبیر و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و بر سم ذخیره و
یادگار برای همین نبیره تاجدار   ستوده ناصر دین شه که ظل رایت او
بشرق و غرب اگر سایه همائی هست   گذارد و از آنجا که دارالملک طبرستان
و سایر نواحی مازندران از انسب بحر و بر ایران چون ام القری است تسابر بلدان

الواشی
الحاکی و در اینجا واشی اقلام کنایه است از آنچه مینویسند

صاحب
اسمعیل بن عباد است

نظام
خواجه نظام الملک

سهل
پستی است

جبل
بلندی

حل
باکل در معنی است

ام القری
کنایه از مکه معظمه است

وتمیز میان موجبات نفع و ضرر چنان مسلط و مقتدر بود که بسرعت وارتجال بی اطاله
فکر و مجال آن مهم را درست و سنجیده و آزموده وفهمیده معروض رای همیون می‌نمود
وخاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ هیچگونه عنایت را در حق وی دریغ نمیفرمود

وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ — يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَيَأْتِي لَهُ صِنْفُ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاه
وشوکت و کمال بزرگی و حشمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک ترددی
وده دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان از
با جمیع عشایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بر ویش باز و دست تمنا بسویش دراز بودی

الْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَاهِبُ وَ — الْبِيضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ

و پیوسته اقران و اتراب‌اش از خویش و بیگانه چون پروانه برگرد شمع جمع و همه بناز
الخیر و نماز اندیش کوی مهدیش که بهشت جاوید بوده و هر یک یا از اخلاق کریمه
و عادات مرضیهٔ وی از فیض انعامش عیضی بردند و از فضالهٔ عطیتش نواله بودند
و همه را سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی بودی با غنی و درویش همی ساخت
و بیگانه و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست پست و بلندش یکسان
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایهٔ خداوندی یکپایه فکندی و همواره
در پاس استمالت جوانب بود و استنالت اقارب و اجانب مینمود

أَلِفَ الْمُرُوَّةَ مُذْ نَشَا فَكَأَنَّمَا — سُقِيَ اللِّبَانَ بِهَا صَبِيًّا مُرْضَعَا

نسیم گل چو بآن خلق نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر و فحول فضلای دهر مرکز

والوس قاجار و این ایل کامکار را ماوی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلی است
و در حقیقت پیکر دار الخلافهٔ قاهره را ساعدی نیرومند است و مساعدی ارجمند
و دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک
و امارت چنین عمارت شایسته‌تری در دست کاراست دامیری دولت‌یا

مُسْتَقِظُ الْعَزَمَاتِ بِحُرِّ وَجْهِهِ — عَنْ حَزْمِهِ وَمَضَائِهِ وَذَكَائِهِ

نخست پدر راجگرانی آمرز و بوم روان فرموده و منصب اورا بدین فرزند اهل
و خلف جوان بخشوده و بحمایت و رعایت وی اقدام فرموده آناً فاناً بر تسلط
و اقتدار وی می افزوده و در سمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت
همیداشت و همگی همت به تربیت و علو رتبت وی بر گماشت بطوریکه این صدر
جلیل و خواجهٔ نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن و مردمان
کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان بودی

الْبَدْرُ يَحْجُبُهُ طَلَاقَةُ بِشْرِهِ — وَالسَّيْفُ يَهْكُمُهُ ضَرَامَةُ رَأْيِهِ

جز آنکه از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و صابت
رای و حسن تدبیر کاهگاه چنان در خاطر مهر مظاهر آن شاهنشاه غفران پناه رسوخ
فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته اورا در مصالح امورات خطیرهٔ ملک و مهمات
عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساختی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

وَيَنْفُذُ مِنْ سِتْرِ الْغُيُوبِ ذَكَاؤُهُ — كَمَا السَّهْمُ مِنْ جِسْمِ الرَّمِيَّةِ يَمْرُقُ

آنجناب نیز چون در آن هنگام مانند ایوان و ایام از زوی ملکهٔ عقل و ذکاء
و کثرت فطانت و دهاء در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات حیرت‌بخش

نیرو: با اول مکسور و یای معروف زور و قوت بود
دعم: و دعامه و دعام بکسر دال در هر سه موضع ستون خانه و چوبی را که نصب مینمایند از برای نگاهداشتن طاق ق
سمو: مرادف است با علو
النبیل: بالضم الذکاء و النجابة
ضرامة: بمعنی اشتعال آتش است و اینجا کنایه از اصابت و درستی است
مرق: مرق یمرق مرقا و مروقا خرق ق
العضل: بالکسر و کصرد و قفل الداهی واحده عضله بالضم ق

دیده

دایرهٔ معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز با کمال
تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید رسوم از معقول
و محسوس و منقول و منصوص بجد افزا و جواهرها رنجها برده و شکنجها خورده
و حظی وافی و بهرهٔ کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و همه فنون را معلم مسلم
بموجب این صفات و مورث این علامات الخسرو مؤیّدا او را در اقطار ممالک
و انحاء مسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایهٔ بلند و درجهٔ بیمانند و راز را
بدو ارزانی داشت

كمثل البحر يغرق فيه حيّ　　ولا ينفكّ تطفو فيه جيفة
إذا الميزان تخفض كلّ وافٍ　　وترفع كلّ ذي زنةٍ خفيفة

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تألیف قلوب مساکین
و ارامل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه تفریق
کتیبهٔ میدان از تحقیق کتابهٔ ایوان برخیزد و تمیز مثل از مدبر و حامل از مدبّر
عامل با مدبّر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش بپایهٔ زلل و سهو

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست　　کلاهداری و آیین سروری داند

آنجناب چنانکه باید و شاید از عهدهٔ انجام امور و اتمام مهام دولت برنیامد
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تألیف شمس الادبا و بدر الاساتید
ابوالفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی با سرها حاوی است و بی نیاز
از نگارش راوی از آنجمله در علو همت بشاهی که معن بن زائده را از نعش
فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مائده ها ربودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بذل و پستی

بذلت و پستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآرد چرا که گفته اند

فإنّها خطرات من وساوسه　　يعطي ويمنع لا بخلاً ولا كرماً

همیشه از سفک دماء نفوس در اندیشه و بتنگ خبار ناموس بیشه جوارح خلق را
از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه و عصا ولی از آغاز تا انجام شتم
شتم قاطبهٔ انام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد و ضیع
شریف و منیع و ظریف را اجز بدشنام نام نبردی و گفتارش با صغیر و کبیر و
برنا و پیر در حال رضا و سخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش
پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم درپیوسته زشت و زیبا
و ناتوان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هرچه بدنامی آن

من الله الدست ما عند الوزير سوى　　تحريك أنمله في حال إيماء
فهو الوزير ولا أزر يشدّ به　　مثل العروض له بحر بلا ماء

با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جویی
که کفاة حضرت ملوک و امنا سدهٔ سلطنت از آن ناگزیرند آنجناب را ترک
این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بود دهی فرمود و شبا روز بشکایات
ورموز کار خیر اندیش و آموزگار زیرک و بدرو زکار بوده و با سلوک سلوک
با ابنای ملوک و اعیان بلده و ملوک نصایح مشفقانه همی کرد و مبالغت همی نمود
بالآخره سودی نداشت و ثمری نبخشود

نی خردمند و نه از مرد خردمند نیوش　　عجبی گشته گرفتار بلای عجبی

تا همه را بارها بر دل نشست و خارها
در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

از آن ورطه بکنار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاهرا بلقای وزیر بخشیدند ذیل
گروهی دیگر از این اندوه بستوه آمده و بدان هم آوازه و انبوه گشتند که خویش را از اعمال
و ولات حین مناص خلاص نموده از این ورطه هایل و دریای بی ساحل
برهند آنجمع را شوری اشاره بچاره این کار بدان هنجار نمود که باگریبانهای پاره
در پایه سریر اعلی بر ملا و آشکارا فضایح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند و
بعرصه ظهور در آورند و زمام مهام انام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن
جانی عنیر کافی بدر خواست انتزاع

وبکفّ جوادٍ لو حکتها سحابةٌ　　لما فاتها فی الشرق والغرب موضعٌ

بازگذارند تا این آیت رحمت الهی و منشاء فیض نامتناهی یعنی خداوندگار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام تمهید قواعد عدل و انصاف و اغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکه رحمت و عدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته بوند
و درهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر و خفایای سرایر اینقوم گماهی آگاهی یافت سراپا همه واهمه گشته
برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل ندرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
نداشتی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نه اندیشه
ویران و آباد خاصه در آنساعت که در حالت اغما بود و صد و اگر احکام را امر
و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حقی را ملاحظه کند شروع بسعایت
نمود و بنیرنگهای گوناگون و ریو و رنگ از شمار فزون و گفتهای گزاف و بستنهای خلاف

و دروغهای راست مانند و افسانه و افسونی چند که مایه خواب خرگوشی است و شاهرا
از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش منشا خاموشی بر سر رود و باز نمود
و آنخواجه روشن رای صافی نهاد را بتغییر نیت و تبدیل عقیدت نسبت همی داد

فقد احتمل بهتاناً و اثماً مبیناً　　ولا تطمعاً من حاسدٍ فی مودةٍ
وان کنت تبدیها له و تنیل　　تا از شدت غدر و کیدت و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز بانهای چرب و نرم و بیانهای شیرین و گرم که شیوه زبان بازانست
و پیشه نیرنگسازان و بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راندند و
افسونها خواندند تا بجائیکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلا ضعف بر قوی
و ملکه حجب و حیا تمکین اینکار بناچار فرمود

ولیس حیاء الوجه فی الذئب شیمةً　　ولکنها من شیمة الاسد الورد

آنجناب بدون آنکه از پایه مباهات و مایه مزاهات خویش کاهد یا احدیرا بتوسط برانگیزد
و شفاعت بخواهد و اف علی الدنیا و ما فیها گویان آیت ذرهم یأکلوا و یتمتعوا
و یلههم الامل فسوف یعلمون برخواند و از خانه شرف و جایگاه عز و اقبال
بکاشان انتقال فرمود و از گفتار ابوالفتح بستی

عزلت ولم اذنب ولم اک خائناً　　وهذا لانصاف الملوک خلاف
حذفت وغیری مثبت فی مکانه　　کانی نون الجمع حین یضاف

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس در وبال که از نظرها محجوب است و خلایق

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالمی پریشان کار ایام بل قاطبهٔ انام را
ازین درد چنان داد از دل برخواست و دود از سینه که خامه و نامه را یارای
نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
نمیداد و زمان مهاجرت را بمجاملت بسر میبرد یَنْجلِی الزَّمانُ عَلیٰ مَن لا اصطبارَ لَه
وَ دِقّه لِلّذی فِی العُسرِ صَبّارُ — چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش — و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام آنجناب
فیضمند و بهره یاب گشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را نیکو نواختی و در این
بذل و انفاق خویش همی پرداختی

وَ اَبْیَضَ فَیّاضٍ یَداهُ غَمامَةٌ — عَلیٰ مُعتَفیهِ ما تَغِبُّ فَواضِلُه
تَراهُ اِذا ما جِئتَهُ مُتَهَلِّلاً — کَاَنَّکَ مُعطیهِ الَّذی اَنتَ سائِلُه

تا در بدو دولت و ظهور اختر خجسته طالع و بطلوع نیر فرخنده مطالع این دولت قوی شوکت
که آسمان دور دیگر کرد و ستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز بطهران بود و عروج کوکب اقبال این صدر با ذل بذروهٔ شرف بهمان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را بحکم انقضای عهد و اقتضای
وقت نفس مطمئنه فرمان اِرجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرضِیَّةً را تسلیم نمود
و در سایهٔ طوبی و کنار تسنیم برآسود — اَتاهُ الرَّدیٰ فی زِیِّ عافٍ فَاِنَّما
اَبا جودُهُ اَن یَرجِعَ المَوتُ خائِباً — وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را آثار ادبار
بر احوال ظاهر شد و وفور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

به بست از نیابت

به بست و زیارت کشید از در گشته بار سفر بست و بحسرت هر کام که برداشت
نگاهی بقفا کرد و نیم شب از بیم جان مانند جان بپایه و چون سایه بی جان
ما اَغنیٰ عَنّی مالِیَه هَلَکَ عَنّی سُلطانِیَه گویان تمامی آلات و اسباب
و ادوات تجمل و دواب و فایدهٔ اکتساب چهارده سالهٔ وزارت را یغما و غارت
داده با پیری و شکستگی و خواری و خستگی بزاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم علیه
الاف التحیة و التسلیم روی نهاد — فَقامَ عَلَیهِ الدَّهرُ مِن کُلِّ جانِبٍ
بِتَخیِیبِ آمالٍ وَ تَشتیتِ شَملِهِ — و در آنجا هم کار ز دست رفته هم دست
از کار از روی جبر و اضطرار گوشهٔ اختیار کرده بنشست
گوشهٔ نامرادیش داد ز صد بلا امان — هست قفس حصار تن مرغ شکسته بال را
فی الحال مبشر اقبال بسرعت اندیشهٔ زیرکان نه طیشی که پیشهٔ بریدان است
بکاشان روان و در آن آستان نخست بتمهید و صول این نوید و اشارت بدین
بشارت زبان برگشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود
که دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد — حاسد را کار فاسد آمد و محل سخت
مستاصل گشت و معاند نیکو مضمحل شد پس رای بری گردن که شاید کار ازین بهتر چگونه شاید
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آنجناب نیز بافالی چون بخت خود مسعود و عزمی مانند عقیدت خود راسخ و دولتی
چون طالع مقبلان قوی — برشد ز جا و گشت سوار و سپرده
با کیهان عنایت و تایید کردگار — فرخی و فیروزیش چون دو بنده کمین در
یسار و یمین روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دوان مانند

رحمت حق که بر گروهی مستحق بارد و جانها را از افسردگی و دلها از پژمردگی برآورد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عَادَ الزَّمَانُ مُنَوَّرًا بِإِيَابِهِ ... وَتَلَأْلَأَتْ غُرَرُ السُّعُودِ بِبَابِهِ
لَا زَالَ مَحْرُوسَ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا ... فِي حَالَتَيْهِ إِيَابِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر ... جمشید کیان شاه
که تخت از شکوه و فر پرایه سریر کی و افسر جم است ... موکب همایونش
سعادت بخش خطه ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر کی آمد

زد سپهر بر در دار العیار سلطنت ... سکهٔ شاهی بنام پادشاه نوجوان

تَظَلُّ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ ... تُفَارِقُهُ هَلْكَى وَتَلْقَاهُ سُجَّدًا

این صدر گردون قدر از آنجا که مآثر اقبالش مسعود بود و صواد احوالش مشهود و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامتناهی اعلیحضرت شاهنشاهی تولا جسته و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبه جلیل از سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاهر اقدس را ابهنجارهای زیبا و گفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان فریفته و مایل ساخت که در سال نخستار دولت مطرح شعاع آفتاب عون و عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محط وفور اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت گردون بسطت سلطنت بلقب اعتماد الدوله که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور را از سلاطین است ملقب گشت

سَمَا لِلْعُلَى مِنْ قَبْلِ يَقْبَلُ وَجْهَهُ ... فَأَدْرَكَهَا وَالْمَأْثُرَاتُ لَهُ صَحْبٌ

بالمی

باش تا صبح دولتش بدمد ... کاین هنوز از نتایج سحر است

قضا را در همان ایام چند فوج از سربازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که رجوع معظم مهام و کفالت امور خاص و عام برا و بود شوریدند و یاجوج آسا خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی بگفتگوی و هایاهوی دهان بشتم وی باز کرده و دست بستم دراز نمودند

وَجَاشَ الْجَيْشُ بِالْهَيْجَاءِ حَتَّى ... رَأَيْنَا الْبَرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحٍ

تن روی و آهن بجان رعد و آتش ... بدل سنگ و سندان بهم زهر و نیش

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامهٔ محشر برپا ساخته چنانکه عرصهٔ دار الخلافه از فشه آن افواج مانند بحر مواج با نقلاب و تزلزل بود و پیکر البرز از سطوت آن در اضطراب و تخلخل

إِذَا صَرَفَ النَّهَارُ الضَّوْءَ عَنْهُمْ ... دَجَا لَيْلَانِ لَيْلٌ وَالْغُبَارُ
وَإِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ انْجَابَ عَنْهُمْ ... أَضَاءَ الْمَشْرَفِيَّةُ وَالنَّهَارُ

و آن جماعت با کمال اسائت ابلیس وشآمت الخیس چندان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمودند و اصرار و مبالغت نمودند که لابد و لا علاج گشته عنان اختیارش از دست رفت و دیر اقتدارش از شست و همواره چون بید از باد لرزان بود و مانند شمع بر خود گداز ان مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد بر آن مشت غول بخواندن لاحول مشغول گشتند بر چه گفتند هیچ در گرفت یکسر با دیجیز نشستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یأس و فور باس مزاج بخت را سقیم یافته و کوکب طالع را نامستقیم تن برفتن در داد

غریوان بروزن قرآن بمعنی فریاد کنان باشد

شتم بعربی دشنام گفتن باشد

الفزع بالتحریک الذعر والفرق ق

ومشارف الشام قری من ارض العرب منها السیوف المشرفیة بفتح الرا ق

الخیس یکی از اشکال رمل است و نحوس





و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بی جان بدر برده راه آذربایجان
گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
آسوده نشیند و فراغت گزیند انیخواجه جز و مند و خداوند همانند با قضای
میل خاطر افتاد پس شاهنشاه از عرض راه کمیتهٔ ضیافت را بهانه کرد و بخانه اش
در آورد تا از مخافت آن آفتش رهاند و بجای خود بنشاند

لا یجبر الناس عظما ذاک کاسره ... ولا یهیضون عظما ذاک جابره

هر که در او جوهر دانائی است ... بر همه کاریش توانائی است

میرزا تقی خان نیز ایشان را در ذیل کرام بافه آن بلا را دست تولا بعروة الوثقی
ولای آنجناب برد و با قریب چهار هزار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت
و مختلفات امم با طبقات خدم و حشم راه آن جحجه فرگاه که درگاهش بر ماندگان را
پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر الوف
و اصناف از روس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و
آنخانه ایست باتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه بسم انجناب که نظیرش را دیدهٔ
گردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده بیت

دار بمختلفات انعم ربها ... ترفی اللدیغ و تنجد المستصرخا

از دحام عام در آنمقام بجائی رسید و بشاهتی دست داد که در آن سرا با آنهمه وسعت
فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات
از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزحمت و
صدمت میسر بودی اقاصی و ادانی هر یک بجای خویش علی سرر مرفوعة

جبر بمعنی شکسته بندی استخوان است

هاض یهیض بمعنی شکستن استخوان است بعد از شکسته بندی

فرگاه بروزن خرگاه و در عربی بمعنی حضرت است

اتساع مصدر باب افتعال است از سعه و وسعت

لدیغ فعیل بمعنی مفعول است از لدغ که گزیدن مار باشد

متکئین

متکئین علیها متقابلین نشستند و سخن از مقوله لا یسمعون
فیها لغوا و لا تأثیما در پیوستند و یطوف علیهم ولدان مخلدون باکواب
و اباریق و کأس من معین غذا آثار و احاسا صبا خامسر و معین بودی و از اطعمه
و اشربه گوناگون که تمامی ماکول و مشروب و غذاهای گوارای لطیف مرغوب
و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون بضعا و سرشت
موائد بهشت چندان بی منتهی و نامحدود مهیا و موجود نموده بود که نزل مشکوی را
از خوان کوی توفیر نهادند و مردم تیز بساط میز از سفرهٔ دهلیز نهادند

محب الندی الصبا الی بذل ماله ... صبوا کما یصبو المحب المتیم

ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد ... سهیل ماه فشاند همی بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضلهٔ آن خوان را بعد از خروج
از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة المساکین سپهر ولاج
نمودی و ذلک ذکری للعالمین از کرم اوست هر چه رزق بگیتی
و ز قلم اوست عیش هر که بکشور ... لا تطلبن کریما بعد رؤیته
ان الکرام باسخاهم یدی ختموا ... و از شگفتیهای کار و بوالعجبیهای
روزگار اینکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لا
یشغله شأن عن شأن از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت
و ساعتی خاطر را بر آن گماشت آنهم نه مواجهه و مشافهه بل برسالت و پیغام انجام
داده بیخ مخالفت برکند و مادهٔ آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از فرع آن
غائله و حل آن مشکل بیت گل از خارش برون آورد و خار از پا و پا از گل

نزل بالضم و الضمتین الطعام الذی یهیأ للنزیل

الدهلیز بالکسر ما بین الدار و الباب جمع دهالیز ق

باطیه و قصعة المساکین دو شکل اند از اشکال فلک البروج و صور عبدالرحمن صوفی

الغوائل الدواهی و المهالک ... ق

چون صبح شادمانی و سرمایهٔ فتوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش که رجوع بعمل و وصول بامل بود دریافت نمود و برخواسته راه درگاه جهان پناه در پیش گرفته و با دلی خوش و حزم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش بازآمد و در سه سال که امتداد ایام استقلال و استبداد وی بود بی شرف سکه قبول آنجناب نقد هر عمل و دغل انگاشتی و هیچکار را بر رضای وی امضا نداشتی تا آنکه بحکم سَیُبْدِلُ اللّٰهُ قَوْمًا بِقَوْمٍ وَیَوْمًا بِیَوْمٍ آن بدایت بنهایت رسید و آن اقبال بزوال انجامید بواسطهٔ انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از عمل و دغل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت

وَمَا الْمَوْتُ اِلَّا سَارِقٌ دَقَّ شَخْصُهُ ... یَصُولُ بِلَا کَفٍّ وَیَسْعٰی بِلَا رِجْلِ

اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نوئینان عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مجربان امور بودند همه را آگاه و احضار بدرگاه ساخت وَاِذَا بَلَغَ الرَّاْیُ الْمَشُوْرَةَ فَاسْتَعِنْ بِحَزْمِ نَصِیْحٍ اَوْ نَصِیْحَةِ حَازِمٍ را کار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست تمام مجتمع الهمه و متفق الکلمه معروض رای همایون داشتند که کهف امان پناه زمان گوهر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار ابرار کُوَرِّثَ الْکِفَایَةَ کَابِرًا عَنْ کَابِرٍ ... بِصَحِیْحِ اِسْنَادٍ عَلَی الْاِسْنَادِ

المنهمه
الحاجه و بلوغ
الهمه و الشهوه فی
الشیئ و هو منهوم
بکذا مولع ق

دغل
بروزن
اجل مکر و حیله و
اراست عیب
و فساد باشد
و کسیکه ازاینی
و دغلی کند
ط

زعجه
کمنعه اقلعه
و قلعه من مکانه
کازعجه فانزعج طرد
و صلاح
ق

مشوره
بروزن معوله
مصدر بمعنی شوری
باشد

ابوالحسن

و پیوسته پدر دنیا کانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور و همه را تأسیس دعائم کفالت و تأکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آرایش بلاد و حفظ شرایط آسایش عباد در همه دور بر همه طور مُبتدع حسن سجیت و مقترح اریحیت و مجبول طبیعت و مفطور همت بوده و خود آنجناب بنیز بحکم لَمْ یُوصِ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثًا فَاحْرَزَهُ ... کَسْبًا وَاَوَّلُهُ یُغْنِیْ عَنِ الثَّانِیْ بفر اصالت فکر و یمن اصابت رای در ضبط مصالح ملک و ربط مناهج امور و استیفاء مراسم عمل و استقرار مواسم دول مجرب گشته و ممتحن و اعقل من ابن التقن بواسطهٔ هدهد هشش خبر از جنبش روم و قرار چین مسابقه وحی جبریل اسرار وجودش همه یقین

کَرَمٌ فِیْ اَصَالَةٍ وَذَکَاءٌ فِیْ بَهَاءٍ وَقَدْرُهُ فِیْ وَفَاءٍ

و امروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این امر بزرگ را در این هنگام زهر که گوئی به ابت زکردون جهان آفرین اگه آست اگرچه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه از مدتی اینزاتب آگاه بود ذکر آن نیز بر حسن اعتماد و وثوق بر آنجناب برافزود و بر قضا حقوق وی اقدام فرمود و بر خداوندکار را رفع اجل نحو و مَا زَادَهُ الْاَلْقَابُ مَعْنًی ثَانِیًا فَکَاَنَّمَا مِنْ صِدْقِهَا الْاَسْمَاءُ چو کارنامهٔ دولت قضا نوشت بنامش چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی خامه و زنامهٔ دولتیاری چون بنام نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی بر نوشت بحکم وراثت و استحقاق کَالشَّمْسِ فِیْ رَادِ الضُّحٰی وَالْبَدْرِ فِیْ جُنْحِ الدُّجٰی بساعتی مسعود و با فرخندگی و از روی کمال شایستگی و زمندگی بر دست صدارت برنشست و زلال کرامت و عاطفتش با حسن مواسات و مرافقت غبار فقر و فاقت از چهرهٔ

الاکحی
و انخلق
ق

اعقل من ابن التقن
مثلی است در عرب
سایر که در مقام نهایت
درستی و درستکاری
میزنند و ابن التقن
کسی است که در عرب
از او عاقلتر نبوده

وزارت کبری با لقب
صدارت عظمی ...

راد الضحی
ساعتی است
از ساعات دوازده
گانهٔ روز که قبل از
ظهر باشد تا ظهر

اهل آفاق بست

عَلَی کُلِّ بَاغٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ ‌ ‌ ‌ لِعِزَّتِهِ وَانْقَادَتِ الْعُرْبُ وَالْعَجَمُ

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست ‌ ‌ ‌ هم بر دعای دولت او اختتام کرد

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر بر و بحر و روی کره خاک تا محدب
فلک الافلاک شایع گشت و دلهای افراد آحاد حشم و اجناد و قاطبهٔ سکان ممالک ولا
رضای او را متابع

تَخِرُّ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ ‌ ‌ ‌ وَتَحْمَدُهُ الْأَسِنَّةُ وَالشِّفَارُ

چنان عالی بنا و آمد ز رفعت پایهٔ قدرش ‌ ‌ ‌ که گردون نیست برتر از نهم گردون سپاهی

وهم اکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از
بخت بلند و یمن اقبال بیزوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشهٔ متین
آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مأمونست
و حوزهٔ ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون ‌ ‌ ‌ ملک مصونست و حصن
ملک حصین است ‌ ‌ ‌ منت و افر خدا را که چنین است ‌ ‌ ‌ برخی از محاسن
و دقایق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری این
صدر جهان که دست وزارت بجای ‌ ‌ ‌ با اوج آفتاب زند لاف برتری
در درج نخست گذشت و شمهٔ از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل
خاصهٔ اصل نجیب و نسل اصیل آنجنابست زیاده در این باب اطناب نداده بدینگونه
شروع بذکر فروع شجرهٔ طیبهٔ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِی السَّمَاءِ مینماید که چون خدای تعالی

کیهان
بکسر اول و زن آن
بمعنی جهان و دنیا
باشد
قطع

اسنه
جمع سنان
شفار
جمع شفرات و الشفرة
السکین العظیم و ما عرض
من الحدید و حدد
ق

الحوزه
الناحیه و بیضه الملک

النسل
بالضم الذکاء و النجابة
ق

آنجناب را

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین بر آمد اقران خویش
از صدور سلف و وزرای پیش گردد ‌ ‌ ‌ نِعَمُ الْإِلٰهِ عَلَی الْعِبَادِ کَثِیرَةٌ
وَأَجَلُّهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ وَالْأَوْلَادِ و اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زادهم الله عددا و
ابقاهم ابدا که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر درخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن ‌ ‌ ‌ همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان

کَأَنَّمَا خُلِقُوا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلًی ‌ ‌ ‌ وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِینٍ وَصَلْصَالِ

مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هٰذَا أَجَلُّهُمُ ‌ ‌ ‌ قَدْرًا وَأَسْخَاهُمُ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

تو گوئی همه را دایهٔ دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازوی عقل
داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزهٔ گوش از هوش

وَیَکَادُ مِنْ کَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِیدُهُمْ ‌ ‌ ‌ یَهَبُ التَّمَائِمَ لَیْلَةَ الْمِیلَادِ

وَإِذَا امْتَطَی مَهْدًا فَلَیْسَ یَشِیمُهُ ‌ ‌ ‌ إِلَّا لِیُنْشِدَ مَدَائِحَ الْأَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر ‌ ‌ ‌ بخانوادهٔ وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب بر خلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت
جوان از فرخ برادر بند و خرد پیر را فرخنده پسر ‌ ‌ ‌ چنان بود پدری
کش چنین بود فرزند ‌ ‌ ‌ چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر ‌ ‌ ‌ همه در عقد
و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمُ ‌ ‌ ‌ بُلُوغُ صَدْرِ الدَّسُوتِ لَا الْحُلُمِ

احفاد
جمع حافد است بمعنی
اولاد است

السود
بالضم و السودد و السودد
بالهمزة کقنفذ السیادة
ق

حجر
بمعنی کنار است
حجی
بمعنی عقل است
مثل نهی
تمیمه
بازو بند است

الابهة
کسکرة العظمة و البهجة
و الکبر و النخوة
ق

دسوت
جمع دست است
که بمعنی مسند باشد

کَاَنَّمَا یُولَدُ النَّدی مَعَهُم　　لَا صِغَرٌ عَاذِرٌ وَلَا هَرَمٌ

اِذَا تَوَلَّوا عَدَاوَةً کَشَفُوا　　وَاِن تَوَلَّوا صَنِیعَةً کَتَمُوا

اِن بَرَقُوا فَالحُتُوفُ حَاضِرَةٌ　　اَو نَطَقُوا فَالصَّوابُ وَالحِکَمُ

تُشرِقُ اَعرَاضُهُم وَاَوجُهُهُم　　کَاَنَّهَا فِی نُفُوسِهِم شِیَمُ

ندی: بمعنی عطیه و بخشش است

حتوف: جمع حتف است بمعنی مرگ

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت و رای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه ابهی و ازهر و اسنی و اشهر و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمع جهان هم بشرف هم باصالت تفضیل و شرف دارد چون ماه بر انجم　　معین الانام مدار المهام نایب الوزارة کافل الامارة حسام شاهر برتری و مهر ماهر سروری جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران　　کافتاب چرخ دولت است صدر دیوان وزارت شرق وی فتیٌ کَالسَّحابِ الجَونِ یُخشَی وَیُرتَجَی

یُرتَجَی الحَیَا مِنهُ وَیُخشَی الصَّوَاعِقُ　　وَلٰکِنَّهَا یَمضِی وَهٰذَا المُخَیِّمُ

وَیُکذِبُ اَحیَانًا وَذَا الدَّهرَ صَادِقٌ　　که صدارت عظمی را فص خاتم است و خاتم

ابهی: صیغهٔ افعل است از بها بمعنی که روشن باشد و همچنین اسنی از سنی که آنهم از روشنائی است

شاهر: سیف شهره کشید و شهره اشهاه و رفعه علی الناس

یمین و یمین ساعد و ساعد این و صدر جهان انبیه روح است و تعویذ فتوح و حکم شَخصُ الکَرِیمِ یُخبِرُ عَن نَسلِهِ وَفَرعُ الشَّیءِ یُخبِرُ عَن اَصلِهِ در مزیت مراتب و خصایص اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و کیاست و بذل و عطا و قبض و سخا و حل و عقد و ترتیب و نقد و اجر و زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فرد و کوکب وشنود مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرگی زروی سنبت و قدر ذاتش از کل آن پیش

فص: نگین انگشتری و مهر را فص مثال او گویند

نزد

مَن شَاءَ شَاهَدَ فِینَا طَلعَةَ القَمَرِ　　فَلیَنظُرَن بِنِظَامِ المُلکِ فِی البَشَرِ

اَبُوهُ شَمسٌ وَذَا بَدرٌ نَمَا لَهُمَا　　وَجهًا یَفُوقُ سَنَاءً کُلَّ ذِی قَمَرٍ

در سال یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عنفوان جوانی وی بود خدا یتعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جبلی وی برافزاید و جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زاده خلف که بشهامت افشین است و همت ابو دلف مضاعف نماید بیمین صنیع حضرت و میمن رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت تربیت اعلیحضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و با تمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان ممتاز گشت

افشین: یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم بالله عباسی و اصل وی عجم بوده است

زَادَ الاِلٰهُ نِظَامَ المُلکِ مَولَانَا　　فِی العَیشِ عِزًّا وَفِی التَّمکِینِ اِمکَانًا

وَحَاطَهُ وَتَوَلَّاهُ بِرَافَتِهِ　　وَزَادَ اَعدَائَهُ خِزیًا وَخِذلَانًا

ابو دلف: نیز یکی از امرای وی بود و هنوز در میان عرب بسخاوت مثل است

فصحای شهر بل شعرای دهر تهنیت این فرخ عیش و فرخنده سور که قاطبه سکنهٔ ممالک ایران و توران را از نزدیک و دور مایهٔ نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا و در محفل مینو مشاکل ارم نهاد انشاد نموده و مولف نیز اَلشَّمسُ اجتَمَعَا مَعَ بَدرٍ که ماده تاریخ آنسال همایون فال خجسته مآل است بر سرود و چون تمامت قطعه که بدیعه محاسن قریحه آنجناب است در این مقام موجب اطناب میگشت در ذیل حال خویش خواهد نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بعزت و کامرانی بر مسند شوکت و حکمرانی بر نشست

مصاهرت: مصدر باب مفاعله است که بمعنی دامادی باشد

سور: بفارسی بمعنی عیش است و بعربی حصار شهر را گویند

شعر

جو از پی طاعت او بهر کمر بست　　گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد

بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت　　شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد

و در همان سن شباب با وجود تهتو

اطناب: ضد ایجاز و آن بمعنی اختصار است

اسباب عیش و طرب و تعداد ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که مستی و نخوت
ولازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ بر خود راه نداد
با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پا را قوت تقریر و بنان را زاده
تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت مرا انسان که خدمات دولت
و تمشیت شوکت و حراست حوزهٔ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد و لم اعرف الخیر الا مذ عرفت فتی لم یولد الجود الا منذ مولده
نفس تصغر نفس الدهر من کبر لها نهی کهله فی سن امرده
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس از بسکه جهان یافته از عدل وی آرام
و تمام آن مهام را بقاعدهٔ انتهاج منهج آبا و اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدهٔ اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد معمول و بدان طریقه
مثلی و ذریعهٔ علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را به ذیل
رعایت مسرور داشت شعر گیتی بعدل شامل او گشت معتصم
هستی بذات کامل او جست التجا هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود
هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار یمناه من راحه تصرو من بدن
رفد و من فیه الآداب و الحکم و چنانچه در آغاز این بهار که فروردین اول سال نو
و گلزار را از فیض ابر آزاری آبی بروی کار و از آواز بلبل و نغمهٔ سار و لحن عندلیب
و صوت هزار هزار نوا بهر گوشه و کنار
باد بهاری نموده از گل سوری دامن البرز همچو سینهٔ سینا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل حالت او را اندر و مست تماشا

تن آسان
روزن هراسان
یعنی آسوده و تن درست
باشد

المثلی
الطریقه المثلی
الاشبه بالحق و مثلهم
طریقه اعدلهم و اشبههم
باهل الحق
ق

ذریعه
کسفینه الوسیله
ق

الرفد
بالکسر العطاء
و الصله
ق

شاخ کوه

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید چون به یکی آسمان هزار ثریا
الروض یضحک و النسیم مشبب و الغیث یبکی بالدموع الهطل
و الطیر ینقر فی الدفوف مسارعا ضرب الخفیف علی الثقیل الاول
انوار ربیع با الوان بدیع بشکفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزهت باغ بهشت گرفت
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند اتراب آنجناب بحکم اقتضای عهد شباب
تفرج باغ و تطیب دماغ را هر حریفی با صدیقی و هر رفیقی با شفیقی در فضای باغ
و چمن و صحن راغ و دمن و کنار جوی و لب کشت بسیر و گشت مشغول آمدند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط و آنجناب العقل اطیب عیش و
العدل اغلب جیش را تذکار رواوراق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق
گل و صریر قلم را بر نغمهٔ بلبل اختیار کرده مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عاملین
مفروده و من فی لک بودند انهی و بدانها چنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور
ممالک با تمام نرسد همت کرایم و سواد بصر از مداد دفتر بر نداشته بدیگران بگذاریم
باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صدر مجلس عالی بر نشست و دفاتر حلو و بر گشود و حجاب
ببست باب از ایاب و ذهاب سایرین فرا نماند و بارتفاع اقطاع ممالک برسید
و خراج هر یک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات اتصال سال دیوان در عرض سال بعدیم
جت و بدانگونه چست و چابک بانجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد
که ده مرد کافی تکاپو و تلافی آن را بعسرت و مهلت نتوانستند نمود
الفاصل الحکم عی الاولون به و مظهر الحق للساهی علی الذهن
غض الشباب بعید فجر لیلته مجانب العین للفحشاء و الوسن

هطل
کرکی باران ضعیفی است
که بدوام بارد

نقیر
یعنی کوبیدن درفت

صریر
آواز قلم است

ارتفاع
منفعت ملک و منازل
دیوان است

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت وجایزه این همت از خزانه خاص
وشاهی از گوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار وحاصل سالها
همت ابر نیسان وتربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود　　محل نور تجلی است
رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش　　این نمونه بود از
کردارهای نغز وهنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک وتشریف
کتاب ایراد رفت　　واز آنجا که　　بمدح او همه اطناب خوشتر است از چند
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز　　ولی من بنده بر آنم که اوصاف وی
نخوانم وسخن از مدایحش نرانم تا از سحر سازان محسوب وبشعبده بازان منسوب نگردیم اگر

وصف طبعش گر کنم گوهر فشانم از ضمیر　　نام خشمش گر برم آتش بر آرم از دهان
کوه پرد گر بگویم رخش او هست اینچنین　　ابر گرید گر بگویم دست او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل　　وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
حرف حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر　　ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح قدرش گر دهم گردد جوان پیر از تعب　　یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان

واز آنجا که نخبه آن عصبه وزبده آن دوده چهار تن دیگرند که هر یک گرامی شخص و
جلالت مجسم ومناعت مصور وسلامت معین اند وبا آنجناب انباز ومساز ند وجنابا
انباز واین پنج گنج خسروانیکه　　اقول وروح القدس ینفث فی نفسی
بان وجود الحق فی العدد الخمس　　شخص صدارت را از روی قیاس
دانشمندان جهان دو پنجگانه خواسته که چون در شهود ند ظاهر وچون در غیاب
باطن نخستین آن چهار که از روی چون بهار کشمس النهار یضیئ بها لیل البهم

النهم
الحاجة وبلوغ الهمة
ق

الوشاح
بالضم والکسر کرسان
من لؤلؤ وجوهر منظومان
یخالف بینهما معطوف احدهما
علی الآخر او ادیم عریض
یرصع بالجوهر تشده المرئة
بین عاتقیها وکشحیها
ق

العصبه
بالضم من الرجال
والخیل والطیر من العشرة الی
الاربعین
ق

انباز
شریک را گویند

واز دست گهربار کالبحر یروی منه عطاش الهیم ذکاء ذروه ذکاوت و
ذروه ذکاء فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
نامدارش پیکر عزت را تارک وکالبد حلم را قلب ودریای مردمی را پایان
بری چو نام خوشش در صوامع ملکوت　　بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند
ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است وخاطرش مانند اندیشه مردم
مرتاض بانواع هنر دانش اندوز　　چنانست دانا بکم روزگار　　که پیر
خرد راست آموزگار　　با آن خردسالی گردون سالخوردش کودکی است
ادب نیاموخته وبا وجود برنائی سپهر مینا مش سبق خوانیست دانش نیندوخته

مجربا فهما من قبل تجربة　　مهذبا کرما من قبل تهذیب
حتی اصاب من الدنیا نهایتها　　وهمه فی ابتدائات وتشبیب

وزان پس پرتو خورشید جلالت ورشحه سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر ومنبع
عموم مکارم میرزا داود خان است که اخترش مسعود وگوهرش محمود ومحسود بزرگ وکوچک
حجاز وعراق است وبصدق قول وعدم نفاق مشهور ممالک آفاق شبانروز در حضرت
صدارت از روی فرخنده ورای جهان افروزی شبهای قدر است وصباح نوروز

ولیلة کحلت بالنفس مقلتها　　القت قناع الدجی فی کل اخدود
قد کان یعرفنی امواج ظلمتها　　لولا اقتباسی سنا من وجه داود

با آنکه هنوز از مرحله صبی بمرتبه شباب نرسیده وعوالم بلوغ وتکلیف ندیده چندان
فرزانه وزیرک وهوشیار است که از فنون جهل وجنون که عادت طفلان بدان جاریست ودست کاری
عاری وبطوری که مطبوع طباع افتد وطرزی که مقبول عقول آید در سوق

ذکات
بمعنی آفتاب است

پیکر عزت
حسن است وکالبد حلم را مراد
وپایان مردمی با انجمن کوی علی
این شعر هم معمائی است اسم علی میشود

برنا
جوان را گویند

نقس
مرکب را گویند خصوصا
ومطلق سیاهی را نیز باشد

دجی
شدت تاریکی را
گویند

کارگذاری و روش سر و دن سخن مانند مردمان گامی کهن معروف کسان است و مذکور

هرلسان با کار جهان گوئی از زبانی موش — زد و انش بود با ر روشن سر وش

ز تابنده خور گیتی فروز تر — ز سوزنده آتش جهانسوز تر

بَیَاضُ وَجْهٍ یُرِیکَ الشَّمْسَ حَالِکَةً — وَدُرُّ لَفْظٍ یُرِیکَ الدُّرَّ مَخْشَلَبَا

الحلکة بالضم والحلک محرکة شدة السواد ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بسیرت اخوان است و از نقا سریرت

و سریرت نقادو ما بسجیت و سجیت دما، فیجهان دنا دره دوران جناب حسینقلی خان است

که در بحبوحه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت

بحبوحه وسط شیء را گویند

از طرز دیدار و گفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که با برادران

بزرگ و پدر بزرگوار اشبه مِنَ التَّمْرِ بِالتَّمْرِ است وَالْمَاءِ بِالْمَاءِ

فَلِلْوَرْدِ مَاءُ الْوَرْدِ فَرْعٌ یُزَیِّنُهُ — وَلِلَّیْثِ شِبْلُ اللَّیْثِ شِبْهُ یَقْفُوهُ

امارت بفتح علامت شیء را گویند

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب بتقریب طول الصحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانه قدس — عقل گلستان بدید و روح این

عقل گفتا کلیم با پسر اوست — روح گفتا مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجه خلفش — باز داند یسار را ز یمین

تا ببینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین

در صبی از صبای طبع دهد — طبع دیر امزاج فروردین

و این چهار تازه نهال بهمال چمن مجدت و جلالت که بنای وسیع الفضای کفالت

مشید بمعنی محکم است

و کفالت را بمنزلت ارکان مشیده و قوائم قویه و اعماد معتمده و دعائم عظیمه اند

از کمال جربزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا قال مشحونست

دگفتارشان

دگفتارشان بعقل مقرون خشی از حلم آگنجه دارند و فقری مهر آمیخته نطقهم ذکر و

صمت خاموشی است

صَمْتُهُمْ عِبْرَةٌ وَفِکْرٌ اَکُفُّهُمْ بِالْبَذْلِ مَبْسُوطَةٌ وَاَوْصَافُهُمْ بِالْفَضْلِ مَنُوطَةٌ

الکف جمع کف بمعنی کف دست باشد

یَبْذُلُونَ مِنَ الْمَالِ خُلَاصَةً وَیُؤْثِرُونَ عَلَی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ

اِذَا خُوطِبُوا اَحْسَنُوا السَّمْعَ وَاِذَا سَمِعُوا مَا اُنْزِلَ اِلَی الرَّسُولِ تَرَی

اَعْیُنَهُمْ تَفِیضُ مِنَ الدَّمْعِ یَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ یَعْدِلُونَ وَیَصُدُّونَ

منوط ای معلق ق

عَنِ الْبَاطِلِ وَعَنْهُ یَعْدِلُونَ

و غنچه نو شکفته این گلشن که آن سحاب جون و چشمه روشن را قطره ایست جناب میرزا

صدر الدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهارگانه را انجم است و از مناقب

مانند ثواقب انجم عظیمی است والا و گوهری ارجمند که خدای تعالی باین خداوند

دولتکده در سال یکهزار و دویست و نود و یک هجری عنایت فرمود قطعه

وَهَبَ الْاِلٰهُ لَهُ بِقُدْرَتِهِ — وَلَدًا کَرِیمَ الْاَصْلِ وَالنَّجْرِ

النجر الاصل ق

اِبْنًا کَمَاءِ الْمُزْنِ مُمْتَزِجًا — بِالْمِسْکِ وَالْمَاذِیِّ وَالْخَمْرِ

فِی اللَّیْلَةِ الظَّلْمَاءِ غُرَّتُهُ — فِی غَیْرِ وَقْتِ الْفَجْرِ کَالْفَجْرِ

مزن بمعنی ابر است

کَقَضِیبِ آسٍ اَوْ کَنَرْجِسَةٍ — زَهْرَاءَ بَیْنَ رِیَاضِهَا الْخُضْرِ

قضیب شاخ درخت است

اَوْ غُصْنِ بَانٍ حَرَّکَتْهُ صَبَا — فَاهْتَزَّ عَنْ وَرَقٍ لَهُ نَضِرِ

مِثْلُ الْهِلَالِ اِذَا بَصُرْتَ بِهِ — اَیْقَنْتَ اَنَّ سَنَاهُ لِلْبَدْرِ

غصن بمعنی شاخ درخت است

اَوْ کَالْغَمَامَةِ فِی تَصَرُّفِهَا — یُحْیِی نَبَاتَ الْاَرْضِ بِالْقَطْرِ

غمامة ابر است

یَا نِعْمَةً فِیهِ وَمَوْهِبَةً — مَرْبُوطَتَیْنِ بِوَاجِبِ الشُّکْرِ

قطر باران است و مفردش قطره

و آنجناب را بابهای چند است که همه میمنونها است و فرخنده سرشت تربیت فردوس

وصفای بهشت که مهندسان شیده نظیر و مرتسمان سنمار سیرت در تشیید بنیان و تتمیم
ایوان هر یک پشت ماهی سودند و روی ماه فرسودند تا ساحت روضهٔ علیا و عرصهٔ
حدیقهٔ علیا استوار و سپس به سیاری حجاران فرهاد نهاد و نقاشان مانی نژاد کتبه
وازارهٔ بیوتات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای دلفریب آراسته
تر از رستهٔ فرخار و غیرت کارخانهٔ قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

بَسَاتِینُهَا لِلْمِسْكِ فِیهَا رَوَائِحٌ — وَأَشْجَارُهَا لِلرِّیحِ فِیهَا مَلَاعِبُ
وَمِنْ تَحْتِهَا الأَنْهَارُ تَجْرِی مِیَاهُهَا — فَفَائِضَةٌ مِنْهَا وَمِنْهَا سَوَاكِبُ
كَأَنَّ مَجَارِیهَا سَوَاكِبُ فِضَّةٍ — تُذَابُ وَأَسْیَافٌ بِهِنَّ قَوَاضِبُ

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مماثل و شرفات جوزا حمایل شید و منور و مصفا
و مصور و منقوش بصحف انگلیون و مفروش به دیبای بوقلمون از جمله یکیرا جای بنا اختصاص
بجنب حصار دار الخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس گردون مماس برفعت قدر و وسعت
صدر و فرجاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت
و صفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بنیادش پیکر دار الخلافه و شاح الصدر است و سواد بنیادش
ایام جلالت را لیلة القدر خورنق نعمان از رشک رونق آن سر در پیش است و قصر غمدان
مانده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و کاشانهٔ
مانوی ورق گسیخته

فَالأَرْضُ قَدْ زُیِّنَتْ بِكُلِّ بَدِیعَةٍ — وَتَبَرَّجَتْ فِی حُلَّةٍ خَضْرَاءِ
وَالسُّحْبُ تَسْمَحُ بِالْقِطَارِ كَأَنَّمَا — تَحْكِی نِظَامَ الْمُلْكِ فِی الإِعْطَاءِ

گوی کما

شیده: شاگرد سنمار است که خورنق و سدیر را که دو قصر است از عرب نعمان بن منذر بساخت
روضهٔ علیا: بهشت اعلاست
فرخار: شهریست از شهرهای ترکستان
اقلیدس: نام حکیمی است که مخترع فن هندسه است
غمدان: نام قصریست که در یمن بسیار رفیع اساس از غین و عین هم ضبط کرده اند

گوئی که ماه و مشتری از اوج آسمان — تحویل کرده اند بدین باغ خدایگان
از بسکه بر بهشت فزونی است باغ را — رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان
ز آسیب چنبر فلکش اندر فراز او — بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از وفور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بهجة را رونق
و گل آفتاب سپهر چهر خیری بستانش خیره و صفای گلشن فردوس از نزهت طراوتش تیره
چشم عبهرش فتنه خیز طرهٔ شمشادش دلاویز اسپرغمش سر غم بوی وردش داروی درد الم

سروش افراخته قامت چو خرامنده بتی — گلش افروخته طلعت چو فریبنده صنم
سنبلش آمده چون طرهٔ ترکان طراز — نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم

وَفَصْلٍ جَلَى فِیهِ الْخَرِیفُ مِنَ الرُّبَى — فَرَادِیسَ تَجْلُو نَاظِرَ الْمُتَفَرِّجِ
فَفِیهَا لِحِسِّ الذَّوْقِ مِنْ ثَمَرَاتِهَا — وَلِلشَّمِّ حَظٌّ لَذَّةٍ وَتَأَرُّجِ
وَأَقْبَلَ آلَاءُ الْوَزِیرِ تَأَمُّنًا — عَلَى مَنْهَجٍ مِنْ عَدْلِهِ غَیْرِ مُنْهَجِ
عَوَائِدُ مَجْبُولٍ عَلَى الْخَیْرِ دَأْبُهُ — إِغَاثَةُ مَنْجُودٍ وَإِیوَاءُ مُلْتَجِی

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول هزار و شکنج سار بر اغصان و افنان درختانش
همانا طنطنهٔ عود است و دمدمهٔ رود

غَنَّتْ غُبَانُ الطَّیْرِ فِی أَرْجَائِهَا — هَزَجًا یُقَالُ لَهُ الثَّقِیلُ الأَوَّلُ
نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار — ببرده آب همه نغمهای خنیاگر

و در ساحت آن باغ مینو مساحت و حوزهٔ آن روضهٔ بهشت مانند برکه ایست که بحوض
جوی مجره را بر اوج ساید و عکس ماه نو اندر آن مانند ماهی نماید بیت
درخشنده چون جرم اختر حبابش — گوارنده مانند کوثر آبش بحکم

رضوان: خادم فردوس اعلی باشد
اسپرغم: بفتح غین معجمه و را و سکون میم مطلق گلها و ریاحین را گویند و گلی که آن را ریحان خوانند خصوصا ط ع
مرغول: نغمهٔ مرغان باشد
افنان: جمع فن است که بمعنی شاخه باشد
ارجاء: بمعنی اطراف است

لمن الماء کل شیء حی مایهٔ آسایش و آرامش صادر و وارد است و آب

وارد: کسی است که بر سر آب وارد میشود

هذا مغتسل بارد درشان وی وارد با جمله از آب و هوا و روح و فضا

و قدر و عظمت و وضع و بنا — مجمل عالم تفصیل جهانست این باغ

صادر: کسی است که برگردد

خواهم ای مفتی تفصیل که گفتم مجمل — اگر کلک دیباچه نگار آنخداوند کارا

بهبنای این شکرف سرا و کاخ گردون سا جهان آفرین خوانده و بدین نسبت بر خویش

شکرف: بزرگ و نیکو را گویند

آفرین رانده و است اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هر یک در مدیح آن خجسته

بنا قصاید غرا انشا، و تاریخ سال انجام و بنای آن را مضامین بلند و عبارات دلکش

و بیانهای نغز و اسالیب نیکو بنظم آورده نواب شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا

که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت — این نظامیه بیمثل ماند

نوشته و گفت آگاه بهر تاریخش — بجهان ماند این نظامیه — هم او را

الارب: بالکسر الدهاء کالاربة ویضم والعقل والدین والفرج ق

سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبد العلیخان ز دو رقم کلک ادب

از پی تاریخ بنا — پی و ایوان نظامیه زبانی محکم — سروده و افصح بلغای عرب

و عجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم رزی ای بنای

نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصر نادرة العصر فسیح الارکان منیع البنیان

داوودیه است که از فر و شکوه زیب دامن البرز و قباب و مناظرش رشک غرف جنت

رزین: محکم است

معمور است و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعماد مکین و اضلاع رزین با چندان ارتفاع

که سر بنثره و ذراع افراخته بلکه بسیط زمین ابر محیط سپهر برین سرافراز ساخته بلکه ثری

وسعت و تا بنگری رفعت شعر — رفعتش چندانکه بر قدر آسمان سر بر کشد

نثره: و ذراع دو منزل از منازل قمر است

بشنود از پایهٔ قدرش ندای لاتسل — گردم از سر خرد بتحقیق سطح بام وی

گفت میاید سپهری گرد بر گرد وی قیاس — از طول و عرض بنا، جنة

عرضها السموات والارض است که بتحقیق و ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت

پذیرفته دو میل مسافت را فرو گرفته که غالبا از تراشیدن دامان کوه و تسویه تلال

انبوه احداث و در عرصه هر یک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنگاری

سبایک: جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد

جاریست کانما الفضة البیضاء سائلة من السبائک تجری فی مجاریها

اذا علتها الصبا ابدت لها حبکا — مثل الجواشن مصقولا حواشیها

الحبک: بضمتین الجعد المتکسر من الماء والعرق

فرونق الشمس احیانا یضاحکها — ورونق الغیث احیانا یباکیها

قطعات درون و برون آن گلشن بهشت نمون از تازه نهالان با ثمر و ریاحین بخت اثر

روضهٔ ارم است و از عمارات سپهر منظر حوزهٔ حرم

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود — بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم

جواشن: جمع جوشن است

گوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت — بیغمی آمده در طینت خاکش مدغم

آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام — و اندران گنبد گردان چو حبابی بر یم

یم: دریاست

صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد و پر نور و صحن بستانش از طیب هوا بهشتی خاطر توانگران

انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش نگری بیت

وشقائق النعمان یحسب انها — قدح العقیق یصب فیه الغار

در گلش از عیش و طرب رنگ و بوست و آبش مانند می رامش انگیز بجوی از لاله و نسرین

کانون و تشرین: از ماههای زمستان رومیانست

در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جویبارش در آزار و آذر

مانند بتخانهٔ آذر پر نگار و دم بادش تن خاک را بمنزلهٔ جانست و نم خاکش را خاصیت آب حیوان

استاد مکرم عبد الوهاب متخلص بمجرم را در توصیف این بنای معظم قصیده ایست که بیکو

مرده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون نمود || پرسد اگر صدر زمن سال بنایش را از من
گویم که داودیه شاد از میرزا داود خان || و اوستاد کامل محمد متخلص به بیدل در قصیدهٔ

فریده که بتهنیت آن قصر گردون قدر انشا نموده تاریخ آن «باد جاوید این بنا از میرزا داود خان» است بالجمله تا کنون که یکهزار و دویست و هشتاد و دوم سال از هجرت ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان بآبادانی ممالک پرداخت که از آنجمله دار الخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این فرخنده کاخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دار الخلافهٔ باهره مصر عصر و هرمان آن مصر همانا این دو قصر نیلش همانا آبی است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواه است و خود مضمون عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللّٰهِ مخصوص است باحیای نفوس عباد و سی‌صد در آبادی بیست و اند هزار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار الخلافه را مصر خوانی نیل است و اگر بهشتش دانی سلسبیل اکنون اگر خاطر بنگاشتن خصایل و اوصاف آنجناب بر گمارم و اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف برنگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود بهتر آنکه از در کوتاهی در آیم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین آنجناب است و من الله التوفیق و به نستعین انه

خیر ناصر و معین

هرمان نه گنبد است در حوالی شهر مصر در غایت ارتفاع که معلوم نیست از بناهای کیست و از آن جمله دو گنبد است که از همه بلندتر و مشهورتر است

ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج دویم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

ادیب و هو سرو دوحهٔ الفصاحه و قمر فلک البلاغه ادیب لبیب ادیب الملک عبد العلیخان که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای ادبی حاضر بر آنند که این دانای سخن سنج و استاد خردمند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت گفتار نظیرش را مغز هوس بخواب ندیده و چشم فلک در آب فِیهِ الْفَصَاحَةُ وَالسَّمَاحَةُ وَالْعُلَیٰ وَالْمَجْدُ اُجْمِعَ وَالْحِجَیٰ وَالْخَیْرُ پدرش حاجی علیخان در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انار الله برهانه و هنگام ایالت و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاسبانی خزانهٔ خاص و جاه داری مخصوص اختصاص داشت و چون آنخسرو گردون قدر بر سریر سلطنت نشست سالار خوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اسخوان و هم در سال نخست از این دولت قوی شوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار سابق وی برافزود و چندی نگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون گاه در آنندر گاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطهٔ بطش و سیاست وَاِنَّ الْمَنَایَا اَلْحُمْرَ مِنْهُنَّ تُشْتَفَی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را واسطهٔ عفو و رافت وَاِنَّ الْعَطَایَا الْبِیضَ مِنْهُنَّ تُکْسَبُ در سال یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود ببخشود و از اثر وجودش بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بگهواره بود که هر که نظاره اش مینمود پدر را بآثارش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمالش ترقی را اشارت به

دوحه باغ است

حجی زیرکی و هوشیاری است

منایا الحمر کنایه از کشتن است

خطر بزرگی و جلال است

فِی الْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ　　آثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ

إِنَّ الْهِلَالَ إِذَا رَأَیْتَ نُمُوَّهُ　　أَیْقَنْتَ أَنْ سَیَصِیرُ بَدْرًا کَامِلًا

همی نمود پس از آنکه تباشیر صباح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب شبابش نیز از افق اقبال بر دمید و غنچه سان گل رخسارش شکفتن آغاز نهاد صار فی شبابه أنضر ما کان غصنا وأکمل ما کان حسنا تازه تر از گل تازه بر بار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت مهر و قدی برفعت سپهر

وَأَبْلَجُ بَسَّامٍ یَکَادُ جَبِینُهُ　　یَقُومُ مَقَامَ الشَّمْسِ إِنْ هِیَ تَغْرُبُ

چشم جادو رخ دلارا قد سهی　　وازرخش پیدا نشان فرهی

یکچند مانند هزار دستان که بگلستان درآید بدبستان رفت و بر ورق گلهای سبق سرایدن گرفت ولا یکاد یفارق یده القلم وعینه النظر وقلبه الفکر یا باموختن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک زمان بهمه زبان آشنا و بهر لهجه گویا گشت

نَطِقٌ إِذَا احْتَطَّ الْکَلَامُ لِثَامَهُ　　أَعْطَی بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوبَ غُفُوًّا

واز آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سرودن شعر را بهمه طرز و اسلوب مقتدر و توانا بشاهی که تابش معانی بکرش در بحر اندیشه و فکر مانند عکس اجرام بسیط است بدریای محیط　　هرچه در خاطر و اندیشه او میگذرد نفثه روح قدس باشد و الهام خدای　　و حکما نیز گفته اند که شعر طبعهای موزون را غریزیست میلش بحفظ اشعار چنان بافراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن و دیدن و گذشتن بگرور ها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرده و بیدرا

انضر
صیغهٔ افعل است
از نضارت که سر سبزی
و خرمی باشد

ابلج
صیغهٔ افعل است
از جلی بلج طلوع بلج
ق

نطق
کثیر الکلام را گویند

اجرام بسیط
سیارگان آسمانست

نفث
ینفث وینفث وهو
کالنفخ اقل من التفل
ق

بازاندرز

زیرو زبر نموده و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که هم بدان معروف گشت　شعر

فَصَارَ أَعَمَّ النَّاسِ فَضْلًا وَسُؤْدَدًا　　وَأَکْرَمَهُمْ جُرْثُومَةً وَنِصَابًا

نباید چو رو بوستانها چمن　　سراید چو گفت آسمانها پرن

بهنگام ولایت عهد این خسرو آفاق بحکم شایستگی و استحقاق در جرگ ندمای خاص اختصاص یافت بر آن آستان چون ماه بر آسمان بر آمد　و آنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت با کمال عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنانکه دلخواه و ارادت آن خسرو عادل نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای گوناگون در اشعار آبدار شاهی گهی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر روز بسیاقی نغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن موهبتی تازه و عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی بیشتر نمودی یافتی تا چندان بگفتن شعر شایق گشت که هیچش از کار عاین نیاید

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رشید جوان اثر کفایت ملکداری و قاعده کارگذاری مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی اهتمام نماید باطمینان

حَمَی الْمُلْکَ مَفْطُومًا کَمَا کَانَ یَحْتَمِی　　بِهِ الْأُسْدُ فِی الْآجَامِ وَهُوَ رَضِیعُ

روانه کاشانش داشت پس از بدرود پدر و دوری از سفر بی آنکه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

جرثومه
الشیء بالضم اصله
ق

النصاب
الاصل والمرجع کالنصب
ق

طرز
بفتح اول و سکون ثانی
وزای نقطه دار بمعنی قاعده
و قانون و روش
باشد
طع

ودمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید
بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت
و سپس رسم ستم و خلاف و جور و اعتساف برانداخت   فرو خورد آب عدلش آتش ظلم
چنان چون مار موسی سحر ساحر   بالجمله عاملی شد با سیاست کامل و حراست
شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط مال دیوان جز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر
شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت
و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاه داشت و چنان همه را بمهربانی گرم و بچرب زبانی
نرم ساخت و ببارش و نوازش بنواخت که تاکنون مردم آنجا چون صباح خروج وی
از کاشان بیاد آرند لَا مَرحَبًا بِالغَدِ وَلَا اَهلًا بِهِ را از کفهٔ نابغه بر سر آید
پچند گاه نیز بدرگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلوبی از پیش برد و بطوری
از عهده برآمد که مکرر تشریفهای فاخر و انعامهای شایان سر افتخارش بر ثریا و نثره کیوان
گشت تا در اوایل این دولت و شوکت پایدار که باروضهٔ ممالک وقتی که تازه باد
سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار   و این خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم
بر سریر سلطنت متمکن گشت اقطاع اربع جهانش مسلم آمد   بیت
عزیز مصر جهان شد جمال یوسف گل   صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
از همان اوان ادیب را قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
و همواره چون دریافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سینا
در آید و پیوسته سخن سراید درگاه جهان پناه را از ایثار جواهر زواهر افکار خویش
و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساختی و هر گاه خاطر اقدس

میل بذکر

میل بذکر و اصغای شعر نمودی وی نیز در جرگ ندمای مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت
سرافراز آمدی تا بجائیکه هر یک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را
بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایهٔ سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال
یکهزار و دویست و هشتاد هجری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی
بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش حاجب
الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
صحنش از صحن خلد دارد عار   سقفش از سقف چرخ دارد ننگ
از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است
که بدنیا موجود گشته شبی را فزون از چهارصد نفر از اعیان و اکابر فصحا و ادبا را
چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بیاراست
و ما حضری چنان بر نهاد که   در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود   جمعی از شعرا تهنیت وی را بغزل و قصیده
و رباعی و قطعه در آنمجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کیسها از سیم
و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن بیاکند
وَاِن سَکَتُوا اَثنَت عَلَیهِ الحَقَائِبُ مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتعمیه
اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را   مصور سر برون آورد و گفتا
ادیب الملک شد عبد العلیخان   بسرود و اینک سفینهٔ قصاید و غزلیاتی که
ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینه‌ایست از لآلی که تالی آن از بحر عمان
نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی فتح

حقایب
جمع حقیبت که بمعنی
خورجین باشد

از روی همین نمونه آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست | مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست
گذشت ناله‌ام از آسمان ولی اورا | ازین چه سود که اندر دل تو راهی نیست
مرا ز ناوک دلدوز ترک غمزهٔ تو | بغیر جوشن لطفت گریزگاهی نیست
نشسته بر سر راه تو دادخواهانند | ترا ز کبر نظر سوی دادخواهی نیست
مکن دریغ ز من ای سحاب رحمت فیض | ز من بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست
بمحشر ار گنه عاشقان سؤال کنند | بغیر زلف توام نامه سیاهی نیست
بروز آه دل دردمندم ایمن باش | که از جفای تو او را مجال آهی نیست
زخاک خوارترم خوش شدم که خصم مرا | بدرگه تو چو من هیچ عز و جاهی نیست
لب تو بوسه زند آستان شاه ملوک | بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست
ابوالفتوح و ابوالنصر ناصرالدین شاه | که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست
ادیب را بارادت گواه بسیار است | اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم گفت
جز آستان توام در جهان پناهی نیست

وقصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم از مسمط و غیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز سرخ گل | ای بخوبی مهر رخشان خجل و رخسار تو گل
خیز و کن لبریز از آن سیمینه ساغر از مل | شادی این جشن مولود شهنشاه رسل

احمد مرسل که حقش خواند هادی سبل
آنکه چون او گوهری امکان ندارد در صدف

ابرنظر

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است | ترک چشمت را هزاران فتنه‌های مسح است
ماه تابان منکسف از شرم آن پیمان رخ است | می ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است

شادی امروز رامش کن که روزی فرخ است
پای کوبان چنگ نه بر چنگ و دف آور بکف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن | وان دل سنگین خود با مهرورزان نرم کن
باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن | باده گر تلخ است کام ما از آن لب طرم کن

عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن
حرمت این روز والا باده نوش و لا تخف

هفدهم روز ربیع الاول است ای سیمتن | دل منه اندر بلا و مفکن اندر بیم تن
حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن | کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن

ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن
قدسیان امروز سرمستند از راح شغف

ممکن از مولود احمد نام حبت و کام یافت | میم ممکن در احد بخشید و احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت | ناخدای بحر امکان گشت و بحر آرام یافت

صبح کفر و شرک کاز فرش ظلام ما یافت
جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد | طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
ز آفرینش چون تو نی بر آفرینش ناز کرد | در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دیدم راز کرد | مرشده شو از بانت دین گرفته در کنف

هر کسی آیین جشنت را بنوعی تازه ساخت — هر تنی سامان او را در خور اندازه ساخت
چهرش از گلگونه رامش طراز غازه ساخت — با ولایت دفتر ایمان خود شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آوازه ساخت
هم از این عید همایون یافت این عز و شرف

صدر اعظم بو نظام آنکه خرد را وی چو شمس — با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صباح دولت او باد والاتر ز امس — چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده لمس

رفعت او شد فراز رکن رابع رکن خمس
قصر جاهش را گذشت از گنبد تاسع شرف

شخص اول گشت دولت را بتدبیر درست — رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست
گرد آشوب از رخ دولت بآب عزم شست — چون رخش از گلبن دولت گلی بر گرد رست

هر که از شومی خلاف رای او را ای بجست
جان او شد بیلک شوریده بختی را هدف

کشور ایران فزود و شاه را آمود گنج — بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج
دهر را زد شاه را از فر و حشمت پنج — شاه را ملکت از او شد غازه روی نارنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را بسنج
زیبد ار آصف شود از رزم او جعبت صدف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد — فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد
ز آفتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد — روز دولت را ز قمهایش شبان قدر شد
دولت از کلکش چو دین از تیغ حیدر شد — شرک از آن گردیده ضایع کفر از این در تلف شد

درشبستان

در شبستان صدارت چهر او تابنده شمع — زو پریشان کار دولت پادشا را گشت جمع
قرطهٔ توقیر را تدبیر او گردید سمع — رای او جمشید فر و روی او خورشید لمع

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع
حاسدش را لب تهی هرگز مباد از لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر — هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر
دشمنان را ساختی مقهور اندر دولت بقهر — شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر

نوش اعدا تلخ شد از هیبت تو همچو زهر
نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکشه زیب داد — این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد
بهرهٔ مادح فراز و قسم قادح شیب داد — بدسگالان ملک را کلک او آسیب داد

مفردات مملکت را این خلف ترکیب داد
آری آری چون توئی را اینچنین باید خلف

ای نکو مردی و رادی چو معن زائده — در فصاحت برتری صدره ز قس ساعده
ای ادیب الملک را لطفت بهشتی مائده — تا بود عمرو حرف او جز زائده

باد احکام تو اندر نظم دولت قاعده
ناصر جان تو بادا مهر شاه لو کشف

بجهت باغ نظامیه و فاکه تاریخ آن عرض شده

وه چه خوش ای باغ نظامیه ای رشک ارم — ای ارم گرده ز نزهتگه والای تو دم
لوحش الله ز هوای باغ که کاخ نعمان — شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز شمیم / خود مگر نایب عیسی است نسیم تو ز شم

ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا / گهی از نغمهٔ زیر و گهی از پردهٔ بم

لؤلؤ لالا از تاک تو گردیده پدید / عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم

سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر / صحن بستان تو خجلت ده عشرتکه جم

هفت گنبد را بهرام بنا کرد بنا / شیده گر وضع تو بر لوح همی بست رقم

آزر از شرم تصاویر تو آمد حیران / مانی از رشک تماثیل تو گردیده دژم

سوسن شاخ تو چون چهرهٔ خوبان خطا / سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم

جان توان باخت بگلهای تو چون روی نگار / دل توان بست بریحان تو چون موی صنم

نرگستان تو چون چشم نکویان سرمست / سنبلستان تو چون طرهٔ خوبان پرخم

رشک کوثر چه بود برکهٔ جان پرور تو / که بود تیره بر آب زلالش زمزم

موج جیحون بر جنبش جویت چو سراب / اوج گردون بر رفعت بامت سلّم

هم سقی الله از آن آب روان تر زروان / که بود چشمهٔ تسنیم جنان زو یک نم

بوستانهای تو رضوان سزد از روی حسد / تا شدی درخور رامشگه دارای عجم

ناصرالدین شه غازی که ز دین تازی / داد او شست بیکبار همه گرد ستم

شه بهین ظل خداوند و تو بی ظل بهشت / شه ز تو یافته رامش تو ز شه دیده نعم

نعم تو شرف یافتن مقدم شاه / ای تو و صد چو تو برخی ره آن مقدام

مقدم شه دم روح القدس است ار در فیض / عیسی تست ریاحین و تو او را مریم

فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط / شاه افلاک حشم خسرو سیاره خدم

تو برافشانی بر خاک بآیین نثار / آن ورقهای گل و لاله چو دینار و درم

کعبه چون

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم / خانهٔ حق شد و حق خورد بآن خانه قسم

گشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا / شمس شاهان ز شرف سود بصحن تو قدم

صدر اعظم که بود شخص نخست و بر شاه / هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم

ظل حق را چو خلیلی است ز خلت بمنت / کشتی امن چو حرم از همه رنج و الم

این شرف بس که ترا شخص نخست ایران / ساخت چون همت خود عاشر این طارم

بانیت نور تجلی و توی ساحت طور / قبطی دولت شه را ز تو رنج است و نقم

مفخر نسل ابا صلت خداوند تو گشت / راست چون ختم رسل مفخر نسل آدم

در جهان جان ابا صلت بدو نازان است / هم بدانسان که ز کردار براهیم ادهم

راد نصرالله آزاده که دادش یزدان / عصمت یوسفی و سیرت آصف باهم

دولت شه را بچون علم نصر خدای / زد رقم نصر من الله بر آن طرفه علم

کرد نامیت چو از نام گرامش خلف / شد خلاف که شه از تو چو بطحا ز حرم

تو ز فر باغ سلیمان و نظام الملکت / آصف و نالهٔ مرغان تو داود نغم

ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام / با قصورت نشود هیچ قصوری منظم

پایات از اثر حلم نظام الملک است / گشت از حمل تو زان کاو زمین خسته شکم

ری چو مصر و برمانش تو و صاحب یوسف / لیک نی چون برمانت عمی از ننگ بهم

رو بجوان ز فر شهنشاه که در فتح بلاد / رستم از تیغ نکرد آنچه نمود از قلم

ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا / تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم

ای ترا آن شرف و جاه که در کاخ فلک / محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم

تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر / اختر ثابت و سیاره حواشی و حشم

من و وصافی این روضهٔ مینو مثال — حاش لله که شود نطق ز وصفش ابکم
گرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم — ادب آن به که ز وصافی او بندم دم

هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا
پی ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ — بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ
نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز — نه چون تو عشوه گری در حدود خلخ و زنگ
بجور و عربده دل راستی چو قامت تو — بجعد و وعده دوتا و کجی چو پیکر چنگ
مرا مودی مانند طره کان درهم — چنانکه چون دهن خود دلم نمودی تنگ
اگرچه سیم بود در میان سنگ تراست — میان سینه چو سیم آن دل چو سنگ
مگر ز غارت فصل بهار آمده — که نکهت از گل داری و از شقایق رنگ
بهجر روی توام دل مقاومت نکند — بپیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد رنگ
قرار وصل بده وین غرور را بگذار — کی از مصاحبت رشته لولو آرد ننگ
بدست آر دلم تا خروش او شنوی — رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ
بزیر طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین — نشان ز غراب است و سینهٔ تو رنگ
روان ماهی شد آب زیر خاک ز شرم — ز نقش چهر تو وشست صفحهٔ ارژنگ
خیال زلف تو سوزد نگارخانهٔ روم — مثال روی تو نور بهار خانهٔ گنگ
بزنگ غم دل من شد نهفته از ستمت — دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ
دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین — گرفته ناوک عاشق کشی ز غمزه بچنگ
رخ تو کان نکویی شده است پنداری — چو طبع خواجه که شد کان رادمی و فرهنگ

ابوالنظام

ابوالنظام امید کرام صدر جهان — کز او بملک بود فر و افسر و اورنگ
ستاج رادی تاج علا سفینهٔ جود — مکان دانش کان دها خزینهٔ هنگ
کسی ندید در ایام او پریشانی — مگر نگار طر عشاق و جعد شاهد شنگ
جبینش آیت نصر من الله است بملک — چگونه دشمن انگیزد از عنا نیرنگ
بزرگوارا دریادلا ز حشمت تست — خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ
تویی که عهد موالف ز مهر تست قوی — تویی که شهد مخالف ز قهر تست شرنگ
همی چو نامه بتهدید خصم بنگاری — کف تو لجهٔ خشم است و خامهٔ تو نهنگ
ملک بملک چو نخجیر داست و خامهٔ تو — چو تیغ رستم بدخواه ملک پور پشنگ
زمانه عزم تو آموخته است شغل شتاب — زمین ز حزم تو اندوخته است رسم درنگ
چو صیت جاه تو تازد کمیت در مضمار — مربع نشود از سیر خنگ گردون لنگ
برای رایت کاوه فراشتی در ملک — بچاه خصم چو ضحاک شد از آن اورنگ
رخ عدوی تو زرد است چون زریر ولی — شود ز خون جگر گاه سرخ چون نارنگ
سوار دولت در ساعد تو باد و عدو — کفیش زیر زنخدان کفیش بر آرنگ
بموکب تو فلک چون جنیبتی است بزین — که ماه نو بود او را رکاب و منطقه تنگ
بفر مدح تو شد خامهٔ ادیب الملک — سمیر وهم مجسطی و فکرت حیک
همیشه تا نشود شیر زبون گوزن — همیشه تا که نگردد عقاب صید کلنگ

بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب
بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ
در تهنیت عید سعید فطر گفته شده

بصدر اعظم عید سعید روزه گشای بفال اختر سعد است و فر ظل همای
ز پاک یزدان بر صدر همچو آب خضر دلیل فتح و ظفر گشت عید روزه گشای
هزار طاعت مقبول پیش حق بعید فرشتهٔ عمل از صدر سوی عرش خدای
بقدر و حرمت در ملک گشت چون شب قدر از آن قبل چو شب قدر زیستش همه جای
چنانکه شهر صیام از شهور او صدور مقدمست به فرخنده بخت و والا رای
بوارق عمل او سوی سدرهٔ دین براق وار همی گشت آسمان پیمای
بزرگوارا صدرا تویی که همت تو چو آفتاب جهانتاب گشته چرخ گرای
بپیش رای تو کشف اسرار از سبق قلم از آن که شد دل صافیت لوح غیب نمای
سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت چو شمس رای تو شد شمسهٔ رواق سرای
نزار کرده روزه گر تن مردم تو ملک کردی فربه ز کلک ملک آرای
غبار فتنه زدوده است خامه‌ات از ملک تبارک الله ازین خامهٔ غبار زدای
فزوده مملکت ناصری ز تدبیرت کراست همچو تو تدبیر مملکت افزای
چه وقع دارد توران و ملک توران بکوب رایت قیصر بکسر خانهٔ رای
بنظم ملک قضا و قدر همی گویند تراست فرمان حکمی که باید فرمای
عدو ز کلک تو عاجز بماند گیرد بمار موسی افسون و کید مار افسای
ز شرم دست تو موج بحار رشته شود ز رشک جاه تو اوج سپهر شد دروای
سر سپهر بپای جلال بر ساید سری که سود بخدمتگری ترا پای
ز دست راد تو عمان و کان فقیر شدند بر این دو مسکین از راه رحمت بخشای
سرای او شود از زر و سیم گنج معدن چو در مدیح تو گردد زبان مدح سرای

بمدح ج

بمدح جود تو گلگم ز شاعران کهن بدیع شعری تضمین نمود جود ستای
شنیده‌ام که جهان زال فقیر و ان گنجی است نعوذ بالله اگر جود تو بدان دوای
بنزد حزم تو خاک گران نیارد تاب به پیش عزم تو باد وزان بدارد پای
اگر بچشم سیاست نظر کنی بر چرخ گسسته گردد چنبر ز چرخ حادثه زای
ز عون عدل تو در ملک ناصری آهو بمکد شیر ز پستان شیر آهن خای
ستم بکس نکند برگ کاهی از عدلت اگر شود بمثل ظلم همچو کاهربای
بتنگنای جهان جا شدت طرب شد حدیث محنت مسعود سعد و قلعهٔ نای
ز زاغ خامهٔ تو دودهٔ عدو آن دید که دید دودهٔ رستم ز تیغ بابهمای
نخواست ناله در ایام امن تو کسی جز از لب دف و جان نای و سینهٔ نای
کلیست مهر تو مغز موالفان پرور کلیست قهر تو رخسار آفتاب اندای
ادیب ملک ثناگوی تست در شب و روز بنطق مغنی یاب و دل سخن پیرای
از آن دعای تو ابر ثنا گزید که هست زبان او در مدح چون تو بی همتای
همیشه تا که ز عید صیام در گیتی بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای
ترا قبای صدارت همیشه بر تن باد بقای سرمدیت جاودانه عطف قبای

بدست جود جیب موافقان پر زر
بنوک کلک ز چشم حسود خون پالای

میرزا اسحق ادیب استاد سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق لَهُ صَدْرُ الْوِسادَةِ بَیْنَ الْأُمَراءِ وَالسّادَةِ کانَ فی زَمانِهِ نادِرَةً وَیَمْلِکُ قَلَماً جارِیَةً وَیَداً قادِرَةً وَقَدِ اکْتَسَبَ الْأَدَبَ بِجِدِّهِ وَکَدِّهِ وَانْتَهی مِنَ الْفَضْلِ بِأَعْلی حَدِّهِ لَفْظُهُ آرمی و خطه وشی

چون بگیرد خامهٔ معجز نگار اندر بنان　　صفحه را رشک نگارستان و انگلیون کند

از اجلهٔ سادات فراهان بلکه از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دار بسخت

پسندیده و نیک و مخایلی شمایلش نزدیک بهمهٔ فنون داناست و بکمالات ظاهره و

باطنه ماهر و توانا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی

اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام　　وَاَضْحی وَبَیْنَ النّاسِ فی کُلِّ سَیِّدٍ

مِنَ النّاسِ اِلّا فی سِیادَتِهِ خُلْفُ　　و نخست کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله

علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدین سوی آورد وی بود که بفراهان تیغ طعن چشید و در آنجا

سعادت شهادت یافت و بمزار آنجا مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل

فضایل و اجتهاد تاسی بآبا و اجداد امجاد خویش تا بود همی نمودند

اِذا الْمَرْءُ لَمْ یَبْتَنِ الْمَجْدَ نَفْسُهُ　　فَلا خَیْرَ فیما اَوْرَثَتْهُ جُدُودُهُ

اِذا رَنَقَ الْعَذْبُ الْفُراتُ فَاِنَّهُ　　عَزیزٌ عَلی نَفْسِ الْکَریمِ وُرُودُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو نهاده بوده و هنوز

هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابو الحسن عیسی بن الحسن الحسینی فراهانی است

که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابو النصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش

بظهور پیوست که از دهاة عجم و کافی الکفاة امم است او را در حضرت نیابت سلطنت

عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزادهٔ غفران مآب مبرور

ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور

مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و رای مهین

فرزند است بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از حس

قائم مقام بزرگ بظهور رسید نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ بیکبار

با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم

از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و ننگ داشتند که چنان می پنداشتند

که اینگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف

شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ خروج از دین است اندک اندک بزبانهای

چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم و بخششهای سیم و زر و تدبیرهای دیگر فوجی را

بپوشیدن لباس نظام رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب

مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این لباس نیکو محسوس آمد

و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد و روزگار سیاه

سپاه خصم چو برگ درخت و توپ چو باد　　چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

پدرش حسن بن عیسی در بدایت نضرت جوانی و عنفوان زندگانی با دلی مالامال از امانی

و آمال درود جهان فانی نمود

اَرَی الدُّنْیا وَزُخْرُفَها کَکاسٍ　　تَدُورُ عَلَی النّاسِ مِنْ اُناسِ

فَلا تَبْقی عَلی اَحَدٍ کَما لا　　تَدُومُ بَقاءُها فی کَفِّ ناسِ

چون در آن هنگام پسرش میرزا اسحق را بواسطهٔ بودن ایام صغر و عهد صبی حمل اعبای

وزارت شاق بود و تکلیفی مالا یطاق منمود عم معظم وی اصل القوام و کل النظام صرف

العقل و محض العدل ابو القاسم بن عیسی الحسینی بوزارت ولیعهد رضوان مهد قیام نمود

و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست

و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نامحصور بود که اگر مؤلف خواهد

شمه از آن بکار داین صفحه گنجایش آن ندارد سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

شب بپایان رود و عشق بپایان نرود شرح حالش را پادشاهان جهان از

اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر سیر

و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام

فوت پدرش میرزا حسن بلفظ کان ام وسن پیوسته

قَدْ كَادَ اَنْ يَهْدِمَنِي فَقْدُهُ لَوْلَا التَّسَلِّي بِاَبِي الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و سرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا

ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت بر نشست

اِذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَيِّدٌ قَامَ سَيِّدٌ قَؤُولٌ بِمَا قَالَ الْكِرَامُ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان

قدرتی از وی بظهور پیوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بر دهن ماند و هم

اکنون گنج عزت را از کنج عزلت یافته و توشه راه گوشه گیری و قناعت ساخته

از پاس سپاس خلق رسته وز شور و شر زمانه جسته

بر رسته و پیوسته از چه آز بر جسته و جسته درگه راز

در آستان بضعه موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف

اینچنک رباعی از وست

دو صدر جهان مورخان داده نشان آن یک بخارا و دگر در ایران

آن صدر جهان غلامکی عاشق داشت اسحق بن بنده این صدر جهان

وله ایضاً

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام زا کملت علیکم شرف خیر انام

اولاد وی اسحق و همان کارش امروز ز صدر اعظم آید بنظام

ومنه ایضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده گم وز رای نظام ملک روشن انجم

در نظم امور ملک چون لوح و قلم آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

وله ایضاً

دانی که فزوده از که بر قدر جهان از پرتو رای زاده صدر جهان

مانندهٔ عقل اول و عقل دوم او صدر جهان آمد و این صدر جهان

ابانی اسمش نصرالله جوانی است نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب

سر آمد اقران و اتراب مدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز

رنجها برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع غرا نظاره جان برده فکر

وز ذوق سلیم و نطق شیوا داماد خرد بکفته بکر است

روزی بتهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر

یکی از علما الملاهی شنود بوقت انشاد مولف حاضر بود گوش فرا داده قوت نطق

و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنای جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر

شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز باندیشه

تشویق خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری گفتمش طبعی که بلندی پایه اش

از اندیشه مرد بیات تا اندیش بیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره بیند

چندان نباید که شهرهٔ هر شهر آید و قبول قلوب یابد بیما ما از اثر این نصیحت از همان آن و ساعت از پیشهٔ خویش دست بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن دانش و هنر برگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقهٔ از وی با اهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشأ وی دار الخلافه طهران و والدش نیز در فهم ابواب و فصول فقه یکی از دانشوران بوده

این چند غزل از وست

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود　　بگذارید که او بیخبر از یار بود
چشم احول ز دو بینی رخ دلدار ندید　　آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرکز عشق　　اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم　　ز آتشی بود که در خانهٔ خمار بود
جنگ هفتاد و دو ملت همه در مذهب عشق　　گفتگوی است که در صورت دیوا
قومی اندر طلب یار و لی بیخبرند　　یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندهٔ پیر مغانم که دل پاکانش　　بصفا چون نگری مهبط انوار بود
بعد ازین رخت ازینجا سوی میخانه بریم　　زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود
در دو دین نیست درین قوم بر او آبانی
خسته چو که برین در دگرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت　　بر لبم تا بسحر که سخن از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال　　شوق می آمد و صبر از دل نالان میرفت

یارب

یارب آن کوکب مسعود که دوش از بر ما　　رخ برافروخته چون شمع شبستان میرفت
گرچه میرفت و بسر صحبت ما بیش نجست　　دل من در عقبش خط فرمان میرفت
گویا از نظر رحمت خویش راند　　آن گدا را که سر اندر ره سلطان میرفت
لوحش الله چه شدی گر بسر خویش　　آن مسیحای زمان از پی درمان میرفت
آتش اندر دل آبانی از آن روی نزد　　که بیاد خط و خال رخ جانان
یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید　　کین چنین بخت دل از دیده بدامان
صدر اعظم که بر کان سخاوتش عجم　　اشک خونین ز دل کان بدخشان میرفت

و له ایضا

فراق روی عزیزان ز رنجه برتر است　　دلی که صبر تو اندر عشق بیخبر است
من اشتیاق آتشی بجان دیدم　　که هرچه بیش نی آب شعله بیشتر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است　　عجب کنید گرش ذوق صحبت سحر است
فرشته عشق بدانند ز آدمی آموز　　که این لطیفه عجیب است و درخور بشر است
نظر بروی تو ما را حرام شوان گفت　　که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان ولی هیهات　　کمند زلف تو افتاده چون بهر گذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبانی　　سفینه ایست که از مدح خواجه گهر است
سپهر جلالت خدایگان صدور　　که آفتاب سپهرش چو بندگان بدر است

و منه ایضا

معاشران بگمان تا زلف یار کنش دم زد　　که باز خاطر جمعی ز شوق بر هم زد
نخست مطرب مجلس که ساز عیش نمود　　سرود عشق بآهنگ چنگ محکم زد

فرشته عشق نیاموخت شاه عجمی … ز هفت پرده نوایش بنام آدم زد

ز بام میکده دوش این ندا بگوش آمد … که پادشاه صلای طرب بعالم زد

طرب سرای جهان از رفیق یار آمد است … خوشا کسی که درین بزم پای بر غم زد

عروس عمر عزیز است قدر او دانید … چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد

ز بانگ مستی و فریاد عشق باقی نیست … بساط زهد فروشان شهر بر هم زد

عجب مدار که ناهید را بر قص آورد … ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر

قلم به فتر و دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و خرقه تزویر … بیار باده و آبی بر آتش غم ریز

بیار باده و بیخ غم ز دل بر کن … که روز کار عزیزان گذشت در تعزیز

بحث مسئله این بود قول پیر مغان … که روز غم نبود غیر باده دست آویز

حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار … سرود عشق بساز و شراب انس بریز

فضای میکده و کوی میفروشان را … بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز

گدای میکده را عیب می‌نگوید کس … که این گروه سلامت روانند و صلح آمیز

بیار باده و جامی بکام آبانی … بریز کاتش شوقش بدل نمانی تیز

که تا چو چنگ بر آرد بمدح صدر زبان

نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد … چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد

ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای … تا آسمان نگوید بر زمین نباشد

روزی غمان طاقت گفتم بدست گیرم … با چشم دلستانت یارای این نباشد

صبر از تو نیست ممکن تا عشق هست در من … این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد

بسیار نیکوان از احسن است و دلربائی … لیکن چو تو بخوبی کس بر زمین نباشد

هر کو سر ارادت با دلبری ندارد … ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد

باغی که غم ز داید آرزوی گلعذار است … ورنه تفرج ای دل در یاسمین نباشد

آبانی از ملامت مهر از تو بر نگیرد … نیش مگس مقابل با انگبین نباشد

ایدل جبین ز جورت هنگام دادخواهی … جز آستان دستور ما را جبین نباشد

فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان … چون دامنش بدوران حبلی متین نباشد

وَلَهُ اَیْضًا

سحر ز مشرق گردون دمید چون خورشید … مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید

چه یار پرده بر انداز دز جمال بتان … صلای عیش به ملرد کان شهر زنید

دهید مژده به میخوارگان شهر که دوش … نقاب دختر رز را حریف بزم کشید

ببین که بر خط فرمان عشق میگردد … دلی که بر سر پیمان زهد میگردید

حدیث مجلس انس و شراب ریحانی … خوشا کسی که بگوش از زبان چنگ شنید

شراب تلخ بیاور که دوش سر بن گفت … کسی که ناخن چنگش زبان بهم برید

بدور گل لب پیمانه بوس و ترک نگار … که عمر رفت و کس از فتنه جز خبر نشنید

حدیث شعر تو و مدح خواجه آبانی … حکایتی است که افسانه جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آئین

که آسمان بدرش رخ چو بندگان مالید

آنیس جزو دو فرقوت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل والسیاده رئیس و در کلام غزو نفیس   پسر فضل و فضل را پدر است
ثمر علم و علم را شجر است   و هم اکنون که او را اول ایام شباب است در غالب فضایل و آداب از اکثر محصلین و طلاب گذشته و لی از چهار ده نگذشته سالش
و این سلسلهٔ علیه دخانواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است که استاد سخن انوری ابیوردی در قافیه یائیه خویش که فرموده   چه ابی چون تو کسی
یاد ہمبرچه بنی   باز اگر او گنذا این لطف چه جعفر چه بنی   همانا مراد وی همین جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قراریکه بطون تواریخ و متون کتب رجال از کماهی فضایل و احوال این دودمان اگاهی میدهد از پدر بزرگوارش

سپهر کرم پادشاه شریعت   که بپتش بر اقلیم دین شهریاری

تا بائمه انام علیهم السلام خلفا عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده

اَیُّ الْکِتَابِ عَلَیْهِمْ اُنْزِلَتْ وَلَهُمْ   تُهْدٰی مَحَاسِنُ اَلْفَاظٍ وَاَشْعَارٍ

هنگام انکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جوار روضهٔ تابناک   خورشید آسمان و زمین نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه هجرت فرمود این فرزند سعادتمند نیز تازه بسرحد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جُعِلَتْ
لَهُ اَرْضُ الْبِلَادِ غَیْرَ ذَلُوْلًا فَمَشٰی فِی مَنَاکِبِهَا بِحِفْظِ اُصُوْلِ الْفِقْهِ وَالْاَدَبِ
وَمَجَارِی کَلَامِ الْعَرَبِ و عجب انکه درین چند گاه ایام طلب و روزگار تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوششی که در کار کرده و بجای

آورده

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را با سایر متعلقات آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فواید دگر است این قصیده از وی نوشته میشود

برزمین فخر آسمان زانست   که بفرمان صدر دوران است
انکه از بیم راعی عدلش   گله را گرگ خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جائیست   جز وجودش که کل جهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش   باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو   از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را برند از جان   تا ز جان شاه را بفرمانست
از بلندی بنای ایوانش   تا بکیوان فراز کیوانست
هم هنرمند و هم هنراندیش   هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان   پیش رای تو طفل نادانست
هر که نی بندهٔ تو مردود است   هر که جز طاعت تو عصیانست
شاه را بنده و بنده تست   هر چه اندر زمانه سلطانست
حکم افت در زمانه قضا   تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت   کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاه را کلکت   ذوالفقار علی عمرانست
دعوی انّ لی مع الله را   حالتت کاه کاه برهانست

انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک — مر ترا حشمت سلیمان است
با تو یکدم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلانست
زنده رود نیست طبع تو گر وی — شاهراه ملک چون سپاهانست
ای ترا آفتاب همچون گوی — چرخ گردان هلال چوگانست
در میان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چندانست
که ز پیر خرد چو پرسیدم — که ورا هر چه مشکل آسانست
گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب از آنست
خاک فردوس و باد نوروز است — آتش طور و آب حیوانست
احتشامت چو خوان نهد در وی — حمل و حوت چرخ بریانست
میوه ار ابر ز شوی چو معین — معن را نام جود بهتانست
قصر جاهت خورنقی که در ان — پاسبان صد هزار نعمانست
تو چو موسی و خصم تو قبطی — خامه‌ات همچو گرزه ثعبانست
کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندانست
هر چه انسان بعالم امکان — مر ترا پای بند احسانست
نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسانست
با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویرانست
در مدیح تو داد معنی را — هر چه دادم هزار چندانست
حکمای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایرانست
جاودان دور شاه گردی شاد — تا زمین دور شمس گردانست

اکبر

آشوب

۱۴۴

آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر و مردم خوب روزگار اسمش ابوالقاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظم را در نظر نظام ازوی — طبع را در سخن قوام ازوی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی یاقوت اکنون در دل خاک مکنون است هر دو در دار الخلافه تولد یافته اند و در همانجا توطن داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیشان شیفته حسن و جمال گشت

خط ری زفزای آن قد و چهر — بنت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سرو قدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره بتحصیل هنر شتافتند و چون سر هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل هنر را در دست استاد ندویش از آنکه آینه رخسارشان از غبار خط فرو گرد و زنگ رنگ پذیرد خط بنان هر یک از دیگری خوشتر گشت و دلکشتر آمد کَاَنَّمَا یَغْرِسُ بِهِ الدُّرَّ فِی اَرْضِ الْقَرَاطِیسِ وَیَنْشُرُ عَلَیْهِ اَجْنِحَةَ الطَّوَاوِیسِ سُطُورُ سَوَادٍ فِی بَیَاضٍ کَاَنَّمَا خُطُوطُ غَوَالٍ فِی خُدُودِ غَوَانِی تا بجائیکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم و نثر میستودند و در مجالس و محافل میسرودند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بوالحسن آنکه صفحه مشقش — غیرت افزای ساحل عدنست
خط او بر ورق برخ گفتی — خط خوبان خط ختن است

و در چند گاه که خط آنها بدین نمط شهره گشت بهره ربطشان نیز باندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا و خبر بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان زیست که در همه آفاق بسیاقش نظیر نیست

وآن یک چون بر سایر الحساب تفنخ و تدرس و اساطیر البلاغات تتبع لتدرس را
از کهنه حریری برخواند فصاحت را در فنون انشا بجائی رساند که غیرت کلک
دوزبانش نمود خم بدو پیکر قد تیر دبیر کمر چون خامه بنگارش نامه در بناگوش
یکصد و اند فرمان و نامه را در شبانروزی افصح من قس بن ساعده ایادی نوشتی
و دادی چون ذکر وی در اینمقام بتقریب اتفاق افتاد مولف زیاده ازین اطناب
نداد دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان   تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ

واینک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

قصیده و غزل از وست

رخت چون بر تخت خود سلطان خاور میکشد   آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام داد سنبل زان بر بهار   بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر
باد نوروزی ز فراشان شه آموخته است   کین چنین روی زمین را از پرند زر میکشد
ابر آزاری ز گنجور ملک دستور یافت   کین همه بار گهر بر بحر و بر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد   سور چون عشاق بلبل هی نوا بر میکشد
میسراید هر زمان با صد زبان مرغ چمن   چون نخ ادر مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گوئی باغ را از بهر آن آراستند   و انهمه پیرایه در بر باغ از آن در میکشد
ناصر الدین آنکه از حق ناصر دین آمده است   زان سبب نامش بخود در سکه سان زر
آن شهنشاهی که سلطان فلک بر بام او   رخت خود زی درگهش از تخت خاور
مرو را آمد مسلم پادشاهی زان سبب   نظم ملک آن را که کیوان زا منبر میکشد

شخص اول اعتماد الدوله صدر روزگار   آنکه دست لطف بر هر خار و مضطر
کمرها زار ستمها و نواها زار نوا   خضر وقت است او و فرمان میکند
کوه را شرم است از آن با یه حلم و وقار   بحر خجلت با کفش زان با یه گوهر میکشد
مملکت را همچو جان شخص کرم کان گهر   دست عدلش ظلم را بر سر خنجر
مدحتش را قاصرم با این زبان و این بیان   گر زمانم طول جوید تا روز محشر میکشد
چون بعجز از مدحتش بستم زبان زین سپس   کار من در پیشگاه حق داور میکشد
دین ز تیغ شه قوی دنیا ز تو دارا الا   تا که این دین خجلت از بازوی حیدر
با دهر دم رتبتا فزون و عیشت دوام   تا که گردون بار این مهر منور میکشد

و له فی الغزل

فغان ازین دل سوزان و ناله سحرش   حذر بباید ازین ناله بترسم اثرش
بحلق شدم از دست و رفت جلوه کنان   بر بگذار مرا ماند دیده منتظرش
برفت دین و دین از پی نظر چکند   ز دست رفته افتاده از پی نظرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل   بصبح و شام بود خون دیده ما حضرش
بغیر از آنکه ز عشقت بسوخت دنیی و دین   بیا بگو که جز این چیست عاقبت ثمرش
فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا   بهر دقیقه رسد روز و شب بدبرش
بدار دست ز من ای دل از برای خدا   چه سازد آنکه نباشد ز خویشتن خبرش
گرت هواست که با دوست بار بنشینی   بمدح صدر جهان ده فریب و دل ببرش
ستوده وزرا صدر اعظم آنکه سپهر   در آستان پی خدمت فتاده در حضرش
جهان ز رای رزینش شده چو خلد برین   خدای هر دو جهان دور دارد از خطرش

آشفته گلشن فصاحت را نو شکفته گلی است و سراینده بلبلی نوجوانی بسخن قدرداری که حرام است بجز بر قلمش سحر حلال اسمش رضا قلیخان از اکابرزادگان ایل جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حِسَامٌ وَلَكِنْ لَيْسَ يَنْبُو شِفَارُهُ وَبَحْرٌ وَلَكِنْ لِلْعُفَاةِ زُلَالُ از عظمت قدر و علو جاه و محاسن جهره و رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود خرد و کلان خاقان مغفور مبرور ابو النصر فتحعلی شاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه مهام خطیره از وی باتمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش بسی در گردش با پلنگان سلحدار بسی در جولان در یکی از جنگهای روس با سیصد تن جنگی جروس تنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز ما بند فسانه ای تنها با پستان داستانیست که افسانه هر انجمن است يَعُودُ مِنْ كُلِّ فَتْحٍ غَيْرَ مُفْتَخِرٍ وَقَدْ أَغَذَّ إِلَيْهِ غَيْرَ مُحْتَفِلِ ولی نه تنها تن جمعی پر روح ساخت بلکه خود چنان مجروح گشت که بسبب آن زخم جز مردن نمانده بود و پس از آنکه آن همه زخم التیام یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و همان فرمان را از آن زمان تاکنون بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط در بساط موجب انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او الیتاب کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و مور را بستم نیازارد یکی از اهل قدس است و چندان بیند که خداوندش انس که روزها را مشغول اوراد

واذکار است و شبها را بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش ببطالت گذرد و آشفته جوانیست که گوهر وجودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم باخبر خاصه در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خامه مانی است و نظیرش در روزگار نایاب است در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گرکسی شعرش بر صوت پیچان خواند جانور گردد از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض رساله نوشته

این قصیده و چند غزل از نتایج اوست

قوای نگار که از عارضی چو جان جهان   بیا که گشت جهان رشک مرغزار جنان
جهان پر جوان شد ز فر فروردین   بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان
چو قد ترسا تا گشت راست قامت سرو   خمید پشت سمن همچو قامت صنعان
چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض   چو چشم وامق ابر بهار شد گریان
بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید   بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری   سحاب شد چو زلیخا بر و گهر افشان
بباغ و راغ همی نقش صحف انگلیون   کشیده خامه قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا گذری رشک بوستان ارم   بهر طرف نگری شرم روضه رضوان
مهد بستان شاخ از شکوفه نوخیز   چو کودکی است که از نو برآورد دندان
سپید چادر بر سر گرفته نسترون   گشود چشم چو نرگس بساحت بستان
خط بنفشه باطراف عارض گلشن   همی و هر ز خط مهوشان گجه نشان
بکوهسار بغرد سحاب از تندر   بسان توپ شهنشه بعرصه میدان
سر ملوک عجم شهریار ناصر دین   که هست سایه واجب بعالم امکان

چو برق تیغش خندد بعرصه گاه نبرد　　تگرگ مرگ ببارد بفرق شیردلان
خمیده گردد نخل قد عدو از بیم　　بر زمه چو فرازد بسان نخل سنان
شکفته گردد گلهای زخم بر تن خصم　　رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد　　چو باز گردد پر عقابش در میدان
مثال صور سرافیل غرش توپش　　یکی طنین ز با سبت و ولوله ثعبان
جهان چو جنت فردوس و عدن شد آری　　یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان
نخست شخص معظم خدایگان صدور　　که پشت چرخ بتعظیم اوست همچو کمان
به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند　　چو بندگان بارادت که بشنود فرمان
اگر نه پیرو فرمان او سپهر برین　　بگو برای چه بربسته از مجره میان
نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت　　سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
کفش بمنزله فیض عیسی مریم　　دلش بروشنی دست موسی عمران
ایا ستوده خصالی که آفرینش راست　　هزار شکر بهر لحظه از تو بر یزدان
شکوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک　　جهان جانی و زنده بتست جان جهان
قوی است ملک شهنشاه از زبان و دلت　　که مرد چون تو ببینی همه دلست و زبان
زمام ملک ملک تا ترا بدست آمد　　کمیت دولت و دین راست هر طرف جولان
لوای دولت و دین را همار بفتح و ظفر　　بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بباغ ملک ترا کلک نخل بارورست　　چگونه نخلی بارش همه امن و امان
خدایگانا صدرا ستایش تو　　چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
بر آن سرم که برآرم پی دعای تو دست　　کجاست کلک بنان و کجاست سلک زبان

همیشه تا که بود ز طره سنبل　　بود بسان دل عاشقان نگون و نوان
لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون
بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آن دل که ندارد بجز از درد تو درمان　　از بهر دل دشمنش آید ز دست تو بهجران
بر خاک مذلت مفکن پیش رقیبش　　آن سر که نه او راست بجز کوی تو سامان
تا مدعیان معتقد از ابن شناسند　　سرمست در آروزی با تیغ بمیدان
تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن　　عمریست که دادیم بتن پرورش جان
دستی که ز دامان وصال تو رها شد　　ما را نسزد جز که بخاییم بدندان
سر تا بقدم ما را گر ز آنکه بسوزند　　دست طلبت باز نداریم ز دامان
دل میتوان اگر کیفش آرام بگیرد　　جان بغره زنان چاک در ار دز گریبان
خواهی که فزونهای جهان بر تو شمارم　　مهر من و کین تو و غوغای رقیبان
از طره خود حال دل خسته چه پرسی　　سرگشتگی گوی کجا داند چوگان
رحم آر و گر نه برم ای شوخ شکایت　　از جور تو زی معدلت آصف دوران
صدر عجم آنکو بر شش آشفته زند جهت
موریست که ران ملخ آرد بسلیمان

ای آفت یکجهان دل و جان　　شد از تو بنای صبر ویران
آسایش من بود زمانی　　کاندر طلب تو بسپرم جان
من دست ز دامنت ندارم　　هرچند فشانیم تو دامان
ای زخم تو مرهم دل ریش　　درد تو مراست به ز درمان

از تیغ تو من نرنجم ای دوست ‌‌ ‌ هان پنجه نازنین مرنجان
ای عمر عزیز از ره مهر ‌ ‌ ‌ بازآی که عمر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق ‌ ‌ ‌ چون عاقله بود داد تاوان
دل در خم زلف او چه سازد ‌ ‌ ‌ یک گوی بصد هزار چوگان
ذوق لبش از دهان من پرس ‌ ‌ ‌ وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگوش هشم از لب خویش ‌ ‌ ‌ از مهر بگفت دوش جانان
آشفته ز مدح صدر اعظم
جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است ‌ ‌ ‌ بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است
تو گرچه رفتی و پیوند مهر ببریدی ‌ ‌ ‌ مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است
اگر ز دست تو ام زهر در مذاق آید ‌ ‌ ‌ چنان خورم که خود او را گمان کنی قند است
غمین مدار دل از دست عمگساری من ‌ ‌ ‌ که از غم تو دل من مدام خرسند است
مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد ‌ ‌ ‌ جفای خود بنگر تا وفای من چند است
بپای خاطر زارم کمند ناز فکن ‌ ‌ ‌ چه بال مرغ شکسته نه حاجت بند است
بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی ‌ ‌ ‌ مگر بصید ضعیفت دل آرزومند است
مراست چشم براه تو گوش بر سم ‌ ‌ ‌ گمان بند عزیزان که در ره بند است
بدامن تو رسد دست من مگر روزی ‌ ‌ ‌ شبان تیره مرا دست بر خداوند است
ز هجر تا ابد آشفته گر بگوید راز ‌ ‌ ‌ حدیث گفتن کاهی ز کوه الوند است
جفا مکن صنما زانکه عدل صدر عجم ‌ ‌ ‌ ز ملک هستی بنیاد جور بر کند است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عندالله موید طبعی دارد و بسرودن هر گونه شعر عزا و قادر و هر چه میسراید از فرایداست و نوادر در زنجیر بیانی شگفت هیئت بیا ‌ ‌ ‌ ببین بیانش تا بحر پر گهر یابی
اصل دوده وی از مازندران بوده و چون اندران ملک بوجود آمد پدرش را در حالت صغر وی سفر کرمانشهان روی نمود و این از همرهان پدر بود اندران شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطا و ربط همت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش بخامه اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره مستوفی حاصل کرد و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوام اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بحفظ سرحد و ثغور ایران و روم با عرادهای توپ عدو کوب و قورخانهای موفور مامور میگشت بیدل آنسپاه را بسررشته داری همراه آمد و در آن چند گاه چیزی از منصب وی نکاست بلکه مطالب چند که وی را مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر افزود از الجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فواید علمیه و عملیه بود نوشته الحق رساله ایست سخت خوب و مستحسن و سرآمد رسالهای مرغوب این فن
فَاَعْیُنُ اَهْلِ الْفَضْلِ اَضْحَتْ قَرِیْرَةً ‌ ‌ ‌ بِهِ وَبِعِقْدٍ مِنْهُ جَدٌّ مُفَصَّلُ
تا انگاه که افسر و کلاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری   کی ز عدل شهنشه کی ز صدر جهان

بیدل را منشی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرهنگان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقا دست شسته و از انشا و استیفا هر دو استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب معقلی مشغول است و بجمع آوری و بنوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام دارد مسمی است بدستان حاتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از وست

باغ نظامیه کان بهشت جهانست   باغ جنانرا ز رشک داغ جنانست
قبلهٔ خلق جهان بزیبد از یراک   طرفه بنای خدایگان جهانست
صدر مؤید جناب اشرف امجد   آنکه غیاث زمین و غوث زمانست
صدر فلک قدر بدر برج سعادت   آنکه ضمیر وی آفتاب نشانست
آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر   قامت تیر فلک دوتا چو کمانست
در بر آیینهٔ ضمیر منیرش   راز نهان هرچه هست و شنفت و عیانست
بخت بلندش همی روان ز کابست   طالع سعدش همی دوان بعنانست
خانهٔ او کنج ملک راست چو از در   شهد روانش ولی روان ز دهانست
دیده که فرخنده پور او که و بیگه   مورد لطف خدیو ملک ستانست
از قبل شه نظام ملک بدو داد   اینک از آن نظم خامها بمیانست
امن زمین را بپاس عدل ضمیر است   رزق جهان را بجود دست ضمانست
کجروی از راستی چنان ز میان رفت   کاینک مه را تنفر از سرطانست

خود همه

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل   کلک و زبان را چه جای شرح و بیانست
ذکر صفاتش نه کار کلک و دواتست   حد ثنایش نه حد دست و زبانست
هست باقبال جفت اگر بهنر طاق   هست بادراک پیر اگرچه جوانست
این پسر از آن پدر تمیز نشاید   جان بود از جسم و جسم نیز ز جانست
باغ نظامیه را ز نسبت نامش   خاک ره اکنون عبیر و عنبر و بانست
وه چه نظامیه گلشنی که بهارش   ایمن از آسیب دستبرد خزانست
شد چو عیان این بهشت چهرهٔ جنت   در خوی خجلت ز تلبیس نهانست
طعنه زند بلبلش بگلشن فردوس   اینکه بهر شاخ غنچه گرم فغانست
مرده شود زنده از هواش همانا   باد بهشتی در آن همیشه وزانست
هرچه در آن نقش از اعتدال هوایش   هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان بجدول آبش   غرق عرق از حجاب کاهکشانست
از کف گوهرفشان صدر بر آید   آب ز فواره‌اش چو در جریانست
دید چو انجام این بنای فرح زا   کز اثر آن هوا عبیرفشانست
بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست   کاهل سخن را مدد ز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حوادث   باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

وله ایضاً

بعهد ناصر الدین شاه جمجاه   که چون بخشش جهان خود را جوان دید
زمانه شیر نر با بره آهو   ز عدلش همچو مادر مهربان دید
ز لطف او بجا رستان دوران   شکفته بس گل امن و امان دید

زتیغش سرکشی اندر زمین بست — نه چو دوش سایلی اندر زمان دید
کنام شیر آهو آبخور کرد — کنار باز گنجشک آشیان دید
نظر اهل نظر هر سو فکنند — بجای خار بن سرو روان دید
بنامیزد بحکم صدر اعظم — بناها از زمین بر آسمان دید
بنام قرة العین صدارت — بپا این رشک گلزار جنان دید
نظام الملک کاندر ثبت حیث — عطارد بر دوم منظر مکان
تمیز آن پدر زین پور شوان — خرد کی دور از هم جسم و جان
گر او شخص اول این شخص دوم — لقب از شهریار کامران دید
ز شخص اول و دوم از این دو — بجز تعیین رتبت کی توان دید
خدا در این دو تن یکجان نهاده — قلم خود را در اینجا یکزبان
فلک اندر شگفت افتاد از بن — زمین در عهد ایشان آن دید
ز معماری عدل این مرز و بوم — بومی بهر ویران در فغان دید
تعالی الله که این زیبا عمارت — ز فرط غرو شاخ در اجبان
که انجم را بمحفل شمع خود ساخت — که ایوانرا بکیوان پاسبان
در آن دف بر کف از زهره رفت با بند — چو از خورشید جام زر در آن
بایوان فلک خورشید را ماه — ز عکس سایبان او نشان دید
بصحنش دید زهره چنگ در چنگ — ببامش مشتری را خطبه خوان
بگردون کرد چون نیکو نظر تیر — قد او را ز تعظیمش کمان دید
ز تشویش فنا آسوده دوران — عیان چون این چنان را در جهان دید

کله چون سود ایوانش بکیوان — وزان هر شمسه با شمس آقران دید
بتاریخش رقم زد کلک بیدل — نظامیه صفای جاودان دید

در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

بعد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان — قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان
ریخت یکسر تخته بازار خاور را بکف — آنچه از نزاد شب اندر شتل کرد
کرد قلابی بروزان سیم انجم شب که روز — در سبیک خود ز رهن غش و غل کرد
یا پی می ریختن در جام میخوار سحر — خوشه پروین چو طفل تاک حل کرد
یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز — ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان
یا بکیش بت پرست از کهکشان زنار داشت — نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان
یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمدی — سرنگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان
یا پی ایثار بزم عید مولود نبی — پر گر لیلای شب را منفصل کرد آسمان
ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش — چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان
آنکه چون در مکه طالع شد ز رویش آفتاب — خم برای سجده اش حی ازل کرد آسمان
سایبان قصر جاهش را حجاب آورد عرش — پاسبان بام قدرش از زحل کرد آسمان
بو که کالای جلالش را ابرو زند حمل — با جهاز کهکشان خود را حمل کرد آسمان
در بحار همتش کاقطار عالم موج اوست — وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان
در فضای قدرتش کاثار گیتی گرد اوست — مسرع اوهام را پا در وحل کرد آسمان
چون رواج شرع احمد شد شاه دین پناه — خدمتش را حلقه در گوش از ازل کرد
ناصرالدین شه که با خود خورد درع نجوم — خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسمان

آن عدوبندی که جاویدان ز نیش قهر او … سینه را چون خانهٔ زنبور عسل کرد آسمان
از نهیب روش عیان صبح دویم دید آفتاب … از غلو پیش کمان صورا دل کرد آسمان
رمح چون ثعبان بکف دارد ز خط استوا … گوییا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان
تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدو … تیغ تیز شاه همدست اجل کرد آسمان
چاکر آسا گرنه در بزمش مکان جست آفتاب … خادم آسا گرنه در خیلش محل کرد آسمان
بر سر خود روز چون زرین کله بست آفتاب … در بر خود شب چسان سیمین حلل کرد آسمان
مزرع خود را مقام کهکشان نمود چرخ … مرتع خود را چراگاه حمل کرد آسمان
صدر اعظم را بدولت در زمین مجلس حبیبا … فارس آن چارس دین و دول کرد آسمان
چون بکام کس نباید کام نهد غیر صدر … در زمین همپیش ضرب المثل کرد
مسلک تا گردد ش در مسلک تازی مکان … داغ او از ماه نو زیب کفل کرد آسمان
خوان احسانش بدان وسعت که در طی ازان … مشتبه خود را بکدانه بصل کرد آسمان
ای ملک قدری که محض دوستی چون صدر تو … دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان
تا در عدالت بر جنازه جهان مفتوح دید … جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
دید چون حکم ترا فرمان شاهنشه رهز … خویش را در امتثالش ممتثل کرد آسمان
فرد مدحت تا کند تدبیر تیر از بهر ثبت … از من اصغا که قصیده که غزل کرد
زهره هم تا مشتری گردد ثنایت را چو … انتخاب این چاه در بحر رمل کرد آسمان
بیدلا برگو دعاکت باز همراهی کند … چون شناگهی و مانندت عمل کرد آسمان
تا بماه و سال گویند اینچنین اهل زمین … کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان
روز و شب بینند کاندر خاک اجباب … پایهٔ کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

بهو

در تهنیت عید سعید نوروز گفته

دمید چه گل سوری کجا سباحت بستان … دگر چه لاله احمر چگونه چون رخ جانان
دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل … دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
بهار آمده آری سخن سرای گلشن … ز گل بی چه خنده ابر چه شده گریان
هوا چه دارد در جیب نافه از چه ز خلخ … صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
جهان پیر چسان شد جوان ز باد بهاری … زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان
ز هم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد … چراست سرو برقص از نجات رنج زمستان
سخن بگوی ز لاله قدح نموده پر از می … زمان عیش بود آری آنچه دانی بر خوان
بسرو و فاخته بنگر دگر ببلاله دگر گل … بود چو محفل خسرو چمن بلی بچه برهان
بسرو قامت خسرو گل چه طلعت شیرین … مرغ شور بکجا ببلاله ساغر مرجان
چمن چه وادی میم جنبلی مسیح او گل سوری … دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
صفا فزوده گلشن بلی به از رخ دلبر … بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان
ز سرو با خبری نه ز گل چه نه ز چمن نه … از آن عیان شده طوبی از این دو روضهٔ رضوان
خطیب غنچه برآمد کجا منبر گلبن … چه میسراید مدح از که از خدیو جهانبان
بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه … خدیو دارا دربان بلی سکندر دوران
صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه … ابوالمظفر آری خدیو دربان کیوان
سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری … ستاره اش چه درایت بود لآلی رخشان
دلش چه خجلت دریا کفش چه غیرت معدن … ز بذل او ببرا ابر راست گریه نیسان
ز رزم او بزمش بر کوه ز دست و تیغش آری … اول چه ابر زر افشان دویم چه برق درفشان

چگونه است با ایوان نظیر سام و سیاوش / چگونه است ببیدان قرین رستم دستان
نشان عزمش دانی صبا دهد خبر از این / بیان حزم توانی جبال را اثر از آن
برای روی او کوی آفتاب و ماه نزیبد / چرا ز عیب زوال و محاق این دو بنقصان
فکنده چین بر جبین دست او بلی بر خ یم / نموده خون بدلی طبع او بلی بدل کان
کدام کان شده دلخون بدخش آنچه دو بخش / گواه داری آری بیار لعل بدخشان
ز ناله هست بدورش نوا بسینه ربط / ز فتنه هست بعهدش نشان بغمزه فتان
ز اهل خدمت او گو کدام زیب صدارت / پناه اهل هنر آری از ثنایش بر خوان
چه مدح گویمش از رتبه برتر است ز گردون / ز خوی او بسرا آیتی از رحمت یزدان
لقب چه دارد از شاه صدر اعظم دیگر / امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان
دگر سرای ز القاب اجل و اکرم و افخم / بیان کن از لقبش باز شخص اول ایران
دگرچه ارفع و امجد دگرچه اشرف و الا / فرو گذار مکن اعتماد دولت سلطان
فرح فزاست چو جنت بگو لقاب چو یوسف / هنرنماست چو لقمان سخن سراست چو سحبان
ز عدل او سخنی گو بگو شکایت کسری / ز جود او خبری ده بگو حکایت قاآن
دلش چه بحر هنر خاطرش سفینه حکمت / لبش چه کان گهر سینه‌اش خزینه عرفان
بجز کهش خور و محور چه قبه و ستونی / بدرگهش سد و آسمان گهی چون یک دکان
خموش بیدل هر چه عاجزی ز ثنایش / بلی پس این سخنان چیست زیب و زینت دیوان
دعا بگو که بر ذات شهریار بدیده / برآر دست بسوی که سوی ایزد منان
الا بروید تا لاله از چه از بن خارا / الا برآید تا غنچه از کجا ز گلستان
چو لاله باد حسودش چگونه با دل پرخون / چو غنچه باد ودودش چگونه با لب خندان

حجره ثمره شجره فضل و فتوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الله حسینی کاشانی فاضلیست منشرح الصدر و سیدیست جلیل القدر

که جرم ماه از اشارت جدش / هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت
مِن اُسرَةٍ نُسِبَتْ اَلتیجانَ هامُهُم / اِذا تَکَلَّفَ تاجاً رأسُ جَبّارٍ

زیاده از آنچه شخص خرد نخست از وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواضل آراسته است زیرا که در اوایل عنفوان زندگانی و در ریعان شباب از روی جودت فهم و حدت ذهن دریافت نمود که تکمیل نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بی اکتساب مراتب دانش و قبل مراسم بینش صورت نبندد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون یغوص البحر من طلب اللآلی بی ریاضت ایام و سهاد لیالی میسر نگردد تکمیل علوم و تحصیل فنون را پای طلب در راه تعب نهاد و باب استفاده را کما جرت بها العاده برگشود و مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت برخواند حتی صار فصیح اللهجة بهذا الشقشقة بلوك العربية بلجی سديد و منطق بلسن سديد و جمع بين قلمي النظم و النثر و نظمها معا في سلك السحر

طبع وی گشت بحر گوهرخیز / بحر آری بود گهر انگیز
سخنش را بامتیاز گهر / مشتری ما در است و تیر پدر

پس از آن بفهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول پرداخت و بساط اجتهاد و استنباط بکلها بر دو فن مسلم گشت و هر فنی مجلدی بنوشت و آنگاه باصول و فروع الهی و طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی ارسطو و ثانی فلاطون آمد و بعد از تتبع در وجوه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را نیز

میزان و اصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم هیأت و نجوم و قرائت و تفسیر مساهلت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرد

خورشید علم را فلک شرح و بسط او | بیت الشرف حمل همانا چو خورشید را

تا در آن اوان که شهر کاشان از قراری که پیش گذشت مقر خداوندگار رفیع اعظم گشت این سید جلیل حمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب منادمت فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت اقامت آن بلد مستبد بالرای بشرف خدمت و سعادت منادمت آنجناب بسر میبرد و از بدایع نزد افضال و روایع انعام و اشبال آنجناب بهره مند گشت و بر جلالت قدر و نباهت خطر وی میفزود تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم آورد و روزگار را ز گفته ابو عامر فضل جرجانی فَنَا كُلِّ آلسَّيْفِ الثَّقِيلِ لِطُولِ لَبَثٍ فِي الْقِرَابِ برخواند و آنجناب رای ری فرمود جناب جلالتمآب اجل افخم شخص دوم ایران میرزا کاظم خان نظام الملک وی را در حضرت خویش بداشت و خاطر نزد وی باموختن فضایل بر گماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف منادمت آنجناب از همه کس ممتاز است و بر عالمیانش نازد و این قصیده غرّ را در کاشان هنگامیکه در ستایش خداوندگار اجل صدر الصدور اعظم

هم حمره برآورد فرو برده نفس را | هم فاتحه بگشاد فروبسته دهان را

بر پسر دوم اسم فضایل و خصایل خویش را در آن درج نموده است

آراستی بگوهر مرجان را | بر گوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن لب دندان است | گر جان سرشته گوهر و مرجان را
در غنچه هنوز و گل رویت | برده است آبروی گلستان را
تو خود مگر فرشته یا حوری | کاین نیکویی نباشد انسان را
رویت بهشت خلد و سر زلفت | اندر بهشت برده شیطان را
شیطان که کفر زلف تر آمیزد | طاعت شمارد و آیینه عصیان را
در طرهٔ تو گوی دل خلقی | با جان خریده لطمهٔ چوگان را
عود الصلیب زلف تو چون زنار | زنجیر بسته گردن رهبان را
چشمت بتر کتاز دل عشاق | در جان نشانده ناوک مژگان را
بر گریه‌ام دل تو نبخشاید | در سنگ اثر نباشد باران را
سرمایهٔ حیات رخ ساقی است | کز لب گشوده چشمهٔ حیوان را
ای ترک ترک جام نخواهم گفت | آن جام ده که تازه کنم جان را
آن جام باده که بیک پرتاب | لعل و گهر کند لب و دندان را
رنگ رخ و فروغ دل او دهد | انسان عین و قوت انسان را
آن خم نشین که جای کند در مغز | چون هوش مر فلاطون یونان را
چون لعبتان دیده کشد بر روی | از پرده زجاجی داماد را
ور نکفیف بجان کند الستن | چون روح قدس دختر عمران را
در پردهای مغز بیک پرتاب | نور خرد فسرد و زد حیوان را
بزم از رخ تو روضهٔ رضوانست | ما را معین بباید رضوان را
می ده که زیر سطح سطرلابی | بر ارتفاع جام دهم جان را

در نقل میدهی ز لب خود دو / کان نقل خوشتر است حریفان را
مهمان تو شدم بیکی بوسه / بوسی بده نوازش مهمان را
در خصم سنگدل از تو سخن برسد / با وی بگو خصومت سگبان را
گو چون پلنگ و شیر بدرد دست / آن گرگ مست گربه دربان را
شیرین نگارم آن لب چون قند / انگشت برزده شکرستان را
با من بگوید ای بزبان دانی / بگرفته نای مرد سخندان را
روشندلی و جان فروزانت / تیره نموده مهر فروزان را
دانشوری و نسخهٔ فضل تو / منسوخ کرده دانش فضلا را
اقلیدسات خاطر موزونت / خط برزده اقامت برهان را
اشکال رای هندسه آرایت / یک نقطه دیده دایرهٔ دوران را
قطب بروج و محور افلاک است / هر خط و نقطه که نهی آن را
بر مرکز مدار ضمیر است / تعدیل کرده گنبد گردان را
تفریق و جمع خاطر معمورت / جذر اصم نموده حسبان را
از مخرج کسور جهان جوید / کلک تو مر صحاح فراوان را
صور بگر هیولی اولی زان / داده صور هیولی کیهان را
کاندیشهٔ تو فهم تواند کرد / کنه فلان و معنی بهمان را
لفظ بدیع و معنی خوب تو / کرده بیان فصاحت سحبان را
کلک بلیغ معجزه آرایت / تبلیغ کرده معجز فرقان را
حاسد چو تو بخویش همی دیده / چون شیر دیده روبه کسلان را

حاسد کجا شود بتو همکار / قطره ندیده وجه عمان را
تو نوح وقت و نوح برانگیزد / بر بدسگال شورش طوفان را
تو موسی زمان و کف موسی / خیره کند دو دیدهٔ ثعبان را
او موم و تو چو آهن و سندانی / کو بموم آهن و سندان را
او خاک و تو چو گوهر رخشانی / پوشد بخاک گوهر رخشان را
ساحر شده است موسی عمرانی / ساحر شده است موسی عمران را
ثعبان کلک تو بخورد سحرش / کی سحر پای دارد ثعبان را
گفتم چه سود کابله دانائی / سخره شده است مردم نادان را
گیرم که من بحکمت لقمانم / قیمت نمانده حکمت لقمان را
گیرم که من بدانش حسانم / رونق نمانده دانش حسان را
گفتار مرا ببلیغ چو فرقانست / کس ننگرد بلاغت فرقان را
هذیان شده است هرچه همی گویم / باید که لب ببندم هذیان را
آری سخن که خوب سخن گوید / خواهست نکته سنج سخندان را
مرد گهرشناس کموداند / قدر و بهای گوهر غلطان را
مرد گهرشناس کجا دانم / زین دور جز که داور دوران را
گردون بقصد دوار پرورده / همچون وزیر لشکر ایران را
شاه و سپاه گشته از او خرسند / خرسند کرده لشکر و سلطان را
حکمش بپای تخت شه آورده / با یک اشاره قیصر و خاقان را
از چاک دل ستاره رانی / درد بر آفتاب گریبان را

کلکش که همچو شام پریشان کرد　　بر روی روز زلف پریشان را
حلق زمانه را بیکی موی است　　تا بر زبان نراند فرمان را
اختر اگر کژی سپرد با او　　بر آسمان نوید تاوان را
چرخ ار دوره نرفت بکام او　　بر کام او منیزد دوران را
دشخوار نیست برگذرد دشخوار　　آسان شمار کار دآسان را
کار جهان مدام بیکسان نیست　　از وی مخواه کار بیکسان را
گر زهر آورد بدهد تریاق　　ور درد داد جوید درمان را
ماه آن زمان فروغ کند کامل　　کاندر محاق بیند نقصان را
مهر آنگهان جمال برافروزد　　کز شب نقاب تیره کند آن را
لاله که تن بلای بسند ده　　روشن نموده ساحت بستان را
نرگس که سر ز خاک برآورده　　در خواب کرده دیده فتان را
ها در نگر که رای درفشانش　　با مه نموده روی درافشان را
هین باز بین که دست زرافشانش　　داده بمهر طبع زرافشان را
گر خصم با وی از در انبازیست　　اختر شمرده تخم سپندان را
آنکو بپهنه پای نهد داند　　از نی سوار فارس میدان را
مرد خرد همی نخرد یکسان　　طاوس هند و روبه خزر را
او چاکر شه است و بداندیشان　　هم شه نکو شناسد خصمان را
چون روبه است خصم که ملجود　　هم کاسه گشت ضیغم غضبان را
در ملک شاهیش آن تواز دانش　　کاندر زمین نباشد باران را

سامان ملک از سر کلک اوست　　خود شاه داند آنکه سامان را
ارکان دولت است بدو ستوار　　ستوار کرده بهر شه ارکان را
ای پیر شه نشان که شه و لشکر　　از تو فروغ داده دل و جان را
ای کوه حلم و بحر عطا کز جود　　بر بحر و کوه بستی نقصان را
گردون که صد هزار قران آرد　　با تو قرین ندارد اقران را
جز و مدیح تو بنوشتی تیر　　زیر آورید دوده کیوان را
دانی تو و عطارد گردون گو　　چون من نه سپرور دیده سخندان را
من چیره ام سوار سخن امروز　　در زیر ران کشیده یکران را
گوید زبان خامه من چون تیر　　راز سنان رستم دستان را
بیچید اگر دهان چو صدف بربست　　در کام داشت گوهر غلطان را
عمان اگر گهر بدهد بیرون　　گوهر بسینه باشد عمان را
دوران اگر من همه گرشد　　من نیز گرشپر دم دوران را
او پشت دست بر رخ من میزد　　من نیز پشت پای زدم آن را
از آنچه او شماره و گنجا نیست　　مپرور د شماره و گنجا نرا
تو دست او ببند و همی بگشای　　بر خویش این زبان ثناخوان را
تا از زبان خامه فرو خوانم　　سحر بیان شاعر شروان را
گر خود دگر راست قوافی باش　　فند دگر راست حریفان را
ور شایگان شده است گنه سستوا　　با گنج شایگان نه پیمان را
من گنج شایگان تو آوردم　　تاریخ رایگان ندهی جان را

تا رنگ و بو بوام دهد هر سال / روی نگار سیب سپاهانرا
رنگین کند چو سیب سپاهانی
رای تو روی شاه و سپاهانرا

جرس یکی اسمش مهدی است و هو من اوساط الجمهور و اوسط خیر الامور و لو لم یکن الا عن الفضل للاوساط منبسطاً قال الله تعالی و کذلک جعلناکم امة وسطا اکنون پنجاه سال فزون از نیمه پنجاه است که با مولفش رشته الفت چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شائبه کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرائی و کمش قطعه و رباعی و ساحش مثنوی و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دیگر کمتر نظر

تا فرو رفت بگنج سخنش پای نظر / مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم که از اکابر و اعاظم اطبای عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین صفویه انار الله براهینهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس

گم زبان از وصف طبعش اخرس است / پس از آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را

نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون دبیری است در همه امور بی نظیر

قلمش میکند احیای شب قدر از آنک / همه چیزیش بداده است خدای متعال

و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران بمنصب سررشته داری برقرار است این قصیده از وست

فرخ آن چنبر که گرد عارض دلبر بود / مهر رخسارا چو ماه آورده در چنبر بود
هاله گرد ماه باشد گاه گاهی عجب نیست / او مسلسل همچو هاله گرد مهر اندر بود
از سیه روزی نترس ار دو از بتگاه نگار / همچو هندوئی که گرد شعله در بتخانه آذر بود
بس شکنجها کز روی نظر آید بهم / زانکه گرفی بی نماید خویش و گر لاغر بود
میغ را ماند که مهر و ماه را باشد محیط / دود را ماند که در بتخانه آذر بود
گاه چون فرش زمرد در نگارستان چین / که در انگلیون چو شادروانی از عنبر بود
فارس میدان خوبی را گهی مشکین کمند / گر بگنج حسن شاه نیکوان اژدر بود
جلوه گر گاهی چو اندر طرف بستان ارم / همچو طاوسی که از عنبر مر او را پر بود
بس شگفتی نیست خط بر شکرستان لبش / گرد گرد مور آری هر کجا شکر بود
گرد آن رخسار رخشان خط آن زیبا نگار / یا بدور خرمن کافور مشک تر بود
حبذا بر صفحه شنگرف زنگاری خطی / گز کمال حسن صنع خامهٔ داور بود
خرما آن خط و آن رخسار کاندر عارضش / مر مرا صد ره به از نسرین و سیسنبر بود
خود خطش مهر گیا آمد مگر کاندر رخش / هر چه افزونتر شود داغ عشق من افزونتر بود
راستی عشقی که از خط رو نهد دگر نیستی / عشق نبود بلکه ننگ عاشقان یکسر بود
مدعی را گوی گر زین غصه با ما سر بسوز / کم ز مهر او خبر زنهار و فی از سر بود
با منت از مهر او گر کین بدل باشد همی / با تو گویم نکته گر از منت باور بود

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود ... روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود
هم بزودی بشنو از من ورزین ورطه ... قطره کی همسنگ با دریای پهناور
کی بجنبانند دریا لطمه هر خرد موج ... کشتی آنکش فلک بحلقه از لنگر
کودکانش کی بچرخ آرند چون فرق لعب ... آنکه آورا چرخ اخضر کمتر از دو در بود
در نظرها کرمک شب روشنی دارد ولی ... تیره تر از ذره پیش خسرو خاور
بیم و باک از فتنه یا جوشش اندر الحال ... آنکه او دل قوی چون سد اسکندر
حیدر کرار را در سینه دل اندر نبرد ... کی بلرزد کر مبارز عمرو یا عنتر
چون بجنگ پهلوز الستان باشد نهنگ ... کو چو دریا موج زن آفاق از لشکر
سست مغزی باشدت با من هوای همسری ... در جهان افسار را بس فرق تا افسر
پاس ناموس خود ای بی ننگ و نام انگار ... ورنه ایک در کف من خامه و دفتر بود
نیکوان چون کسوت شومردکان گوشت ... زال کردو برا زبیم کلک من معجر
گفت پری با من ای نامه پا در هجا ... همچنان اندر زان پیرم بگوشش اندر
ورنه میگفتم ترا هجوی که هر برنا و پیر ... چون بنوشد گویدا این گنج در گوهر
گر ز هجو من بترسی زمهد و جم سر بپیس ... آنکه در هر نیک و بد لطفش مرا یاور بود
شخص اول صدر اعظم آن کز وار کان ملک ... آنچنان محکم که شرع پاک از حیدر
آنکه از رای رزین او عروس ملک را ... همچو حوران بهشتی زینت و زیور
دین و دولت را ز عقل و دانش او رونق و شب ... رونق و آیین و آب و رنگ و زیب و فر
حبذا بر کلک سحارش که اندر ملک شاه ... همچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود
تا زمام کشور اندر کف او بنهاد شاه ... رشک فردوس برین شاه را کشور بود

دامنش نخجر

دامنش زنخجر عدل شاه اندر پیشگاه ... در وی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود
تا ز پسنک فتنه باشد در امان ملک جهان ... بر سر آفاق با آسش آهنین مغفر بود
هر که اندر آستان رافتش ما من گزید ... ایمن از دستان زال چرخ حیلت گر بود
دست او دریای بی پایان گنج و بذل و جود ... لیکن اندریا که موجش سر بسر گوهر بود
پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام ... سایه افکن بر کجا این گنبد اخضر
از مجره آسمان بسته دارد از میان ... بو که اندر آستانش کمترین چاکر
شرع پرور تا ابا صلبش نیاکان شهر ... جان فدای او که آیینش پاکی گوهر
پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او ... خاصه آنکو صهر شاه معدلت گستر
دومین شخص معظم کز صریر خامه اش ... در دو پیکر تیر را صد لرزه بر پیکر
آسمان رفعت نظام الملک کز رایش بن ... خامه او چرخ دولت را یکی محور
ملک را ز عدلش بهشت و اندر آن حکم بهشت ... کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
چون بکف گیرد قلم منطق شود جذر اصم ... گوئی اندر خامه اش تیر فلک مضمر
اختلاط آب و آتش ار تباط باد و خاک ... گاه مهر و گاه کین او بیکدیگر
بنگرد گر خشمگین بر آسمان در داوری ... آسمان از دستها از هر طرف بر سر
رخ بهر سو آورد عزمش بعرصه داوری ... خصم اگر پیل است در شه مات ششدر
شاه را از نظم او کند آوران اندر نبرد ... هر یکی صد ره فزون از طوس و نوذر
بگذر از کند آوران کز نظم دین و ملک شاه ... هر کشاورزی که بینی چند زال زر
با چنین فرخنده کی کاو را بود اندر نسب ... در حسب دین نبی را همچنان بوذر
زین دعا بگرا جرس اکنون که اندر حضرتش ... باز ماند توسن طبعت اگر صرصر بود

تا بدوران سرفرازی باشد اندر سرخوشی بر سرافرازان دوران او مهین سرور بود

خرّم اسمش عبدالمجید و مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة و الثناست و از خدام آستانهٔ عرش درجهٔ آن حضرت محسوب و امروز در مملکت خراسان از مشاهیر فصحا و معارف بلغاست رخشنده گوهری که هر مشکلی خرد گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت نشو و نما از ممارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و تذهیب اوراق آموخت که مذهب را مانند اوستاد فنش هلال شد و تهذیب را مانندش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار را بتکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور مبرور فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرصهٔ خویش بر اهل هنر نماید درایی کرد و راه را بتعجیل طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشا کرده بود املا نمود و بصله که در خور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز مقرر گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی روانهٔ دار الخلافه آمد و بواسطهٔ انشاد قصیده باریافت و چون جامهٔ اهل علم در بر و عمامه بر سر داشت جایی که اسمانزا از آستان برانند اذن جلوس یافته نشست و بصله افزودن از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب مکنت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در عهد دولت قوی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام معاودت از مکه با قافلهٔ حاج بدار الخلافه در آمد صحبتش کررست داد و مفصل اتفاق

افتاد یکی از

افتاد یکی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روی حقیقت و انصاف چنان مینمود که پیوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای خمسه و صاف نموده و در نکات و دقایقی که آن فاضل نحریر تحریر فرموده چندان متبحر است و ماهر که علی الظاهر تا امروز نظیرش احدی را بنظر نیامده باشد روزی با شش نفر دیگر از اجلهٔ شعرا بحضور باهر النور اعلی سرافراز آمده قصیدهٔ خویش بر خواند و شاهنشاه عالم پناه آفرین کرد و داد صلت ساخت مفتخر با جمله و ثاقی در جنب رواق گردون نطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض داشت

بخانه بودم و از خویش بیخبر ناگاه کشید بخت سعیدم بسوی بیت الله
پس از منازل بعید که شد رسانیدم بخانه که خلایق بر آن برند پناه
چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه
چه خانه سر بفلک برکشیده طوبا سای بوادیی که از آن هیچگه نرسته گیاه
چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل چه خانه مولد شیر حق و شفیع گناه
یکی حریر چو قیر و بخانه خانهٔ آن نوشته با خط مشکین که لا اله سواه
حجر ز گوشهٔ آن خانه جلوه گر چو نانک ز گوشهٔ لب غلمان خلد خال سیاه
از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم نماز و پس بصفا و بمروه بردم راه
بساحت عرفات و بمشعر و بمنا پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه

صباح عید که فارغ شدم ز صحبت | شدم ز خانه دگر ره روان ز قربانگاه
بمستجار پس آنگه برفتم و گفتم | دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه
خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم | که از سپهر برین بر بود بقدر و جاه
پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده | جهان جاه و ز حزمش جهانیان برفاه
بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک | سروش ملک ندا در دهد که طیب فاه
بروزگار کسی نیست بی شبیه و مثال | جز او که نیست مر او را اماثل و اشباه
ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار | ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه
مزیل علت ذل خاک آستانهٔ اوست | که از برای تشفی بر او نهند شفاه
ز خدمتش وزرا بر فلک نهاده قدم | ز طاعتش امرا بر سپهر سوده کلاه
ز حزم او که دو فرسنگ بسته بر رخ ملک | پی مملکت آسوده است و شه برگاه
متانی است با میز داند او با صدق | که نیست طاعت او بر ملوک دهر اکراه
بهر که یکنظر انداخت کار اوست بکام | ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه
ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض اند | همه دبیر و همه بخردند و کاراگاه
جز او بگوهر مقصود کس نیابد دست | کنند هرچه بدقت بچر فکر شناه
ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید | بملک ملک دگر بی هجوم خیل و سپاه
بقوت قلمش زود دیر نی که بری | رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه
سپهر مرتبه صدرا ای آنکه درگهت | که گشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه
تو گر نظاره کنی خاک تیره را از سر رخ | یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
سفر بود سقر و کن عنایتی یکروز | بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه تا که نشیند بعادت هر روز | سحر شهنشه سیاره بر زمرد گاه

بقای دولت اسلام باشد و باشی
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاهنشاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جهت خط و حیثیت ربط صاحب دو هنر است که اقرانش را کمتر میسر است

صیت دانش صریر کلک وی است | در منش اسیر سلک وی است

مسقط الراسش شیراز و سالیان دراز است که بمحلات قم متوطن است نخست در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینمود چون بدار الخلافه درآمد و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت نمود و در صف شعرا بنشست قصیدهٔ نیکو در مدیحهٔ وی گفته بود در بر سر و دو دیگری هم در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالم پناه

أَجَلُّ مُلُوكِ الْأَرْضِ قَدْرًا وَرُتْبَةً | وَأَكْرَمُهُمْ مَجْدًا وَأَشْهَرُهُمْ ذِكْرًا

معروض داشته بخط خویش نوشته بود بخواند و نمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار گردون مدار درآورد و در حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس افتاد هم در آن روز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب بخاقانی ملقب آمد و هم اکنون در شعر تخلص مینماید و هرگونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درستکار و نیکو گفتار مهذب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از متعلقین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم | جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

ازوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر   زود زود دم باده در ده از وفای دیر دیر
خم خم آوری برای دفع غم نی جام جام   تا که بسرایم ز شادی قصه از خم غدیر
با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبر سایی   تا بمجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر
خیز تا با هم برقص آییم در بزم نشاط   زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر
آن خداوندی که غیر از جاه قدر وصف تو   هر چه میپوشی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان از نهنگ   آنکه باشد بیشه ایجاد شه را شرزه شیر
آن جوانمردی که باشد بنده درگاه او   تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر
رهنمای انبیا و پیشوای اولیا   آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر
صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی   آنکه خوانندش بخیل مومنان فرخ امیر
آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر روزگار   آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر
شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود   کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او   نیست غیر از عجز در مدحش سخندانرا گزیر
دین پیغمبر ز شمشیر علی زینت گرفت   همچو ملک شهریار از کلک این صدر کبیر
صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست   پاک ذات و نیکرای و باذل و روشن ضمیر
آن جوانبختی که باشد در عدالت بی عدیل   آن نکورائی که باشد در نظارت بی نظیر
اعتماد الدوله نصرالله آقا خان که او   آن نکو نسل ابوالصلت و وزیر دلپذیر
ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر   بر همه شاه جهان باشی بعهد شه قدیر
می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر   خار راه خدمت شه را بپندارد حریر

خرم آن ملکی که دارد چون تو دایم حکمران   سرخوش آن شاهی که دارد چون تو عالم وزیر
آنچنان باشد به شه همراه از رایت ظفر   کش نگاه رزم گردون گیرد از حیرت نفیر
آنکه با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت   وانکه با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از خود و غم درین عالم مرا اندیشه نیست   کی خطر یابم چو خوانم مدحتای صدر خطیر
تا که خاقان بلند اختر مرا در عهد تو   خواند خاقانی سرم ساید بر این چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من بنمائی التفات   در ثناخوانی کنم منسوخ طومار جریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای مرحمت   در جهان هرگز نگردد کس ازین اکسیر سیر
من که هرگز از در لطفت نمیگیرم نظر   یکزمان از من نظر ای صدر اعظم بر مگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر   تا که از شاهان بهر کشور رود دایم نفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی   تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصرالدین شه زند پرت همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از توای فرخنده میر

ای گشته از قوام تو محکم نظام ملک   نظمت همارهباد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است   پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرماندهی قدم   بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند   در عهد شاه سکه دولت بنام ملک
پیوسته شادمان ز تو بادا روان شاه   دایم ز عزم و حزم تو بادا دوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته   شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو گشت مایه آسایش ملک   نظم تو شد همه جهت انتظام ملک

غزم تو دید و رو بعدم شد عدوی شاه / حزم تو دید و سخت قوی شد عظام ملک
هر یک زچاکران تو فرمانروای خلق / هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک
کلکت چو تیر رستم دستان عجب کشید / زافراسیاب خصم ملک انتقام ملک
بر مسند وزارت شه تا نشسته / مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک
کار نشاط بخشی مردم بعهد تو / گوئی که گشته روز ازل التزام ملک
از بس شدند کامروا خلق بنده اند / لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام
مقصود ملک شاه مسلم وجود تست / یارب همیشه دار سلامت مرام ملک
بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت / زد دست رای پرتو رایت ببام
بی اختیار دید ترا چون بخدمتش / بی اختیار داد بدستت زمام
آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت / گیتی که هست معدلت باب و مام
ایخواجه که جمله غلام در تو اند / زاکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک
خاقانی شد از تو کند وصف صبح و شام / ای خرم از وجود تو هر صبح و شام
خاقانیم بعهد تو فرمود شهریا / مستغنیم نمای برغم لئام ملک
جز آستان لطف تو دیگر بگو کجاست / از بهر خلق روضه دار السلام ملک
آیا شود که کنیظر از عین التفات / سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک
آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات / کام مرا بلطف تو ای نیکنام ملک
بادا هزار سال مبارک ترا بدهر / فرخنده عید خسرو با احتشام ملک
تا ملک را حسام سزد بهر دفع خصم / بادا نظام ملک تو دایم حسام ملک
بادا ز دست ساقی بخت تو تا ابد / در هر بهار باده عشرت بجام ملک

تا که دوران

در مدح نظام الملک گوید

تا که دوران است دوران نظام الملک باد / کامرانی گوی چوگان نظام الملک باد
توسن جاه و جلال شاه تا جولان کند / خود جهان میدان جولان نظام الملک
گوهر یکتای شهنشه بست بر بازوی بخت / تا قیامت زیب دامان نظام الملک
تا که درمان میپذیرد درد خلق از خلق صدر / دردها را چاره درمان نظام الملک باد
تا فرح بخشد گلستان خاطر عشاق را / سرسر خرم گلستان نظام الملک
تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است / نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک
تا جهان باقیست یارب هر کسی در روزگار / ریزه خوار خوان احسان نظام الملک
تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ / محکم از داد از بنیان نظام الملک
شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا / چرخ اندر بند فرمان نظام الملک
تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی / مشکل هر کار آسان نظام الملک
تا بود مهمان نوازی شیوه مردان راه / شاهد آمال مهمان نظام الملک
از پی اکرام ضیف اندر جهان تا روز حشر / هر چه بود و هست در خوان نظام
تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار / بخت همچون غنچه خندان نظام
تا ثناخوانی بود مخصوص خاقانی شاه / صد چو خاقانی ثنا خوان نظام الملک باد

در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد / به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد
تبارک الله از این رای پیر صدر خطیر / که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد
چو شاه ناصر دین است و صدر نصر الله / کلید فتح و ظفر شان خدا بدست نهاد

ز حسن خلق تو زند پیر و بخت جوان   فلک چنین شه و صدری دگر ندارد یاد
همیشه منت ایزد نشسته شاهنشاه   ز رای صدر بر اورنگ خسروی دلشاد
بعز و بیزوی اقبال صدر تا بابد   رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد
بکلک صدر معظم هزار رحمت حق   که کند خانهٔ باطل ز بیخ و از بنیاد
ستوده صدرا ای آنکه مادر گیتی   براستی چو تو فرزند نیک رای نزاد
ز حق تو آیت نصرٌ من اللهی ملک   که بر جمیع اعادی خدااش نصرت داد
رسید دولت شه را ز حسن تدبیرت   شکوه دولت کیخسروی و فر قباد
تو گویی آنکه همه عمر رای نیک آموخت   ترا ز حکمت دیرینه در جهان استاد
خراب خانهٔ اعدای شه ز عزم تو گشت   چنانکه گشت ز حزم تو ملک شه آباد
بسال پار همه خاک خطهٔ خوارزم   ز آب کلک تو والا گهر برفت بباد
بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت   من این ترانه سرودم هر آنچه بادا باد
ز افسر و سر خوارزم شه گواهی جوی   برای تجربه آن خواجهٔ خجسته نژاد
که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر   عدوی شاه برد صرفه چون من [illegible]
تویی چو علت آسایش ملک یا رب   که از وجود تو خالی سرای دهر مباد
هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خوش آب   هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد
مرا شهنشه از آن روی خواند خاقانی   که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم راد
مرا ز خواندن مدح تو نغز شاه بخت   یگانه شد چو عروسی بحجله داماد
زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت   که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد
چرا چو طرهٔ سیمین بران پریشانی   ز کم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد

بعهد صدر معظم همه ثناخوانان   شدند صاحب اصطبل و استر و پالاد
به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس   مدیح نغز و خلاع نفیس داد و ستاد
باین عیال و مداخل بعاقبت ترسم   که راه بصره سپاری و ملکت بغداد
بکوه فاقه تو تا کی ز ناخن اندوه   همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد
ز مدح صدر ترا خوانده شاه خاقانی   زیاده خان تو این مرتبت نصیب افتاد
بسال قبل ترا صدر وعده فرمود   که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد
ز غایب و متوفی برسم استمرار   وظیفه بخشدت از لطف یکصد و هشتاد
برو ببای آن آستانه روی نیاز   که تا دهد بتو آسوده گی ز رافت و داد
سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر بسی   بهر دیار چه در خلخ و چه در نوشاد
بگو که تا بود سیم و ترازوی زر   بگو که تا بزد خار صرفه از پولاد

ز رای صدر ظفر شاه را قرین بادا
بود همی بچمن تا که سرو با شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام   فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام
فرخ ابوالنظامی و فرخنده بادیت   عید سعید مولد شاه جم احتشام
دارالسلام ماست چو درگاه جود تو   پیوسته بر وجود تو باد از ما سلام
ای صدر نیک‌بخت که راد جهان خدای   وی از تو شهریار جهان را ظفر مدام
چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست   نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ای از نظام ملک تو در عهد شهریار   ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام
بخت جوان شه چو ترا ای خویش کرد   چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام … وی مملکت همی ز قوام تو با قوام
ای مردم ممالک توران ترا مطیع … وی سکهٔ صدارت ایران ترا بنام
بر شه ز حق تو آیت نصر من اللهی … طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام
کی شاه خرد همال شهنشه که یا کجا … گفتم مثال صدر معظم که یا کدام
فخر الملوک راد چو کیهان خداوند … صدر الصدور داردش الحق بجا بکام
بر خلق واجبست دعای دوام تو … زیرا که با دوام تو باشند با دوام
مردم تمام بندهٔ خلق تو اند از آنک … کار تمام خلق نماند از تو نا تمام
بزم شهنشهی چو فلک چید بهر شاه … تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام
رای تو گشت ساقی آن بزم و شاه را … همواره ریخت بادهٔ آسودگی بجام
فرخنده صبح و شام جهان از وجود تست … گوید از آن دعای وجود تو صبح و شام
نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند … تا تیغ کلک رای تو بیرون شد از نیام
قدر ترا چه داند اگنون روزگار … در کیش بداند معنای فهم زفام
با خدمت ثنای تو نعمت با حلال … بیحالت دعای تو راحت بما حرام
هر کس چو من بعهد تو گردید محترم … باید کند نثار بنام تو احترام
خواندم چو نغز مدح تو خاقان بیهمال … خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
گشتم یگانه شهرهٔ آفاق و مر مرا … حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام
شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست … فخر ار کنم بمجلس شاه گستر عظام
لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه جامه‌ای … اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
کی نخته تسنج چند زنی لاف بس خلاف … دانند نخبگان که بود اینحدیث خام

عمر بود

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه … خوانی ثنای صدر معظم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد … کی فاقه میکشید مدام از تو انتقام
نی بهره از مواجب و نه مستمریت … نانی بخوان خویش بیابی مگر ز وام
مپسند طعن خلق بمداح خاص خویش … ای رخش کام بخشی بر حضرت تو رام
ای صید رنگ پی که ملک ملک خویش را … داده بدست رای تو والا گهر مقام
از پادشاه هیچو منی را تو دستگیر … اکرام کن بمادح یا مفخر الکرام
ای ختم سروران که کلام مرا خوشنت … پیوسته در ثنا و دعای تو اختتام
باشد ز عید مولد شه تا همی نشان … تا در زمانه صید در افتد همی بدام
از حکم شاه ملک جهان تا بروزگار
پیوسته دست رای تو رایت زند ببام

ذبیح فیض حکیمی است عدیم النظیر و ادیبی سخن سنج و لبیب مسمی بفیض الله که برفراز دفتر صحت قلم بر بفرقد لوای هفت رقم هو البارع الذی لو احتجت فی وصف فضائله الی اقلام فی طلب مثله الاقدام لقیل لی تمنیت ما لا یکون و الجنون حاشا التابعین فنون با وجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع نامتناهی در فنون ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزادگی و افتادگیش در پیش است که دوستدار هر مولا و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد اگر خود آب حیوة است از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان آزادی همواره خانهٔ دل وقف این دو کانه کند اعراب سکنهٔ بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الراس وی نیز همانجا بوده و شرذمه‌ای از مقدمهٔ تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور همت خویش بعلو منزلت وسمو رتبت مقصور کرد
ومضمون دعبی

اَسَرَ فِی البِلادِ مُسَیِّبَا	فَضْلَ ثَرَاءٍ اِنْ یَفِرْ زَانَا
فَبَدَا فِی الْقَطْعِ وَهُوَ اَخْفَرْ مَا	فِیْهِ اِذَا سَارَ صَارَ فِرْزَانَا

از کعبهٔ ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بسیج راه کرده بمملکت پارس درآمد و بشیراز آغاز
تحصیل نهاد و چندان رنج مواظبت برد و داد صرف همت بداد که پیش از عرش
چون بنیمه چهل رسید زنگ جهل از آینهٔ خاطرش زدوده گشت و پس از اکمال مقدمات
عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رسالهٔ در علم حساب و هیأت بنظم آورده بثبوت
ومنظومه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت وانصاف بکمال فصاحت
وبلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
ومسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بحز وی بوجود نیامد حتی صنف
فِی کُلِّ بَابٍ مِنْهَا الکِتَابَ وَدَخَلَ عَلَیْهِ مِنْ کُلِّ بَابٍ وهر گونه خط را بدان تسلط
وطراوت برنگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد کلکش آن سحر خوان
اژدرهاست که براعجاز وی بصدق گواست پس از تکمیل این خصایل و تحصیل
این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان سایل گشت و کمچند روز کارش بدینگونه
گذشت و از بدایت این دولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات

مَحَّ الرَّدَی غَیْثُ النَّدَی مُرَبِّعُ الْجَدَی	مُجِیرُ الوَرَی صَدْرُ العُلَی زِینَةُ الصَّدْرِ
کو رایش بکر و ملک حصاریست آهنین	کلکش بدیو ظلم شهابیست شعله بار

روز کار میگذراند اولاد وی منحصر است بیکدختر که بهنر بهتر از صد پسر است
بعلاوه آنکه تمام الفیهٔ ابن مالک از برکرده و درست فهمیده زیاده از ده هزار

شعر از جاهلیین و مخضرمیین و اسلامیین اعراب از بر خوانده و لغت و اعراب
همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید و سلطانی تخلص مینماید شعرش
غیرت سنبل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
تا بامروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم را چندی پیش که امیر جلیل و ایلخان
نبیل جعفر قلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار است
و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث
واستحقاق بر همه مطاع است

چون ور کار غالب و چون دهر کینه کش	چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر

بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سرحد و ثغور دهد و قاعده درست بضبط
منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد با یالت بجنورد و جوین و جاجرم
و اسفراین و دشت گرگان مامور گشت دفتر رسایل خویش بدو سپرده همراه برد

ابیات ذوقی قصیده آذر بهت

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر	مهرگان باز در آید پس از شهریور
پیش می نوش که پیش اثر باد خزان	فرش مینا همه بستر دو گستر در زر
بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش	که نماند همه سال گل و سبزه تر
سطح پیروزه نمودی زمطار بهار	کهربا گون شود آن سطح با بان منظر
باغ را از اثر باد کنون صد خطر است	هم از و داشت بنور و ز دو صد گونه خطر
گر گل و سبزه بپژمرد و مستان چه غمست	شادمان باش ز انگور نو آورد ز بر
سمن و سرخ گل ار نیست ببین دو رخ	که رخی کرده چو خورشید و رخی چون قمر

بر فراز سلب زرین آبی مشبل — برآورده بغلطان تو آمین دُر
نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت — که ز پری فندقش دانه ز سر کفه بدر
حقه باشد انجیر ز مینای دو رنگ — و اندران شربتی آموده ز حنجاوَر شکر
کر هزار آه و افغان کند در بستان — هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
بدمن تهو بخرامد با جوجگان — چون بکتاب معلم را طفلان با شر
شاخ امرود چو آهنگ کدو نی است بار — که بلوزینه برانباشته از بن تا سر
روی نارنگ همه رنگ دو نیمی نوشته — حقه چون سیمبری ز عقیقین چادر
وانهار رز بر خوشه انگور بتاک — بکر کاشند ولی بکر دگر را با در
پای تا سر که افشانده بستان اندر ز — موزه پیروزه بپا کرزن یاقوت بسر
بر سر کلبن او دی کلهای سپید — مهر مانند شده جمع بر اطراف حجر
تاک نیلوفر از طارم آویخته است — بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر
راست بر خطمی کلنار چه صد برگ سمن — مار موسی است که تابان شده از شاخ شجر
بزم چون زینت بی شادی مولود ملک — بوستان پیشکش خواجه فرستاد کر
صدر سه شخص دویم خواجه نظام الملک — که با فرو شان نشست همانند بدر
میرزا کاظم آن قوت بازوی ملک — که چنو دوحه اقبال نیاورده ثمر
بتو ای شخص دویم عید ملک میمون باد — شاد مانادی با میمنت و قدر و خطر
شاه ایران چو مدینه است و تو ابواب تن — ای بخسرو مشبل چون علی و پیغمبر
آصف از قدر اگر چون تو نباشد سرا — و بخسین گونه کفایت نبود حد بشر
تو کجا و شرف و رفعت آصف ز کجا — که تو بلقیس بخود خواستی و او بدگر

اسم اعظم تویی امروز بایران لالا — که نگارنده خیری و تو انسده شر
تا سپندی تو بسوزد مگر از عین کمال — چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر
سلمی ساحه اقبال تو تا هفت سپهر — که ز اول قدمش عقل نیارست گذر
جره باز سیت وقتی بچه توانائی تو — کش دو صد خصم یکی طعمه بود در اغشر
جهل بارای رزین تو چه دارد نسبت — ظلمت از مهر جهانتاب که دارد باور
اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند — جزر و مد می نکند تا بابد بحر خزر
جاریه حکم تو بپذیرد به شرع — که بر بخت تو هم باد بود هم لنگر
جز تو کس نام نکو می نخرد بازر و سیم — نام نیکت بزرگی هم از قیمت شمر
ملک با کلک سیه یار تو باشد محتاج — هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر
روی با خاصیت است بدو لیحواهان — کیمیائی که از او شرم کند شمس و قمر
عوذة بالله بی لطفی تو قهر خداست — که از وی نتوان جز بدعا کرد حذر
بر خلاف تو قدم می ننهد طینت پاک — که عدوی تو نزاد است بجز از ام شغر
با پدر در همه احوال همانی بخران — که بدامادی شه از پدری افزوشر
چون بدامادی خود شاه ترا با بخرید — تو هم ای میر شکرانه همی بنده بخر
خواجگان چون بتحمل نتوانند گزیر — چه تحمل بخریداری دانایان بر
داد مردان هنرمند ای خواجه نظام — ای که دادی بهمه علم و عمل داد هنر
دستیاری دست شهنشاه که از تو دارد — چشم ای قره دولت که فتادم ز نظر
هفت سالست که در بارگه ظل اله — بنده از آستانه محروم و از جود تو بر
نه مرا هیچ قصوری است بجز صدق و صفا — نه مرا هیچ گناهی است بجز علم و هنر

بنده گر لایق خدمت نیم از بی‌هنری / خدمت تست بهر پست و بلند اندر خور
کیست آن بنده که شکر تو نگوید از بر / کیست آن بنده که مدح تو نخواند از بر
تو اگر فارغی از خدمت صد همچو منی / من بتو عاشقم و صد ز چو من بالاتر
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشید / پرده آرزوی بنده مدح مدر
زیر و ساز زاد پستی ز ترحم بجناب / ای که تأیید خداوند ترا کرد زبر
تا باکلیل عطارد بنهم باز شرف / باز در حلقهٔ اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان بنهاده است / تا کسی کو لب نانی هم ازین سفره ببر
هر که در بزم تو ره یافت تنعم کرد و ناز / بر سر افسر قیصر نشود پای سپر
عذر ذوقی بپذیر از کرم خواجه نظام / گر بداند که چها میخورم از خون جگر
از دم سرد چهان باز جهد نکهت گرم / از نی خشک چهان باز دمد شکر تر
گر مرا بار دهد بار نظام الملک / خواهم الحمد بقانون سخن نیز دگر
بر شادی تو ای نخل جوان خورده دم و ایس / الهی بگذرد و صد سال بر از عمر ببر

عمر وافی کن و از تجربها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سرا گاه عبور

بزم عید چو بر جبین خطبه برخواند / ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند
کز اعتماد مهین صدر میرزا آقا خان / ملک سزاست که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقلیم آسیا امروز / وزیر هیچ شهنشه نبود و نتواند
خجسته رای وزیری که رای انور او / چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان / بنعل بارهٔ تدبیر خود بنشاند

مشاور

مشاوری که برای صواب و عقل درست / رموز دولت و ملت تمام میداند
بکلک خویش که مشاطهٔ رخ ظفر است / همیشه طرهٔ اقبال را همی شاند
چو بخت او ببلندی همیکند پرواز / خرد ز بخت بلندش فرو همی ماند
کفایتش بمقامیست کز بلندی قدر / فراز طارم اوهام رخش بجهاند
چه رفعتست بنام خدا برتبت او / که از وصول باوجش خیال میماند
نخست شخصا ای آنکه هر که روی تو دید / سر از کمند تو تا زنده است نرهاند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت / تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
کجا مثل تو کس دیده بود از زورا / تنی که خاطر تمکین ز خود برنجاند
تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم / هزار پیچ خورد ار با تو برستیزاند
شکفته روی تو هرگز درم نخواهد گشت / که ابر جود تو دایم بر او بباراند
سنان کلک تو چشم حسود دولت شاه / بسان پنجهٔ شیر ژیان بدراند
همای شاه نشان گر دو دار دم تو دمی / بخاک در دهد و در هوا بپراند
مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا / بآتش غضب شاه می بسوزاند
تو کز مدبر ملکی هزار سال و فزون / بملک ناصر دین شاه حکم میراند
باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه / بباغ ملک نهال نوال بنشاند
یمین دولت اسلام اگر ز روز نوال / دو دستهٔ جود تو بر خلق گنج افشاند
گی بملک هنر مسند سبز کن که خدای / گل حدیقهٔ بخت ترا نپژماند
ندانم از چه زمین گرد قطع رشتهٔ لطف / کسیکه رشتهٔ یک ملک را بجنباند
بر آن که سبز کند صد نهال حکمت حیف / که یک نهال بر و مسند را بخوشاند

سزای خدمت اگر نیست گو تصدق باش   ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن برهی خدمت نظام الملک   که دست او بسرم فیض و رحمت افشاند
امید کاین کف زرپاش او بهمت تو   دعای هیچ سپاسنده بر نگرداند
بقدردانی او داشتم از آنکه بعقل   ز پیرهای کهن سال می بحر باند
تو عید کن که توئی از جهانیان امروز   خجسته مرد که نام نکو بهستی ماند
تو شاد باش که پرویزن فلک حیف بی
بروی حاسد بخت تو خاک بیزاند

رفعت که اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مأمور وصول منال دیوان و روانه دارالسلطنه اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول مراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید گاهی برسبیل تفنن غزلی میسراید در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طره پر پیچ و خم شد راست کار عالمی   وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم ار بجوئی بیزنی مشتاق زخم دیگرم   آری چه از زخم توام خوشتر نباشد مرهمی

ای دل

از دست جانسوز غمت مردیم از لب تشنگی   ای ابر رحمت بگذر و بر ما بیفشان شبنمی
حال دلم با زلف او گوید مگر باد صبا   آری بجز باد صبا زلفش ندارد محرمی
خواندند اصحاب صفا در بزم خاطر خرمم   دیگر ندارم غصه یا قصه از بیش و کمی
تا باز گویم شمه زان غم که دیدم بر خشی   گرد جهان گردیدم و دردا نجستم همدمی
رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه
از جان و دل گر بنده سر کار صدر اعظمی

ز تو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغائی   تو فارغ زین همه غوغا و سرگرم تماشائی
ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنونی   ندانم کیستی ای حسن و که گلچهره لیلائی
گهی بر تخت شاهی یوسف و فرمانده مصری   گهی بر خاک ره بنشسته مسیاهان زلیخائی
بخون آغشته که در بیستون فرهاد ناکامی   به بزم خسرو الله گاه شیرین دلارائی
گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل نیش گلهائی   میان عاشقان احوال من دارد تماشائی
دعای صدر اعظم را فراز دست اگر رفعت
رود قدرش ز رفعت بر فراز چرخ مینائی

زین العابدین تخلص باسم مینماید از اعیان و اکابر و رؤس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و اوان سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روزگار بگذاشت که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از وی در شکوه و ناراضی نبود تا بدرود جهان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصیده

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها گراید و از در تحسین در آید
خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجوع بر کو
خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیر آگین است / باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است
عرصهٔ باغ مگر پر ز گل و ریحان است / ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است
دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان / عارض لاله چو روی صنمی رنگین است
پرده افگنده ز رخ دختر دوشیزه باغ / نو عروسی است که صد ملک دلش کابین است
باغ و بستان چو بهشت است ندانم که چرا / اندران نی اثر از منزل حور العین است
میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز / باوجودیش که پای حرکت چوبین است
وای امروز چرا ساحت بستان چو بهشت / وای امروز چرا صحن چمن رنگین است
روز عید است و دهد مژده بگل باد صبا / وی چو بی رفت و کنون موسم فروردین است
چمن از زمزمهٔ قمری و آوای تذرو / همچو بزم طرب اورنگ جم آیین است
صدر اعظم که بر راحتی ارباب ادب / ذره پرور چو خورشید و مه و پروین است
نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون / الحق انصاف توان داد که کوته بین است
داور اعتبهٔ تو ملجا خاص و عام است / از چه رو راندهٔ درگاه هر این مسکین است
گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا / سخن دلکش از شیخ مرا تضمین است
بندهٔ خویشتنم خوان که ثنایی گویم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

سالک اصول کتاب دانش و فضول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل جودی / رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جه از خط استاد نیز تمیز ندادند

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود / تراشهٔ قلمش را بمقله بردارد

و همچنین در گفتن هرگونه اشعار و فهم نکات و دقایق آن بر همهٔ اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری در بدایت عمر کمچند بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون نزدیک
ازیکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی در آ
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد
این دو قصیده از وست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار / گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم / کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم / یاقوت بجز من بود و مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان / باهم نبودشان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز / وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو با ماه دل افروز / جز عارض چون ماه تو با سرو دل آزار
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه پوش / من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

بالای تو سرویست که عنبر بودش بر / رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار

بر روی تو آن سبزه خط است نمایان / یا سبزه بر آن گرد ره خواجه ابرار

شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان تن / کامد در شش از روی کرم قبله احرار

آیات جوانمردی و آثار بزرگی / از ناصیه فرخ میمونش پدیدار

هم دهر که لطف از وجوید نصرت / هم چرخ که قهر از و خواهد زنهار

ای بار خدائی که بقدر و شرف آمد / جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار

با عزم تو بس باد وزانست گرانخیز / با حزم تو بس کوه گرانست سبکبار

بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور / بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار

هم کلک تو از سر سپهر است مترجم / هم رای تو از راز جهانست خبردار

هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی / غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوار

کاری که شهان از جهان دست بدادی / تدبیر تو در فتح بری کرد خود آن کار

خوش باش که بگشاید با عون خداوند / تدبیر تو و بخت ملک کشور بسیار

از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم / زلزال بچین باشد و آشوب به بلغار

اهل هنر و فضل عزیزند به هر ملک / تا کرده زر و سیم تو از روی کرم خوار

بحری که بخشایش و ابری که زریش / گر بحر گهر سنج بود و ابر گهربار

منسوخ وجود تو خود آن پاک مسیحی / گر فخر بود پودش و از جود بود تار

ای آنکه جهانست ترا بنده درگه / وی آنکه سپهر است ترا حاجب دربار

از یک نظر لطف رهی را بنجر آخر / کارباب هنر را نه کسی جز تو خریدار

همواره درین چارسوی دهر سپنجی / تا آذر و آزار و ز تشرین بود آثار

اعدای تو رخ

اعدای تو رخ زرد همی چون پشن / احباب تو سرسبز همی چون چمن آزار

بادا همه بذل و کرم و داد و نیل شغلت

بادا همه فتح و ظفر و سروریت کار

ای هست رخ تو ماه تابان / وی محو قد تو سرو بستان

زخم تو بجان مرا چو مرهم / درد تو بدل مرا چو درمان

بردی دل ما ز دست کردی / از بس ز شکنج زلف دستان

روی تو اگر نه گرم آذر / خط تو اگر نه نرم سوهان

این از چه همی گدازدم دل / وان از چه همی خراشدم جان

گریان کردم نگاه خنده / پیدا گردد ترا چو دندان

از خنده برق ابر آری / گردد بی اختیار گریان

چشمم ز آن همی ببوسم / کان دیده جمال فخر دوران

خورشید صدور صدر اعظم / کاورده فلک به زیر فرمان

رویش بضیا چو مهر انور / دستش بسخا چو ابر نیسان

یک ذره ز رای اوست خورشید / یک شمه ز قدر اوست کیوان

طغرای سعادت و کرامت / بر نام بزرگ اوست عنوان

الصدر جهان که زد بطعن / فر کلهت بمهر تابان

کیوان چه بر آستان قدرت / هندو بچه سپید دندان

ناهید چه در حریم جاهت / خنیاگرکی بسی خوش الحان

با رفعت آسمان قدرت / پستست بسی این بلند ایوان

گر روکند ت برآستانت چرخ	ور سرکشدت ز حکم دوران
لطفت دهد انتظام بر این	قهرت کشد انتقام از آن
ای دادگری که کرد عدلت	سرتاسر دهر چون گلستان
جز زلف بتان و خاطر من	در عهد تو نیست کس پریشان
چون میشود ار ز روی رحمت	بر من نگری بچشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه	پیوسته سخن بود بکیهان
در حضرت تو مباد آفت	در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سرورا از شعرای کم حرف است و زیاد مغرور اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الراسش وی قصبهٔ خوانسار است از اهل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تاکنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مؤلفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم و خداوندگار ارفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشأ و مستقرش لازم مگر آدم فرستاده و هرکسش سراغ داد و پس از آنکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد غالب اوقات خویش بمنادمت یکی از امرای بار که حالتش با وی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر بمناسبت هر عیدی تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید اینچنین قصیده از وی نوشته میشود قصایدی که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد از این ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از اوست

سخن خوانیست گوناگون و من چندیده مهمانش	سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن دریای عمانست و من لولوی لالایش	سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون مرز تورانست و من افراسیاب او	سخن چون ظلمت است و من درو آب حیوانش
سخن چون جنت است و من مصفا ماء سلسالش	سخن چون کشور ایران و من چون پور دستانش
سخن بنیاد بی بنا و من بنای بنیادش	سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش	سخن چون سینهٔ سینا و من موسی عمرانش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و پا زانرو	که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش
یگانه گوهر دریای رحمت آنکه هر ساعت	ملک باشد دعاگوی و فلک باشد ثناخوانش
بمیدان صدارت آن دلاور فارس کامد	فلک چوگان میدان و ستاره گوی چوگانش
ز عنفی آفتاب از سفرهٔ الطاف و اعطافش	دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش
چو تیغ فکر یازد اختران میدان اوردش	چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش
چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرایش	ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر پیچد از فرمان و احکامش	هر آن مؤمن که دل برتابد از میثاق و پیمانش
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلامش	بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمانش

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت و فهمش | بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کآفتاب چرخ باشد سایهٔ طرفش | قبایی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش | یکی ابراست دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران نه ره بر آن بامی که این نه پرده دهلیزش | هزاران حسن استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است گویی لوح تعلیمش | همه بذل و کرم بوده است گویی شیر پستانش

الا تا آسمان در گردد خیر و خوبی ورزد | ز سیر سعد برجیس و ز دور نحس کیوانش

نحوستهای این بهر بداندیشان و حسادش | سعادتهای این قسم هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش | ستاره یار و گردون دور و طالع نگهبانش

ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار | خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

نی سرو دمد چون گل رعنات بکشمر | نی نقش تتق چون رخ زیبات بفرخار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یکتاب | صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم | روزم شده تاریکتر از نافهٔ تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است | پس مشک ز چین تو چو فست جگرخوار

گر سرو قباپوش بود غنچه قدح نوش | گر ماه زره در بود و مشک زره دار

دیدار فرح بخش تو عید است ولیکن | خوشتر بود از عید فرح بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهان است | هر دم پی شکرانهٔ او خواجهٔ ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است | توام شده مولود شه و احمد مختار

برصدر فلک مرتبه این عید مبارک | تاج شرفش تا ابد باد مبارک

ای ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلرنگ | کارد برخان رنگ و زداید ز دلان زنگ

آن بادهٔ گلرنگ که از رنگینی رویش | از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ

این عید زمان طرب و سور و سرور است | ای مطرب خوش لهجه بزن چنگ ار چنگ

هین دف بدف و چنگ بچنگ آر که بر شد | از هر طرف آوای دف و چنگ بخرچنگ

شوکت و شعف پی سپر اقلیم باقلیم | عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ

در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ | بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ

پر سبزه و به گشت درختان تهی برگ | پر لاله و گل گشت زمینهای بی رنگ

شباب بستان که ز هر گوشه ینوشی | این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

برصدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد مبارک

عید آمد و افتاد بنجاک و در خواب | صف زد و چو علامان و کر بر در خواب

خورشید درخشنده که شاهست بانجم | نازد اگرش نام نهم چاکر خواجه

این منصب از آن یافت بسیاره که یکبار | من خواندمش از روی مثل ساغر خواجه

در مجلس اجلال چو بنشیند زنبد | شب عنبر و مهر آذر و مجمر خواجه

مردان جهان زاست زر و زیور اما | مردانگی محض بود زیور خواجه

جیش است شها ز الجهان یاورا | تایید خداوند بود یاور خواجه

در کشور بدخواه نبردند جواسیس | جز مژدهٔ فتح و ظفر از کشور خواجه

گردن شکند چنبر پروزه اش از دهر گردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه
از شادی این عید سحر زهره همی خواند این شعر خوش از چاکر مدحتگر خواجه

برصدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

ای آمده تدبیر تو همپایهٔ تقدیر تقدیر خداوند ترا دایهٔ تدبیر
تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد این قلعهٔ پروزه باقبال تو تسخیر
تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو دیوان همه را بخت تو بربست بزنجیر
کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند خاتم ز کف جم نتوان برد بتزویر
فرزند برومند تو نظام ممالک تا زاده کی پور قدمش فلک پیر
ذی جاه و عدو کاه و ولی خواه و فلک گاه با فر و جوان بخت و جهانبخش و جهانگیر
هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید بازوی شهنشاه گشاید ز دم تیر
تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو پیرون نبود کار ز تدبیر و ز شمشیر
ملکت یکی بیشه و اعوان تو شیری خوابیده در این بیشه همه بیر همه شیر
زین بیر و از این شیر عجب نیست گر امروز شمشیر ترا شیر فلک باشد نخچیر
دیشب همه شب تیر بر این لوح زبرجد با آب زر این چامه همی کردی تحریر

برصدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد ملک دو جهانت همه در زیر نگین باد
هر جان که در او مهرت پیوسته طربناک هر دل که در او کینت هموار حزین باد

تا نام بجستی ز یمین است و یسار است یسرت بیسار اندر و یمنت بیمین باد
در دور تو از فتنه نشان نیست اگر هست در گوشهٔ چشمان بتان گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمین است بر امش ماوای بداندیش تو در زیر زمین باد
تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد
چون خلق خدا را همه امروز معینی تأیید خدا میت بهر روز معین باد
چون سور سرور آمده این شعر بوصفت او را و ملک بر فلک نیز همین باد

برصدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

در تهنیت فتح هرات و مدح جناب جلال التماء عرض کرده

ای در دلت ولای نبی احسن الخصال جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل
پروردگار روز که دادت ز فضل خویش فهرست آفرینش و دیباچه کمال
سربسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت بردار این کلید که هستی تو کوتوال
در دست همت تو بود سیم چون نسیم در چشم نعمت تو بود مال چون رمال
مهر تو در جهان بود هر ذره سپهر قهر تو در زمان کند هر ممکنی محال
مدح تو آفتاب و سخن گو چو هر ید در پیش نور به که نشیند خموش لال
آن ماه چارده که بتابد به نیمشب وان ابر رحمتی که ببارد بخشک سال
تعریف ماه را که نماید به از شعاع توصیف ابر را که سراید به از نوال
دوران شوکت تو [illegible] از حساب خورشید دولت تو مصون باد از زوال
در خواب گفت پور [illegible] ت خدا بر گو بشاه و صدر بناشند در ملال

هرچند هیچ پادشهی فتح این نکرد   اما کشید هم بتو این قلعه ذوالجلال

در تهنیت عید فطر گوید

ای رندان خرابات مگر کز دل تنگ   روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ
مژده از شش جهت آمد سوی میخواران دوش   که لب جام بود ارشد از منت او ننگ
زاهد و شیخ که پیش از این در مسجد   شدی از رنگ عبادت رخشان یکرنگ
کرده امروز بی سبحه و سجاده گرو   بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ
مرض روزه اگر قوت تن برد بنوش   زان شرابی که زند طعنه بیاقوت از رنگ
ماه نو خواهی اگر دوره میخواران بین   حرکات قدح اندر کف آن شاهد شنگ
که ز هر گوشه او بدر رود هلالی است پدید   شعله انداخته بر این فلک مینا رنگ
می از آن می که اگر بر سر خارا ریزند   لاله ها روید از و غیرت نقش ارژنگ
می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند   بار بد پا کشد از شور نکیسا آهنگ
ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز   رحمت حق ز کف پادشه عرش اورنگ
کبریای احدی شوکت خلاق علی   کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ
آنکه در ساحت میدان ثناخوانی او   تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ
آنکه از پرتو والای ولایش گردید   خواجه دارنده دریای عقول و فرهنگ
صدر اعظم که عالم فلک جاه و جلال   که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ
آنکه آرایش عدلش بمقامیست که گوش   نشنیده است که افغان کند از قافله زنگ
آنکه آسایش پاسش بمکانیست که حال   خواب در چنگل شهباز نماید سارنگ
نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال   بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

ایکه بر

ایکه بر اسب وزارت چو نشستی گشتند   جرگه پیلتنان مات چو شاه شطرنگ
عرصه مدح تو از بسکه فراخ است مرا   قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنگ
تا که هفت اختر از افلاک نماید شب و روز   سیر در شش جهت دوره این اورنگ

از بد چار و هفت باد پناه خلاقی
که زند بنده او طعنه بتاج هوشنگ

سروش وهو صدر جریدة الفضل و مالک ازمّة البیان استاد الکل شمس الشعرا محمد علی الاصفهانی فتی کان الفضل لم یخلق الا لاجله و هو امیر النظم و النثر بجملته و حلله تمام دانشوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز و عراق را این قضیه مسلم و متفق علیه عرب و عجم است که شاعر بفصاحت و بلاغت فصحای ترکستان و ماوراء النهر مانند این ادیب هنرمند و دانای سخن سنج ابد الدهر مشهود هیچ بیننده یقین و محاط خاطر گمان نگشته طبعی دارد بدان قدرت و بیانی بدان رشاقت که چون ابای سرودن شعر نماید از هر دری که سخن سراید گفتارش از درستی و حلاوت و زیبائی و طراوت تا عقل پیوند بفریبد و تا هوش یابد برباید

نوبهار اندر سحابست آفتاب اندر شهاب   نظم گوهربارش اندر خامه گوهرفشان

خود سپاهانی و سلسله نسبش منتهی است بامیر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و چهل و چهار از هجرت مؤلف این سال روزی از گردور وی ازری بخانه خویش آورد چند بعد از ورود هنگام ایاب و ذهاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب نیک و بد آن بلد مکرر شنید و بتواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون به چهارده

سروش

از حسن تمام و متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع غرا فنشه دهر گشته

طبعش از فضل گلستان سبز — رویش از لطف بوستان زهر

هُوَ نُکتَةُ الدُّنیا وَ کُلُّ کَلامِهِ — نُکَتٌ تُقَیِّدُ هُنَّ وَ هِیَ کَثِیرُ

حقیر چندان دیدار ویرا مشتاق گشت که همان شوق همه کاره ویرا عایق آمد روزی با یکدو نفر از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی دید که هنگام گفتن شعر و نوشتن آن

اختر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق — گوهر از بحر برون آرد و ریزد بدهان

طلاقت لسان و رشاقت بیان وی باندازه بود که از یکدو قصیده که برسرود همه را حیرت بر حیرت برافزود

أَدِرْنَا عُیُونًا حَائِرَاتٍ کَأَنَّمَا — مُرَکَّبَةٌ أَحْدَاقُهَا فَوْقَ زِئْبَقِ

از همان اوان خلاصه عهد و علامه دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرشتی الذی کان من ائمة الفقه والحدیث منصوصاً علیه و افاد المختلفة الیه و علیه مدار رحی الجماعة بالتلمذ والتباعة

فَضَلَ النَّاسَ فِطْنَةً وَ اجْتِهَادًا — فِی رِضَی رَبِّهِ وَ رَأْیًا وَ عَقْلًا

سایه عون و عنایت بر او گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش درآورد و دیگاه بدرآمد گاه گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار همی یافتند وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعارش آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

ومضامین

ومضامین نغز و زیبائی الفاظ و طرز انشاد آنجمع را در گوش خروش سروش چون نغمه بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل میبود و بانگ غراب

هم عقل مانده حیران از طبع بحر جوشش — هم طبع گشته عاشق شعر آبدار خوشش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار شده و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و چهل و هفت بجر فادقان رفت و در انجا چندان مکث کرده بدار الخلافه درآمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام بانتظام مملکت خراسان و یزد و کرمان و انتقام متمردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده

تر و تازه همچون گل نو شکفته — خوش و نغز چون روزگار جوانی

مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت آن انشا کرد و در حضرت والا املا داشت و موقع قبول یافت و مورد تحسین آمد و بهایا بدره از آن

فِی بَدْرِهِمْ بِمَا أَنَالَهُ بَدْرَتُهُ — وَ حَیْثُ هُمُ هُمْ مِنَّةٌ کَرَّتُهُ

که بهای رصد ره بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میسر نبود سرافراز فرمود و او را حال یکچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزاده نبیل اعظم و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

مُتَبَسِّمٌ فِی الْخَطْبِ یُحْسَبُ أَنَّهُ — مِنْ حُسْنِهِ یَتَلَثَّمُ بِفِعَالِهِ

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاهرت حضرت ولایت عهد و خلافت ملک عزیمت تبریز کرد و ویرا نیز بملازمت با خویش برد

و بخوبی بنامد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی رابعة النهار مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد ولایت عهد شش نیز بقصد تو و اتفاق پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم

شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که او | مملکت را عدلش از آلایش نقصان بری

قرار گرفت شمس الشعرا نیز بمداحی حضرتش برقرار گشت در زمان توقف آذربایجان تالیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی احادیثی که با صحت مطابق است و باذکر و استماع موافق ببحر تقارب بدان نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب بالخاصیه منشا سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب چندان اسباب حزن و اندوه است که گویا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن انبوه است و بزعم حقیر تا امروز مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز متقدمین موفق نگشته و محققا کتابی ننوشته اند

صحیفة احسان تخر لحسنها | سجودا اذا ما لاحظتها الصحایف

و همچنین وقایع دولت روز افزون این جلیل تاجدار را از بدایت تاکنون بهنجار دانای کار آزموده سخن و منای راه پیموده بیان دانشمند طوس مانند چهر عروس دلپسند و مانوس بیاراست

تاریکی سکندر منی چو بنگری | بر سطرهای پر گهر و روی دفترش
آب حیوة گرده مددهای کلک او | از بس لطافت سخن روح پرورش

تا در بدایت این دولت موید فرخنده که موبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پنا

ه فرد ها را

افسر و کاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباهی فرمود و تن مملکت را روانی تازه بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بفر چهر مهر مثال شب سیم شوال را از جلوس همیون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا قصیده تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و در بار گردون مدار بار جست و دو افشان حضور مهر ظهور را از سر و دن هر یک از مضامین پایه گردون ارتفاع و سرور آن در آن عبارت شیرین و شعر شور انگیز

بیان معنی سحر است و صورت اعجاز

و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب است از تخلف احتراز

وصف نگار و باده و تحویل سال و عید | نعت بهار و تیر نوروز و مهرگان

ذات اقدس را بمعانی نغز بدیع که هر یک از تازگی و طراوت ربیعی است مربع ثنا همی جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری بواسطه قصیده غرا

که ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل | سحر است بمبالغه وحی است بیگمان

بسرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی شمس الشعر القب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص امراست ملقب گشت و هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل بر منصب ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از بیست هزار بیت نیست و هیچیک از شعر او را شعر بدین گونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات همه مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از نتایج کلک نگارش شد
در تهنیت عید سعید فرموده گوید

جهان از باد نوروزی نو آیین گشت و خرم شد / گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد
همانا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر / وگر بگذشت بر عنبر چگونه عنبرین دم شد
شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان / تو گویی سبز دیبایی به مروارید معلم شد
شقایق چون بناگوش بتان بشکفت بر هامون / بنفشه چون سر زلف نکورویان پر از خم شد
میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل / یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمه بم شد
بنفشه با گل و نرگس شدند از باغ در مجلس / هر آن چیزی که مستان را طرب آید فراهم شد
زمین از ابر آذاری بسان روضه رضوان / هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد
معین ملک و ملت اعتماد دولت سلطان / که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد
ز بهر آنکه خشنودند از او ذریت آدم / به فردوس برین از وی دل خشنود آدم شد
قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را / جهان بتوان گشودن چون قلم با سیف توأم شد
برد از پیش هر کاری که مشکل بود آسان / از آن گاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد
شنیدستم که بلقیس و تختش از بر جم / فراز آورد آصف تا سرافراز و مکرم شد
بیان تا پیش خسرو آورد خاقان و تختش را / که گویی خواجه ز آصف پیش خسرو برتر از جم
مقدم بوده بر احرار گوهر از پس گوهر / نه امروز بر احرار در گیتی مقدم
بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو سزا دیدش / که از خردی میان شغلهای سخت معظم
زمین آنکه از وی یافت صدر خواجگی زینت / بنام شه قرین در هری دینار و درهم شد
بعون همت و نیروی رای عالم آرایش / همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم
چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصرت هم / نصیب ملک و دین زین هر دو زان نصرت دمادم
ملک را وقت آن آمد که تازد سوی روم و چین / که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی / کف راد تو بر زخم بینوایان مرهم شد
معیشت مردمان را بهره از خورشید و یم است / بخشت جای خورشید و منیت نایب یم
منور گشت روی ملک و ملت زان نگین شه / چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم
توانگر گشت مرد فقر و فاقت از یمین تو / چنان کز بخشش هر کجا گنجی است بر هم
ز انگشت تو باشد فخر ایدون کلک و خاتم را / زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد
نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن / نه هر کو نام عیسی است چون عیسی بن مریم
بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا / سرایت کعبه آمال و کف راد زمزم شد
الا تا کبک نتواند نمودن صنعت شاهین / الا تا زال نتواند بکوشش گاه رستم شد
بمان شاد و بزی خرم اساس جاه تو محکم / که دولت از تو خرم گشت و رسمش از تو محکم

در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

کرد شاهنشاه نیک اختر وزیری هشیار / نیکرای و نیکروی و کاردان و بردبار
قطب گردون معالی کهف ارباب هنر / صدر ایوان وزارت بدر دیوان شمار
اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست / در همه احوال روی اعتماد شهریار
پیشکار نیکرایست و وزیر نیکدل / اینچنین باید شهنشه را وزیر و پیشکار
از همه ارکان دولت شاه او را برگزید / زانکه او را دید ارکان دولت مرد کار
خواجه باید چنو تا چشم دل گردد قریر / صاحبی باید چنو تا مملکت گیرد قرار
مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت / رسته شد صدر وزارت اینزمان از انتظار
او وزارت را بطبع خویش خواهشگر نبود / راستی خواهی وزارت بود او را خواستگار
چند دیگر گرد خواهد گنج شاهنشاه را / از چه از گنج و درم آکنده چون از دانه انبار

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای / بوده دولت را گهر اندر گهر خدمتگزار

گرد خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه / بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار

چشم ملت را کند چون چشمهٔ مهر منیر / روی دولت را کند چون روی بستان بهار

آشتی از احتشام و اهتمام او کند / کبک با باز سپید و گور با شیر شکار

گستراند نور رای خویشتن چون آفتاب / بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر هجار

از خصال خود کند در دست دولت دستبند / وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار

انچه او بذی که باشد مر ترا از دربار / خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار

شاه را در شغل تو آموزگاری کس نکرد / بود جبرئیل امین مر شاه را آموزگار

بر سپاه و بر رعیت گردد حکم تو روان / شهریار شهرگیر و پادشاه کامگار

بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تواند / در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار

هم صغار و هم کبار تو نیکخواهند و تو / نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار

واد شاهنشه عصای گوهر اکنون مر ترا / با قلمدانی سراسر پر ز در شاهوار

نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل / شاخهٔ طوبی که برگش عز و بارش افتخار

بر موالی شربت حیوان چشانی زان سلسبیل / چون چشاندی خوش بزی زین شاخ طوبی بار ثمار

تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری / تا ببالد بر کنار جوی سرو جویبار

نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی / خوش بزی در سایهٔ اقبال شاه نامدار

عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا / جاودان صدر وزارت بر تو بادا پایدار

وله ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری / بسرو اندر بهارستان مشک اندر قمر داری

لب از

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره / بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان / بگو تا از کدامین جا که مام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس / چو برخیزی بسنبل گوئی ز سرو غاتفر داری

بیک چشم اندرون داری هزاران فتنه و دستان / فراوان جادوئی پنهان در آن چشم دگر داری

خلیدن فعل خار است و دلها را خلید تو / از آن گلها که اندر زیر زلف گل سپر داری

ندانم روی من زرین چرا شد و اشک من سیمین / همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری / نگارینا سرشته با گل سوری شکر داری

همی خواهم زنم بوسه بر آن لب خاصه اکنونت / که بر لب آفرین خواجهٔ والا گهر داری

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش / همی گوید که زیر مهر و کینت خیر و شر داری

ز کلک او یکی خط خطه را زیر حکم آرد / الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر داری

نباشد هیچ رازی پیش رای روشنش پنهان / الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست او داد و خواری بسی بینند سیم و زر / الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر داری

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید / الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر داری

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آید / الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر داری

برابر گر کنی مر کف او را با چه با دریا / بدان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوان بخت جوانمرد برادی در جهان فرد / فزون از فضل یحیی هم کفایت هم هنر داری

نلغزد رای تو در کارهای مملکت هرگز / که در هر کار مر نور خرد را راهبر داری

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان / همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر داری

همیشه تا دهات از بهر پاس ملک و پاس دین / زند پیروز رای خویشتن محکم سپر داری

زبستان خداوندی همان فرخ درختی تو — که از احسان و فضل و دین و دانش برگ و بر داری
حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل — تو اندر دل خیال فتح چین و کاشغر داری
عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی — ولی القاب در خورد و بزرگی مختصر داری
همه رسم صدارت را بخوبی کرده ای حاصل — همه علم وزارت را چو بسم الله زبر داری
ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بدخویی — چو زاهد از گناه تا ابد از صهبا حذر داری
سپرده بوالبشر گوئی بدست تو نژادش را — گر انسان مهربانی با نژاد بوالبشر داری
سوی گنج ملک حمل ممالک نکسلد هرگز — بدین ژرفی که در کار ممالک تو نظر داری
الا تا چرخ تا باند سهیل و مشتری تابد — بزی شاد و برس زانچه در دل مستتر داری
همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده — بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در مه خورداد — خوردن باید نبید و داد طرب داد
نیمهٔ خورداد را نخوردم باده — باده خورم نیم دیگر از مه خورداد
شکر خداوند را که گل تمامی — بار ببست و نبرد ما را از یاد
بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی — فاخته در بوستان هنوز بفریاد
باده سوری هنوز شاید خوردن — بر گل و بر یاسمین و خیری و شمشاد
بودم یکماه پارسای زمانه — عید مرا داد پارسائی بر باد
تا جشن آورد روزه بر سر من باز — از گل سوری درست ناسته داد
آمد امسال نیز وقت گل سرخ — روزه دو سالست پیشه اش همه بیداد
هر گرهی را که ماه روزه فروبست — بندهٔ عیدم که اینک آمد و بگشاد

ننه من بنده ام عمید اجل را — آنکه مطیع ویند بنده و آزاد
صدر جهان کافتاب اشواکهش — پیش ضمیرش خیره و پیش کفش راد
گردون خواجه جواد چنو دید — گیتی نه مهتری کریم چنو زاد
سجده سعادت برد به پیش بساطش — همچو برهمن به پیش لعبت نوشاد
شاد چنان پادشاه ازو که سلیمان — از پسر برخیا بوده چنان شاد
دولت او در پای رای قوی کرد — دیر بپاید بنا قویست چو بنیاد
با عدوی ملک آنچه خامهٔ او کرد — تیغ تهمتن نکرد و نیزهٔ گشواد
حشمت و نعمت خدای داد مر او را — حشمت و نعمت بهند هر دو خداداد
ای بخرد بر خردوران همه سرور — ای بهنر بر هنروران همه استاد
تا تو نشستی به پیشگاه وزارت — دولت و اقبال پیش روی تو استاد
روزبهی در کنار تست چو شیرین — حاسد کو جان بکن ز رشک چو فرهاد
گردد دشوارها بدست تو آسان — در کف داود نرم گردد پولاد
ویران از تو یکی سرای ندانم — وز تو هزاران سرای دایم آباد
خصم بکاهد چو حشمت تو بهسند — خصم بکاهد و حشمت تو بیفزاد
رای تو صائب چنین که در همه کار است — سوی تو گوئی خدای وحی فرستاد
نیست یکی هفته گر سرای تو خشنود — زایر ناید برون غنی شده هشتاد
مایه پذیرد اگر ز ابر کف تو — عبره نه ممکن بود ز دجله بغداد
از وزرا یک وزیر چون تو شناسم — قافیه گو دال باش صاحب عباد
طبع من از روی وصف شهره عروسیست — کو نپذیرفته است جز تو که داماد

در دلم آید که این عروس نکو روی | خاطر والا در اپسند نیفتاد
شاعری و سیرمی است هر دو بهم لیک | ایزد این خوی در نهاد نهاد
بود اگر عنصری کنون به نبشتی | بر سر هر بیت من که قال الاستاد
تا که پس از مهر ماه آید آبان | تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
محتشم و بختیار و کامروا زی | حشمت تو با تو جاودانه بماناد

خرم و خوش باش در بر تو فرخ و فیروز
آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان خندان آمد به بر | بر رویش از شادی نشان در چشمش از مستی اثر
زلف سیه پیراسته عارض چو حلد آراسته | رخ چون مه ناکاسته خط چون شبه لب چون شکر
ماه ختن شمع چگل سیمینش بر سنگینش دل | از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر
رشک نگار مانوی پنهان بچشمش جادوی | پیدا ز رویش نیکوئی از پای تا بالای سر
بنشاندمش در میکده بوسیدمش روی چو مه | بربودمش از سر کله بگشودمش بند کمر
گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و نای و نی | گفتم نشینی تا کی گفتا ز سر شب تا سحر
شب روز کن بر روی من خوش کن مشام از بوی من | بگشای بند از موی من بر روی کس مگشای در
خادم برفت و بهر وی آورد نقل و مرغ و می | بنواخت مطرب چنگ و نی بر خواند شعری نغز و تر
چون بخشی از می مست شد جان و دلم پا بست شد | یک بوسه هم پیوسته شد بر روی آن زیبا پسر
از عکس روی دلبرش پر گل همی شد ساغرش | چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر
آوردمش در خوابگه کردار ز زلف سیه | بالین از مشک تتر بستر از شمشاد تر
گاهی مزیدم دوش لبش گاهی گزیدم غبغبش | ار جو که گیرم هر شبش چون دوش در آغوش بر

چون جستم از صبحدم بر خواب | چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ بر
گفتا شب نگذشت خوش بر روی چون ماه دوش | گاه از کف من باده کش گاه از رخ من لاله چر
برخیز کامد عید شه با خرمی اینک ز ره | جشن است در هر جایگه سور است در هر رهگذر
شهری از رنگ زینت و بوشهری این شادی نکو | نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه سپر
صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم | نازان به او سیف و قلم دانا دل و والا گهر
دست و دلش نیل است و شط رایش قمر بر غلط | او را بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر
شاه و سپاه از وی رضا باد گیتی کم قضا | چون کلک برگیرد قضا توقیع بنویسد قدر
صافی دل و روشن روان خوش ساکن و نامش روان | از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر
تا هر کجا خیر دعد و از سر در آید آتشش | شمشیر شاه و کلک او تکیه زده بر یکدگر
صدر گشاده رخ بود خوش خوی و خوش پاسخ بود | رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر
دین پیمبر را معز رایش بکرد ملک در | خواهی اگر اقبال و عز راه رضایش پیش گیر
الخواجه والا نسب رادی بطبعت منتسب | از راد مردان منتخب چون سوره الحمد از سور
آزادگان بنواختی افتادگان بفراختی | خواهندگان را ساختی از نعمت خود بهره ور
داند ملک مقدار تو حق ناظر در کار تو | در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر
گر حاسدی ورزد حسد خود در رهی کاهد جسد | کبک در تکی رسد از نازی باز بر
تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن | تا سرو بالد در چمن تا از صدف آید گهر
خرم بپای و شاد زی با خانه آباد زی | بر آسمان داد زی تابنده چون شمس و قمر

اقبال روز افزون ترا بر کام دل گردون ترا
فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

زانکونه که خط و رخ معشوق من استی
گوئی که بنفشه زده سر از سمن استی

ماه است ولی جان من او را فلک استی
سرو است ولی چشم من او را چمن استی

زلفش ز سر دوش نگون تا کمرگاه
بند و گره و حلقه و چین و شکن استی

من بندهٔ آن زلف و بنا گوش که گوئی
با رنگ شب و نور سهیل یمن استی

چوگان دو گوی گر از عنبر و هر مره
چوگان سر زلفش و گوی ذقن استی

چندانکه بر اندیشی لبهاش لطیف است
آیا دبر آن لب که تو گوئی لبن استی

رخسار دل افروزش لالای دلاویز
یا آنکه ستاره زبر نارون استی

چون زلف به پیراید مشک است بخروار
یا چون بگشاید لب شکرشکن استی

دلدادهٔ او روزی بی فتنه نماند
کان چشم که او دارد اصل فتن استی

کوچک دلکی دارد کاز رده شود زود
گفتار کند دیر که کوچک دهن استی

گر زانکه دهانش بدین خوبروی بودی
در خورد ثنا گفتن صدر زمن استی

صدرالوزرا خواجهٔ کافی که بهر حال
در ملک ملک معتمد و مؤتمن استی

در عقل و کفایت پدر فضل بود راست
در بذل و سخاوت پسر ذوالیزن استی

صد نعمت نعمانش در زیر سخائی
صد حکمت لقمانش در یک سخن استی

غرّه نه که هر لحظه جلالی بودش نو
زیرا که خداوند جلال کهن استی

افراشتهٔ ذوالمنن است و نشود پست
آنکس که برافراشتهٔ ذوالمنن استی

مشغول دل و جانش در بندگی شاه
سال و مه و روز و شب و سرّ و علن استی

در دیدهٔ امید کف او که بخشش
در دیدهٔ یعقوب نبی پیرهن استی

ای بار خدائی که ترا اختر اقبال
با خواجگی و محتشمی مقترن استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده
بایسته صدارت را چون جان بتن استی

از حزم تو و باس تو لشکر که سلطان
بر لشکر دهر لشکر خویش چو وطن استی

کلک تو رساند همه را نعمت بیرنج
آنگونه که پنداری سلوی و من استی

کس را نبود زهره که بروی نگرد گر
گر طشت زرا کین پسر بیوه زن استی

هم خلق حسن داری و هم سهم بدلها
وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی

یک بیت را قیمت گر بدره دهی صد
ممکن همه دانند فزون از ثمن استی

توزیع که فرمودی از بهر ثناگوی
مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی

گر خود شدنی باشد بر زین نبود وقت
ور نا شدنی آنهم نوعی من استی

تا زهره درخشنده همه شب ز بر گردون
چون شمع درخشان که به سیمین لگن استی

بادا رخ بخت تو درخشنده چو نجم
خصمت که چو هاروت بچاه محن استی

عید پسر آذر بادا بتو فرّخ
ای آنکه درت کعبهٔ امید من استی

در تهنیت عید فطر گوید

دوش آن سرو قد سیمین تن
آمد آراسته بخیمهٔ من

مر مرا از شکفته عارض خویش
خیمه پر لاله کرد و پر سوسن

در دو چشمش هزار گونه بلا
در دو زلفش هزار گونه فتن

خوانده او را بنام مشفقگان
ماه کوی و ستارهٔ برزن

داشت بر سرو بن دو شعشه قمر
بر دو شعشه قمر شکفته سمن

قمرش را ز قیر پیرایه
سمنش را ز مشک پیراهن

در کنار من آمد و بنشست
گفتی از گل بود یکی خرمن

از سر زلفکان گره بگشاد / زیر زلفش بداشتم دامن
مر مرا پر ز مشک دامن شد / دوست را مشکبوی پیراهن
چون مرا دید سبحه در کف گفت / نیک مانی بزاهد رهزن
دعوی عشق و زاهدی هیهات / عشق و زهد هر دوان دشمن
چه نشینی که روزه شد سپری / خیز و پیش آر بادهٔ روشن
گفتمش تائبم بپاسخ گفت / سر زلف من است توبه‌شکن
گفتم آری شکست نتواند / توبهٔ هیچ کوی فخر زمن
صدر اعظم جمال دولت و دین / که دل اوست داد را مسکن
از خردمندی و هنرمندی / دو جهانست رفته در یک تن
جود را بحر قلزم و عمان / حلم را کوه جودی و قارن
رادی از طبع راد او خیزد / چون در از بحر و سیم از معدن
کرده با مشکل جهان رایش / آنچه داود کرد با آهن
باز شد عز خواجگان جهان / سوی او چون غریب سوی وطن
جز باقبال خواجه نتوانست / از بلای زمانه شد ایمن
جور و بدعت ازو گریزانند / چون ز نام خدای اهرمن
ذو المنن را ز برکشیدن او / بر سپر ما هزار گونه منن
ای برتبت چو مهر در جوزا / ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصالح ملک / قیمتی‌تر بود ز در عدن
تو کهن رای و شه جوانبخت است / این بخت جوان و رای کهن

بدسگال تو خاید و ساید / باد با گاز و آب در هاون
در سخاوت چو معن زائده / در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آز بکاست / وز ثنایت فزود فر سخن
هیچ ممدوح چون تو در گیتی / مادحان را نداد پاداشن
با من از مکرمت همان کردی / که کند نوبهار با گلشن
چون بنفشه فکنده سر بودم / برکشیدی مرا چو سرو سمن
لقبم شمس شاعران دادی / برفزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان / تا بود در فلک سهیل و پرن
خوش و خرم زی و درخشان باد / روی بخت تو چون سهیل یمن
تا ابد باد زندگانی تو / دوش بر دوش و دست در گردن
بر تو فرخنده عید روزه‌گشای / آستان تو خلق را مأمن
با شهنشاه چندگاه دگر / پیش جیحون سرای پرده بزن

و له ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک گوید

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری / برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری
عید رمضان آمد و بر توبه من زد / زانگونه که بر کبک زند باز شکاری
شد خوار شده باده عزیز از پس یکماه / خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری
دیریست که من زان می آسوده نخوردم / ای ساده زنخ زان می آسوده چه داری
یکماه نبوده است مرا با تو سر و کار / امروز مرا ای مه دو هفته بکاری
کار تو چه چیز است می سوری دادن / شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

من بنج نه روزه برم یکسره از یاد — گر تو دو لب خویش فرا پیش من آری
نی نی بخند بنج نه روزه فراموش — جز بهر خداوند اجل مدح گذاری
فرزند وزیرالوزرا گرپدر خویش — آموخته رسم کرم و مردم داری
آزاده نظام الملک آن ادخداوند — کز رادی او خیره شود ابر بهاری
کز نور ضمیرش بتمامی بدرخشد — از روی زمین رخت ببندد شب تاری
از هر در و هر ره که سخن گوید با تو — باید بخت او را بدیده گذاری
ای صاحب فرزانه وای میر یگانه — معروف بخوشخوئی و پاکیزه شعاری
میران جهانند بتار تو ولیکن — تو بار خدای همه میران بتباری
پیدا بجوانمردی و آزادگی امروز — چون بر سر کهسار برافروخته ناری
هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد — زین چار سرشته است ترا ایزد باری
جز بیخ جوانمردی و جز تخم سعادت — در باغ بزرگی ننشانی و نکاری
هر چند که شایسته کبری بکنی کبر — با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری
هستی همه تن حلم ولیکن بگه خشم — در چشم بداندیش جهنده چو شراری
یا کدر خویشی در شغل ملک — آن به که پدر را ز پسر باشد یاری
در بندگی شاه ترا نیست شب و روز — آماده فراغت که سر خویش بخاری
عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو — در بندگی سلطان نه صبر و قراری
بر رخش نبوده است همانا پسر زال — ز انسان که تو بر پشت سمند شغل سواری
حاسد شوند بهنر با تو زدن بر — کی بید دهد خاصیت عود قماری
کامی جوانمردی و انصاف نه دور — صدمرحله از بدعت و زفتی بکناری

در خدمت خواجه نشود ساخته کارم — گر تو نظر رافت بر من نگماری
بر تو است مراحق ستایشگری امروز — خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع — کردی و چه کرده است که بر جای بیاری
دادم دو سه ره در دبیر خواجه ولیکن — در پاسخ من بنده نه لا گفت و نه آری
کارم شود از همت تو ساخته چون زر — یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند ز لب کشت — تا ابر همی قطره فشاند ز بهاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود زی — چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را — گلبوی چگونه کرد عالم را
گوئی بدرخت برگ پوشانید — باز اینهمه جامهای معلم را
بربسته بنفشه گرد باغستان — مانند سر زلفکان پرخم را
هنگام صبوح و بوی اسپرغم — پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهر لیلی اشک مجنون بین — بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ نیک مانند است — نالیدن عاشق ستم را
چون باد صبا کند پراکنده — بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعمد پنداری — بر سبزه حریر زرد درهم را
گوئی بستد ندا از می وارنگ — گلنار و بنفشه گونه و شم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر — صلصل بر سرو ساخته بم را
مرغان بد عاشبان و شکر آن تن — خوانند بقای صدر اعظم را

صدر الوزرا که حق ورا و بنهاد   کردار درست و رای محکم را
چون تیر گز و هوا شکافد سهل   بشکافد تیرهای مبهم را
او را بنگر اگر ندیدستی   از عقل و کفایت مجسم را
منسوخ همی کند برادی نام   رادان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت   چندانکه کنی بلند سلم را
نام از چه کنی مسیح کی دانی   افسونهای مسیح مریم را
خسرو داند که چیست مقدارش   داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن   چون روز کند شبان مظلم را
خاتم همه راست زینت انگشت   انگشت تو زینت است خاتم را
چون آدم مهربانی و مشفق   امروز همه نژاد آدم را
کشتی نه بخون محرمی راضی   کردی نه ذلیل یک مکرم را
آنان که نه شکر چون تو کس گویند   بالله نسزند جز جهنم را
هستی تو طبیب دولت و دولت   از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دهی چگونه دارو را   دانی که نهی چگونه مرهم را
داده است خدای عرش تأثیر   توقیع تو و قضای مبرم را
تا دیدم خامه ترا دیدم   دانای حبش فصیح ابکم را
هر سطری از و صفی است و شمن را   هر قطره از و نمونه زمزم را
ایام گزیده را بود تریاق   هستار چه شبیه مار ارقم را
مدح تو مرا همی شود الهام   آورده بر تو مدح ملهم را

بااینکه

بااینکه نکرده دریغ از من   اکرام و عطیت دما دم را
لیکن به ازین نگاه باید داشت   چون من سخن آور مسلم را
تا نفی بود همیشه مر لن را   تا جزم بود نتیجه مر لم را
خرم زی و امر و نهی آن سوا   بر رس همه کارهای معظم را

داد ار گناد بر تو فرخنده
این عید بجای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن روی و سمنبر   من سرو ندیدم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار   گلنار بود نادر بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایاب در عنبر نایاب   بگشای گره از سر زلفین معنبر
آمد خط مشکین که بنشسته است ببر زن   وانذ و لب نوشین که سرشته است بشکر
عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند   بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر
عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من   واندر دو رخ تو سر زلف تو زره گر
از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو   از دیده همی بارم بیجاده احمر
خواهم که کی بر لب من از دو لب خویش   تو بر شکری بوسه و من بر شکرم زر
آراسته فردا بر من آی چو آیم   از مجلس فخر همه احرار تو اکبر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم   کاسایش خلق آمد و آرایش کشور
گویی ملک است آنکه نه خورد ارد و نه خواب   دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر
کس نیست همالش ز همه بار خدایان   هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک نکته او راست دو صد حکمت همراه   یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

با دعوی تنها نتوان کرد بزرگی ‖ موسی نتوان گشتن بیدست منور
معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی ‖ چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر
شغلی است گران شغل وزارت که نگردد ‖ از بهر سبکباران با جهد میسر
باید هنری کامل و باید گهری پاک ‖ یکدل که در او گم شود این گنبد اخضر
صافی نسبی باید و درخورد نسب نیز ‖ عالی حسبی در همه آفاق مشهر
صید دل مردم را دستی و زبانی ‖ وان دست و زبان هر دو سخا پیشه و سخنور
اینوصف بدین جمله کرا باشد گوئی ‖ جز خواجه که او هست بزرگی را مفخر
در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد ‖ با آنکه هنوز است هنرهاش مستتر
خواهی که هنرهاش ببینی نگران باش ‖ تا خواجه برد شاه جهان را سوی خاور
در بارگه خان فکند لرزه بتدبیر ‖ در خانهٔ خوارزمشه اندر زند آذر
گیرد ز یکی تاج و گذارد بیکی باج ‖ واید سوی ری باشد منصور و مظفر
ای مصلحت ملک ز تدبیر تو بر پای ‖ چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر
جز تو که برآمد ز پسر ای پدر خویش ‖ با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر
زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی ‖ روزی ز سر کلک تو خوردندی لشکر
درگاه تو پیوسته پناه امرا بود ‖ امروز نه تنها شده بر همه سرور
جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه ‖ وان دیگران کاهی اندر ره صرصر
دشمن چکند گر نه ترا گردد مقهور ‖ جالوت چه باشد بر داود پیمبر
ای خواجه کافی همه دانند که هموار ‖ شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر
کار همه شد ساخته از مکرمت تو ‖ نا ساخته بهر چه بود کار تو شاکر

خواهم که کند ساختن کار ری را ‖ خواجه بنظام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه ‖ منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم است او و توئی عقل نخستین ‖ هر دو ز پی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل ‖ تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند ‖ چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید سپر آذر بادا بتو فرخ
بدخواه برانداز و نکوخواه بپرور

ز مشک بافته داری دو بند بر گلنار ‖ ز قیر تافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری ‖ و یا بساحری آن چشمکان پر خمار
مرا چو خواب فرو بست خوانمش جادو ‖ دل مرا چو بدزدید خوانمش عیار
شنیده ام ز رسن بازگردن ساحر ‖ بعهد پیشین ای شمسهٔ بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که گرددت بعین ‖ گهی بصورت کژدم گهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو شکستش پشت ‖ شکسته زلف بخم است پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست ‖ همیشه روی بدرگاه خواجه احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد ‖ که فخر مجد و شرف را بدو بود هموار
فزود قدر لقب چون بنام او پیوست ‖ بنام هر که به پیوست گشت بمقدار
شرف نگردد الا بخدمتش حاصل ‖ شرف پژوهی او را بباش خدمتکار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت ‖ چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس ‖ گرفته باشد چون روی آینه زنگار

خدای عرش وزیری بای هیچ ملک
نیافرید چو زیرک سمند دوا

قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر
سه شب نهان کند از چشم مردمان دیدار

ولیک از سر مه تا بن شبی نبود
که منیت خواجه بخدمت ملک پیدا

بگو بشمس که ایدون بود وزیر تو به
دیا وزیر شه نیکبخت دولتیار

ایا گهر را افراخته بتو گردن
ایا هنر را افروخته بتو بازار

موافقان را سوری منافقان را سوگ
موالفان را نوری مخالفان را نار

تن تو ثابت و رایت بمشرق و مغرب
همیشه سیر کنان چون ستاره سیار

صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش
صریر کلک تو از ری رسیده تا بلغار

چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر
کند شکسته بیک جر دو لشکر جرار

هر آن شهی که وزیری بدین هنر دارد
سفر گزیند و لشکر کشید بلجه کار

از آن زبان همه دانش همی فرو بارد
چنانکه باران بارد ز ابر باران بار

چنین که لفظ تو پر فایده است خوی باران
بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار

نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیزد
که هر سحاب نبارد به بوستان امطار

تو برده دانی از پیش کارهای بزرگ
نهنگ داند کردن شنا میان بحار

مدیح جز تو ستغفار لازم آرد و من
نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفار

اگر چه خویش ستودن نه عونست ولی
کهی شود که بود مرد از این صفت ناچار

هزار شکر که بر درگه ملک امروز
فراهمند همه شاعران مدح گذار

همی ازا هریک فضیلتی است ولی
چگونه گردد بر تن همیر مختار

چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر
چو من زبان بگشایم کرا سپر گفتار

همزا

همیشه تا که ز فروردین فراز آید
درخت پوشد بر خویش جامه زنگار

پرند سبز بود هر چه بسپری هامون
حریر لعل بود هر چه بنگری کهسار

مراد خویش بیاب و بکام خویش برس
شکفته روی بزی همچو لاله وقت بهار

خجسته بادت عید و ولادت خسرو
ملک ز ملک تو از رای خویش برخوردار

در تهنیت فتح هرات گوید

ای دو زهره تو دو هاروت دل شکر
بردی دل مرا بدو یاقوت پر شکر

چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند
یاقوت پر ز شکر و هاروت دلشکر

زلفین تو ببوی بنفشه است و صیمران
رخسار تو بگونه دیبای شوشتر

با من چرا ستیزی ای ترک سنگدل
از من چرا گریزی ای سرو سیمبر

خواهم که بی بهانه و بی جنگ و بی عتاب
هر گه که خوانمت بر من آیی ای پسر

اندر کنار من بنشینی و بشمری
تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر

خاصه که فتحنامه خسرو همی رسد
در مجلس عمید اجل صدر نامور

تاج سر صدور خداوند خواجگان
صدر فرشته خوی و وزیر خجسته فر

امروز چون از او هنری سر زند بزرگ
فردا بزرگتر بنماید یکی هنر

آثار کاردانی و رای و کفایتش
گاهی بخاور آرد و گاهی بباختر

بر حسن رای خواجه از این فتح نامدار
بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر

بود استوار ارچه بدو اعتقاد شاه
زین فتح وزین بشارت گشت استوارتر

زان کارها که خواهد کردن برهبرش
خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر

تا سوی خواجه مژده فتح هری رسید
هر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه / ملت فروخت چهره و دولت افروخت

چون شاه حق‌شناس بود خواجه حق‌گزار / آسان بکلک و تیغ گشاید بحر و بر

تا پایه‌گاه خواجه بدانی بنزد شاه / در حق خواجه خط شهنشاه در نگر

دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک / زیرا که کس نبست بخدمت چنو کمر

ای پیش رای روشن تو مهر چون سها / پیش کف جواد تو دریا کم از شمر

یکچند دل بفتح هری برگماشتی / بگمار دل بفتح سمرقند و کاشغر

فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت / با شهریار کن سوی هندوستان سفر

از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست / فضل تو بی نهایت و بذل تو بیشمر

شهر هری گشوده شد و شاه از تو شاد / ای در سخا و مردمی و جود مشتهر

وقت است اگر گره بگشائی ز کار من / تا طبع من بمدح تو گردد گشاده‌تر

تضمین کنم ز گفتهٔ استاد عنصری / بر حسب حال خویش یکی بیت آبدار

از دست ممسکان نپذیرفته‌ام عطا / در پای مفلسان نپراکنده‌ام گهر

تا ز آسمان بتابد شمس و قمر بتاب / بر مسند صدارت چون شمس و چون قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاه را
هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

ابر آذاری همی شوید می‌دی از چمن / باد نوروزی همه شب مشک ساید در چمن

نو شکفته گل میان باغ و سوسن گرد باغ / این دهان پر زبان است آن زبان بی‌دهن

شاخ گل پیراهن پیجاده‌گون پوشیده است / باد شبگیری عبیرش می‌دهد در پیرهن

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بوی / پس چرا مانند پشت بیدلان شد پر شکن

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بوی / پس چرا مانند پشت بیدلان شد پر شکن

باد دیگر گشت و گل بت‌روی و بلبل بت‌پرست / پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن

بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته / بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن

صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم / ناصرالدین شاه غازی را وزیر مؤتمن

اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است / مقتدا اندر سخا و مقتدر اندر سخن

در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال / شغل راندن بی ملال و مال دادن بی منن

مملکت بی رای او ماند بقفلی بی کلید / مکرمت بی طبع او ماند بطفلی بی لبن

چهره بر رایش نگشته است و نگردد تیرگی / حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن

دولت عالی بدو بالد چنان کز بر درخت / ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن

بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است آن حسیب / شغل وی در خلوت افزونتر که اندر انجمن

مرتهن کرده است مردم را بخوی خوب دل / مردمان را دل بخوی خوب گردد مرتهن

خواجگان سود شاهان سود خود بگزیده‌اند / خواجه سود شاه بگزیند بسود خویشتن

گر قلم روزی بیندازد ز بهر امتحان / در همه روی زمینش بر نگیرد هیچ تن

بازوی رستم کمان رستمی باید کشید / پره زن را کی بود نیروی مرد تیرزن

حکمت است این کو برد نظم ممالک را بکار / برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن

گر بکلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق / بوی مشک ناب گیرد از حد ری تا ختن

گوید ار کیوان قرین من فلک گوید که تو / گوید ار کیوان معین من ملک گوید که من

دولت شه را نباشد کس چو او تیمارخوار / وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف‌شکن

باش تا زیر نگین آرند شرق و غرب را / شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

لب معشوق همی بوسم و نوشم باده   بس بود بوسه زدن تکیه بر دست امام
خواجهٔ امجد و اشرف فلک مجد و شرف   صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام
با لب بوسه زده بر لب معشوق سپس   آفرین خواهم در مجلس خورشید انام
نامداری که بدو چشم امل گشت قریر   کامکاری که بدو جسم امل یافت قوام
نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست   فخر و نازد گران یا به قلم یا به حسام
منتظم کشوری و از سوی او یک توقیع   منهزم لشکری و از سوی او یک پیغام
آنچنان گو بود از بخل گریزنده به طبع   نبود زاهد صدساله گریزان ز حرام
پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم   پای بر بخت عزن جرم منه بر اجرام
گر تو ده گام نهی روی سوی درگه او   سوی تو روز بهی روی نهد سیصد گام
مهر او مایهٔ نام آمد و کین مایهٔ ننگ   گر ترا هست خرد برگزین ننگ نام
کافری داند با خواجه مخالف بودن   وانکه در گوهر وی بهره بود از اسلام
از در دشنه و دشنام بود گر کافر   دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام
خواجه دشمن را ناچیز شمارد ورنه   تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام
ای مروت را در نفس سلیم تو مقر   وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
بتوان راندن از کف تو صد بحر محیط   بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست   چون گهر در صدف و تیغ یمانی به نیام
پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان پست   پیش گفتار تو گفتار خداوندان خام
همه آغاز همی بینند از کار جهان   تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام
هست از نیکی تدبیر تو کامروز بود   همه کشورها شوریده و ایران آرام

ای به‌هنگام عطا بر جای معن زائده   ای به‌هنگام سخا مانند سیف ذی یزن
نه همه رایی چو رای تست بر دوش صواب   یوسفی از چاه بیرون می‌نیارد هر رسن
نیکویی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر   مردمی تابد ز روی تو چو شعری از یمن
گر نبودی طبع تو بودی فتوت بی‌مکان   گر نبودی شخص تو بودی مروت بی‌وطن
در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر   در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن
پایدار از اهتمام تست دولت را رسوم   استوار از احتشام تست ملت را سنن
نثر در مدح تو گیرد رتبت نسر فلک   نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن
تا به‌هنگام بهاران باد گردد مشکبوی   باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن
بخت تو پیروز و روز تو همه نوروز باد   نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

صدچنین عید و چنین مجلس بپیروزی گذار
با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم‌اندام   جامهٔ عید فروپوش و فراز آور جام
می سوری بکف آور و مجلس بفروز   مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام
باید ار باده‌گساران را بادام و شکر   لب تو شکر من باشد و چشمت بادام
ترکن از باده مرا مغز که پیش از یکمه   خشک لب بوده‌ام از صبح نشستن تا شام
توبه از باده پرستیدن کردم سی روز   تا نگویند فلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت   رفتنی کرد بگه آمدنی بی‌هنگام
که گمان داشت که من همی سوری نخورم   خاصه در فصل گل سوری یکماه تمام
داد مستی و طرب خواهم دادن پس ازین   داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

فرداد

خسروا از رای تو بیند همه اسرار جهان
دید کیخسرو گر اسرار جهان اندر جام

هر که از رای خلاف تو کند اندر روی
از خوشی در تعب از نور در افتد بظلام

چون فریضه است دعای تو بهر کس واجب
چه وضیع و چه شریف و چه خواص و چه عوام

تا برآید ز صدف در و ز دریا مرجان
بر فروزد مه و مهر از فلک آینه فام

چون تو و مهر بدیوان صدارت بفروز
شادمان باش و همی ران بجهان اندر کام

جاودان شغل صدارت بتو بادا قائم
که بدین کار نکرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرم زی و در باغ سعادت بخرام

ای که از برگ بنفشه لاله را آذین کنی
از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی

لعبت پروین بناگوش و ترک ماه روی
از شب تاری زره بر ماه و بر پروین کنی

چون ببندی لب ز مرجان قفل بر لؤلؤ نهی
چون گشایی زلف مشکین باد را مشکین کنی

جعد تو خاره و عارض پرند ششتری است
از پرند ششتری خاره را بالین کنی

زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمن
نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی

خشم بر من گیری و خایی لب شیرین خویش
بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی

دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش
چون بهنگام بهاران دامن گلچین کنی

خصم از آن دندان و لب خواهم تو بوسه چنین
چون من از تو بوسه خواهم ابروان پرچین کنی

خواجه از انعام و بخشایش کند قارون ترا
گر تو از آرام و آرایش مرا تسکین کنی

صدر اعظم آفتاب گوهر و صلبتان
کز صلتهایش کنار خویش را آگین کنی

مرتبت دارد برون از آنچه تو آری بوهم
مکرمت دارد فزون از آنچه تو تخمین کنی

دانش آموزی گر از رای جهان آرای او
بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی

مایه او را اگر سنجید خواهی بایدت
ز آسمانها کفه و از کهکشان شاهین کنی

حد عالم را معین گر کنی شاید ولی
حد نشاید از برای همتش تعیین کنی

تا روان باشد ترا باید بر او گفتن سپاس
تا زبان جنبد ترا بر حاسدش نفرین کنی

ای خداوندی که از طبع جواد و خوی خوش
صنعت ابر بهار و باد فروردین کنی

بر همه خواهندگان از بسکه افشانی درم
از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی

زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل
شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی

آیت عیسی است باید بر زبان رانی دو لفظ
معجز موسی است باید خامه را تنین کنی

ز اسب دانش آوری فرزانه مردان را فرود
چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی

بر کسی چون خشم گیرد وانشانی خشم شاه
آب حیوان آشکارا ز آذر برزین کنی

ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو
زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی

هر که را بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود
تو بیک نظاره اش با عز و با تمکین کنی

خواجه میمند اگر بوده است یکتا در هنر
صد هنرمندی چو میمندی تو در هر حین کنی

سرکشی گر سر برآرد مژه بگذاری بهم
تا بچشمش مژه را مانند زوبین کنی

این چنین کت بر کشد هر روز شاه حق شناس
دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی

مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم
زیبد ار گنج عروس از بهر روی کابین کنی

آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری
باید از روی کرم با من دو صد چندین کنی

تا جهان باشد ملک بادا شه و تو پیشکار
کامرانی در پناهش تا بیوم الدین کنی

عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه
جبرئیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

کرفت دولت و دین قوت و قوام دگر   ز رای خواجه صافی دل ستوده گهر
سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل   که بازبسته بتدبیر اوست فتح و ظفر
سخاوتش را در هر مکان دو دست شاخ   کفایتش را در هر زمان هزار اثر
مآثری که نموده است در کفایت ملک   فرو نگنجد جزوی از آن بصد دفتر
بزرگیش چو دگر خواجگان نه از پدر است   بزرگوار برون آمد از سرای پدر
بهژده سالگی اندر زروی استحقاق   گزیده امرا بود و مهتر لشکر
برای و مشورتش بود جنبش وزرا   بدان صفت که بجانست جنبش پیکر
به پیشگاه وزارت نشست یکدو وزیر   ولی وزارت بر روی خواجه داشت نظر
چو پیشگاه وزارت بدو گرفت قرار   که باد بر وی او را قرار تا محشر
بداد داد وزارت ز روی عدل چنان   که زیبدش چو ابوزرجمهر صد چاکر
حدیث صاحب عباد خوانده بسیار   مآثرش را الیک شنیده بخبر
چو از مآثر خواجه حدیث پیش آید   شود مآثر صاحب همه هبا و هدر
کنون فرو شمرم برخی از مآثر او   کز او چه مایه هنر سر زده است تا ایدر
لوای دولت شه زد بشهر قسطنطین   نبشته بر وی نام امیر دین حیدر
نهاد عهد میان دو خسرو اسلام   که یکدل است کنون شهریار با قیصر
بدانگهی که زمین بود جمله پر آشوب   ملوک روی نهاده برزم یکدیگر
یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد   فزون تر از عدد ریگ و قطرهای مطر
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه   برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض

غرض ازین سپه آراستن دو فایده بود   شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر
چو بازگشت به پیروزی و به بهروزی   بزیر سایه سلطان معدلت گستر
نهاد مهتر خوارزم سر بکشی آغاز   بسوی مرو برانگیخت لشکر بیمر
عنایت ملک و رای خواجه بر سر شد   ز بهر کشتن خوارزمشاه بر دو کمر
هنوز چندی نابر گذشته کاوردند   بپای تخت شهنشاه تاجدار آن سر
کنون حکایت فتح هری شنو که بود   ز قصه سر خوارزمشه عجایب‌تر
گمان که داشت که شهر هری گشوده شود   نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده سفر
ببین که صدر اجل خواجه بزرگ چه کرد   بکار برد در این کار تا چه مایه هنر
ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه   نکرد راحت و پهلو نسود بر بستر
بفتح شهری کاسان نگشتی ار نگشود   فشرد پای بمانند سد اسکندر
ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان   هیون گسسته نشد از هیون سر تا سر
سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس نرسید   بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر
از آنکه پیشتر از فتح خواجه خواسته بود   ز شهریار جوانبخت معدلت گستر
که چون سپاه بر آن شهر چیره گشت کسی   ز آستین نکند دست اعتراض بدر
فریضه دانند اکنون بزرگ و خورد همی   دعای خسرو و صدر بزرگ شام و سحر
بسی نماند که از اهتمام خواجه شود   بمیر کابل خورشید خسروان کیفر
چه جای کابل کامدون بروی لشکر شاه   بود گشاده ره هند تا بکالنجر
بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر   ز بهر شاهی در زیر گنبد اخضر
ولی چو خدمت او را ملک بدید و شمرد   ز شرم گردد رویش چو لاله احمر

بساط بوسد و گوید بفر دولت تست / وگرنه خدمت این بنده را چه قدر و خطر

ز بهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست / هزار چندین توفیق خواهم از داور

ملک چنانکه سزای بزرگواری اوست / فزود قدرش و افراشت تا بکش افسر

هزار سال مدد خواجه را خدای بقاست / ز بهر بندگی خسرو رسی پرور

ایا بکشور گیری بنان خامهٔ تو / بجای نیزه گشاده دو تیغ رستم زر

ترا سپرد کرو زانخ اجگان دگرست / دو بیت پیش فرد خوانده‌ام لباب سیر

همیشه تا بنود سرخ گل بتشرین ماه / چنانکه لاله نباشد بماه شهریور

چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند / فکنده سپر عدوی تو چو شاخ سپر

حسود لاغر و بخت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخامهٔ لاغر

نگارینا ز تار پرنیان گویی میان کردی / تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی

خرامان از سر کوی آمدی در سرای من / سرا و کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی

چو با من گفتگو کردی یقین کردم دهان داری / چو لب بستی از گفتن یقین من گمان کردی

زیان من همه سود شد چون دیدم رخان تو / چو رخ بر تافتی از من همه سودم زیان کردی

بود مانندهٔ تیر و کمان مژگان و ابرویت / بقصد من ز تیر و غالیه ترو گوی کمان

بهای زعفران باشد گران و رایگان لاله / خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان

ندارد نرخ تو قیمت رخ چون زعفران من / وز آن رخ نرخ یک لاله بگنج شایگان تن

دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله / که روی خود چو لاله روی من چون زعفران

پسندد چون زعفران از من دهی کی لاله عاشق را / که قدر این نکاهیدی و نرخ آن گران کردی

چو نازکفته

چو نار کفته دارم دل ز نار نفته دارم جان / که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی

چو ماه مهرگان آمد دلت شد مهربان بر من / من چون بهار تازه ماه مهرگان کردی

هوا چون سرد شد کردی دل من گرم از عشقت / جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی

خداوند گلستانم بماه مهرگان ای بت / که از روی نو آیین خانهٔ من گلستان

گره تا باز کردی از سر زلفین چین بر چین / کنار خویش و دامان را پر مشک و بان

مرا تا استوار آمد ز عنبر صولجان تو / ترا دیدم که بر نسرین ز عنبر صولجان کردی

بسیمین خیزران ماند ترا بالا که رفتن / چرا بالای من مانند زرین خیزران

نگارین ما آراستی رخساره چون باغی / دران باغ نو آیین هندوی را باغبان

بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند / که خوبی عاریت از خوی صدر کامران

خداوندی که چون رفتی بزیر سایهٔ لطفش / بسر بر از سعادت چتر و از عز سایبان

اگر با رای او رفتی سکندر سوی تاریکی / بجستی آب حیوان را و عمر جاودان

چو کردی خدمتش همچون فلک گشتی گرانمایه / چو گفتی مدحتش همچون صدف پر در دهان

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی / که خود را در هنرمندی یکی در داستان کردی

لوای رادمردی بود پیش از تو سرافکنده / تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان

بود دریای ناپیدا اگر نه دست راد تو / بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان

بزرگی را چو مهری تو به از بوزرجمهری تو / عجب نبود که سلطان را به از نوشیروان

سر پر هوش تو گر اوست خورشید خرد تابان / همش بر آسمان بودی همش چون آسمان

دلت را در فراست معدن الهام کردی تو / کفت را در سخاوت نایب دریا و کان

برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش / بهر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

هنر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان / هنرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی

بود از فتنهٔ آخر زمان شوریده هر کشور / تو ایران را مصون از فتنهٔ آخر زمان کردی

بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینائی / بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی

فرو گسترده‌ای از همت یکی خوانی پر از نعمت / جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی

مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم / که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی

مخالف با زبان باشد دل دیگر خداوندان / تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی

هر آنجا مشتری آمد رسیده نور اقبالت / مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی

حسودت سفته دل باشد بهر جائی کش اندر دل / خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان کردی

برسم شاعران باستان گفتم ثنای تو / که احسانم برسم خواجگان باستان کردی

من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت / وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی

الا تا میتوان با ماهروی نوش لب گفتن / سر زلفین خود را دلفریب و دلستان کردی

دلت شاد و تنت آباد و بادا بخت فرخنده / که در این عید فرخ پی دل ما شادمان کردی

رمضان رفت ایا شمسهٔ خوبان طراز / جام در ده که در میکده کردند فراز

هم آن بود که از داشتن روزه شود / تن سیمین تو باریکتر از تار طراز

راستی اکله مندم زمه روزه که چون / داشت باز از چو تو زیبا صنمی نعمت ناز

چندی از باده نوشیدن پژمرد لبت / پژمرد برگ گل از آب چنو ماند باز

سال از پانزده و شانزده بگذشته هنوز / پارسایانه چه خمانی بالای دراز

قد چندین بنماز ار نخمانی خوشتر / زانکه بر سروی تو در سرو نبوده است نماز

شاهد دل شکری از ره دین دار نه / چند از این سبحه شمردن بده بربط بنواز

چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه / چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز

باده لعل فراز آور و مجلس بفروز / چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز

رفت یکمه که کم از کف تو نستد می / لب من با لبت از دور همی کردی راز

وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب / وز لب چون شکر چینم بوسه جواز

صنما تاختن تو سوی مسجد تا چند / جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز

وقت در دادن آواز موذن بگذشت / تا بیابی زاسوی می داد مغنی آواز

ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید / من و ساقی پریچهره و جام کمباز

پیش از این بی می و معشوق نشستن نتوان / ساقیا باده بده رود رما رود بساز

زود بگذشت مه روزه و بسیار نزیست / ننهادند مگر مقدم او را اعزاز

چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت / زندگانی خداوند اجل باد دراز

آسمان هنر و مجد شرف صدر جلیل / خواجهٔ بی شبه و بی بدل و بی انباز

بهنرمندی معروف و برادی مشهور / بنکوخوئی موصوف و بمردی ممتاز

خواجه دوست نواز است و عدوکاه ولی / خواجه آن به که عدوکاه بود دوست نواز

در میان وزرا باشد در فضل و هنر / همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز

حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو / فتنه گشتند چو محمود بدیدار ایاز

ایخداوند مؤید که بروی همه خلق / هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز

عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه / بامدادان سوی کبکان بسلام آمد باز

ملکت افروخته با تست چو گردون بنجوم / دولت آراسته با تست چو دیبا بطراز

گرد قصر تو کند نجم سعادت جنبش … گرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز
گرچه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو … سرنگونسار در افتد بچه سیصد باز
روی سایند خداوندان بر درگاه آن … که بدرگاه تو آتش سوده بود روی نیاز
چرخ کوشد که کند خدمتی اندر خور تو … بیهده نیست چنین روز و شب اندر تک و تاز
شرف و مفخرت اصل و تبار تو بتست … چون پیمبر فخر و شرف اهل حجاز
چون کف موسی قول تو تمامی حجت … چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز
عدت و ساز جهان از سپه و گنج بود … مرترا از هنر خویش بود عدت و ساز
خواجگان از باندوختن زر دارند … تو باندوختن نام نکو داری آز
کشور از بدعت پرداخته کردی ز هنر … شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز
هر دهان کو نه ثنای تو کند در خور خاک … هر زبان کو نه دعای تو کند در خور گاز
سخن موجز گفتم بمدیح تو از آنک … در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز
تا شود باد بهار از دم چو طبله عطار … طرف گلزاران باشد تخت براز
جاودان عیش کن و باده ده و کام بران … شادمان باش و ولی پرور و دشمن گداز
طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ
فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من بر سمن سبز شکفته ارغوان دارد … مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد
مرا این و بتم کز زعفران و ارغوان چونی … که رویم رنگ این و عارض صنم رنگ آن دارد
کشیده خطی از عنبر بگرد پرنیان اندر … خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد
فرو شد ضیمران و گل مرا از خط و از رویش … که رویی چون شکفته گل خطی چون ضیمران دارد

الای

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر … بدمعشوقی که زلفش بند و تاب بیکران دارد
ایا یار صنوبر قد میان تو است چون مویی … شنیدستی صنوبر را که چون مویی میان دارد
بود پیوسته بوی مشک و بان نخجیر زلفش را … کسی دیده است نخجیری که بوی مشک و بان دارد
گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را … تویی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد
مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ … که از چه او گلنار بهشتی سایبان دارد
شگفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را … گهی چون دایره سازد گهی چون صولجان دارد
عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان … که پنداری نصیب از خوی صدر کامران دارد
خداوند نکو سیرت عمید اشرف امجد … که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان دارد
رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو … ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد
سه چیز او راست هر یک را یکی نیکو صفت دربی … کف راد و دل رخشان و رای کاردان دارد
زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون … سزای مملکتداری یکی نیکو زبان دارد
مبارک ای صدر اجل تو اندر کشور ایران … که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد
بود شهره در حیث رادی و فرزانگی از تو … که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان دارد
سخاوتمند میری تو بزرگ بی‌نظیری تو … بزرگی و سخاوت با دل و دستت قران دارد
تویی مر عقل را بر جای دل گر عقل دل دارد … تویی مر عدل را بر جای جان گر عدل جان دارد
بگیتی نیست سود بی زیان الا سخنهایت … که کار مملکت را سودهای بی زیان دارد
هوای مدحت تو جای دارد در مرا در دل … بدانگونه که حور اجای در باغ جنان دارد
الا تا لاله خودروی دارد رنگ بیجاده … چنان چون دو لب معشوق رنگ بهرمان دارد
جهان را جاودانه با خوشی بگذار خرم زی … که از خوبیت خوشی و خرمی باغ جنان دارد

سها هو قدوة ارباب الفضل والنهی واسوة اصحاب الزهد والتقی ادیب ابراهیم تبریزی اخصّ من بین اهل التبریز بالتبریز وسبک المعانی سبک الذهب الابریز ادیبی است باکمال زهد وصلاح ومواظب اعمال خیر وامور مباح حکمت لقمان وفصاحت سحبان را باهم یار خواسته وچون خود بر ایام زهد ابن ادهم را نیز برآمده وبر افزوده وشعار خویش ساخته عالمی را بالتقی تردّی وبالزهد تزیّنی وبالعفاف تحلّی روزها در روزه است وشبها در نماز وهمواره درهای راز و نیاز بر روی خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد واز تنها تنهایی آرمیدن وپیوسته از جهانی رنگی دار وو بایاد خدا بستگی بلکه بجز یاد باریتعالی هیچ اندیشه وسگالش گرد روان وپیرامون نهاد وی نگردد زیبا وزشت ودور ودهشت پست وبلند وخوار وارجمند یکسر فراموش دارد وزبان از بیغاره دشمن وستایش دوستان

زملک بیخودی آنراکه بهره باشد — دو کون در نظرش مختصر توان بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود واو را نیز با حقیر الفتی نه تا از زمان ولادت وطرز افادت واستفادت وی سخن گوید که در کجا دانش اندوخت واز که هنر آموخت هنگام تالیف گنج شایگان وجمع مدایح خدایگان روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقه الفتی بود ومشتاق مودتی داشت با من درآمد وگفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند ملیحه تازی که رشک دواوین شعرای حجازی است

سفاین الفاظ جرین بابحر — مرتبة مشحونة بالغرایب
تموج معانیه خلال سطوره — کدر یزین العقد حول الترایب

نو عروسانی دوشیزه وپاکیزه که بود — زیب‌شان گوی گریبان مه نوخلخال

[Margin glosses, right page:]
ابریز: زر خالص است
تردّی: ماخوذ است از رداء
وتزیّنی: از زینت
وتحلّی: از حلی
سگالش: بروزن نگارش بمعنی فکر واندیشه باشد. طمع
اندوختن: بمعنی جمع آوری کردن است
وثاق: جا ومنزل را گویند

یکی از ادبای فصیح وفصحای بلیغ تبریز در مدح خداوندگار ارفع اعظم گفته بود در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت وچندان طالب آمد که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرده ودر آمد شد باز نمود آنچه از گفتار ورفتارش معلوم شد از زهد وصلاح وفوز وفلاح بر نگاشت مراتب فصاحت وبلاغت وفضل وادب وی از طور قصیده اش مینمایند که از معین علوم مشخص ومفهوم خواهد

قصیده وی این است

فمن مبلغ عنّی الی فلک القدر — الی الشهب الغرّاء والانجم الزهر
اخ المجد عمّ الجود خال المکارم — سلیل المعالی صاحب المجد والفخر
کریم شریف النفس ذی المجد والنهی — به شاهد من فضل ابائه الغرّ
وکاشف ابواب المکارم والعلی — ودافع ابواب السماحة والبرّ
مجنّ الردی غیث الندی مربع الجدی — مجیر الوری صدر العلی زینة الصدر
اتاک شیخ اخنی علیه زمانه — یبثّک شکوی من اذی عبد الدهر
فردّ صروف الدهر عنّی بردّه — واعطائه للحاسدیک ذوی الغدر
واما الیه الّتی حرمتک بعضه — لکیلا یطیش بعد ذلک فی الامر
هو الصدر مشحونا باخفا حکمة — نعم کان یاوی حکمة الله فی الصدر
تدابیره فی الملک اغنت صرامة — عن المرهفات البیض والذبل السمر
وقد کان من اثار بعض اهتمامه — فتوح حصون صافحت قمّ البدر
اباذا المعالی الغرّ والشرف الجمّ — بایّ لسان صرت اثنیک لا ادری
یکلّ لسانی عن مدیحک وافیا — فمدحک اسنی ان توازن بالشعر

[Margin glosses, left page:]
الشهب: کوکب الدراری. ق
الغرّاء: الابیض من کل شیء. ق
ندی
اخنی: ماخوذ است از خیانت
مرهفات بیض: کنایه از شمشیرهاست
ذبل سمر: کنایه از نیزه
قمم: جمع قمه اسم که بالای هر چیز باشد
یکل لسان: بمعنی کندی زبان

لَكَ الْعِزَّةُ الْقَعْسَاءُ وَالشَّرَفُ الَّذِي ... لَهُ انْحَطَّتِ الشِّعْرَى بِصَاحِبَةِ الْفَخْرِ
تَنَاهَيْتَ اَقْصَى كُلِّ مَجْدٍ وَسُودَدٍ ... تَنَاهِيَ اِلَيْكَ مِنْ رِجَالٍ ذَوِي فَخْرِ
وَلَا بِكَ كَانَ الْمَجْدُ بَعْدَكَ كُلُّهُ ... كَذَا الْفَرْعُ قَدْ يُنْمَى اِلَى الْاَصْلِ فِي الْكِبَرِ
فَلَيْسَ ابْنُ عَبَّادٍ بِصَاحِبِ سُودَدٍ ... وَلَا ابْنُ عَمِيدٍ بَعْدَ ذِكْرِكَ فِي الذِّكْرِ
تَجُوبُ الْبِلَادَ مُثْقَلَاتٍ بِاَنْعُمٍ ... مَطَايَا عَطَايَاكَ السَّرِيعَةُ فِي السَّيْرِ
وَلَوْ مَرَّ يَوْمًا ذِكْرُ جُودِكَ بِالْفَلَا ... لَعَادَتْ مَكَانَ اللُّؤْلُؤِ الْبِيضِ كَالْبَحْرِ
وَلَوْ مَسَّ يَوْمًا كَفُّكَ الْمُزْنَ لَمْ يَزَلْ ... يَسِحُّ نُضَارًا بَعْدَهُ بَدَلَ الْقَطْرِ
وَمَنْ يَسْتَمِحْ مِنْ بَحْرِ كَفِّكَ قَطْرَةً ... يَجِدْ دِجْلَةً لَمْ يَرْضَ جُودُكَ بِالنَّزْرِ
وَلَيْسَ بِقَاضٍ حَقَّ اَنْعُمِكَ الْوَرَى ... وَاِنْ كَانَ قَدْ اَقْصَى الْمَقَالَةَ فِي الشُّكْرِ
كَاَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلِمٌ ... فَمِنْكَ اهْتَدَى فِي ظُلْمَةِ اللَّيْلِ مَنْ يَسْرِي
كَاَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَنْبَحُكَ الْعِدَى ... كَكَلْبٍ وَلَمْ يَبْلُغْ مَدَاكَ سَنَا الْقَمَرِ
كَاَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْءُهُ ... عَلَى عَيْنِ حُسَّادٍ فَتَعْشُو عَنِ النَّظَرِ
فَيَا دَهْرُ عَنِّي عُدْ وَاَبْغِ وَرَائِيًا ... فَقَدْ لُذْتُ الْيَوْمَ بِالْجَبَلِ الْوَعْرِ
كَتَبْتُ بِمَاءِ التِّبْرِ لَا الْحِبْرِ غُرَّةً ... مَدِيحَكَ لَوْ كُنْتُ اسْتَطَعْتُ عَلَى التِّبْرِ
وَاِلَّا فَاَقْبِلْ تُلْوَ مِنِّي بِصَخْرَةٍ ... تُرَبِّعُ بِاَسْنَانٍ كَاَوْرَدَ مِنْ كَسْرٍ
فَلَسْنَا اُبَالِي بَعْدَ ذَا الْيَوْمِ عَادِيًا ... وَاِنْ كَانَ اَفْعَى فِي الْقُلُوبِ مِنَ الْجَمْرِ

شعری: دو ستاره‌اند از ثوابت یکی را شامی گویند و دیگری را یمانی
مجد و سودد: هر دو بمعنی بزرگی است
تجوب: یعنی طی میکند مسافت
مزن: ابر است
نضار: زر است
نزر: بمعنی کم است
ینبحک: ماخوذ از نبح که معنی او [illegible] سگ باشد
تعشو: ماخوذ از عشی است که بمعنی شبکوری باشد
تبر: طلا است

شهاب طود اشم فصاحت و بحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعرا نصر الله الاصفهانی و هو سنام الشعر و غاربه و منه مشارق الفضل و مغاربه و بر اجلالت قدر و علو مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان چند انست که اصناف سخن سنجان عالم که بخبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در صناعت شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شهاب خسرو یست مالک الرقاب یا پیغمبر یست صاحب کتاب

قلمش نایب عصای کلیم ... رقمش تالی کتاب کریم

كَفَى بِالنَّظْمِ مُفْتَخِرًا بِهِ يَقْدَعُ اُنُوفَ الْمُفَاخِرِينَ وَبِالثَّنَاءِ الْجَمِيلِ مُدَّخَرًا وَهُوَ لِسَانُ صِدْقٍ فِي الْاٰخِرِينَ مولدش خطه سپاهانست و منشا و مولد وی نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بوده و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر داشته اند و هنوز تا با مروز در آن دودمان باقی است هنگام طفولیت چون ده و اند سال از عمر وی گذشت از دو فور دانش و فرهنگ و آویز و آهنگ بدانگونه هنرمند و دانا و مقتدر و توانا گشت که همانا گنجکی بود بصولت شاهین و بیدقی بقدرت فرزین

جیب و کنار روح سی از مشک و دود داد بسی ... کلک سخن طراز چو اندر بنان گرفت

بَلَغْتُ الْبَلَاغَةَ اِلْجَهْدَ بِالْعَفْوِ وَنِلْتُ الْاَسْهَابَ بِالْاِيجَازِ از همان اوان تا فرزانه در پی کار پویید و سپاهان روز کار جوی بی اندر ز دانشمندی نیک پسند و پند خیر اندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه کرد و هر چه جز اندیشه دید و دانش بود با دشمن داد و از یاد ببرد تا چون گنجینه بر این بر آمد و ایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب آداب شعر و دقایق سحر

طود: بعربی کوه را گویند
اشم: بلند است
خضرم: وسط دریا را گویند و دریای بزرگ نیز گویند
غارب: کوهان شتر
رقاب: جمع رقبه است که بمعنی گردن باشد
قدع: زدن نیزه است بر بینی
بیدق: پیاده شطرنج است
فرزین: وزیر شطرنج است
اسهاب: طول کلام است

براقران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را بهره آن نبود که آن بهره که از هنر یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعریکه موزون باشد بسراید

ماکل من طلب المعالی نافذا | فیها ولا کل الرجال فحولا

و از آنجا که روزگار رواج و اشتهار هنر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید یا یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی بطهران معلی نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار گلزار دولت شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود بدار الخلافه وارد گشت روزی مؤلف در انجمنی که بچندتن از امرا بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود درآمد شانزده ساله جوانی دید با طراوت چهر و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهزارگونه هنر توانا بتست

تیر فلک زشرم نهد خامه بر زمین | گیرد بگاه نظم چو در کف خامه در بنان

پس از آنکه یکدو سه قصیده بطرز اوستادان باستان مانند مختاری و مسعود گفته بود برسرود بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هرگونه شعرش بر مذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

یکاد معانیه خلال سطوره | لحسن مبانی اللفظ ان یتبسما

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روز دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت الفت گشت و قریب بیکهزار تومان مرسوم و اجری در دیوان اعلی در وجه وی مقرر داشته از آن پس

اتراب: جمع ترب است همزاد و هم سن را گویند

کالا: ... رخت و اسباب و متاع باشد و در لغت زند و پازند بمعنی فریاد و افغان است

نضارت: سبزی و خرمی است

باستان: قدیم و کهنه را گویند

عذب: گوارنده آبرا گویند

[illegible]

اقبل علی النفس واستکمل فضایلها | فانت بالنفس لا بالجسم انسان

ازکعبه ابی الفتح دانای بست کاربست و زیاده از نخست بی آنکه آتش بشکیبد با غرور جوانیش بسستی و توانی بفرساید بکسب فضایل پرداخت و چندان بکوشید که دانش همخوابه گشت و ورزش همسایه شب آمد تا اندک اندک آن جوان مردمی عالمی شد در معرفت و دریایی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف جهان و اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پیوسته پادشاه جهان محمد شاه ویرا بچشم احترام منظور همیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت میفرمود تا روزی قدر او را بر ثریا و اکلیل برافراخت و دیباچه شرف و جمال حال او را بتلمت تاج الشعرایی مزین ساخت و نزد وزیر آنعهد حاجی میرزا آقاسی نیز بمزید حرمت مخصوص بود و پیوسته بر توقیر و توفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می افزود و هر روزش بتشریفات فاخره و صلات و جوایز متکاثره نوازش میکرد و چندانش ارجمند داشتی که مکررش فرزندی شهاب خطاب نمودی و ما او در مجلس حاضر بود از هیچیک از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد و در اوایل سلطنت دوران عدت که وزارت ملک و امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفاة نودهات ایام بود قرار گرفت وی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو شان او را در فصاحت و بلاغت بر شناخت و باندازه رتبتی که داشت بنواخت و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محافل شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة والثنا اشعاری که فیما بین اشباه اهل حبت مکالمه میشد غالبا سست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود

بست: نام شهریست

توانی: کاهلی و [illegible] است

ثریا و اکلیل: از منازل قمر است

تشریف: خلعت است

اصغا: شنیدن است

مرسوم: مواجب و مقرری دیوانرا گویند

میرزا تقی خان وی را مأمور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بالبدایع والصنایع باسلوبی که خواص پسندند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ … تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل

سامع بسختی حجر موسی است استماع آن اشعار اثریست که در همان عصا ست بجبله

چندان مبکی و مؤثر است که … بعد از ین از عوض اشک دل آید برون

آب چون کم شود از چشمه گل آید برون … و امروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت

کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران وی را اکثر میسر است و نظر باصالت

ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت

که او راست برخلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و قاطبهٔ

مرسوم و اجرای وی بعلاوهٔ محصول ضیاع و عقارش بشایبهٔ کراهت

و نفار وقف است بمخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و

از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در بسیار مردم و اشخاص روشی خاص

و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از انجمله چندان که باید و شاید

گفتاری گرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا یابی آهسته

پو است و چرب زبان

وَقَدِ ادَّعَی أَنْ لَیْسَ فِی النَّاسِ مِثْلُهُ … فَلَا تُنْکِرُوا أَوْ کَذِّبُونِی بِوَاحِدٍ

و اقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهایی که دولت قوی شوکت را

تهنیتی روی میداد در هنگام شام خبر آن خبر را در آستان سپهر بنیان منتشر میساخت

بروزن پی دری لغت پارسی قدیم است و وجه تسمیهٔ آنرا بعضی بفصیح و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند و اگر زیاده تفصیل خواهند رجوع برهان نمایند منبع جای تیهندرا گویند

شهاب در اول طلوع آفتاب با قصیدهٔ فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز و طرزهای دلخواه که مانندش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بودن اگه بزم را از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیدهٔ عنوان کرده میگفت و مینوشت بدانسان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از بر داشته اینک بکار نگاشتن و

و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در تهنیت صدارت معروض داشته یا حضرت امجد اشرف عرض کرده

زرفشان سوی کمان آمد زعقرب آفتاب … باده با قی بنوش و طره ساقی بتاب

ای بگیسو همچو عقرب ای بابرو چون کمان … خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب

باغ خرم را که دیدی آب رفت و رنگ ریخت … زان دو سالین می بباغ خرمی ده رنگ و آب

شاخ عریان گشت و رود از جای خانه جود … از خز و سنجاب و قاقم راست کن در برثیاب

ساده شد دشتی که بد چون پر طاوس مدثو … باده ده ای سرسروت دو مشکین پر غراب

باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز … بخت تو اندر هوای ملک پرزد چون عقاب

ای رخ آب خزان ای از نفس باد بهار … بزم ما را کن بهار از آن خزان و در داب

باده ده تا چند تاب و صبر دور خرمی … ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب

عندلیبان را بهار است آن خزان ربا … باده گلگون بیا کن چنگ و آهنگ رباب

کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را … صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب

این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است … این خزان همچو دماراره بهمت از عذاب

این خزان از عید نوروز است بکو جام جم … نشاره دیگر کند امروز در سرها شراب

برگ زرین درخشان بر بساط باغ ریخت　　گومیت این برگ ریزان با چه دارد مناسبت

مهتران گوئی ببزم صدر اعظم ریختند　　بر نثار گوهرین تشریف سلطان زرنگاب

مهتران شاهانه زر کردند در بزمش نثار　　من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشاب

ملک را قدر و شرف افزوده شد کاراسته است　　صدر اعظم تن بتشریف شه مالک رقاب

ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست　　پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب

روشن از تیغ جهانگیرش بعینه چشم جد　　خرم از دست جهانبخشش بخت جان باب

بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش　　حبذا دوران دولت حبذا عهد شباب

دست زن بر منطقه تا گیری اسبش را عنان　　پای نه بر ماه تا بوسی سمندش را رکاب

پایه از تخت شاهست اینکه اسمش آسمان　　سایه از تاج شاهست آنکه نامش آفتاب

بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتد　　صد سعادت رو کند بر چین پردم اکتساب

ترک گردون را چه تاب پنجه اقبال او　　بخت کیخسرو بتابد پنجه افراسیاب

جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را　　کاهد از تاب نهیبش چون قصب از ماهتاب

باد در جاهش گرا سوی فلک روی آمد　　خشک مغز آنکس که از دریا رود سوی سراب

خصم او پیوسته دارد روی زرد و سوی چپ　　رهبرش بخت سیاهست اذا کان الغراب

بندگان را قدر و حشمت در خور خدمت دهند　　چون خداوندی که در خور عمل بخشد ثواب

صدر اعظم چون بگوهر مستعد محض بود　　ظل حق از آفتابش داد افزون قدر و تاب

هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را　　لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب

تا نه پنداری که دولت بر خطا افتد بدست　　کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب

از پس چل سال کاندر طاعت یزدان کلیم　　بر درخ پیشار و کرد سعی بیحساب

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق　　افسرش بر سر نهاد از معجزات و از کتاب

در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند　　دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب

زین کرامتها عجبتر بر کف حکمش نهاد　　آن عصائی کاژدها شد آیتی شئی عجاب

سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت　　بر شاید سایه رو از ذات امر مرجع مآب

صدر اعظم رای آرایش دیوان ملک　　دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب

بر تن از گوهر نشان تشریف داد او را شهی　　پس عصا بر کف نهادش از چه از الماس ناب

کرد با وی آنچه با موسی بن عمران کرد حق　　ای برادر قرب حق جوئی سر از طاعت متاب

صدر را اکنون شاه را چون موسی است اینک بدرا　　وین عصا آن مار جادو خوار را نایب مناب

این شنیدستی که مر فرعون و قومش را بجان　　چون فتاد از مار جادو خوار موسی پیچ و تاب

جان بدخواهان شه را صدر اعظم زین عصا　　همچنان تا بد بخشم و همچنان پیچد بتاب

دوستان و دشمنان زان این عصا در حالت است　　نخل مریم در عطا و مار موسی در عتاب

صد اگر امنیت و خدمت این کهتر را　　قدر بر قدری نهد در هر ایاب و هر ذهاب

فزاورا این سخن آغاز فرو رودین را　　باش تا روید گل از شاخ امیدش بوستان

باش تا در خاک ایران دست گوهر باش او　　خوشتر از صد ابر نیسانی بباید ترشح آب

باش تا از نور مهرش پنهان گردد گهر　　باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب

باش تا با سنگ قدرش ابر گرید در جبال　　باش تا با دست جودش برق خندد بر سحاب

باش تا نامش نیکی هر زمان بالا رود　　از زمین بر آسمان همچون دعای مستجاب

باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند　　هر دلی را کز بلای فاقه در گیتی خراب

باش تا خرگاه جاهش را کشد اقبال او　　از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

بختهای خفته را بیدار شد چشم امید — اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب
شاد زی ای بوده بخت را بطفلی چون مسیح — بر زبان انی رسول الله آتانی الکتاب
چون تو می باید ملک را بر سر دیوان ملک — کم فتد چون مالک اشتر برای بوتراب
چشم بد دور از رخ بختت که مهر از شرم او — سوی مغرب کرد رو حتی توارت بالحجاب
تو چنان رانی بکلک از ملک اهرمن خواه ملک — کز فلک راند ملک اهریمنان را با شهاب
دوش اختر مرحبا زد آسمان تهنیت گفت — شاهد مدح ترا از رخ چو برگرفتم نقاب
بوسه زد کف الخضیب از جبهه مهرم بدست — مهر این شاهد کش از معنی سر انگشتان خضاب
تا چه باشد جلوه امروز شه بخشم رای تو — روی این شاهد که چون خورشید آید بی حجاب
بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کشد رخ — سر باوج ماه و پروین پایه قدر شهاب
خدمت عالی درت کامروز میبارد گهر — خود تو میدانی که میراث منست از جد و باب
تا زمین را روز و شب گرد فلک باشد درنگ — تا فلک را سال و مه گرد زمین باشد شتاب
چون فلک نافذ بفرمان چون زمین پا بر قدر — باش اندر ملک شه بی آفت و بی انقلاب
تا بکام کس نگردد دهر در ایران بگرد — کام بخش و کام گستر کامجوی و کامیاب

باد اندر عهده کلکت بدیوان بقا
جمع و خرج ملک شه تا دفتر یوم الحساب

در تهنیت عید مولود مسعود حضرت ختمی مآب عرض کرده

نشست عیدی نوشاهوار بر ایوان — که از شکوهش بشکست طاق نوشروان
تبارک الله عید خجسته پی که نشست — برای نصرت دین شاهوار بر ایوان
نشان که داد چنین عید دلنشین کاینک — بشان و شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرود آمد عید بزرگوار ز عرش — بعرش فرش بالا کشید شادروان
برو سحر و بفسرد آتش زردشت — کشیده گشت خطا را بسر خط بطلان
نگاه کن که چه نیکو رسیده است ملک — بتیر قهر بداندیش دولت سلطان
فرشتگان شهاب آنچنان فرو رانند — بفر مقدم این عید از فلک شیطان
گرفت دم درکات جحیم را مالک — فروخت رخ روضات بهشت را رضوان
بساط جنت امروز پایمال شود — که گرم رقص و نشاطند حوری و غلمان
همی گریزد جهل و همی بنالد کفر — همی بخندد عقل و همی ببالد جان
سر بهار وجود است و میرسد هر دم — نسیم وحدت خوش خوش بگلشن امکان
دم غرابان یکباره بسته شد کامروز — هزار دستان بگشاد پر بسوی بستان
شد آشکار آن بهترینه در یتیم — که در خزینه شه بود قرنها پنهان
نمود مهری از مشرق جلال و جمال — کزو کمال بها یافت گوهر انسان
خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی دم — دمید با گهر از جیب مریمش دامان
زجیب غیب برآورد سر سفیده دمی — سفید روی تر از دست موسی عمران
صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت — صفای و مشعر امروز کعبه و ارکان
بفر مقدم آن شه که خضر گمرهیش — گذشت صدره ز زمزم ز چشمه حیوان
زآفتابی کامروز سر زد از خاور — ابو قبیس سر فخر سود بر کیوان
نداد جز پی این روز دلفروز قضا — سپهر را حرکت روزگار را دوران
تبارک الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از چین طره دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان

ز خاک بطحا بر شهی فراخت علم
که اوست علت غائی بعالم امکان

شه رسل که بفرق سپهر فرسایش
ملک تعالی افسر نهاد از فرقان

رسول نامی امی لقب ابو القاسم
که اوست نامهٔ نشر الست را عنوان

نخست نقش قلم آخرین ودیعهٔ لوح
که درکشید خط نسخ بر سپر ادیان

امیر نه فلک و حکمران هفت اختر
خدیو شش جهة و مرزبان چار ارکان

رسالتش را شق القمر یکی آیت
جلالتش را روح القدس یکی برهان

ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر
ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان

ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو
ز ابر پاک وجودش پیمبران باران

از وست سلسلهٔ کاینات را قیمت
بهای سلسله آری ز جیب از مرجان

ز شاهراه اجل تا قرارگاه ابد
نتاخته است چنان شهسوار در میدان

میان آب و گل اندر هنوز آدم بود
که داشت سخت بنای نبوتش بنیان

نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز
که بود بر کف آن شهسوار را چوگان

تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی
که سنگریزه بحقیتش گشاد زبان

گواه دعوی صدقش زبان گرگ است این
سگان گرفته آهو اگر شیر ژیان

نداشت سایه و از ابر سایبان بودش
بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان

شبی ز پای یقین کرد پویه که خرد
هزار سال نپرد چنان به بال گمان

هوا گرفت ببوی بهار وحدت رفت
تنی که بود سبکتر ز صد نسیم روان

سر دوش غاشیهٔ خدمتش کشیده بدوش
براق زیر دوران شیم چمید چون یکران

بسیر گلشن روحانیان ز دست بدست
برید حضرت بر دوش چو دستهٔ ریحان

بقارین

ز چار منج عناصر ز نه سپهر اخضر
گذشت و همسفران را گذاشت سرگردان

براق ماند ز رفتار و رفرف آمد پیش
ز برق کرد سبکتر براه شوق عنان

فتاد شهپر همت پی نشیمن غیب
همای سدره نشین را فتاد از طیران

ز تیر وهم سبکتر گذشت و شد بر دوک
بدان یگانه بیمثل بیش کم و گمان

مسیح موید رحمت ز خوان وحدت خورد
که خوانده بود خدایش بخوان خود مهمان

ز باده که بنوشش سر حریفان مست
ببزم وصل سبک درکشید رطل گران

بدوست یکدل و یکرای گشت بی پوست
علم ورای جهة زد قدم فراز مکان

چهار بالش دولت بعرش بر زد و باز
بفرش آمد با پنج نوبت فرمان

من و ثناش که تایید میکند جبرئیل
بلی ثنای رسول است سنت حسان

هوای او جو تا جنبدت روان بخشید
ثنای او گو تا گرددت زبان جانها

کدام خدمت از مدح او عظیم تر است
که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران

سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش
که شد بدرگه عالیش وقف امن و امان

جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش
تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان

کجاست صاحب دیوان و کو نظام الملک
که نظم ملک ببینند در روش دیوان

فضایلی که از آنان شنیده بخبر
ز صدر اعظم بنگر صد آنقدر چندان

بناز نعمت او خواه روزی هر نج
بروز خدمت او جوی عمر جاویدان

ز کلک او همه ایران زمین نگار گرفت
خوشا نگارگر و خرما نگارستان

ببین چگونه بدندان دولت آمد خوش
که روزگار کشد حکمش از بن دندان

هنوز نیش اول و دور است باش تا خوشتر
ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

هنوز نشئهٔ اول دور است باش تا خوشتر | ز جام دولت او سرخوشی کند دوران
هنوز نشئهٔ اول حکمت است باش تا راند | بفر شاه جهان بر شهان خط بطلان
هنوز نشئهٔ اول عدل است باش تا بینی | که گرگ بر گله غمخوارتر شود ز شبان
هنوز نشئهٔ اول جود است باش تا بهرام | کشد هزاران کشتی بجودی از طوفان
هنوز نوبت آزار ماه اقبال است | بهشت گردد گیتی به دولت نیسان
بسی نمانده که بر آستان شه بندد | بدست مهر پی خدمتش سپهر میان
بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد | چو آفتاب باقبال سایهٔ یزدان
بجنگ مصری او باش تا ز روم و ز چین | خراج راند قیصر فدا کشد خاقان
بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش | هنر نماید چون تیغ رستم دستان
سپهر قدرا صدرا ز یکنظارهٔ مهر | شهاب را چه شود گر کشی بکاهکشان
گر از عذاب سخت کشانیم شاید | که من ز نابغه کم نیستم تو از نعمان
بشعر تر دل پاکت فریفته نشود | بلی گهر نتواند فریفتن عمان
گر گرامی است ذات و بزرگی گوهر | ز بهر آنکه کنی مشکل مرا آسان
اگر نه لایق مداحی شاست شهاب | بخدمت درگهش راست کن سر و سامان
تو نیک دانی رنجی که بیش و کم یکسال | کشیده‌ام بروان بر امید گنج روان
برای روزی بربده رنجها بردم | چه بهره خوردم خون و چه مایه کندم جان
تو بر فروز رخ آرزوی من امروز | که روزیم بکفت شد حواله از یزدان
سخن دراز کشیدن چه حاجت است کنون | مرا شفیع بسند صاحب دیوان
همیشه تا که ز نزدیکی و ز دوری مهر | بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

به جلال

به جلال تو ابر چرخ دولت باد | ز مهر شاه کمالی که نابدت نقصان

وله ایضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز | با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند برفتار یکی اندازه شب و روز | شد مهر به بیت الشرف ای ماه شب افروز
وقت است که گیری ره بستان گل و ریحان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی | پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی | می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند | سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند | سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری | مگریست چو دو دیدهٔ من ابر بهاری
چون طره‌ات افشاند صبا مشک تتاری | عید است فرو سوز همی عود قماری
در کاسهٔ من آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت | ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت | بخرام و بزن جام و بیارام ز گلگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان
تا آخر نیسان نه که تا آخر خرداد
بسیار بپیمای [illegible] قدح خور و قدح داد

بل باده بباید زد و چه تیر و چه مرداد   کایام بکام است و جهان بر وش و داد
در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عید است نکوتر   هر صبح بود گیتی افروخته روتر
هر مرغ طرب قافیه گو تر   ای کبک خرامنده بده خون کبوتر
گر فر هما به علم دولت سلطان

بر صورت چین شد همه جا خاصه چدری   چون خلخیان در شه بسته کمری
ایکاشغری سرو قباپوش بلالی   ما را ز خط بصره و بغداد بده می
بر راه نهادند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه   گسترده لوایش همه گیتی سایه
امسال به از پار و ز پیرارش پایه   این خیل ریاحین ز وسیمند طلایه
صف همچو نظام شه بربسته میدان

در دشت صف نامیه اسپر بسر دوش   چون لشکر کیخسرو و ایران یله در جوش
خیری ای ختنی ترک کماندار زره پوش   پر سپار ز رکاب من از آن جوی سیاوش
تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون زد از آزار شبیخون   وامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون
عید آمد همچون علم کاوه همایون   بلبل بسر گل بر شد چو فریدون
بگریخت چو ضحاک سیه زاغ زمستان

[illegible]

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار   رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر
ای داغ ز رویت بدل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز   گلگون می چشمه‌ران برکش و بدریز
کاراسته شد باغ چو رامشگه پرویز   ز ده فاخته چون باربد الحان دلاویز
ساری چو نکیسا شده سرگرم بدستان

آن مرغ شباویز بدو پای معلق   از شب زده تا صبح چو منصور انا الحق
پیچاده لبا باده دیرین مروق   در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق
یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس بتحلیل   وان لاله روشن چو بدیر اندر قندیل
وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل   وان باد صبا کامد همچون دم جبریل
وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی ما به رخ زرد   زانی که به پیمانه او عیسی هر درد
کامد چو دم عیسی بوی سمن و ورد   عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد
شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکه مهر کاهی   از دلو برون آمد چون یوسف چاهی
افتاد چو ذوالنون سپس اندر دم ماهی   امروز فراز آمد بر مسند شاهی
افروخته شد مصر شرف از کنعان

[illegible]

برخیز که گل نشست چو بلقیس بمسند از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرّد

از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود عید آمد و شد گیتی چون جشن موعود

بنهاد بر آتش رخ هش باد صبا عود زانسان که مزامیر همی خواند می داود

کشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته مرآت سکندر را بازار شکسته

می ده که ز ظلمات زمین گل سر رسته بر طرف شمر سبزهٔ نوخیز نشسته

چون خضر همه بر لب چشمهٔ حیوان

فروردین مه رایت فیروزی برافراشت انگشتری دولت و اقبال در انگشت

باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت

زان زند همی خواند بلبل ز گلستان

ای عکس مه رنگ من در روی تو از دور پیدا چو می صاف در ساغر بلور

می ده که قدح تا شده نرگس شد مخمور شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ اینک مشاطه نسیم است ابروی عروسانش ز بیرزوی وسیم است

بر گردن نشان مرسله از در یتیم است در دست یکی پاره ز نا کاسته سیم است

در گوش یکی حلقه ز نو خواسته مرجان

آن عقد گهرین که هوا راست ز ژاله وان جام عقیقین که بکف دارد لاله

ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله وقت است که در پر می در دست پیاله

خوش پای فرخ و کوبی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو بنکویی آن که گلگشت چو آهو بچه پویی

چون کبک خرامی و گل و سنبل بویی تا مرغ چمن قافیه پرداز دو گوید

در بارگه صدر شهاب است ثناخوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر

زو تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر چون مهر و مه شد منبت ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از مه تابان

از صدر بیفزود بهای کله و تخت بازوی ستم بست شد و مشت کرم سخت

زو داد که سوی توران فرمانش کشد رخت زو داد که با ایران بعیار گری بخت

الا دل حاسد نهند جای ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما دهر در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر

لطف آمد و بنشست برابر آنکه قهر شد رشتهٔ آسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد بخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

راند از فلک ملک شهابش شیطان

شد پشت دو تای فلک از وجد طرب راست تا ایزد یکتا بوی این پایه آراست

بر صدر وزارت شد و آراسته چپ و راست بنشست بمرکز حق و باطل ز میان خواست

چونانکه علی یافت خلافت پس عثمان

بگسست دم کاذب آن صبح نخستا　　صبح دو دمید ز نفس صدق درستا
مهر شرف از مملکت شه ز پستا　　ز آفاق جهان ظلمت بهمن شستا

گسترد بر اطراف زمین سایه احسان

ای بر همه احرار ترا بار خدایی　　بر بسته بدست تو قضا عقده گشایی
درگاه ترا بخت خداداده خدایی　　خوش باش که دولت نکند از تو جدایی

نصرت همه تا ز دست بنگذارد دامان

خورشید نهاده بدرت روی ارادت　　در خاک هوا خواه تو از ذره زیادت
از فر تو آموخته بهرام جلادت　　برجیس کند زین پس از او کسب سعادت

گر سایه مهر تو فتد بر سر کیوان

اقبال ترا اول فروردین ماه است　　آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امروز نه خرمی دولت شاه است　　زینسان که صبا را سوی گلشن ره است

زود آکه ز هر خار رسد کلی خیزد خندان

المنة لله که بزرگ است نژادت　　پاکا و بزرگا که چنین مرتبه دادت
احسنت که چون گوهر پاک است نهادت　　طوبی لک طوبی لک نو دادکه دادت

گیتی شود آراسته چون روضه رضوان

فرداست که از روم بفر تو رسد باج　　ترکان شه آرند ز یغما همه تاراج
چیپال بدرگاه فرستد کمر و تاج　　آید ز یکی سو بهوا خواهی طمغاج

خیزد ز دگر سو بزمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی بلباس بنی آدم　　با عقل مصور شده با روح مجسم

ای از

ای از تو قوی قاعده ملت خاتم　　نطقت بشفا همچو دم عیسی مریم

رایت بصفا همچو کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمه اقبال و فتوح است　　در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است
لطف تو گوارنده تر از شربت روح است　　درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر گیرد عالم را طوفان

بسپرد ترا کار زمین ایزد ذوالمن　　ابنای زمانت زده زان دست بدامن
ای دولت خسرو ز تو چون لعبت ارژن　　ممدوح نیاید چو تو و مادح چون من

الکنه من حجت و ما فتر تو برهان

خور در شرف از رای تو میخواهد مهبط　　ناهید چو طبع من نوازد بربط
رقصد فلک ار بشنود این شعر مسمط　　ای حکم ترا گردن آزادان در خط

آزاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب متمادی　　تا بسته بام وزن سلسله دی
تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی　　تا از پس فروردین آید به اردی

چونانکه رسد پیشتر از آذر آبان

ایام جلالت همه فروردین باد　　فر تو بهار چمن دولت شه باد
اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد　　پیوسته بد اندیش ترا عیش تبه باد

همواره نکوخواه ترا کار بسامان

باد فروردین چو فرشه جهان افروز شد　　روزگار میگساران فرخ و فیروز شد

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان صبای کهن

برد در بیت الشرف خورشید زرین جام رخت　　زیر تشریف نم در رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر بیجاده گون بنشست بر تخت
جام سیمین در کف بنشسته شمشاد و سمن

در شکست لشکر آذار در قلب شتا　　بشکن ای ترک حصاری زلف پر چین دوتا
کز نسیم باد بستان شد همه مسک ختا
وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می خورده چون چشم تو مست　　لاله را همرنگ لعل جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی　　سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جوی
از گل و از یاسمن گلزار شد رنگین و بوی
ای خطت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین بصحرای وسیع　　هر زمان بر میزند کار دو صورتی نغز و بدیع
باده گلگون بپیما کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن دشت و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز　　کشور گلزار را آراست چون چین و طراز
زان کاب باده بر لشکر غم ترکتاز　　ای خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن

ای برفتار

ای برفتار نغزت جلوه طاوس زشت　　رو خرام آهوان طرفه بین طرف کشت
برگ روید شاخ را چون بال طاوس بهشت
مشک زاید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد　　قطره باران بنوروزی جهان را تازه کرد
باد روی نوعروسان چمن با غازه کرد
ای پسر با دختر رز تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک بخرام با رطل گران　　بنگر آن گلهای گوناگون که رست از هر کران
چون سر زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران
چون بناگوش تو غلطان نسترن در نسترن

گر نخورده است آب از دست ملک ارتنگها　　رایگان میفشاند چند در شاهوار
غنچه چون من گر نمیخواند مدیح شهریار
از چه ریزد باد نور و زرش اندر دهن

ای چراغ انجمن افروز و ماه خرگهی　　ای رخ رخشنده ات را خسرو انجم رهی
باده ده گلگون که رست از باد فروردین همی
لاله در گلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذرو آن گشته پر نیرنگ و خط　　بوستان شد چون پر طاوس پر نقش و نقط
بر نوای نای بلبل ریز خون از حلق بط
ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم بقلب غم شکست آرد همی　　هوشمند از نوای مرغ مستی آرد همی

ای خوش آن مستی که در بستان همی مست آرد
نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست بتی تا گل همی روید ز گل   ای قدت بالنده سرو خوش‌خرام معتدل
خار غم خوش خوش همی برمیکند از پای دل
عندلیبان خوش الحان از نوای خارکن

آتشین چهرا دل بارنده کن زان آب تاک   کز نسیم باد نوروزی است گلها جیب چاک
نیروی نفس نباتی نی عجب کز زیر خاک
مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در کفن

ای جنت فرخنده عهدی طلعت خرم بهار   باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله همچون چشم شیر خاشکار
مینماید سبزه همچون تیغ شاه صف‌شکن

سر برآور ای پریروی پری پیکر ز کاخ   راست چون صرح ممرد من همه دشت فراخ
باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
ای خطت مور و دهانت خاتم از لطف اهرمن

می بریز آن یوسف مصر نکویی در ایاغ   ای زلیخای هوس را از رخت در سینه داغ
کاینک اینک یوسف گل زان میان مصر باغ
چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

باز آید چون دم جبریل در بستان همی   غنچه آبستن شود چون دختر عمران همی
خورده با عیسی همانا شیر یک پستان همی   سوسن آزاده کاندر مهد میگوید سخن

دشت پوشید از سپرغم ای صنم چینی زره   گل چو فرخاری رخت افروخت تا فرخی
باده زنگ گل ای زلفت همه چین و گره
بوسه ده مستانه ای جعدت همه تاب و شکن

خوش گذشت ایام دوران جوان کامی نگر   تازه شد گلشن چو روی چارده ساله پسر
بر نشاط دولت شاه جوان پیرای سر
خوش همی رقصند بر یکپای سرو و نارون

مرغ را انداز و اندر سر همی شور شباب   نغمه قمری که به ز آهنگ چنگست و رباب
قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شهاب
چامه میخواند بیاد مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب تربیت ابر کرم   یار زوار و مساکین خصم دینار و درم
رسته فضل اندر دلش همچون شقیق اندر ارم
زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری از انوار مهر او شب امید روز   گوهرش هستی طراز و اخترش گیتی فروز
تیغ آتش ریز خشمش گرم برق دانه سوز
خیل طوفان خیز قهرش تند سیل خانه کن

در دو چشم همتش عالم کم از مشتی رماد   ملک را رای جهان آرای او محکم عماد
دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد
خسرو انجم حشم را پیشکار و مؤتمن

بخشش از صد تیغ هندی تند تر هنگام کین   خامه مصرش در ری خجلت آهوی چین

کمتر افتاده است اندر ملک ایرانش قرین
قرنها باید که تا خیزد اویسی قرن

فیض او جامی است در هر جرعه اش صد فایده | جود او گسترده بر آفاق خوان مائده
جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده
زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذوالیزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام | زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام
آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام
خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشیدی که از کان همچو ذراتش طفیل | رای او در ری چنان کاندر یمن تابان سهیل
روز مشکین خلق او کش نافه چینی تکمیل | شور شیرین نطق او بر شکر مصری ثمن
دامن اقبالش از آلایش نقصان بری | رای حق بینش قوام ملت پیغمبری
فتنه در گیتی نهان مانند چون دیو پری
کلک او قائم مقام ذوالفقار بوالحسن

قدر روز افزون گرفت از خامه صدر اجل | دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل
بر سر دشمن ز قهرش سنگریزان اجل
در دل حاسد ز رشکش تیرباران محن

کار صد کشور به یک انگشت گرداند همی | خامه اش در ملک خسرو شکر افشاند همی
عدل او راهست دست آنکه برماند همی
از شکنج زلف شیرین پای مرد کوهکن

این سه روز آغاز فیروزی ماه و سال اوست | صبح نوروز جهان افروز فرخ فال اوست
اول آذرماه و دولت و اقبال اوست
باش تا از وی جهان را جان نو بخشد زمین

باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه | هر کجا چینی زمرد بر دمد جای گیاه
لعل روید جای گل بر طرف بهار و مباه
آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از فر شاه تخت گیر تاج بخش | حکم او راند ز ملک ری بچین و روم و رخش
خامه مصریش گیرد مر ز فرخار و بدخش
باره ختلیش کوبد بوم تاتار و ختن

ای ز تو ویران بن بنیاد و بنیاد جفا | ای زده مر فتنه را عدل قوی دستت قفا
ای چو صبح دوم یمن سرتا پا صدق و صفا
ای چو عقل اولین با تا پسر فضل و فطن

نظم ایران آنگه کس چو تو ز در میان | از تو خرم وارث تخت جم و تاج کیان
شاه را بخت جهانگیرت درفش کاویان
ملک را کلک جهانداریت پرند تهمتن

روزگار دولتت عید همایون فال ماست | ظل مهرت را خواص سایه بال هماست
طلعت فرخنده ات آیینه گیتی نماست
ای بمهرت بسته دل شاهنشه لشکر شکن

ای به نزدیک دو دستت منت دریا چون سراب | دور از آن حضرت بود دنیا و عیش من خراب

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پر آب
ز آتش سودای بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز ناهنجار را   کز تو دور افکنده در نوروز این ناکام را
ای رسن در دست کامت گردش ایام را
بسته دست گردش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل   میکشم بر دم فغان جانکه از جان کسل
میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کاندر مدح دولت برده چندین سال رنج   در سپاهان چند واماند چه در ویرانه گنج
جمله مرغان در گلستان حضور تو نغمه سنج
من در این کنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانهٔ احزان نه زندانم سپاهان نیست هست   یوسف طبعم درین زندان بماند تا بکی
ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب ارزوی
یوسف از زندان رهان یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده نیکبختان بر درت روی نیاز   بخت بد در راه ناکامی بر ویم کرده باز
گر بگیرد دست من پروانهٔ لطف تو باز
من کجا و کویت ای روی چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن   کم فرستادم بدرگاهت چو گوهر سوی یم
ارمغان بندهٔ محروم بپذیر از کرم   ای پذیرفته خداوند کریم ذوالمنن

تا نوروز

تا بنوروز عجم از وی سعادت اکمال   شاهد گل خرم و خندان به عرض جمال
تا که خاک مرده از جنبش باد شمال
خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد   روز عیدت فرخ و سال نوت فیروز باد
همچو خورشید اخترت جاه جهان افروز باد
از تو جمع اسباب ملک شاه چون عهد پرن

خیز ای بهشت روی تو آرایش بهار   اردیبهشت دولت شاه است می بیار
گیتی بفر شاه در اردیبهشت ماه   خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
دوران شاه عادل و فصل خوش گل است   از خط جور ده می گلرنگ خوشگوار
در ده کهن شرابی صافی چو رای پیر   کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار
چون خلق صدر اعظم ایران فزود کرف   باد صبا جهان را در نافهٔ تتار
زرین کمر غلاما برکن رکاب سیم   کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار
طاوس پر نگار اکن سوی دشت روی   تا روی دشت چون پر طاوس پر نگار
بر طرف جویبار می مشکبوی زن   تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار
ای مشکموی سیم بنا گوش رخ مپوش   تا دارو ارغوان ز زر پخته گوشوار
برگاو شد خور از بره می ده ز پای پیل   ای آهوان مست ترا شیر در شکار
پوشید سنبلید ز زربفت پیرهن   وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار
خرم همی خرامد در جویبار سرو   سرخوش همی سراید بر شاخسار سار

خاک کهن ز لطف هوا یافت جان نو / زان آتشین رخ جان من شرار
می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط / آن سبز خون که چون پر طوطی است شاخسار
دریاب عهد لاله و دور بنفشه را / ای طره‌ات بنفشه و پستان چهره لاله‌زار
بی مستی و خمار نشاید نشست خضر / نرگس چو چشم مست تو تا هست پرخمار
ما را ز چهره گنج و ز لب بار مهره بخش / کز خاک سبزه سر زد همچون زبان مار
خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن / ای خازن بهشت پرورده در کنار
می ده غزال چشما کاین یک چو چشم شیر / لاله همی بخندد از اطراف مرغزار
گلهای عیش رست و تن صدر شد درست / می ده ایاز رسته بگرد گل تو خار
بر شادی شفای تن صدر غم بسوز / زانی که هیچو شربت روح است سازگار
از لطف کردگار خط عافیت گرفت / دانی که اوست واسطه لطف کردگار
از حق برای خلق چه نیکو بکار بود / بر وی نگرد چشم بد روزگار
خورشید اوج حشمت از عقده کسوف / بگذشت و گشت روشن از نو روزهای تار
ماه سپهر دولت رست از محاق تنگ / افروخت خاکپا ز اختر هم ستاره‌بار
تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک / بود از وجود خلق برانگیخته غبار
تا خسته بود صدر جهان همچو چشم دوست / آشفته بود کار جهان همچو زلف یار
منت خدای را که بجست از خلل / آن پاک تن که کاخ امل از وی است استوار
منت خدای را که دگر بار بر گرفت / شاخ نشاط برگ و درخت امید بار
فراش بخت بستر بیمار کرد طی / زد تکیه شخص قدر به بالین اعتبار
یوسف ز چاه محنت و زندان رنج رست / بر شد به صدر عزت در مصر اقتدار

مانند یونس از دم ماهی خلاص یافت / صدری که هست قدرش دریای بیکنار
چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد / دلهای بیقرار سراسیمه را قرار
آن دولت بزرگ که علت برفت و باز / بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
آن نعمت عظیم که در بارگاه قدر / بنشست صدر اعظم ایران و داد بار
جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد / جان کرامت و دل فضل و تن وقار
آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را / امروز گرد مرکز حلمش بود مدار
آن افتخار انجم و ارکان که خاک را / از فر پای او به سر چرخ افتخار
آن آسمان مجد و معالی که در زمین / آثار فضل او چو ستاره است بیشمار
بر آستین جودش امید را ظفر / بر آستان جاهش اقبال را گذار
بوی بخور مجمر خلقش ز روی بحر / تا حشر عنبرین بفلک بر کند بخار
چون جان پاک اوست بجسم جهان عزیز / چون مشت خاک اگر چه جهان پیش چشم خوار
در ملک آیت شرف آفرینش است / بر خلق آیت کرم آفریدگار
تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است / آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
آصف به پیش تخت سلیمان نزیبد / رو صدر بین به پیشگه شاه تاجدار
در روزگار صدر هنر یافت قدرها / قدر هنر که داند جز صدر روزگار
آغاز نوبهار جلال وی است باش / تا زو جهان شود کهن سنگ نوبهار
روزی رسد که بینی در دست تخت او / این سالخورده بختی سرگشته را مهار
روزی رسد که اختر جاهش نظر نماید / بر شرق و غرب سایه کند آفتاب‌وار
غرش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ / زود آنکه نا گشاده نماند یکی حصار

بر گردن ستاره نهد حکم او رسن | بر توسن زمانه شود فتنه او سوار
ایران ز سعی همت عالیش خاص دری | فرداست رشک بتکده چین و قندهار
صدرا سپهر قدرا ای آنکه ذره راست | امروز در هوای تو چون مهر اشتهار
شد سخن عیار بنامت گرفته ام | بگرفته اند نقد سخن را چنین عیار
طبع شهاب کاب ز مدح تو میخورد | زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار
هست از نثار طبع گهربار من خجل | ابر بهار گرچه گهر میکند نثار
بر نام شاه گوشه چشم ار کنی کنم | گوش زمانه را صدف در شاهوار
خواهم بنام شاه و تو بگذاشتن یکی | در روزکارنامه شاهانه یادگار
اما چه چاره گر در عالیت میروم | ناچار در کف الم و در دو غم دچار
ای خلق را گشاده در از زر و برو | شد وقت آنکه بندم از درگه تو بار
ای زیر بار حکم تو تن داده چرخ پیر | دارند دیده در ره من دوده و تبار
هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند | زان بینوا همی پرد از گلستان هزار
بستن ضرورتست مرا از در تو رخت | رخت از در بهشت که بندد باختیار
تشریف رخصت وطنم راست گر بتن | ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار
چون عم زوم چو شادی باز آیمت بدر | ماند اگر بدست من این عمر مستعار
تا از پی بهار بود آفت خزان | چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد دور
از آفت خزان و گل دولتت بهار

چمن فر و بهای نو گرفت از باد فروردین | چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم بر زد بفیروزی قدم در عالم افروزی | ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فروردین
شمر کوثر شد از باران گلستان روضه رضوان | صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حور العین
هزاران با گل حمری برازو سرو با قمری | چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین
هر آزار ما هست ای رخت گلزار جان من | یکی بازار بهمان تازه کن باز از می دیرین
بیار از اول آزار می تا آخر نیسان | منی در خم رو بگذشته دو کانون و تشرین
بجام افکن می گلگون که بر کوه است و بر هامون | کشیده نقش انگلیون قبا د فرش سقلاطین
دم زاغ ترش رو بست و شور انگیز شد بلبل | بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین
ایا کبک خرامان باده چون خون کبوتر ده | که باز از کوه رخشد لاله همچون دیده شاهین
چمن چون گنج شد بنشین غم را سر بکوب امی | الا ای روی تو چون گنج و گیسوی تو چون تنین
بزن با دوستان می تا که بلبل میزند دستان | الا ای دست عشق از بوستان طلعت پرچین
بدور سنبل و گل زاب رنگین مجین دامن | ایا رنگین گلت سیراب و مشکین سنبلت مشکین
بقاک الله یا ساقی معاشق ده می باقی | که گل را پست میثاقی چو معشوقان دوران آئین
نپاید همچو عهد خوبرویان پرده و ر گل | الا تا خیزد از دستت چو نرگس بقدح سیمین
بپا ای ماه پروین کو سوار زهره مینائی | که چرخی شد زمین زهره و پر ماه و پر پروین
بپروین و ماه و زهره گر چرخ زمین تابد | بلالی جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین
شمال و ابر در بستان بهم آهنگ و همداستان | بدایع میکند ار و آن ودایع می سپارد این
بجانم امشب فزاید گل ز طبع اندوه بزدای | بلحن خار کن بلبل کند خار از دل غمگین
زنای فاخته بشنو نکیسا نوای نو | چمن چون مجلس خسرو و سمن چون عارض شیرین
بدور شاه عادل می ز خط جور باید زد | چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فروردین

نوای دولت بلبل بلند از گلشن و نالان | بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین
عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان | که محکم کرد هم بنیاد دولت هم بنای دین
قوی‌تر رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله | که از کار نزاید و تعظیم و امکان زاید و تمکین
نخستین شخص عالم دومین صبح بهار کز آدم | که آفاق زمین را داد نور مهر او تزیین
بهین فرزند یکتای سعادت آنکه از آتشش | فتاده چار مادر خشک پستان پنج پدر عنین
جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان | همش رای طریقت داد همش چشم حقیقت بین
ز کلک او قوی ملک شه ایران بنا سر زد | چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفین
خلایق را همه فضلست و رحمت گوهر پاکش | منزه خالقی کارد چنین گوهر ز ماء و طین
چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران | که قدر همتش گیرد ز میزان فلک را افکند شاهین
نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف | به پیش تخت جم آصف نه بیند چون صدر اعظم این
خرد تا نامه قدر و سعادت را کند عنوان | بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین
هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولان را | همان تا در نهد نیسان بهشت است دولت آذین
همان تا از نسیم خلق و باران عطای او | جهان از جیب گوهر کش شود دامن عبیر آگین
همان تا بخت او اختر برافرازد کلاه بجز | همان تا عزم او لشکر در اندازد بقسطنطین
همان تا آرد وش مشتوق رای هند و بهر سند | همش قیصر خراج از روم و فغفور باج از چین
همان تا رای او آرد عروس ملک شاهان را | بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین
ایا مختار از اعیان امم چون از کتب فرقان | ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین
تو فرقان سعادت را مبارک آیه نوری | چو مصباح تو خورشید چو مشکوة دل حق بین
اجل گردن برافرازد و اجل دامن گره سازد | چو بگشائی لب مهر و چو در بندی میان کین

زلطف

ز لطفت باده نوشد جان ز قهرت خون خورد تن | عطایت چشمه حیوان عتابت آتش برزین
جهان از ناصرالدین شاه جانست و تو عقل وی | رموز ملک بر جان جهان خوش می‌کنی تلقین
بعهد دولت ای پشت امید و روی آسایش | پس تیمار و بیداری و کرم پشت بر بالین
همان بر سر طوبی کلک که هر آبی و هر خاکی | نهفت کوثر آثار است و از عدل بهشت آئین
ایا از همت تیشت نعمت و کف کوثر رحمت | بهجرت بنده مجرم بود تا چند در سجین
جدا از آن کوثر کام و بهشت آرزو تا کی | طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین
بجاه و بل دور از سایه طوبی همی نالم | مرا ای آیه رحمت مهل اندر بلا چندین
دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان و تو | بهار من خزان است ای جهان حشمت و تمکین
دو سال است ای رسول ملک تا احسان تو دو را | ز تو نه خط احسان می‌رسد نه آیت تحسین
تو و شه را چو پارا مسال نیز از دور در دفتر | فرستادم ستایش‌های حق بر دشمنت نفرین
بر آن پروانه تا آور و بر در کهت بارم | شکسته پر کس دارد هوای اوج علیین
مرا امروز قصد ری ز اضعاف آن امانی | که رفت از طوس فردوسی بدرگاه شه غزنین
کنون تا ای امان اهل ایمان از دل و از جان | دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین
الا تا بر رخ نیلی بساط چرخ سیل افکن | ستاره بیدق و خورشید شاه است و قمر فرزین
بر انگیز اسب نصرت مات کن شاهان سرکش را | ایا از دستبرد تست شاه را اسب طرح در زین
همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از تو ز ایشان | همت اقبال چون یوسف همت دولت چو بنیامین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم
دل یعقوب چل سال از هجران بود مسکین

بهار عید غدیر است به ز فروردین | کز او فروخت چو باغ بهشت گلشن دین

تبارک الله عید خجسته فر که هست   دمش گلشن دین از نسیم فروردین
دمید صبح حق و باطن نبوت یافت   ظهور از رخ شاهی که انزع است و بطین
دلا ببال که از حق تمام گشت امروز   بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین
بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست   که صاحب کله هل اتی است صدرنشین
بریز ساقی از جام وال من والاه   بکام اهل ارادت شراب شهدآگین
شراب ناب و عاد از خم عاد من عاداه   ایا در آب و گلت مهر بوتراب عجین
بیار باده کوثر سرشت طوبی لک   که روز عید غدیر است تا بهشت برین
تو نیز مطرب بزن بتار وحدت چنگ   که مستعد سماع است عارف حق بین
ز نص شورفزای غدیر خم درکش   بتلخکامی دشمن ترانه شیرین
بیا که صاحب دیهیم انما امروز   بجای شاه رسل شد ولی و والی دین
بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش   هلا بشادی خیز و بخرمی بنشین
بمهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه   سه جام خواهم از دست ماه مهرآیین
نخست از می توحید کز نخستین دور   بنای نشاه دین را خود اوست رکن رکین
دویم ز صاف نبوت که سرخوشند از او   معاشران و حریفان بدور بازپسین
سیم ز ناب ولایت که ره نماینده است   ببلبیل و رهاننده است از غسلین
بگو بیت سخن بشسته جز ز جام سیم   نشاط خانه بگیر و بقلبهای حزین
ز جام سیم گلگون شود دو چهره مرد   یکی بهوس لب جام و آزمون کن این
اگر ز نشاه جام سیم هزاران دور   حدیث گویم ناگفته هست صد چندین
خوش آنکه دست بر این جام زد بدور الست   خوش آنکه هست کنون مست باده دیرین

بیار ساقی جام سیم سقاک الله   که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین
یکی ز جام سیم کن دو چهر من گلگون   ایا رخ تو گلستان قدس را نسرین
رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن   که عید اهل صفا درکشید رخش بزین
می پی آهو ز پای پیل ده کامروز   برغم گرگان بگشاد پنجه شیر عرین
صف مخالف مردانه برشکن که گرفت   بکف لوای خلافت مبارز صفین
علی جهان معالی امام عالیقدر   که پست تر خدمش را قدم علیین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل   ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
شه جنان که ز گرد مواکبش رضوان   عبیر میبرد از بهر زلف حورالعین
امام اول و آخر زمان که در کف اوست   زمام روز و شب و رشته شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم   نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین
محیط یازده گوهر که هفت گردون را   بسینه گوهر یکتای مهر اوست دفین
وصی و ابن عم و صهر نبی ابو السبطین   که داغ مهرش بر چهره بنات و بنین
یگانه شوهر زهرای پاک کز بخشش   زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین
کی آسمان و زمین ثانی علی زایند   که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
شرف در اصل گهر زوست آفرینش را   بلی صدف چه دارد شرف ز در ثمین
برغم خویشتن آیات فضل او در دید   حسود خائن از آنانکه رسول امین
نداشت فهم معانی وگرنه در دیدی   بقیه سور نغز و آیهای گزین
از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست   همه کتاب خدا و ز الف تا سین
ز بند گسست بجائی که در خدائی او   جماعتی بگمانند و فرقه به یقین

خداش نمیتوان گفت لیک هم ز خدا
جداش نمیتوان دید جز بچشم دوبین

نه واجبست ولیکن از آنسوی امکان
نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین

نه خالق است ولی گوهر خلایق را
سرشته دست توانای او ز ماء و طین

نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او
برند قسمت هر روزه منعم و مسکین

نه واهبست ولیکن ز مواهب کرمش
مکان روح شود نطفه در قرار مکین

نه صانع است ولی دست صنع او بندد
بغنچه صورت گل در مشیمه نقش جنین

خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گو
هزار نامش غیر از خدای کن تعیین

علی است رابطهٔ فیض و آیت رحمت
علی است واسطهٔ خلق و علت تکوین

علی است زیب نشیب و علی است فر فراز
علی است میر یسار و علی است میر یمین

علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع
علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین

علی ستارهٔ روشن علی چراغ منیر
علی فرشتهٔ فرخ علی کتاب مبین

علی صحیفهٔ تقوی و مصحف عصمت
علی خلیفهٔ طه و نایب یسین

علی است مظهر واللیل و مطلع والشمس
علی است مصدر والطور و مهبط والتین

علی است نفس پیمبر علی است سر خدا
که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین

ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع
ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصر دین

عماد ملت حق اعتماد دولت شاه
که ملک را بکف از عدل اوست حبل متین

گزیده صدر زمان و زمین که در سنگند
ز سنگ قدرش میزان چرخ را شاهین

یگانه آصف ثانی که بیند از رایش
شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته نگین

طراز دولت ایران که نافذ الخبر است
بملک ری قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را
گهر ز جنت عدنست و طینت از سجین

نجوم کوکبهٔ صدری که بر درش بادا
سپهر با همه رفعت ز روی مهر جبین

یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران
که دهر ناورد مثلش بهزار دهر قرین

نه شخص اول صبح دوم که با دمه آن
ز نور مهرش آفاق زینت و تزیین

تبارک الله صبحی که پرتو مهرش
فرو گرفت جهان از و شست ظلمت کین

فرشته ایست که در سلک مردم آمد و از
شهاب کلکش از چرخ ملک دیو لعین

رسید ز انجم عدل و با ستم آن کرد
که مقدم شه بطحا با آتش برزین

فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را
برای فرخ افروخت چون رخ شیرین

ستم ز صولت او گرد روی بر دیوا
کرم بدولت او داد پشت بر بالین

ز پرچم علم عزم او برآمد فتح
چو روی خوبان از زلف پر خم پرچین

اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف
بیا به پیشگه شاه صدر اعظم بین

ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل
زهی سپاه که شاهش چنان و صدر چنین

هنوز از اول صیت صدارتست که هست
فلک ز طنطنهٔ احتشام پر ز طنین

بماه نو بنگر نور جلال و حشمت صدر
بچرخ قدر چه گردد هلال بدر نشین

بسی نمانده که گاو زمین و شیر سپهر
بداغ طاعتش آراسته کنند سرین

بسی نمانده که بر چین خراج نافه نهند
غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین

بسی نمانده که از ری با نتظام کشد
صف نظام کالنجر و قسطنطین

بسی نمانده که فراش بخت از فرش
کشد بسیط جهان را بساط استعلاطین

بسی نمانده که یکیک موالیش گذرند
بمنزلت ز نیال و بمرتبت ز تکین

جهان پناها باز این منم بعذر گناه — بدرگه آمده با کیهان فغان و انین
به پیش دریا با صد امید و صد تشویش — کشیده مجرم و درویش کاسه چوبین
کرم بسوزی ار آتش الیم رواست — ایا هوای تو سازنده ترز ماء معین
ولی بجای عذابم امید احسانست — ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین
بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم — عروس مدح علی را که بود پرده نشین
تو و خدای دو عالم دهید کابینش — دو عالم است بلی این عروس را کابین
چنان بی رنسپاهان شدم که فردوسی — ز طوس رفت بدرگاه خسرو غزنین
دلم بهجر توای سایه همای شرف — چو صعوه بود گرفتار پنجه شاهین
دو سال از در شاه و تو بسته بود راهم — فلک که همتش چون پیل کجروی آئین
کنون که اسب طرب رخ نهاده ام بدرت — چو بیدقی که بسیار در ره و شود فرزین
سرم بوصل تو چون شاخ گشت در مستان — رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین
درین جهانم دیده سوی رحمت تست — اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین
بجرم فاحش حق رزق بندگان نبرد — تو عین رحمت حقی و حق تراست معین
همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف — انیس و همدم یعقوب بود بن یامین
مباد از تو دمی دور یوسف اقبال — دعا کنم من و روح الامین کناد آمین

کدام یوسف شخص دویم نظام الملک
که اوست مهر منیر و توئی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان — قوام داد ز عقل و نظام داد ز جان
نخست جوهر عقل آفرید آنکه عقل — وزین دو جوهر آراست عالم امکان

زعقل ونفس

زعقل و نفس برامکان قوام داد و نظام — ز شخص اول و دویم بدولت ایران
رسید دولت ایران بعقل و جان بدو شخص — که در فضائل ایشان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف — مجسم اینک این دو مصور آنک آن
نظام ملک ملک جان و صدر اعظم عقل — چه جان نتیجه عقل و چه عقل مایه جان
چو عقل صدر جهانست و جان نظام الملک — نه ملک ایران تنها ستوده بلکه جهان
خجسته فالا آن تن که جان اوست چنین — ستوده بجا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پرسش رای و چه جان جوانی بخت — جهان بناز دارد از این رای پیر و بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک — بجای عقل بلی جان دهد بتن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط — مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک — پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این چو ارجمند و قوی — مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
ز عقل کل نشنیدی که عقل کل چون گفت — شکفت و طبع ازو بر فروخت چون بستان
گل نظام ز شاخ صدارت عظمی — چنان شکفت و برافروخت دولت سلطان
از آن مه رشد در چشم عالمی روشن — که عقل گشته مصور بصورت انسان
وزین پسر دو جهان جان عقل گوهر پاک — پدید شد که بیک پیرهن شده است نهان
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور — ز شخص اول و دویم درست شد برهان
تجلی پدر است این پسر که می بینی — بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجه خرد است این روان و زان افزون — که امر او متین دین و دولت است روان
سلاله کرم است این گرانبها گوهر — که بحر همت او را نه بن بود نه کران

ستاره شرفست این خجسته فر خورشید   که میدرخشد در ظل سایهٔ یزدان
طلیعهٔ ظفر است اینجهان ستان رایت   که هست آیت نصرٌ من اللّهش شان
شکوفهٔ هنر است این بهار جان پرور   که باد ایمن از دستبرد باد خزان
گلی است رایحه اش بیشتر ز نکهت روح   بباغ دولت آری چنین دمد ریحان
دری است آبش افزون ز چشمهٔ خورشید   ز ابر رحمت آری چنین چکد باران
شه مظفر بهرام وری خورش کام   ابوالنظام گزین منذر و پسر نعمان
شنیده چه هنرها و چند اثرها مر   ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان
ز کلک صدر و ز بخت نظام شرست باد   که داستان نی از تیغ رستم دستان
بصدر کامل بنگر بشاه عادل بین   اگر ندیدی بوذرجمهر و نوشروان
همه کفایت و دانش بود نظام الملک   که اوست زادهٔ بوذرجمهر این دوران
ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید   گهر نتیجهٔ بحر است و لعل زادهٔ کان
چنان پدر نه نهد اختران هفت اختر   چنین پسر ننهد امتزاج چار ارکان
تبارک الله صدر جهان بملک شه است   مبارک آیهٔ مشهور نور در فرقان
خجسته پورش در مصحف شرف والشمس   چه شمس گوهرش از نور خالص ایمان
چه شمس ویش مصباح دولت و اقبال   چه شمس رایش مشکوة حکمت و عرفان
نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او   خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
ز راه مهر و در طاعت نظام الملک   بشاه و صدر طلب راه و رخش دولت ران
رهت نماید این در بچشمهٔ کوثر   درت گشاید این ره بروضهٔ رضوان
بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی   پدر چو بر سر صدر و پسر چو بر ایوان

امل بری که چو پدر قرار گرفت   چو کشتی که بجودی بر آمد از طوفان
هنر بمصر عطای پدر عزیز نشست   چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان
زهی پسر که دل روشنش ز چهر پسر   چنان خوش است که گلشن ز لالهٔ نعمان
چو گلشنش ز لاله بود نظام الملک   بهار او طرب انگیزتر ز صد نیسان
زهی پسر که فروزد ز فر مهر پدر   بدر که شه چون بر فلک مه تابان
جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است   شرف ز مشتریش بیش و رفعت از کیوان
قیاس رفت خطا که کدام و مهر چه نام   نه ماه این فر دارد نه مهر آن احسان
دو چشم روشن ببیند که نور ماه ز مهر   گهی کمال پذیرد بچرخ و گه نقصان
ز مهر باب فروغ جلال این فرزند   تبارک الله دارد کمال جاویدان
ازین پسر ید بیضا موزه است پدر   ز آستین کرامت چو موسی عمران
کرامتش نه به تنها همین ید بیضا است   پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان
برحمت و بغضب نیز ای عجب قلمش   گهی درخت شود بار دار و گه ثعبان
مرا ز بار درختش نصیب کام دلست   که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز   از آن فرشتهٔ رحمت خوش او شد پران
مرا خدنگ فصاحت ز قوس چرخ گذشت   کدام مرد تواند چنین کشید کمان
بمدح زادهٔ صدر زمین که گرد چرخ   بدست کلکش چون گوی در خم چوگان
چنان ز میدان گوی سخن برون بردم   که مرد خواهم این گوی ها و این میدان
مراست صید معانی کراست پنجهٔ صید   ز شیر پیشه کجا تا بشیر شادروان
درین لباس بسی جلوه کرده اند امروز   سخن سرای سمرقند و مغلق شروان

شنیده‌ام که بروح القدس مؤید بود / ز قول صدق نبی حسن نظم را حسان
بدین قصیده مرا گر دهیچدان تأیید / شفیع مقصد امید صاحب دیوان
شد از اشارت او راست این چکامه گر / من این گهر بکف آورده‌ام از آن عمان
از او مرا هنر و فضل کام داد گرفت / که او بنامه فضل و هنر بود عنوان
خضر بچشمه حیوان رسید و تنها خورد / مرا رسید از این خضر چشمه حیوان
صریح گویم و فاش این زبان گوهر سنج / مراز صاحب دیوان سپرده شد بدهان
کلید مخزن عرش است این زبان که مرا / گشاده‌ام در مخزن فراخ کش دامان
کنون که باب نیایش کنم بپای امید / گران که رفت سخن را سبک ز دست عنان
همیشه تا که جهان فراخ میدان را / فروغ مهر برافروزد از سپهر روان
جهان فروز رخ دولت نظام الملک
چو مهر بر سر او ظل شاه و صدر جهان

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

عید بزرگست و فرودین جلالی / مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی / باغ مزین چو صدر مجلس عالی
مجلس عالی صدر اعظم ایران
باد چو خلق جناب اشرف امجد / عنبر بپر فشاند و لاله بسجد
گشت همه دشت ساده سوده بسد / شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد
شیخ تل بسجاده از شقایق نعمان
سایه بعالم فکند اختر نوروز / چون علم بخت شاه فرخ فیروز

راست بیک اندازه شد خرام شب و روز / باده ده ای آفتاب انجمن افروز
ای قمر خاکی و شمع شبستان
آذر آمد لوای نصرت در دشت / آذر کانون بآب تیغ ظفر کشت
غم را زان آب آتشین بشکن پشت / کز گل افروخت باد آتش زردشت
زند سرایند بلبلان خوش الحان
فصل بهاران بطبع نامیه اموات / آمد و افراشت چون سکندر رایات
باده ده ای روی روشن تو چو مرآت / خط تو چون خضر و طره تو چو ظلمات
وان لب جان پرورت چو چشمه حیوان
گلشن روشن ز گل چو دیر ز قندیل / بلبل خواند بلحن ناقوس انجیل
نه مه عیسی ده ای خلیل بتعجیل / کامد باد بهار چون دم جبریل
حامله شد غنچه همچو دختر عمران
نکته گویم حدیث مهر کماهی / شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی
باز چو یونس فتاده در دم ماهی / در حمل اینک فراخت اختر شاهی
مصر شرف بر فروخت از ره کنعان
باغ شد از باد فرخجسته شبگیر / تخت سلیمان ز گونه گونه تصاویر
مرغ چو داود برکشید مزامیر / شد چمن از سبزه همچو صرح قواریر
سرو چو بلقیس خوش فرازده دامان
گلشن طور تجلیات ظهور است / روشن از لاله همچو آتش طور است
شاخ چو الواح لاجورد سطور است / گلبن آراسته چو کرسی نور است

شسته برو گل چو نور دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار زره پوش / آمد کیخسروی لوا به سر دوش

خون سیاوش ببین که زد ز زمین جوش / هین ز کباب می چو خون سیاوش

رخش طرب کن به زین چو رستم دستان

فروردین زد دوال دولت بر کوس / رایت اسفند و بهمن آمد معکوس

خیز و می آور چو نوشداروی کاووس / ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس

ترک نگاهت زده به ایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت دلبند / بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند

تا خط بغداد ده به ساقدحی چند / گاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند

گاه طریق عراق و راه سپاهان

باز چه شد خروس شیخ شد مشحون / ساخت نی و ارغنون چکاو جهانمون

چنگ شباهنگ راست کشت بقانون / خون کبوتر ده ای همای همایون

پردهٔ قمری زن ای تذرو خرامان

گشت ز ابیات گل چو طبع تر من / دفتر گلزار قطعه قطعه مدون

سود صبا لاله را عبیر بهاون / کارگه دشت پر حریر ملون

دامن کهسار پر جواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد / هر سو نیرنگ صد هزار صنم زد

نقش ز زنگار بست خط برقم زد / باد مشعبد بلوح باغ رقم زد

مدح وزیر مؤید از خط ریحان

نامیه آراست

نامیه آراست شاه آیین لشکر / لشکر شاهیش غرق جوشن و مغفر

طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر / بید کشیده است از یکی سو خنجر

غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است / خصم وزیر ار ستیزه شان بگریز است

ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است / تیغ بهار الغرض بخون که تیز است

خون بد اندیش صدر و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار برآمد / سبزه چو خطت ز جویبار برآمد

غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد / لاله ز خارا و گل ز خار برآمد

چون دل عشاق از شکنجهٔ هجران

ای که پی آسا نهفته روی ز مردم / چون زر مغشوش آر می ز سر خم

کامد از باغ زاغ دیو گهر گم / قصر حمل بر فروخت از شبه انجم

ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر با شرف / خاتم مجد و شرف شاهش بر کف

بسته بفرمانش آدمی و پری صف / شاه سلیمان و زو کار روای آصف

آصف باید بروزگار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر / مشتری اقبال دولتی که ویش صدر

مغتنم ایام دولتش چو شب قدر / با دل چون آفتاب و کامل چون بدر

کافی چون تیر و سربلند چو کیوان

آنکه کواکب بسان سرهٔ ایش / سایهٔ مهرش بفرق منعم و درویش

کرده سها را قمر بتربیت خویش — او ملک و کلک ثاقبش به بداندیش

بر فلک ملک چون شهاب بشیطان

شبل دلیر پی آهوی اسد الله — شیران با چنگ صولت او روباه

بگذشت از شیر شبل شیردل آگاه — پنجه بود گرگ فتنه را ابله کوتاه

بر گلهٔ خلق تا که عدلش چوپان

از گهر آدمیست گرچه نژادش — یزدان خوی ملک بطبع نهادش

پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش — طوبی طوبی لَهُ که زادش

ملک شد آراسته همچو روضهٔ رضوان

شمس سپهر شرف چو صدر بصدر است — ماه وزارت منور ار چه نه بدر است

اینش نو ز اول تا آخر قدر است — این سر آزار ماه دولت صدر است

باش که تا در رسد مواکب نیسان

باش که تا دور عدل او متسلسل — در قدح عیش مرد و زن فکند مل

برشکفاند ز خارهای امل گل — از دل هر شوره بر دماند سنبل

گردد هر جا که گلخنی است گلستان

باش که تا همچو آفتاب خاور — گیرد از مهر سایهٔ حق کشور

عزمش بر روم و چین فرازد اختر — بر سر ایران نهد ممالک قیصر

در خط دیوان کشد فذلک خاقان

صدرا ای برکف تو رشتهٔ دولت — ز ابر عطای تو تازه کشتهٔ دولت

پاک سرشتت بمهر سرشتهٔ دولت — شاید اگر خوانمت فرشتهٔ دولت

زانکه

زانکه سرشتی چنین ندارد انسان

ای هنر شیر و ای ترا گهر از شیر — با تو حسود گرسنه چشم ز جان سیر

پی سپر رخش همت تو زبر و زیر — عزم ترا آب فتح در دم شمشیر

حکم ترا گوی چرخ در خم چوگان

تا ابد این ملک را تو شخص نخستی — با خرد استوار و رای درستی

مهر نمایان چو صبح دوم براستی — ظلمت ظلم از حدود ایران بشستی

نور تو شد تا بباختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده از نو — دیدهٔ بد دور و چشم اهل حسد کور

زاختر این پور بخت ایران کن نور — تو فلکی وان نظام ملک شهت بور

او گهر و گوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو و ملک را داد اماد — باغ تو را سرو ناز پرور آزاد

نازان شاخی که آنچنان گل از او زاد — دایهٔ دولت بریده ناف وی از داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف تست هم خلیفهٔ مطلق — هم ز شه او را شرف هم از تو هم از حق

ری ز تو و از اوست چون سدیر و خورنق — از تو و از اوست ملک شه را رونق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملکرا بود نظام ز نامش — نامی ملکی که پور تو است نظامش

روشن چرخی که اوست ماه تمامش — خرم شاخی که اوست میوهٔ کامش

محکم کاخی که چون تو دارد بنیان

باد ز ابر ایادی تو مادام | غنچهٔ اقبال او شکفته و خرم
بر سر یا همش ظل شاه و تو مقدم | سایهٔ مهرت مباد از سر او کم
تا که سپهر و ستاره اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر نیت تو | خاک ضعیف آسمان بقوت تو
ملک بهشت از بهار تربیت تو | آمده باهم ز بهر تهنیت تو
عید بزرگ جم و شهاب ثناخوان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار | تحفهٔ من رشتهٔ لآلی شهوار
لاله و لولو تراست هر دو سزاوار | ای چو تو نادر ده دور گنبد دوار
مرد نپرورده چون تو انجم و ارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مدحت گستر | حکم کن انصاف ده کدامین بهتر
لالهٔ سوری کجاست چون سخن تر | خاصه چنین نظم دلنشین که بدفتر
به ز هزاران گل شکفته ببستان

ای دولت اسرار نه فلک را مهبط | مهر ترا مهر بنهاده انجم در خط
زهره همی بگسلد بریشم بربط | از حسد سپاس زاین مدیح مسمط
تیر بشوید ز شرم نظم خویش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ حمل روی | تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوی
تا که زند سبزه سر ز دامنهٔ جوی | تا که دمد لاله و بنفشهٔ خودروی
از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طربناک | پر ز گل سرخ و لالهٔ طبری باد

سعی تو مشکور

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد | از تو بفر ستارهٔ سحری باد
دولت شمس ملوک و سایهٔ یزدان

و له ایضاً

دولت که تهنیت رسد از آصف جمش | ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش
ترتیب و تربیت چو بد دولت بود ز صدر | شاید که تهنیت رسد از آصف جمش
آصف کجاست تا نگرد صدر و رای او | جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش
بر خاتم جم و خرد آصف است نازش | از بخت شه که رای خوش صدر روا همش
عرش سبا چگونه بنزد ملک جم کشید | آصف که بود کاشف اسرار حق دمش
زی شاه صدر اعظم ایران چنان کشید | ملک جهان بتخت ملوک معظمش
یا حبذا وزیر موید که قائم است | دولت بحکمت قوی و حکم محکمش
خاکی نهاد صدری کابادی رسد | ز ارواح پاک قدس و عقول مکرمش
شخص بخت دولت ایران که درخور است | عقل ار نهد لقب بسیم آدم و عالمش
شمس دوم سپهر دوم جنت نهم | آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش
چندین که رونق ار دو لطف و صفای اوست | گر دل برد خطاب و ان محتشمش
چون احمد از رسل ز وزیران آخر است | صورت بود مؤخر و معنی مقدمش
چون گلشن از فراخهٔ آیات فرودین | افروخته است ملک ز فرخنده مقدمش
خرگاه جاه اوست که برتر فراشته است | فراش بخت قبه از این سبز طارمش
درگاه فضل اوست که با کعبه در مقام | همسنگ و با که مشرب هم آب زمزمش
کوشش منای اهل صفا و نگین ملک | چون سنگ خانه بوسه هم ترک و دیلمش

افراخته لوای سرافراز عزم اوست / کاویچهٔ ظفر ز دل افروز پرچمش
یا شاهدی است مبارک لوای او / مشهود روی فتح ز گیسوی پرچمش
اسباب ملک که پریشان چو زلف بود / آورده همچو خال بگو یا قرین اهتمامش
خورشید یکسواره ملک است داده پشت / هم اسب شب زمانه بزین و هم ادهمش
یاری کند بمهر سپهر از صمیم دل / هر جا که عزم شد پی رزم معظمش
امجاد قوم و قائد اجداد بوده اند / اجداد اگر شماره کنی تا به آدمش
از نسل دوده اسد الله بوده است / فضل است همچو رستم از اولاد نیرمش
در ملک شه که افسر و تخت کیان از وست / افزون بخاصیت قلم از تیغ رستمش
چون معنی از صور بگزینی ورا بجو / بینی اگر معاینه با معنی و خاتمش
زانسان که روح بخشد انفاس لطف او / نشناسی ای عجب ز مسیح بن مریمش
رسطالس ار بعالم آید علم ز خوی / اندر علوم دولت و دین هست اعلمش
می کرده نوش هوش فلاطون ز یم حکمتش / از ساغر ضمیر با بهر از مهمش
دستی است او کرامت الله چون سحاب / طبعی است ژرف انعم الله چون یمش
فی فی سحاب و یم بر دست و طبع او / آن طبع چون دخانش و این پایه چون نمش
صدرا ببام قدر تو اندیشه کم رسد / زافلاک اگر مسلم نه پایه سلمش
ملک از تو خجسته است در سوم و چهارم ملت / انهار روح پرور و از نار خرمش
دارد ترا از تخت و ز افسر عزیزتر / شاهی که تخت کی بود او افسر جمش
بخت تو گرد قامت زیبا علم ملک / نصر من الله آمده پای معلمش
بخت جوان شاه نماند ز راه باز / تا هست ای پر تو همراه و همدمش

ازلل

زهی رای حق نمای تو دارد ملک جوی / کشور بود منسق و لشکر منظمش
آنرا که هست لطف تو تریاق هر غمی / از قهر دهر و از الم زهر ارقمش
کین فلک که او شوانده نمک فشان / زخمی که دست مهر تو بنهاد مرهمش
ارزاق را بر انفس و آفاق ز آسمان / قسمت همی کنند که دست مقسمش
صدرا سپهر قدرا با ساز طبع من / زهره ز شرم زیر نهد انداز بمش
سوفار وار تیر فلک در کشد زبان / با کلک من که هست دو برنده چون صارمش
از نفخه صریر دمد جان بجسم فضل / کلکم مگر که صور نشور است در دمش
گر بو فراس باز ز نفس تازد از عرب / بینند پیش این عجمی نطق ابکمش
هست این زبان اگرچه کلید کنوز غیب / بیند خرد هنوز بمدح تو ابکمش
مهر تو در ضمیر و هوایت بدل مراست / چون نام شه که سکه بدینار و درهمش
تا شادی از شکوفه نوروز بشکفد / تا غم همی سپر فکند از سپر غمش
رویت شکفته باد ز شادی شکوفه وار / سر چون سپر غم ز دولت آزاد از غمش

خصمت بجام زهر مصائب پیاپیش
یا رب بکام شهد مناصب دمادمش

باز این چه جوانیست که با عالم پیر است / وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است
مهمان وزیر است شه المنة لله / کز بخت جوان منت بر دانش پیر است
بهرام زمین خسرو و نعمان زمان صدر / دعوتگه آراسته چون کاخ سدیر است
خیز ای چو خورنق رخ بدرام تو خرم / بخرام که جشن شه بهرام سریر است
می ده که بمهمانی نعمان شد بهرام / ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است

می خانه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان　　یکران مرا این چه خرام و چه مسیر است
بهرام غلام شه و نعمان رهی صدر　　صدری که نوالبخش صغیر است و کبیر است
با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید　　بهرام بنام ارچه بزرگ است حقیر است
با صدر جهان همچو شمر در بر عمان　　نعمان بگهر بنگر از چند خطیر است
در قیمت و در رونق زسدیر و ز خورنق　　دعوتکده چون از خلق اکسون و حریر است
دعوتکده کز پی شه صدر جهان کرد　　خارش گل و رنگش گهر و گرد عبیر است
خوش باده بهر شه بهرام خدم چید　　صدری که دو صد نعمان زو فایده گیر است
خوان باده عیب و حواری خدم شاه　　صدر الوزرا عیسی فیاض ضمیر است
بر قصر وزارت شه عصر آمد سرسبز　　ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز　　رخساره عم زرد تر از برگ زریر است
شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو　　شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است
گلگون می انگیز و بزن هی ره شبدیز　　در چنگ و نی آویز که وقت بم و زیر است
ای قبله گشتاسب بخت شدن راهش　　رو هین بده آن باده که چون خون زریر است
بشنو راز منظر نصر الله منصور　　شه ناصر دین چون بر چرخ اثیر است
شه در شرف مهر بدعوتکده دستور　　باد است در افشان چو بباغ ابر مطیر است
بر قصر خورنق شد بهرام نکو نام　　بر اوج شرف کوکب خورشید منیر است
خورشید منیر است بر اوج شرف ای　　گر زوی همه تر بی بهره و تیر است
بنشسته دو خورشید به بیت الشرف امروز　　خیرا که دو زلف دو شب تیره چو قیر است
می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید　　گل سرخوش و بلبل سر گرم صفیر است

خورشید کی بر فلک این است که گویی　　خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت　　از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است
مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر　　صدری که بکامش روش خامه تیر است
این ملک و وزارت که دو شیرین حرکاتند　　یک با دگر آمیخته چون شکر و شیر است
زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین　　آمیخته دشمن الوزینه بسیر است
لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر　　تا صدر درین ملک بشیر است و نذیر است
شه ناصر دین است بماه اختر نصرت　　کز مهرش نصر الله منصور نصیر است
گر چرخ کمان خم دهد از کین بهیدیش　　کز صدر زمان کار زمین راست چو تیر است
جان صدر جهان است و تنش ملک جهاندار　　تن را بجهان اندر از جان نه گزیر است
امرش بزمین بر حذم شاه روان باد　　تا بر حشم گردون خورشید امیر است
من بنده صدری که بر طبع فراخش　　صد بحر منبت چو یکی تنگ غدیر است
صدری نه بل افروخته بدری که ز قدرش　　این قصر برافراخته را پایه قصیر است
بدری نه سپهری علم از نور بعالم　　کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است
کرد اشرف امجد ملکش نام که او را　　آب شرف و مجد سرشته بخمیر است
نشر کرم از اوست که بی مایه جودش　　تا حشر خمیر ازل خلق فطیر است
فخر بشر از اوست که بر انفس و آفاق　　ز ارزاق بشیر است و با خلاق مجیر است
آزاد سر آنکس که در بند کیش کوفت　　آزاده تر آنکس که درین بند اسیر است
از شاه بشارت بوی از وی بشهنشاه　　ای بخت بشارت که مشار است و مشیر است
صدرا فلکا مشتریا کیوان قدرا　　شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است — فرسودهٔ جود تو قلیل است و کثیر است
بیرون حد رادی و فزون حصر ایادت — از ناطقهٔ شاعر و از کلک دبیر است
از لطف تو و قهر تو در دهر مهیا — طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است
کلک تو دو سر تا نشر اموات بهر کشت — الله اثر از نفخهٔ صورش بصریاست
ای ثالث دو نیر و ای عاشر نه چرخ — از جاه تو شش حد جهان عشر عشیر است
رایت خبرم هست که حق راست نمود — و آثار پدیدار کز اسرار خبیر است
کلک تو لعب تا ش من و تو ملک پاک — دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است
تو شخص نخستی نه ز ایران نه جهان را ملک — شخص تو سزاوار مهمات خطیر است
ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو — ای کاختر مسعود تو در ملک ظهیر است
با ناطقهٔ من مدرت اعجمیا نند — گر نابغه و اخطل و اعشی و جریر است
همسنگ در از مدح تو شد شعر و گرنه — صد خرمن از این جنس بیکدانه شعیر است
مقبول درت چون سگ کهف آمد و معروف — مردود تو مجهول چو پای دل شیر است
تا مهر بود بر رخ شطرنج فلک شاه — تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است
اسب ظفر انگیز و بفرساز پی پیل — مغز سر دشمن که ز فرقت بنفیر است
شاداب نظام الملک آن گوهر پاک است — تا در ثمین اکهر از بحر غزیر است
از دیده ات آن نور مبادا بجهان دور — نوری که بدو دیدهٔ هر مهتر و میر است
تو صدر و خلیفه خلفت در شرف و قدر — تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فروردینه باد
تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

و یحک ای باغ نظامیه بهشتی و قصور — یا سپهری و عمارات تو بیت المعمور
گر بعینه نه بهشت و نه سپهری بزمین — چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور
نه سپهری تو و از تست عیان نجم منیر — نه بهشتی تو و در تست روان ماء طهور
از تو تابد چو مه و زهره و پروین ز سپهر — سمن و سوسن و نسرین بشبان دیجور
چون بهشتی بسرشت و گل کز خار دل — در غم بندی و بگشائی ابواب سرور
هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا — اعتدال قد غلمان و خم طرهٔ حور
همچو مرغان اولی اجنحه در روضهٔ قدس — پرفشان در تو بتسبیح و تهلیل طیور
صفحهٔ حسنی و در تست ز خط ریحان — مو بمو وصف سر زلف نکویان مسطور
چون بدخشانی لعل و یمنی جزع بتان — غنچه ات خندان همواره و نرگس مخمور
طرح هر منظر زیبات بچشم دولت — راست چون در نظر عاشق روی منظور
ز آب صافیت عیان عکس گل آتش رنگ — راست چون عکس می لعل ز جام بلور
در زمینت خوشی و تری طبع برنا — در هوایت اثر و نشاه آب انگور
باد خوشبوی تو این پایه همه گرد عنبر — خاک دلجوی تو این پایه همه تل کافور
نافه انگیز چمنهای زمرد خیزت — رشک صحرای تتار و جبل نیشابور
طرفه چون بزم سلیمانی و از طرافت — مرغ در نغمه چو داود در الحان زبور
موسی ار گلنار تو خواند سوی خویش — در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور
جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح — گر رسد از تو شمیمی بمشام رنجور
گل خیز تو چون وصل رخ یار کند — خار اندوه ز دل عاشق زار مهجور
رونق از تست بری چون ز خور بهمن — زده شد در تو چو بهرام پی آتش سور

همچنان کز پی بهرام دو نزهتگه کام / کرد نعمان بسدیر و بخورنق مشهور
ساحت نزهت شه ناصر دین کرد ترا / صدر اعظم که از او رایت دولت منصور
همت صدر جهان عمره الله ترا / کرد معماری تا گشتی از ایشان معمور
هر کجا همت صدر الوزرا معمار است / چشم بد دور بود چرخ مهندس مزدور
زاعتدالی که هوای طرب انگیز تر است / نرسد گردت از گردش ایام و شهور
نه بهارت را آفت نه گلت را آسیب / از دم سرد دی و حملهٔ گرم باحور
دست آفت بتو آری نرساند ایام / که نظامیهٔ ملکی و بنای دستور
آصف ملک سلیمان دوم شخص نخست / خاتم دست شرف رایت نصرت آیت نور
آفتاب وزرا اندر ممالک آرا / فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور
فر صد دفتر دستور سرافراز که نیست / راز نه چرخ ز کلک دو زبانش مستور
بو نظام آنکه چو دین را ز رسول امی / ملک را گشت از او تازه نظام و دستور
نور انوار سعادت که چو او اختر سعد / چرخ دوار نپرورده باد و ار دهور
موسی طور مقامات و کرامات که هست / رای او را ید بیضا بقضایای امور
خضر فرخ پی عیسی که زمین را چو فلک / شرف و حضرت بخشیده بتشریف حضور
عیسی ناطق فیاض که گر بوی برد / از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور
در فیروزی و فتح آنکه ده انگشت ویست / گنج روز زیر امفتاح و دو دستش گنجور
گهر بحر معالی که اعالی را نیست / گهر با او جز نسبت انهار و بحور
علم نصرت نصر الله منصور که هست / در صریر قلمش خاصیت نفخهٔ صور
آرزوها ز صریر قلمش زنده شود / مرده کازلی از نفخهٔ صور است نشور

حبذا صدری از رسم ره و کردارش / کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور
رای او ماشطهٔ روی عروس دولت / شخص او واسطهٔ نظم مهام جمهور
خلق را نان امل پخته شد و فاقه بسوخت / جود او تا که درین خانه برافروخت تنور
در عالیش تعالی الله سقف مرفوع / دل صافیش بقاه الله بحر مسجور
شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه / هست سعیش همه المنة لله مشکور
حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که ملک / موج طوفان فتن خاست و فار التنور
کرد ایران را فردوس و فرو ریخت بخلق / رحمت طوبی فرش ثمرات موفور
شد کفش اکر الله علم نشر کرم / قلمش زد ز کرم بر سر دولت منشور
چون فلک آمد و شد رانده ز چرخ دولت / بشهاب قلمش دیو پلید مغرور
اینش آثار تباشیر جلال است هنوز / باش تا رایت خورشید شود گرم ظهور
این صف حشمت آراره دولت اوست / باش تا فیشان راند سپه نامحصور
باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار / قطرهای سره اش بحیره در منثور
باش تا گرد اقالیم جهان یکباره / عدلش از خاره کشد باره و از آهن سور
باش تا امر وی آنجا کشد از دست شاه / که سلاطین اولی الامر شوندش مأمور
باش تا جنبش مصری قلمش بستاند / کشور روم ز قیصر حد چین از فغفور
باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار / چرخ قاهر مدبر شمس سلاطین مقهور
عزم لا ینصرف جازمش از هر حرکت / قلعه سازد مفتوح و سپاهی مکسور
کوه در کوه شود رایت جاهش مرفوع / دشت در دشت شود سفرهٔ جودش محشور
ای بلند اختر صدری که مدار گردون / نیست بر گرد زمین جز بمرادت مقصور

نیک نزدیکی بپاشا چو احمد با که   قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
ناظم دولت و دین و عظمت ترا   از حق و سایهٔ حق عظمک الله اجور
عدد کام و حساب امل خصم تراست   آنچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور
ابدی بادت دولت که بداداست و دهش   زاد کما الله ز ازل پاک نهادت مفطور
نعل رخش سخطت چون شرر رشن بجهاند   خصم اگر گردد در خاره چو آتش محصور
از دم شیر شکار دم پی آهوی و عبیر   گر کند نکهت خلقت بسوی بیشه عبور
رای تو مهر و فلک دولت دارای زمین   ای زمین و فلک از پرتو مهرت پر نور
شخص اول خرد یازدهم شمس دویم   ای بهشتا در باغ صفت جبلت مذکور
ای خلایق را از خالق یکتای قدیر   بد و دست تو حوالت شده رزق مقدور
بنده کار از درت دوری جرمیت بزرگ   لیک من بنده بدین جرم باندم معذور
که براه ره پیر و سامان بازاست   دیدهٔ آل و عشایر ز اناث و ز ذکور
یا بده رخصت که ز ظل تو ای فر هما   باز پرم به ویران چون بوم نفور
یا بنایی که بری دودهٔ من گرد آیند   ای بنای کرمت ایمن از آسیب فتور
ز آستانت بوطن خواستم دستوری   راست خواهی ندهد عقل مرا این دستور
گلشن است در و من بلبل و ستان پرداز   بلبلی چون من حیفست ازین گلشن دور
کمتران گرددوران سخا و سخن   چون تو ممدوح و چو من مادح بید عوی زور
خور بهنظر افکار معانی که مراست   گرش انصاف بود معترف آید بقصور
چون کنم ساز ثنای تو بقانون آغاز   بگسلد زهره رگ چنگ و بدرد طنبور
از نواهای همیون مدحت که مراست   راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور

چون منی باید نزدیک تو ای بحر کرم   چه دهد هیچ سرانجام فلک از دو دور
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین   رطب از نخل و شکر از نی و شهد از زنبور
روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد   کام اقبال تو از فضل خداوند غفور
باش با دشمن چون آتش و با دوست چو آب   تا که باد است شتابنده و خاکست صبور
خنک نصرت بجهان ای که جنوب و چه شمال
ای جنیبت کش خنگت چه صبا و چه دبور
این منم کز ندامت به رخ از جرم عظیم   باز گردیده بدرگاه خداوند کریم
ربی ارحم بزبان تبت الی الله بلب   خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم
با کریم است سر و کار فلله الحمد   ورنه تن هست سزاوار عقوبات الیم
رجعت من بر در صدر جهان طوبی لی   بوطن بود ز جنات فتادن بجحیم
ارجعیم این منم المنة لله شده باز   دامن باز کشان جانب جنات نعیم
میوهٔ کام من اینک ز نهال طوبی   بادهٔ جام من اینک ز زلال تسنیم
این من و مائدهٔ جنت و آب کوثر   از پس محنت جانکاهی ز قوم حمیم
ای من آن بنده سرگشته که باز از در دشت   در بخارا بدر صدر جهان گشت مقیم
ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان   از قفس پر زد و پیوست بیاران قدیم
راست خواهی و درست از در دستور جهان   بوطن برد مرا وهم کثور ای سقیم
نفس پر وسوسه را انداز فلک اقالم   شهاب ابتدا شد چیره چرا دیو رجیم
مرگ بد در ری گفتند ز چیچون پر دهی   من بر دن دم برزعم خود از آب کلیم
غافل از آنکه بلا راه نیارد جستن   در پناه کرم صدر عظیم الکریم

بیخبر زانکه درین کوی چو آهوی حرم / ایمن از ناوک صیادم و تیغ دژخیم
هم مرگ از در دستور مرا زنده بگور / برد و غافل که بفردوس برم کی تقسیم
دادم از بیم بلا دامن رحمت از دست / مرد در بر ورا بیم است بتر خلق ذمیم
آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم / دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم
دور ازین شمس شرف چار مهم فاتت بود / چون مه یکشبه خم دل چو دو پیکر دو نیم
این منم باز فراز آمده در سایهٔ شمس / شمسی از شبهش گردون عزب و دو عقیم
شمسی آوازهٔ قدرش زده در سایهٔ حق / پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم
شمسی آرایش دولت که از عالم نور / راست چون نفس نفیس آمده در جسم جسیم
زین سپس دست من و دامن این شمس شرف / که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم
عذر عصیان بپذیرند موالی ز عبید / خاصه صدری که عطوف است و رؤوف است و رحیم
گرچه بی رخصت و دستوری زحمت رجعت / بستم از حضرت دستور سوی آل حریم
عذر این جرم گرانرا سبک اکنون دهم / خدمتی بر زده صد کاخ زر و منظر سیم
دفتری کرده‌ام پر مایه‌تر از گنج روان / اندرو هر سخنی تازه‌تر از در یتیم
خواستم در چمن آرائی مدح دستور / راست با کلکی چون ابر و دمی همچو نسیم
لاله های طری کشتم و گلهای طری / بهنر کاری طبع تر موزون سلیم
از الف تا یا خوش بحیله شد طرح ثنا / گرچه دل بود مرا تشنگر از چشمهٔ میم
تا بصاد ایک پرداخته‌ام حرف بحرف / مدح صدری که درش قدسیان حلقه چو جیم
گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان / پرتو مهر چو از نجم یمانی بادیم
اندرین گنبد و سه پایه انجام بخیر / خط کشد بر کتب قافیه سنجان قدیم

عقدغم

عقد غم گر بگشاید ز دلم صدر جهان / نقد عمر ارز بباید ز کفم دهر لئیم
از سخن سازم صد حجله عروس طناز / چشم پر ناز کحیل ابروی غماز وسیم
هر دو شش ماه یکی را بکشم راست چو بدر / پی صدری که فلک راست بقدرش تعظیم
صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم / که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم
شخص اول خرد یازدهم شمس دوم / پنجم چار فرشته نهم هشت نعیم
بو نظام آن شرف نسل ابوالفضل که زوست / اصل ملت قوی و قاعدهٔ ملک قویم
راد نصر الله منصور بلند اختر نور / عقل شناسا صدر دین حق و شرف ادیم
باب اخلاق و مکارم که گهر سنج کفش / گنج ارزاق خلایق را گنجور و قسیم
فی سبیل الله مبسوط بساط جودش / از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم
خاتم قدر و کف و خامهٔ صدرش را هست / چون بطحا حجر و زمزم و میزاب و حطیم
سیری از حکم وی آموخته باد سریع / سنگی از حلم وی اندوخته کوه حلیم
در شه طور و عدو قبطی و حاسد فرعون / کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم
بخت او تخت ملوک از پی شاه جمجاه / آورد چون دم آصف ز سبا عرش عظیم
داورا صدرا بدرا فلکا مشترا / ای ز اقبال تو بالنده نجوم تقویم
ای چو احمد ز رسل از وزرا پیشین / جسته در صورت تأخیر و معنی تقدیم
ای ز بابها همه گویای ثنایت ز ضمیر / ای جنابت همه جویای هوایت ز صمیم
بکمال و هنر و فضل بمال تو محال / بجلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم
ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت تواست / شاه اسکندر و دانا تو ارسطوی حکیم
رایت آن حکمت کاموخت شه ارا / صد یکش رای بیاموخته از دابشلیم

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا   چون بدیوان ازل گشت مناصب تقسیم

زان قبول ازلی شعر شها بست امروز   زده در سایهٔ مهر تو بشعری بهیم

ای بعالم علمت سابق و فایق زازل   سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم

دل و سمع و بصرم وقف بود آنجایست   بخدائی که سمیع است و بصیر است و علیم

مدتی هست مقدر زپی خدمت توم   خدمت من ابد الدهر مقیم است مقیم

تا وزیر است مه و مهر شه و انجم سپه   تو وزیر شه و اقبال فلک بادت ندیم

کهف حاجات خلایق درت ای آیهٔ نور

تا بفرقان مبین قصهٔ کهف است و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ولایتمآب علی و بحضرت شهریار خاقان عرض کرده

العید و الصبوح که گردید آشکار   خورشید حق زمشرق تایید کردگار

خورشید حق زمشرق تایید سرکشید   ما را صبوحی آر نه پنهان آشکار

کار صبوح از پی مهر علی بساز   کین می بدل چو نشاه روح است سازگار

الله گر زین می ازلی یکقدح کشند   کار هزار خم ببر مرد میگسار

ما را بسر چه نشاه دهد جز خمار خم   آن می که مانده از خم جمشید یادگار

طوبی لک ای غلام بهشتی بیر مرا   از جام مهر ساقی کوثر زسر خمار

عید ولادت شه عمرانی است خیز   ای طلعت ترا کف موسی طلیعه دار

سر خدای جل جلاله ظهور کرد   بر خلق همچو نور تجلی بکوهسار

امروز شد پدید پس پرده هرچه بود   ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار

می ده بطاق ابروی شاهی که ذی المنن   آراست از کرشمهٔ ابروی ذوالفقار

می ده زپای پیل که زاد از کنام غیب   ضرغام مرحب افکن بن عبدود شکار

امروز گشت شمس ولایت جهان فروز   ذرات افروخت جهان بن اشجار

امروز زاد و فرش زمین نقش عرش داد   آن عرش زاد و نور دو چشمش دو گوشوار

زاد اولین امام بپیمانه دو جام   تا زد وجد و کام شود کامل العیار

ای ماه چارده شبه جام دو ده دو   روز ولادت مه پاک نجف و چار

تا هر دو پای تکیه به بزم خلد   یکدست جام باده و یکدست زلف یار

ابروی تو چو کعبه و خال تو چون حجر   می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار

کامروز کعبه از شه دیهیم کشف   بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار

در عالم حدوث زد دو از قدم   امروز شد معلم جبریل ره سپار

ای طرهٔ تو جیم و دهان میم و قد الف   جام جهان نما بده از دست زینهار

کز تحت بای بسمله غیب شد پدید   نقطه شهود اینهمه حرف و خط و نگار

عید ولادت علی اغصان فیض را بست   هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار

منصور روزگار شد این عید دلفروز   در روزگار ناصر دین شاه روزگار

احباب را بر آتش غم زین خجسته عید   آب است و باد در کف اعدای خاکسار

اهلا و مرحبا بخجسته نگار   زین عید نو که شهره شد از فر شهریار

اینک فزون گذشته هزار و دو صد و سال   زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار

گمنام بود تا بسر باره بر نهاد   در دور شاه ما قدم جاه و اقتدار

بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش   در طلعت ده و دو امام بزرگوار

رفتند و آمدند و نشستند و خاستند   شاهان دین پرست و سلاطین جمکلاه

این روز را اگر دگر کس از بیم خصم عید کس را نشد سعادت جاوید حشیار
سلطان ما که ناصر دین پیمبر است زین روز کرد عید و ببخشیدش اعتبار
نزدیک بود تا چو شب قدر گم شود این روز فرخجسته که شه دادش اشتهار
تحویل آفتاب ببرج حمل ز حوت نوروز جم شد و بجهان ماند پایدار
مولود بوتراب که نوروز ناصری است بر رخش نصرت است هلا تا ابد سوار
بزین عید تا قیام قیامت بملک دین شه ماند پشتی نو و آیینی استوار
بر شادکامی ولی و کوری عدو زین عید کرد ساعد اسلام را نگار
جشنی بکام کرد درین عید تازه نام گر یاد رفت رامش جمشید کامگار
از دولتش تهنیت این خجسته عید آماده شد امید دل هر امیدوار
چندان بباد داد زر و گوهر گنج شاه کز کان فغان بر آمد و از بحر زینهار
شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار
امسالش آمد از حد جیحون نوید فتح چونانکه از سواحل عمان رسید پار
خوارزمشه که ز آتش سودای خام مست چون دیگ مغز خیره بجوش و دم و بخار
از بهر ترکتاز خراسان شنیده لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
داری خبر که در بر و بوم سرخس بود پیچان کمند فتنه و بیداد او چو مار
شهزاده آفریدون فرمانروای خلق آزاده عم سایه حق شمس آمد یار
ز افواج خیل شه سوی آن فتنه جو براند سیل شراره گستر و امواج شعله بار
از حمله مقدمة الجیش ناصری بشکست قلب و ساقه اعدای ناگهان
زان پیشتر که موکب شهزاده در رسید اقبال شه بر آورد از سرکشان دمار

گرگان نگار شیر افکن شد پیش از آن کاندر رسد فریدون با گرز گاوسار
خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار رزم وز کشته پشته گشت همه دشت کارزار
بر پشته بود صف زده با خاصگان خویش زره پیش روی تن و بر سر تاج زرنگار
داده ندا که لشکرش از خیل ناصری آرند سر برند ز دامن زر عیار
غافل که در هوای سر چاکران شاه هم سر دهد هم افسر هم زر بی شمار
صد تن ز خیل شاه بدان پشته تاختند زان تندتر که سیل درآید ز کوهسار
گردند سر و بر جا خوارزمشاه را زان گرمتر که برق بیابانی خورد بخار
او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش وز چاکران شاه جهان خواست زینهار
گفتند افسر و سر و زر هر سه برده ایم زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار
بار تن است سر که شد از کین شه گران خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار
بالجمله شد بریده سر خصم و لشکرش از حمله سپاه شهنشاه تار و مار
شد بر زمین پست باقبال شه نگون آن خیره سر که داشت ز چرخ بلند عار
حمله سپاه شاه چو صرصر ز قوم عاد بر داز صف عدو ز زمین بر فلک غبار
خون ریخت آنقدر که بجیحون در آب نیست سر آنقدر که بر که و صحرا ریگ و خار
اینک سر بریده خوارزمشاه و دی ای سرکشان ز سر بگیرید اعتبار
هر ساله شاه راست درین عید کامبخش جام طرب بلب ز چنین فتح نامدار
امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد سال دگر زند تن فغفور چین بدار
با حزم شاه کشتن خوارزمشاه چیست با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار
چرخ ار کشد سر از خط مهر شه زمین صد ره شه بدز کیدوش خاره پود و تار

ای سکندری که صدر جهانست خضر او / خیلش بگرد مشرق و مغرب کشد حصار
با ملک شهریار جوان رای پیر او / ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار
با جمله همچو عرش سبا آصفی دهش / تخت شهان و هدهد سلیمان روزگار
نصرت از آنکه علم الاسماست وصف او / با نام شاه و نام وزیر وی است یار
نوروز گرد شه چو ز مولود بوتراب / شد روز بیش سعادت و فیروزی و یسار
چون پا بر او دو پشتی دست حق فشرد / دست حق است در همه کارش آشکار
ای من غلام دولت شاهی که تیغ او / ببرید منکران علی را بن و تبار
ای جان من نثار غلامان خسروی / کو بوتراب را ز غلامان جان نثار
مهر مصور علی است الله انکه هست / تابان ز تخت همچو سپهر آفتاب وار
جود مجسم علی است اینکه خاص پیشه / بخشد چو آن بهای خاتم بخواستار
نور کرم علی است اینکه تا فرشتها / بر خلق و گشته روشن از او روز تار
ظل اله ناصر دین شاه و ماه / دارند گرد مرکز اقبال او مدار
بر آفرینش الله تا آفتاب تافت / ظلی نگسترید چو او آفریدگار
شیران طوق او را شاهان چیره صید / موران تیغ او را شیران زنگبار
چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز / چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
او بخت راست زد که نیاکان فرخش / از مام زاده اند همه شاه و تاجدار
رضوان بر آن پسر که محمد شهش پدر / طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار
این ملک را هنوز سر فرودیمه است / سبزه دمیده تازه باطراف جویبار
گیتی شود بهشت در اردیبهشت شاه / خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زود

زود آگه بوی گل همه آفاق پر کند / این خوی دلنواز دل غنچه ات خشار
زود آگه ملک گیرد و بخشد شه جوان / چندان که عقل بر فرو ماند از شمار
بخت شباب و فر خدائی چو هر دو هست / زود آگه هفت کشور گیرد بدو قرار
امروز چتر ملت تازی کشد بچین / فردا درفش دین حجازی بزنگبار
امروز باج لعل سپارندش از ختن / فردا خراج نافه گذارندش از تتار
رزم همایون او بود و راه شیخوان / آنجاست شه تهمتن و آنجا سفندیار
بر دوده شهان کیان تا نژاد او / فخر آیدش که صدر جهانست پیشکار
تا شاه راست صدر جهان پیشکار ملک / آراسته است کار جهان را چون نگار
صدر جهان که کار جهان از رای او / آرایش نگار بود رونق بهار
دستور بختیار که چون احمد از رسل / در دین و دولت از وزرا اوست اختیار
مشکوة نور را آیه نصرت که ذات او / باران رحمتی است بخلق از خدای بار
نور مهی کریمه نصر من الله / کورا تملک عدل و کرم شیمه و شعار
خضر خجسته پی که ری از کلک مصر تیش / خضرت گرفته چون چمن از ابر نوبهار
از خامه و نگین همایونش ملک را / یمن است و تیسیر هم ز یمین و هم از یسار
چون شیر زاده از اسد الله قد او / داده بگور شیر ز شیران مرغزار
فضل گهر نگر که برانداخت دست او / اندوخته معادن و پرداخته بحار
شمس است در بها و سحابست در کرم / چرخ است در علا و زمین است در وقار
چون باد تند رخش و چو بار است سرفراز / چون آب فیض بخش و چو خاک است بردبار
شه را ز صد چو بهرام از همت ننگ / او را ز صد چو نعمان از همت عار

نعمان گدای اوست که ایران برای او
شاه خورنق است باز آتش وگا

بوزرجمهر و کسری آنانکه نامشان
زنده است تا زمان قیام وکه شما

گوئی که در وزارت و شاهی ملک زر
از نور این وزیر و شه آموختند کا

هر منزلت که از جم و آصف شنیده
در شاه و صدر هم به کمیم با خصا

صدرا ز بحر معنی ترا بر طبع من
بنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار

در هفت گنج خسرو از این دُر یکی نبود
ای داده هشت فضل تو زر هنر فشا

در مدح خسرو و توام آراسته ترا
از تخت طاقدیس ضمیر گهر نگار

گر بار بد شنیدی ساز معانیم
بگسیختی ز چنگ اغانی خویش تار

شاپور نقش حسن نگارم چنان نزد
کارم بصدر خسرو من از سخن بکار

فرهاد اگر ز تیشه شور هوس کهی
میریخت طرح صورت شیرین کو بها

پیوسته طرح صورت شیرین به حجت
ریزم ز نوک تیشه کلک سخن گذار

میخورد جرعه کوهکن از جوی یار عشق
من از زلال چشمه جود تو جرعه خوار

بر قد و روی شاه مدح تو عاشق است
طبع من و سرو و گل قمری و هزار

سحر حلال روز و شبی چارصد کنم
تا لوح و تا قلم اگرت نیست استوا

هر شب دو چامه هر یک صد شعر و بر محک
از صدر تا عجز بدر پستی زعیار

فر فرفرود نیم ای فر ور فضل
بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار

ایم بهر اگرچه ام آشفته مو بموی
چون زلف ترک قانعر و لعبت حصار

آنکه ببین هنر که کنی جمع خاطرم
چون خال لولیان ز خیال دیار و یار

آندم بچرخ سوده شود اختر سخن
کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آندم کنم بگردن دوست عروس نظم
کوهان ثور مرسله و ماه نوسوا

زین بختیان امر که پای آزنجیر
بار گهر کشند قطار از پس قطا

طبعم گهر زیاده دهد عرض اگر کند
بخشی کام را مگذ بخت من مها

از بار کار به کن امسال بنده را
ای کرده کار ملک شه امسال نیز پا

این ذره را بسایه خوش ای لوی نور
بگذار تا بش بگذرد از مهر اشتها

ساز دعا کنم ز تقاضا و مدح نیز
مدح تو وا آز من و محیط بکنار

تا صدر آن شنید خوش این مصرع ترا است
دی بامداد عید که بر صدر روزگا

ای صدر روزگار ز تو روزگار نیک
هر روزه عید باد و بتا بید گرد گا

ساقی بیا که کرده روزه ارتحال
عید مبارک آمد بر کوس نو دول

چون خون خصم ناصر دین باده شد حلال
عیداست یافروخته شه اختر جلال

ابروی مهر صدر ز مینت یا هلال
از آسمان میده بکام دل انام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما
چون کبک دلفریب چو طاوس دلربا

از تیغ کوه ناخن شاهین دمیده ها
بگشای خون ز حلق بط اندر بساطها

ای زلف زاغ پیکر تا زنجیر جفا
بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دو روزه شد از برم عمر خط
در سر مرا هزار دوار از خمار وی

ست است بنفت عضوم افسرده چاک
ای ماه چارده شبه ماه نواست می

بر کام من بپیما از آن دو پیاله می

دفع خمار روزهٔ سی روزه را بجام

جان پرور است طلعت نیکوی ماه نو ‖ دل میبرد کرشمهٔ جادوی ماه نو

ساقی بیا بجز می روی ماه نو ‖ می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو

عید است شاهدی که ز ابروی ماه نو

ایما همی کند بسوی ساغر مدام

گم گشته بود دیکه میخانه را کلید ‖ هان ماه نو بر آمد و گم گشته شد پدید

آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید ‖ امروز خرقه برد بخمار و می خرید

افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید

سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و شستن بدن ورم ‖ عمر دوباره است شمارید مغتنم

تا چند محترق بود اندر عروق دم ‖ جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم

شوال خوش نهاد بدو چشم تا قدم

خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند ز آن زلف خورده تاب ‖ چشمت بترک تازی و جادو فراسیاب

دل در چه فتنت چو بیژن برنج و تاب ‖ کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب

خون سیاوش افکن در خسروی گاز

گز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان بدلبری ‖ آراسته ز زلف دو چوگان عنبری

کرده

کرده زنخ چو گوی از سیم شش سری ‖ می ده که گوی بازی روزه شد اسپری

ماه نو است زرین چوگان ناصری

میدان خسروی فلک لاجورد فام

ای سیم ساده تو ز خط لاجورد پوش ‖ سی پسته لؤلؤت مده مرجان باده نوش

دو جرعه مستت آفت صد هزار هوش ‖ می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش

عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش

تا صدر خواجگان بیمین خواندش غلام

شخص تخت ایران دستور پاکدل ‖ دریا و ابر با دل و با دست تو خجل

عدلش نهاده گیتی بنهاده معتدل ‖ او بوزر مردمی و همه مردم آب و گل

مهرش فکند ناصریار ز ابر فرق ظل

تا مهر تابد این ظل بادا مستدام

صدر جهان کهان و مهان را پناه و ظهر ‖ مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر

جان بخش و جان ستان نظرهای لطف و قهر ‖ در دین و داد و دانش و بخشش تمام بهر

بوزرجمهر گیتی و بن یحیای دهر

شبل دلاور اسد الله بو النظام

صدری بفر و رحمت یک خلق را دلیل ‖ هم اخترش مبارک و هم گوهرش جلیل

گسترده خوان جود چو پیغمبر خلیل ‖ بر ترش جو بار طوبی بخواه و ظل ظلیل

جاری ز نطق او بجهان جوی سلسبیل

بر خلق خلق او دری از روضه السلام

ارواح قدس پس خند صبح صفای او — مصباح نور غیب دل حق نمای او
مفتاح کنج روزی دست عطای او — روح مصور است و مبارک لقای او

عقل مجسم است و زانگشت رای او
یابد چو جسم نقطه موهوم انقسام

خواندم نوشته شعرای گذشته راست — هرگز چنین وزیر بداد و دهش نخواست
خیر الزمان ملک و وزارت زمان ماست — عالم ز صدر اعظم پر نعمت و نواست

گوئی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
برنام او وزارت حقا است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز — هست از مآثر سحر قدر او هنوز
بنگر نثار نور چو گردد بلند روز — زود آنکه گردد اختر جاهش جهان فروز

امروز مهر چتر پیش تابد ز نیمروز
فردا به درفش سر برکشد ز شام

زود آنکه حکمش از در دارای تاجبخش — راند برو پس خیل و جهان بند رخش
بر روم و چین بحکم نفاذش ز بند رخش — در خط ری کشد ختن و خلخ و بدخش

بالجمله شرق و غرب شود شاهرا دو بخش
زانسان که صدر اعظم ایران با هتمام

صدرا بفر خجسته تر از فر همی — خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحرگهی
شمسی عطاردی فلکی اختری مهی — بافال مشتری همه حال همرهی
برشان دین کریمه نصر من اللهی — در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ای پاک

ای پاک قلب صدر خردمند سرفراز — شه را ز صدر و قلب تو کنج علوم راز
بر روی خلق کرده در خرمی فراز — دولت ز رای تست بر آرایش و طراز

ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز
اهلا و مرحبا بک یا اکرم الکرام

ای قبله قبایل و حاجتگه ملل — باب مقاصد امم و داروی علل
پوشنده ذنوبی و بخشنده ذلل — دین از دولت حلی و ملک از حلل

ز آثار کین و مهر تو بر چرخ بخلل
عقل حکیم حکم کند خرق و التیام

در سایه تو ذره ز خورشید اعرفا — پیش از کواکب فلکت در زمین صفا
شاهنشه زمانه سلیمان و تو آصفا — نیکت فتاده خاتم اقبال در کفا

در ملک چون کریمه نوری مصحفا
ای آیت کرم برحمت جسته ارتسام

گردون هزار قرن کمال ار بسر برد — کاملتر از تو مرد بدوران نپرورد
مهر تو گر بفرق سها پا کشد — او را بهار مشتری و زهره بگذرد

گر بر هلال تربیت کرم بنگرد
هم در شب نخستین گردد بدر تمام

دست سیاست تو ستم را قفا زده — بر حاصل جهان کرمت پشت پا زده
اندیشه صواب ترا خطا زده — در گوش دل منادی بخت ندا زده
انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده — بر خوان نعمت انعمک الله بخاص و عام

ای توسن سپهرت هر روز رامتر　　　هر روز از تو کار زمین با نظامتر
ممدوح از تو نامد هرگز بنامتر　　　مادح چو من مدیح ازین با نواتر
تو در سخا ز بودلفی تمامتر
من در سخن بدولت مدحت ز تو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند　　　افزون بهای گوهر مدح زچون خجند
گوهر مگر که زاید ازین طبع مستمند　　　ایمن ز سنگ حادثه و آفت گزند
از حسن این لآلی مطبوع دلپسند
در سلک نظم دست که داده است انتظام

عهد تو ای چو صبح خوش عهد فتوح　　　عید سخنور انت العید والصبوح
سپاهان رود کی چه کنم یاد دوام نوح　　　مدح تو تازه کرد سخن را بجسم روح
میگیرد افسر شعرا توبهٔ نصوح
از شاعری که زد بمیان دولت تو گام

ای دولت جوان بجهان بی زوال باد　　　دور از رخ تو آفت عین الکمال باد
دهرت بساط نعمت و خوان نوال باد　　　جایت بصدر رحمت و قدر جلال باد
جاوید دولت تو ز لایزال باد
بیدار چشم بخت تو از حی لاینام

تا روزه حق گذاری شرع پیمبر است　　　تا از هزار ماه شب قدر بهتر است
تا گوش روزه دار بر الله اکبر است　　　تا ماه نو بچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است　　　چون عید روزه باد همه روزه ات بکام

صباح عید

در تهنیت عید غدیر عرض کرده

صباح عید طوبی له ز فردوس بستانش　　　می آید از غدیر خم چو می کوثرم جامش
صبوحی را می کوثر هم اندر جام کن ساقی　　　که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیغامش
زهی عید غدیر خم سروش بهر مردم　　　که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش
برغم بوم کفر افراخت سر عید همایون فر　　　علم فرخ تر از پر هما بر فرق اسلامش
تعالی الله بنا شد نو آیین عید با تمکین　　　که فر عالم امکان بود فرخنده اعلامش
ز خم وال من والاه ده ساقی می باقی　　　مئی آب بقا مرده دهد دردی آشامش
طرب را گرم کن مرکب که بگشاد آهنین مخلب　　　هژبری صید او مرحب سر ابطال در دامش
هژبری پاک از آهو همه جا لا کی پرو　　　دو عالم صیدگاه او ز نه افلاک اجامش
بدار العدل شرع مصطفی شد داوری حاکم　　　که نافذ بر حدود ماسوی الله است احکامش
بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس ار منکر　　　ز انعام اضل دان بلکه کمتر ز انعامش
سه جام خسروی باید زدن کین عید سلطانی　　　بهار ملت است و کام دولت کام در کامش
نخست از بادهٔ توحید آن یکتای جاویدان　　　که آغازش نبوده است و نخواهد بود انجامش
دوم جام از می صاف نبوت کز اثر آدم　　　بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجامش
سوم از روح مخصوص ولایت آن ولی ذوالمن　　　که نشاهٔ روح ایمان یافت بر کور بخت در کامش
ز دو جام نخستین در بساط باده پیمایان　　　نشاط دین بود ناقص ز سوم جام اتمامش
ز جام سومین گلگون شود رخسار میخواران　　　خوشا جام و خوشا دوران و جد و ارثش کامش
ز جام سومین گر روی دوری کام نفروزد　　　یکی هنگامه نو کن که امروز است هنگامش
سقاک الله یا ساقی مرا زین جام کن سرخوش　　　دلم بسوز و دم را پخته ساز از جرعهٔ خامش

که تا در بزم جنت پای کوبم از سر شادی
بدست آرم شکنج طره حور دلارامش

مغنی تار وحدت زن که بر بخت خلافت شد
شهی انجم حشم گرو بیان چو بکنان بامش

علی عرش معالی آنجهان شرع را والی
که خواهند افسر عالی شهان از نعل اقدامش

امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب
که هر کس مهر او در دل ندارد جرم از مامش

وصی و حجة مطلق که حق در عالم معنی
ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش ضرغامش

ولی هفت باب و چار مادر پسر حق حیدر
که از صدمات باد عزم و تیمار ایامش

صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم
که ارکان قبله از حرمت مسجود از اکرامش

بگرد کعبه درگاه جاه او همی گردد
فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش

بنامیزد شهنشاهی که ضراب مشیت زد
بدار الضرب قدرت سکه ایجاد بر نامش

رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش
بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش

ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش
ز آب جانفزای خضر خوشتر کرد اقدامش

گروهی ایزدش دانند و خلقی بنده ایزد
من این دانم که حد معرفت بیرون از اوهامش

صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر این سر
نگویم بگذرم زین سر و بگذارم با بهامش

نه واجب لیک فوق ممکنات تمکینش
نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت احکامش

عجب نبود بدو انگشت بر کندن در از خیبر
و یا بشکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش

گر او بند در رحمت ز گیتی بگسلد از هم
همه پیوند این پست و بلند و سیر و آرامش

بلی نفس است او گیتی جسد در نفس بجد رو
جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش

بذات او بود قائم سپهر و آفتاب آئی
نه کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش

شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر
ز معراج نبی معراج فرخ فال پدرامش

شهاب

نبی آفتاب تو سپهر ار چه شد معراج و عرش حق
بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از گامش

سر دوش نبی معراج او شد شاه دین گویی
حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش

پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد ره
سخن بس عقل ایجاب نطق اسکت اقلامش

بس این ها را که بگشاییم پر بر اوج مهر او
خوش آن آزاد است آن مرغی که گرد و دانه دامش

الا گر عاقلی بگسل دو دست از دامن آتش
که یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش

غلامی علی کن شاه سرسبز دو عالم شو
سعید البخت و سر خاروی آن عبد سیه فامش

غلام صدر اعظم آصف جم احتشامستم
که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش

نخستین مرد ایران اعتماد الدوله سلطان
که امداد عطا از ری دان تا حله و شامش

لوای مجد نصرالله عالی دل که از هوای دل
همه دربار ی شه ناصرالدین جد و اقدامش

عرب را آیت رحمت عجم را مایه نعمت
که او نعمان عصر و بر خورنق شاه بهرامش

فروزان مهر و زا فزون دولت آن فخر دوری
علم بیرون از افلاک و حشم افزون از اجرامش

نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر
هزاران پشن و گستهم و طوس و گیو و رهامش

ز نسل دودهٔ بوالصلتیان ممتاز در مردی
چو رستم کامیاب از تهمتن مرد افکن سامش

سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان
بجان بی نهار خواهان نطفه از اصلاب و ارحامش

الا ای شهسوار فضل ای حکم تو آن ابض
که با این توسنی و سرکشی چنگ فلک رامش

سپس بر عکس بخشد نور خورشید درخشان را
نه ار بگذارد زرای روز افزون جهی دامش

کرشمه گر زند ابروی مهر تو سوی ماه نو
کند هم در شب اول بنامیزد مه تامش

چو شیر انصاف آمد جست و آهو شب و گرگ از ان
فکند انیاب هم خواب و هم آبشخور شد اغنامش

وزیرا شهد اشفاق تو گر نز تاج جان خوشتر
مرا تا هست نندیشم ز دنیا و ز آلامش

زتو دارم تمنا زسپهر سرکش رعنا
تفو بر مهر غمازوی و بر ماه نمامش

نگر جان احرز دستگویا پای مهرت ازدم
وگر نه نیست آسان رستن از آلام و آسامش

شهاب است آنکه دارد فکرتی با جذبه تاقبش
زبان مفتاح گنج عرش و دل مصباح الهامش

بشعرم فخر بود گرچه از تایید یزدانی
مرا سلطانی و بیزوست در انواع و اقسامش

بمدحت فخرم از فنون شعر و دانایی
نکو روز آنکه مدحت کار را زشام تا بامش

الا تا میدهد جلوه زمانه نوعروس آسا
گهی رخساره صبح و گهی مرغوله شامش

بصبح و شام دولت نوعروس بخت ترا در بر
بچهر و کام دل البستان زغبغب و ز بادامش

آمد آن ترک فرو هشته زگیسو زنجیر
ابرویش خم چو کمان و مژگانش چو تیر

دل او سخت حدید و بر او نرم حریر
شیرافکن دو غزالش دهن آلوده بشیر

تاخت چالاک و سبک بر من بیچاره اسیر
همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواه پدر گشته بآهنگ قصاص

لب چون نوشش زهر غم دل را تریاق
پر ز بوی گل اسپرغم پوشش آفاق

شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق
مرغ دل باخته را تاخته آمد بوثاق

مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق
ترکتازی نگاهش بقلوب عشاق

همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی
بطبیعت زپری چون زپری گر خوبی

لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی
طره اش کیسره طراری و شهرآشوبی

حسن او یوسفی و کلبه من یعقوبی
او چو خورشید فروزنده با وج خوبی

دره آسیا

دره آسیای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت
در و تا قم زرخ و زلف گل و سنبل کشت

کفت بنا یسمن خط عشقت که نوشت
چکنی با رخ زیبای من ای عاشق زشت

کعبه وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت
دوستر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهان آن ی جهان خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش
آن بری دامن قدرش ز همه آلایش

جور و انصاف از و در کمی و افزایش
بحر حکمت ز ازصاف ضمیرش زایش

نقطه ایمنی و واسطه آسایش
ملک را ماشطه خال و خط و آرایش

شمع جمع وزرا روشنی بزم خواص

چمن دین بر اباد گرش آزاری
دامن ملک زابر قلمش گلناری

از کف وهاب او بحر مواهب جاری
جبه سالاران از او سری و سالاری

سرکشان بر درش افکنده سر جباری
آسمان گرم هوایش بر سوم یاری

اختران رهرو مهرش بقدوم اخلاص

داورا صدرا ازرای تو شه کامرواست
از تو دین عرب و ملک عجم برزنواست

دولت از عدل تو خرم چو زنوروز هواست
روز خصمت ز خورشید لقای تو گواست

درد حاجت تریاق عطای تو دواست
حضرت اشرف امجد شهست ارخواند رواست

که تویی از گهر مجد و شرف اصل و مصاص

راز نه گردون گردان بسر خامه تست
هفت کشور را کار از کف راد تو درست

پی حاجت زده انگشت ایادی تو است
مشرق و مغرب گیتی چو تو نگرد.

نور مهر تو رنشش حد جهان ظلمت شست	توئی ابر از اصبح دوم و شخص نخست
ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اصحاص

چون تو یک نجم شرف گنبد دوار ندید	عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید
داوری همچو تو اندیشه بادوار ندید	خانه ملک حصاری چو تو پستوار ندید
شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید	پربها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید

اندرین بی سرو بن دریا و هم غواص

با کفت سکه گهر بار دولت سکه تو نیست	برق زد خنده با بر ابر گهبار گریست
چرخ استد ز روش هیبت ار گوید ایست	خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست
چه یکی لشکر با حمله خلیت چه دویست	در خط ملک سمند ظفر انگیز که میست

فتنه جو را ز کمند سخطت استخلاص

ای گهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد	این مسمط پی کار استم از رشته صاد
جودت لفظ و معانی گرای صدر جواد	وز راو شعرا عمده آنان و عماد
با تو و من چو برآ دمیا نند جماد	توئی از آنان چون عنبر سارا ز رماد

منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

بجهان شاه و ترا جاه جم و آصف باد	در کفت اهل صفا را حرم و موقف باد
تا ابد شخص تو ز اهل دین مستخلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد	سلسله زلف عروس ظفرت در کف باد
بمشیت و هر سلش نهان گشته عقاص

بشیفته

شیفته بواخو الفضل و عمه واخص الفصاحة و اعمه شیخ المشایخ الادب ابو القاسم الهمدانی شیخی است کثیر العلم و لی قلیل السن فصیح اللهجة و الکسن از تاجرزادگان همدانست و عالم همه زبان استماع هرگونه سخن که میسراید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع گهر افشانش و شوار نبی است	آری از دریا اسپان نتوان کرد گذر

پدر او را در جوانی چون بدبستان فرستاد و بدست اوستاد داد و فا داز جوهر دانستی و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگان بگذرد و بر طبقه بزرگان پیوندد و بی هیچ پرورش و بهانه هنر را مردانه تن بیاد آموختن و دست بکار اندوختن داده

وَقَالَ لِلْعِلْمِ وَالْاٰدَابِ لَا تَرِدِی	اِلَّا عَلَیَّ فَمَا فَاهَتْ بِلَا دَ لَهِ

دمی بالایش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بود و روزها بمباحثه و گفتار تا در روس مسائل و فنون فضائل از اقران و اماثل خویش پیش گرفت و چنان پیشی یافت که چون در حوضهٔ اهل حال و طبقهٔ ارباب کمال در آید از تازی و دری از هر دری که سخن رانند و قول ویرا مسلم دانند چند بیت که ترک وطن مألوف گفته و راه دار الخلافه گرفته و اکنون در جرگ فصحاوادبای این شهر منتظم است گاهی غزلی میگوید و قصیدهٔ میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدارت عرض کرده

پس از دو چاره که دل بحسرتم دچار شد	سپند و بهمن و دیم گذشت و هان بهار شد
بهار شد بپارمی که از کف اختیار شد	دو شش نشست نقش زد و عشرت آشکار شد

شکست شد ز غم و هلا گشاد کار شد
ندانی از دو شش کدام من شنو شمار شد

شراب و شمع و نقل و می رباب و چنگ و عود و نی　　ترانهای مبدم پیالهای پی به پی
دو هفته ماه دلبری رشک بر پریش خوی　　بکف گرفته ساغری زلعل گون شراب ری
فراسوی من آورد که گیر کو میس لبی
نخست توبه بادم که از کف اختیار شد

بتا بیا ببوسم آمد و لعل میگسار را　　کمند جان تمام آمد و زلف مشکبار را
انیس دل گزیم آمد و نرگس خمار را　　نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را
سپس بنوشم از کفت پیالهٔ عقار را
کز این دو چار دل دچار بادهٔ عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدایت ای صنم　　جفا و جور تا کی چه شد وفایت ای صنم
بلب رسید جانم از غم جفایت ای صنم　　تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم
بهر قدم هزار جان کنم فدایت ای صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طرهٔ بتاب تو بتن روان و تاب کو　　ز چهرهٔ پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو　　بجان رسیدم از غمت بیا بطا شراب کو
نوای عود و نی کجا و نغمهٔ رباب کو
که غیر از این چهار کو چه مایهٔ قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب تا بکی　　یکی بیار پنجه بر صراحی و ایاغ می
فرا به خواه دمبدم پیاله گیر پی به پی　　ز شیشه می بیا مکین بریزها بیار بی
بنالهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی　　که هم نشاطی اینچنین بوقت گل بکار شد

[illegible]

مرا خوشست محفلی در او پیاله و بطی　　پیالهٔ بیاد دف و بطی به بربطی
چنان دمی که بر کشم بد فرخ خطی　　بطم گفاف کی دهد بیار ساقیا بطی
که غوطه ور شوم در او و پر کنم مسمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن　　پی بسیج عیش هان ز خم بشیشه باده کن
زباده شهسوار هوش را دمی پیاده کن　　تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان　　هوا ز نفخه ایکه فضای روضهٔ جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان　　بطرف جویبار سرو و کاج اگر چمان
مگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
کز او صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی بگر بهای ابر و خنده های برق بین　　درا بباغ و باغ را بلعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو مهر و مه ز شرق بین　　عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
بگوی میفروش رو بخرقهای زرق بین
که هم ز لاله رهن یک پیاله آشکار شد

بخانه چند هان یکی در آ و نوبهار بین　　بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین
بلاله طری بگر صفای مرغزار بین　　بهر طرف هزار ها فزونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین　　که حسن باغ از این دو باغبان و آبیار شد

بلاکه روضهٔ ارم شده سراسر زمین — بلاکه بوستان دهد صفای جنت برین
بلاکه خطهٔ زمین گرفت فر فرودین — شد از شکوفه باغ و راغ رشک نخجیر و چین

بیا دبزم خواجهٔ زمان و صدر راستین
بیار باده کان علاج سینهٔ فکار شد

فروغ مجلس شهی ای انکه چرخ رام تو — مهین سلاله مهی ای انکه غلام تو
سپهر فر و فرهی ای انکه فیض عام تو — بخاوران و باختر رسیده همچو نام تو

گسست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام تست انکه عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو — نظام دهر منتظم ز خامه و مداد تو
سبق برابر آذری گرفته دست راد تو — جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو

الا که بخت فلک ذلیل عدل و داد تو
توئی که بدر کهت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو — چرا بصبح و شام برنهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو — ز چیست روز و شب بگرد سکه و سرای تو

مها دو دیده مرمراست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان بتر ز انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری — هماره تا که پیرهن کند ز لاله طری
ز فیضهای خسروی ز لطفهای داوری — ترا بود مدام بر معاصران سروری

ز چرخ چنبری — مرادهای مشتبه ترا حصین حصار شد

صفا

صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر و ریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از تفرش قم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با انکه طبعش بقصیده سرائی مایلست مدح دونان بگوید و بر درخانها بوید معانی را در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن میخواند که میراید بدانسان که شنونده را در گوش تالی غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران روز کاریست که در دار الخلافه بسر میبرد و معاش و یحیی میکند در خط نستعلیق را مانند وی درست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا — مشتری کرده صاحب جوزا

شبانروزی بکرات هزار بیت نوشته و هرگز بازو و انگشت پنجه و مشت وی رنجه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با کسش حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بپاید

این چند قصیده از وست

ای صدر معظم مکرم — در اسم تو سر اسم اعظم
با اسم مبارک شهنشاه — شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور — آفاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پا نهادی — اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو ز رتبه و کرامت — بر جملهٔ سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت — آنی بدهی نظام عالم
صد همچو بزرجمهر باشد — بر درگه تو بجای خادم

دولت ز کمال تو قوی شد — دین از قلم تو گشت معظم
برِ از شهنشه جهاندار — هستی ز کمال صدق محرم
از حرف شود تمام وصفت — بر چرخ رسید ار بسلّم
در عهد تو فتنه نیست تا او — یکدم ز وجود خود زند دم
جم ارچه بزرگ بود و دانا — شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چار رکن دولت — چون سد سکندر است محکم
تا هست گهر تاب چون سنگ — تا هست شمر برتبه چون یم

بر دست موافقت گهر خاک
بر کام منافقت شکر سم

آفتاب سپهر و شوکت و شان — صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی — در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کند بصفحه گذر — کف او چون رسد بگنج گران
بستاند ممالک قیصر — برفشاند خزاین خاقان
دل بیدار او همی داند — آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم — در صداقت چو بوذر و سلمان
تا کند حکم ملت ایزد — تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آنکه حق بود در اصفی — آن کند آنکه شه دهد فرمان
پاس او تا قلم بدست گرفت — پای پیچید فتنه در دامان
عدل او زخم ظلم را مرهم — بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست مردم اوبار — کف او قلزمیست گنج افشان
ای وزیری که از کفایت تو — گشت جاوید دولت ایران
در لبت فیض عیسی مریم — در دست دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو — کمتر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت بر تن — هر سر مو شود هزار زبان
پاک ایمانی و صدارت را — نتوان جز بپاکی ایمان
نی نظیرت ز صد هزار نظیر — نی قرینت ز صد هزار قران
گر نه تعظیم تو کند ز چه رو — پشت خم کرده گنبد گردان
گشت با عزم تو گران صرصر — هست با حزم تو سبک سهلان
حبذا آن تکاوری که بود — باد در سیر و برق در جولان
همچنان در رسد بغرب سوار — باز ناتافته ز شرق عنان
نشناسد ز دامن تو آهو — چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت — آنچه زاید ز قلزم و عمان
نه عجب گر ز حرص مدحت تو — ابکم آرد فصاحت سحبان
بستانی ز یمن دولت شاه — تخت جیپال و افسر خاقان
تا که عدل تو گشت حافظ ملک — شیر درنده شد گله شبان
مادح از بزم تو چو باز آید — دامن از گوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش — تا بگردد سپهر حکم بران
صدر آفاق جاودان باید — صدر آفاق باش جاویدان

تا بماند جهان بحکم قضا   جاودان بر بساط حکم بمان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو بادا مبارک ارزندان

طرفه دست پرورد رایض هنر و اختیار جهان فضل و فرج الله شیرازی است که الحق نگارنده ابیات راست گذار و گذارندهٔ درست نگار که از وشی بنان و طراز بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بدانگونه آرایش صفحه دهد که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط سطور مانند مشاعل نور است در شبهای دیجور   در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز   بیان صورت سحر است و معنی اعجاز همین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش پیش نگاشت مجمل حالات وی آنکه از فارس هر دو کودک بودند که بمحلات نقل و تحویل کرده و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهادند طرفه در مشق خط و ضبط ربط استبدادی کرد بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعرای مشهور شهر آمد و بطراز خامه قبول عامه یافت

فِی خَطِّهِ مِنْ کُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ   حَتّیٰ کَأَنَّ مِدَادَهُ الْأَهْوَاءُ
وَلِکُلِّ عَیْنٍ قُرَّةٌ فِی قُرْبِهِ   حَتّیٰ کَأَنَّ مَغِیبَهُ الْأَقْذَاءُ

تا هنگام ایالت شاهزادهٔ اعظم بهمن میرزا بمملکت آذربایجان شتافت و بحضرت شاهزاده با رتبت و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان رسائل وی گشت پس از آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدارالخلافه درآمد و پیش از آنکه

وشی: پارچه‌ایست که از وی جامهٔ ملون و در اینجا که مرکب با بنان شده کنایه است از آنچه نظماً و نثراً مینویسند

دیجور: معنی تاریک است

استبداد: معنی استدامت و استقامت در امر است

اقذاء: خار و خاشاکی است که در چشم و شراب افتد

سپری شدن: معنی گذشتن و تمام شدن است

ادیب الملک

ادیب الملک بدین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد بود و در پیوسته قصایدی چند که در فصاحت و بلاغت بیمانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی بر سرود و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته مستحسن رای اقدس آمد و از آنجا که ابو النصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک   باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر ذاخر طبع و خاطر محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که هنگام موج از حضیض باوج آورده بکنار سریر ریزد خاطر اقدس پس رای همایون چنین آمد که گنجور آن فراید طرفه آید از آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون آنچه از خاطر مظهر میرزا و بخط خوش خویش مینگارد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین شغل کاتب وحی خوانند رواست که نگارندهٔ کلام پایه خداست آنچه قصیده آید و ابیات که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در درآمد جلوه‌گر   زیبائی از سر تا بپا رعنائی از پا تا بسر
نشسته بر رویش عرق شسته ورق از آبتر   بر کف قدح گل در طبق بگشاده رخ بسته کمر
از بوی زلف عنبرین بوده بهوش و عقل و دین   دارد دگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر
شیرین زبانی بانمک نیکوتر از ماه فلک   حورش نخوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر
چشمش بقصد عاشقان دارد بکف تیر و کمان   فتنه همی بارد از آن ای خیل عشاق الحذر
تن سیم و ساعد یاسمن رخ بخّ من نسترن   آورده اندر پیرهن آن سنگ شیرین و شکر
گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او   کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

قامت نکو سرو روان بالا بلای عاشقان — هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بر کمر
چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در — شد خانه صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر
بنشست و گفت ای ذوفنون عید صیام آمد کنون — تقوی بزد خیمه برون از شهر و زهد آمد بسر
نوش از کفم این جام می کن بوسه بستان زنی — وانگه بیا با بانگ چنگ و نی مدح و ثنا برخوان ز بر
مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم — یارش خدا کارش کرم ایش قضا کلکش قدر
شاه است چون نوشیروان دارای اسکندر نشان — صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر
هرگز نیازارد دلی آسان از او هر مشکلی — لختی نظر گر عاقلی بر رای و بر عقلش نگر
از دولت رای نکو بر کند بنیاد عدو — چون او کجا دیدی بگو گردی چنین آمد هنر
روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود — با حق سر و کارش بود حق یاوری از هر نظر
یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند — باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت سحر
در پاس دولت روز و شب بر خود خطر رنج و تعب — هر روز کارش العجب بیش است از روز دگر
عید است ای طرفه بیا لب برگشا اندر دعا — شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر
تا پایدار این نه فلک تا نام از حور و ملک — ای صدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان
گیتی از او روشن روان ایران ز رایش مفتخر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیر است — ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیر است
انفاس تو مطبوع تر از مشک و عبیر است — امروز که در شرع نبی عید غدیر است

اکملت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته — حق خاک تو از آب محبت بسرشته

درخلقت

در خلقت خلق تو نقصی ننهشته — امروز که نه یزدان بکس هشته

ختم است ز حق بر تو هر نعمت و احسان

چونانکه بتو ختم بود کار صدارت — بر شاه نکرده است کسی چون تو وزارت
دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت — آنرا که بود دیده حق بین و بصارت

داند که مؤید تویی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است — الفاظ شکربارت چون در یتیم است
عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است — در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز ده هر حوری بر طره خود تاب — طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب
پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب — رضوان بگشوده است در خلد بر اصحاب

چون صدر معظم برخ ما در ایوان

از نکهت خلق تو جهان طیب گرفته — هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته
ملک ملکا از دانش تو زیب گرفته — هر جزء که بینی ز تو ترکیب گرفته

چونانکه ز صهر نبی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر — از رای تو رای کرمی هست نکوتر
شه ناصر دین خسرو منصور مظفر — بنموده ترا بر همه کس سرور و مهتر

چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر — گردید قوی بازوی دین پشت پیمبر
بر عرش بدادند بسی زینت و زیور — خوانند ملایک همه مدح علی از بر

چو نانکه بزم توا این خیل ثنا خوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی　　از زلف عروسان خطا نافه گشائی

الحمد که شد بر طرف ایام جدائی　　شد وقت که بینی ز علی کارخدائی

چو نانکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل بر افشاند از شوق تو شهپر　　میکال کند عرصهٔ افلاک معطر

امروز بود روزی کز حضرت داور　　آمد بنبی تهنیت عید مکرر

چو نانکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل نبدت جوش　　حق را ننمودی دمی از یاد فراموش

لطفت ز سر طرفه برد هر نفسی هوش　　منعش مکن از مدح و مغر مای که بخروش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا انکه بگیتی اثر از عید غدیر است　　تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است

تا طلعت خورشید در آفاق منیر است　　تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم بر مسند دیوان

در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فراز آمد شوال　　زان رفتن و زین آمدنم نیک بود فال

شد عید و ز تن خستگی روزه برون رفت　　آری برود زحمت روزه به شوال

چو نانکه ز دیدار تو ای صدر معظم　　از دل برود خستگی ماه و غم سال

الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق　　از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال

تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است　　تعظیم خدا واجب باشد بهمه حال

گر فخر کنی بر همه عالم نشگفت است　　هم قبلهٔ حاجاتی و هم کعبهٔ آمال

از روی تو پیدا اثر قدرت حق است　　ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال

از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است　　اندر همه جا و همه کار و همه افعال

دشمن چو بنان تو گر این کلک به بیند　　از یاد برد بیلک رستم پسر زال

اهریمنی ار سر کشی از دور زمانه　　رای تو بر اندازد بر گردنش اغلال

محکم ز وجود تو بود دولت ایران　　چو نانکه زمین قائم پیوسته با بدال

در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است　　کم نام کسالت شد و باطل همه بطال

رای تو گر اینسان و هد آرایش دولت　　از هند ببندد کمر خدمت چیپال

دانی ببر رای تو دشمن بچه ماند　　چون صعوه که باز یش گرفته است بچنگال

شاه از تو بدید است بعمری و نه چند　　در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال

غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو　　کائینه بوصاف و ممثل شده تمثال

عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق　　چو نانکه مسلمان بوفاداری ابدال

شه سایهٔ حق باشد و تو سایهٔ شاهی　　چون سایهٔ حق سایهٔ شه هست باقبال

چون فر هما فر تو میمون و مبارک　　بگشا بسرم از پر الطاف پر و بال

اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر　　در ظل تو آری برسد نقص بکمال

بی شغل و عمل بار مرا کار بسر رفت　　مپسند که چون بار مرا بگذرد امسال

هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن　　گر هست توجه ز تو سهلست بر اشغال

آئی تو که از تربیت ذره ناچیز　　هر لحظه کند جلوه بیک لونی و اشکال

گر سوی یکی مور ضعیفی تو به بینی　　چون بختی مستی شود او حامل اثقال

در مدح توام عاجز هر چند که گویا   گردد بمدیح تو اگر ابکم و کر لال
بهتر که بکوشم بدعا چونکه ثنایت   در وهم نگنجد و در دفتر اقوال
تا هست ز عید رمضان نام بگیتی   هر جا سخن از دوستی احمد و زآل
بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت
پاینده بمانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از وصید خلیل   چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل
آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل   در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل
شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین روزی قوی   گشت بر خلق خدا ظاهر رموز معنوی
زیب اکلیل خلافت شد بتخت خسروی   گر دهی گوش از ملک تسبیح شادی بشنوی
چون ثنای صدر اعظم شاعرانرا بر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط   پر فشان افکند با عشرت بساط انبساط
حوریان اندر جنان شادی کنان در اختلاط   شد بچشم دشمنان دین جهان سم الخیاط
چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آن شهنشاهی که با خلق نکوست   آنکه گلها از گل رخسار او با رنگ و بوست
شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست   گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست
چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بلی داماد خویش   صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش
او نظام دین و ملت خواست از شاه خویش   وین نظام ملک و دولت خواست از اخلاف خویش

هر که برد

هر که برد از یاد این از یاد خود برده است آن

گر شنیدی از سلیمان و ز آصف بیش و کم   این سلیمان ملکت و آصف صدر اعظم شاه جم
در نگین شاه رای صدر اعظم در رقم   معنی اسم اعظم را و شد جف القلم
رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پر زیور و زینت فزا آمد زمین   روشن از نور علی امروز شد عرش برین
گفت یزدان در چنین روزی که اکملت لکم دین   از وجود شیر حق حیدر امیر المؤمنین
همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بگیتی شد تمام   بین اتممت علیکم نعمتی کامد تمام
از همایون روز مبارک تا که در روز قیام   مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام
همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در غدیر خم اگر گرد آسمان گوهر نثار   صدر اعظم بین که بنماید زر احمر نثار
طرفه اندر بزم صدر آورده شعر تر نثار   یک مسمطی که یک دیوان و یک دفتر نثار
گر نه مقبول او فتد بهر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن   قطره کی میرسد حرف از مدیح یم زدن
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن   کز دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن
زانکه آمین گوی اندر نه فلک کروبیان

تا بود یارب همی اندر جهان عید غدیر   تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر   صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر
اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

وله فی الغزل

عشوه‌گری که میرود دل بکف زلف از رمیدنش   وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش

یار و متاع حسن و من جان چو کلاف برکفم   او عجب از فروختن من خجل از خریدنش

زابرو و چشم او رسد تیر بلا بسی بدل   می‌بزد کسی بروح جان ز کمان کشیدنش

آب حیات میچکد از لب همچو لعل او   از چه نصیب ما نشد لعل لبان مکیدنش

میوه نوبیا ورد شاخ درخت دوستی   وه که چه با صفا بود میوه نو رسیدنش

پرده ز رخ چو برکشد پرده خلق بر درد   یاد از آن کشیدن و داد از آن دریدنش

پیش نظام ملک شه که حدیث او برم   قصه دل ربودن و مهر ز من بریدنش

آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس   آه از آن نگاه او و داد از آن رمیدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره اش کند   حالت دل طپیدن و رنگ رخ پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است و او را در طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالگی از مازندران بهشت نشان با پدر خویش بدار الخلافه در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصائد غرا ستودن گرفت چون ظهور اینگونه هنر در روزگار صغر از وی در حقیقت مقام حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خود سال چنان از فصحای سالخورده گوی سبقت ربوده که همانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده پس از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن محکم وی

حیرت

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ وحی مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده و سیزده سالگی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارج داخلاً از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول بمنادمت یکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا عارف و با عدم مکنت و مئونت چنان دست و دلی گشاده و همتی از حد زیاده دارد که بدانچه از صلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا خداوندگار اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیت

سیمرغ وهم را نبود جای دم زدن   آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم   آمد ز بهشت عدن باهم

سال نو و روز نیکبختی   با ماه رجب رسیده توام

عید آمد و روزگار فیروز   ایام خجسته گشت و خرم

از گریه ابر و خنده گل   چون باغ بهشت گشت عالم

هر مرده حیات جاودان یافت   از نفخه باد عیسوی دم

طوبی لک ای بت بهشتی   برخیز و بده غذای مریم

گلگشت چمن فضای خلد است   در خلد منیبود محرم

تا چند خوری غم جهان را   یکچند بخور شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست   بسپر چند کنی فسرده در غم
پیرایهٔ نو بگیر از سر   یکسر بدر این لباس ماتم
آمد که مستی پیاپی   شد نوبت ساغر دمادم
در ساغر لاله ساقی غیب   می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهد کان باغ و بستان   گردند ببر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح   بر موجب اقتضای موسم
ساغر ساغر کفاف ندهد   در وقت چنین خوشش اتیم
فراش بهار بین که هر سو   گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهد بت بهشتی   از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت   در حسرت روی یار همدم
سنبل بفکند طره بر دوش   بر عادت نیکوان دیلم
سوری ز زر سوده ریخت در مشت   از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر   شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد   نو خواسته طرهٔ سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت   زانروی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا   در مدح خدایگان اکرم
نصر الله باذل هشیوار   دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور   کامد بهنروری مسلم

پور اسپه الله

پور اسپه الله آنکه عدلش   آهو بره کرد یار ضیغم
صدری که ز عقل و رای و تدبیر   بر دستوران بود مقدم
میری که لوای نصرتش را   از هفت سپهر گشته پرچم
صدری که ستاره پشت افلاک   اندر پی خدمتش بود خم
او آصف روزگار و خسرو   بر تخت بود بحشمت جم
آئینهٔ غیبی است قلبش   کامد ز بر خدای ملهم
راز دو جهان به پیش رایش   یکمو نبود نهان و مبهم
گر اختر بخت او نمی تافت   آفاق زمانه بود مظلم
ور پایهٔ تخت او نمی‌بود   کی بر شدی این بلند طارم
گردون ز پی غلامی او   گشت از خط کهکشان موسم
او ملک ستاند از دم کلک   وز تیغ شهنشه معظم
قهرش ز پی فنای دشمن   در شعله چو آتش جهنم
زو خانهٔ شرع گشت ستوار   زو پایهٔ عدل گشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان   ملک دو جهانشان بخاتم
زو فخر کند عروس گیتی   چون حوا کز وجود آدم
ای آنکه ز صاحبان مسند   در رتبه تو اعلی و افهم
بر مسند عدل جای کس نیست   جز آنکه ز جمله هست اعلم
با صدق و صفا دلت برادر   با جود و سخا کفت پسر عم
در قلب تو نور صرف مضمر   در دست تو فیض محض مدغم

قدرت بسنان تست ملصق — نصرت بعنان تست منضم

با قصه جود دست رادت — طی گشت حدیث جود حاتم

هر زخم که دل ز فاقه برداشت — جود تو براو گذاشت مرهم

هم درگه تست کعبهٔ فیض — هم خاک در تو آب زمزم

آنی که صحیفهٔ جلالت — از کلک قضا بود مترجم

بر چرخ برند پی خلایق — از قدر تو گر کنند سلم

با پاس عدالت تو در دشت — ز آهو بره شیر ز کند رم

بر قدر تو خصم کی برد پی — شیطان ز کجا و اسم اعظم

تا سوی حمل رسد بهر سال — سیارهٔ آسمان چارم

هر ساله بروزگار نوروز
تا سال دگر بجز می چم

عید است و بهشت است روزگار — ساقی بده آن جام زرنگار

در موسم قربان براستی — جام می صلیبی بود بکار

می قوت روح است ای پسر — زان قوت روحم بیا بیار

رو دختر رز را ابر دیمی — از جانب من ساز خواستگار

گر جان پی کابین طلب کند — رندانه بعقد منش در آر

پارینه بی ساختیم جشن — و امساله همان به رود چو پار

زان می که بود در سنگ سلسبیل — در ده دو سه رطل گران عیار

می نوش که از جان برد الم — می نوش که از سر برد خمار

می نوش که ز آسیب غم بدر — با باده توان گشت رستگار

می نوش که در موسمی چنین — بالطبع بود باده سازگار

با نوش لبی در کنار جوی — می خور که عفو راست کردگار

جامی بچشان بر عجیب ملک — و آنگه بشنو شعر آبدار

در مدح مهین صدر بحر کف — صد رشته گوهر کنم نثار

بر همت او پی کجا بری — تو قطره و او بحر بیکنار

از هیبت او مرگ در گریز — وز صولت او غم بزینهار

از خامهٔ عنبر نثار اش — ملک و ملل افزود اعتبار

کلکش بعدو آن کند کمک — با دشمن دین کرد ذوالفقار

الصدر معظم که ملک را — باشد بوجود تو افتخار

گر وصف تو آرم بگفتگو — گفتن نتوانم یک از هزار

آن به که ببندم لب از مدیح
پردازم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر — برخیز و بسر خوشی بده ساغر

آفاق بهشت شد بدو ز آنی — کامد بمذاق چشمهٔ کوثر

یکماه بزهد خشک سر کردی — می نوش بیا زده مه دیگر

آن تلخ شراب جان شیرینست — جان شیرین خوش است اندر بر

پارینه بغرهٔ مه شوال — در موکب شهریار دین پرور

نزهتکهٔ لاله منظر دل بود — با یار و ندیم و مطرب و ساغر

هر روزه هوای ما گلستانه باد | از مدحت شاه و صدر نام آور
امساله سبز دامن البرز | میخواه و ندیم خواه و رامشگر
برکوری چشم زاهدان خشک | می نوش و مکن دماغ جان را تر
و آنگه بعجیب مملکت بخشای | زان لب دو سه بوسه کرم جان پرور
تا روزه گشا بمدح شه سازم | قند از دو سه پاره هندوی دیگر
ای ترک بخیز و آن در مخزن | بگشا و بیار خامه و دفتر
کز شوق مدیح خسرو عالم | دل میدهدم زمان زمان دیگر
سر خیل ملوک ناصرالدین شاه | فرمانده شش جهات و هشت اختر
آن سایه حق که آفرینش را | میپرورد آفتاب سان یکسر
هستی همه مقطع است و او مبدا | گیتی همه منشآت و او مصدر
کمحاجب آستانش او خاقان | کمخادم پاسبانش او قیصر
شاهی که لوای عدلش از خورشید | بر دوش کشد سپهر پهناور
شاهی که برای صدر دیوانش | بر بدر فلک بود ضیا گستر
صدر اعظم شکوه ملک و دین | کز وی شده ملک و دین بهشتی فر
روزت همه روزه عید دولت خوش | در سایه شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری
بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبدالمطلب کاشانی ادیبی است دانشمند و لبیبی هنرمند له شعر ادق من
دمع العاشق وادق من ذهن الفاسق کانما رقرق بالشمال

وعلل بالشمول نجاة کنیل البغیة ودرك المأمول
لعبتان فارد بطبع اندر ز معنیهای بکر | ماه وش رخ جبین رخ ناهید فر خورشید شان
سلسله نسبش منتهی است بابی ذر غفاری خواهرزاده میرزا ابوالحسن خان نقاشباشیست
که در حقیقت نقش فی ملکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار روزگار بیشمار
از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صدمها خورده و رنج سفر اروپا و فرنج برده
و حالیا هفتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق
کل اوستادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش
از حد سحر گذشته و معجزه پرداز رسیده | آنچه کلکش میکند بر صفحه هنگام طراز
هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد | تفصیل حال و توصیف کمال وی باید
بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رفته
مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال
وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عمرش بسی نرسیده از کثرت ممارست
و طلب و رنج مذاکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبیت
بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چندانکه شخص منصف از و راضی است
تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دوره فقه و اصول چند سالی است
که در کار تحصیل است فهو بحر العلوم یغترف العالم منه اذا اجتبى ثم املا
این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده بعزمیت خاکبوس شاه
خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا معروض داشت
زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین | بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل: شدت علت
شمول: در انجام الفراد شمال
بغیة: آرزو کردن
افرنج: معرب فرنگست
نیرنگ: طرحی است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکنند
یغترف: بمعنی برداشتن و آشامیدن آب از کف

قاشان معرب کاسان است

عَشِقْتُ مَحْبُوبَةً فِي أَرْضِ قاشانِ — وَطِيبُها مِثْلُ طِيبِ المِسْكِ وَالبانِ

سنا روشنی است

كَالبَدْرِ قَدْراً وَكَالبَيْضاءِ مَنْزِلَةً — لَكِنْ يَفُوقُ سَناها كُلَّ نَيِّرانِ

لا أُذْنَ قَدْ سَمِعَتْ مِثْلاً لَها بَدَلاً — وَلا رَأى مِثْلَها إِنْسانُ إِنْسانِ

انسان انسان مردم دیده چشم است

لَوْلا رَجائِي لِقاها مِتُّ مِنْ أَسَفٍ — يا رَبِّ قَرِّبِ البُنا لُقْيَ الأَخْدانِ

لَوْلا أَنِينِي لَبَلَّ الدَّمْعُ أَغْرَقَنِي — لَوْلا حَنِينِي لَحَرُّ الشَّوْقِ أَفْنانِي

انین ناله را گویند

نارُ الخَلِيلِ أَوَتْ فِي بُعْدِها كَبِدِي — كَذاكَ طُوفانُ نُوحٍ حَلَّ أَجْفانِي

یا عاذِلِي فِي الهَوى مَهْلاً مَلامُكَ لِي — إِذْ شَدَّدَتْ فِي الهَوى قَلْبِي بِأَرْسانِ

عاذل ملامت کننده باشد

دَعْ ذِكْرَ سَلْمى وَكُفَّ النُّطْقَ عَنْ صَنَمٍ — أَوْلى بِحالِكَ تَنْسى ذِكْرَ غِزْلانِ

واخْتَرْ مَدِيحَ أَمِيرٍ ماجِدٍ نَبِلٍ — أَعاذَهُ اللهُ أَعْنِي صَدْرَ إِيرانِ

نبیل بزرگ را گویند

مُذْ صارَ بَيْنَ الوَرى صَدْراً وَمُقْتَدِياً — يَوْماً فَيَوْماً عَلا دِينُ ابْنِ عَدْنانِ

كَفّاكَ كَالبَحْرِ جُوداً غَيْرَ أَنَّهُما — بَحْرُ العَطايا بِلا بَأْسٍ وَحِرْمانِ

بَقِيتَ مُدَّ عُمْرِ الدَّهْرِ مُرْتَقِياً — أَعْلى مَدارِجِ قُرْبٍ عِنْدَ سُلْطانِ

مرتقیا ماخوذ است از ارتقی که بلند شدن و بر بلندی رفتن باشد

ولهُ ایضاً

مَحَوْتَ يا صَدْرُ بِالجُودِ اسْمَ الأَجْوادِ — سَجِيَّةٌ فِيكَ ذا مِنْ إِرْثِ الأَجْدادِ

أَلا سَخاءَ عَطاياهُمْ لَوِ اجْتَمَعَتْ — لَيْسَتْ بِقَدْرِ عُطَيٍّ مِنْكَ لِلجادِي

عطی مصغر عطاست یعنی بخشش کم

مِنْ نالِكَ العَمَّ كُلُّ النّاسِ فِي النِّعَمِ — ما لِي أَرى يَدَ وُدِّي صِفْراً مِنَ الزّادِ

أَنْتَ الَّذِي لَمْ يُخَيِّبْ قَطُّ آمِلَهُ — وَعَيْنُ سَيْبِكَ تُرْوِي غُلَّةَ الصّادِي

صفر خالی بودن است

جَمَعْتَ عَدْلاً لِإِسْمٰعِيلَ مَعَ خُلُقٍ — مُحَمَّدِيٍّ وَفَضْلاً لِابْنِ عَبّادِ

ما سِرْتَ الأَطْرَ بَوّاللهِ فِي العَمَلِ — لِذاكَ صِرْتَ عَزِيزاً بَيْنَ الأَنْدادِ

الورث

وَعَدْتَ عَبْدَكَ قِبَلاً أَنْ تَجُودَ بِهِ — أَنْتَ الكَرِيمُ فَأَنْجِزْ لِي بِذا النّادِي

نادی مجلس را گویند

أَدامَكَ اللهُ فِي النَّعْماءِ مُنْتَقِماً — مِنَ العِدى مُلْبِساً أَثْوابَ إِنْفادِ

ولهُ ایضاً

صارَ إِيرانُ كَرَوْضِ العَدْنِ مُذْ صارَ الوَزِيرُ — اعْتِمادُ الدَّوْلَةِ العُلْيا أَيِ الصَّدْرُ الكَبِيرُ

کف در اینجا معنی نگاه داشتن است

لَوْ أَرادَ المُزْنُ كَفَّ الغَيْثِ ما عَمَّ لَنا — إِذْ كَها تارِ زَقْنا بَحْرُ العَطا كَفُّ الوَزِيرِ

إِنَّهُ لَيْثُ الوَغى غَيْثُ النَّدى غَوْثُ الوَرى — رَجْمُهُ يُفْنِي الأَعادِي رَحْمُهُ يُغْنِي الفَقِيرَ

لیث شیر است

لَمْ يَكُنْ يَخْتَلِجْ فِي هَوْلٍ إِلى الأَعْوانِ إِذْ — حَيْثُما يُقْبِلْ لَهُ نَصْرٌ مِنَ اللهِ الظَّهِيرُ

غیث باران است

وَجْهُهُ مَهْما بَدا خِلْنَهُ شَمْسُ الضُّحى — نَشْرُهُ أَذْكى أَلْفَيْنَهُ نَشْرُ العَبِيرِ

اسعاف برآوردن مطلب باشد

ما بِهِ عَيْبٌ سِوى أَنْ جُودُهُ يُعْلِي الأُولى — قَصْدُهُمْ تَعْدادُ شَطْرٍ مِنْهُ فِي القَرْنِ الكَثِيرِ

هَمُّهُ إِسْعافُ حاجاتِ الضِّعافِ دائِماً — لَيْتَما مَعْلُومُهُ أَنْ مِنْهُمُ هٰذا الحَقِيرُ

رفع بلند شدن است

رَبِّ جَمِّعْ كَالثُّرَيّا حَوْلَهُ أَحْبابَهُ — ثُمَّ فَرِّقْ خَصْمَهُ كَالدُّبِّ فِي العَيْشِ الكَدِيرِ

خفض پست شدن

وارْفَعَنْ قَدْرَ الَّذِي يَهْواهُ ما دارَ السَّما — واخْفِضِ اللّٰهُمَّ مَنْ يَأْباهُ فِي نارِ السَّعِيرِ

عنقا اُستاد الاساتید واجل الفضلاء سید محمد جواد اسپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین بشکسته و دستها بپشت بسته بیت

سواد خطش گوئی سیاهی چشم است — که اهل فضل چهارا بدو همی بینند

پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولد وی نیز همان سامان ارم سان است در دولت خاقان خلد آشیان هنگامیکه نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته از وی نمود و در آنحضرت بنعمت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزادهٔ آزاده بدار الخلافه
در آمد و چندی بگذشت که رشتهٔ الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال هر دو — *اعالی: مردمان بزرگ را گویند*
اعتزال جست و در گوشهٔ نشستی در از او ده جنس بشر که اغلب سرشتهٔ گزند و شر اند — *وانزال: مردمان پست را*
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و بتکمیل فن نستعلیق بکوشید و هرچه توانایی
و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته — *استعلا: طلب بلندی کرد*
رفته باستیلاء در نوشتن بر همه استعلا جست و بفهم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بیت — سود تن موالی و محسود اهل فضل — *موالی: دوستان در اینجا مراد است*
دود تن معادی و خورشید دودمان گشت و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و باختصارش بستودند پس از درک سعادت حضور — *معادی: جمع عدوان*
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مامورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر گوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرائی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی — لا قیدیم رها کرد از قید خودپرستی
تا چند منع رندان ای زاهد از شاهد و می — لی می پرستی آخر خوشتر ز خودپرستی
مستی می پرستان گیرم زخون تاک است — مستی ما مدام است از بادهٔ الستی
گر میفروش گیره دیدی و چشم مستش — میخانه در زغیرت بستی و خم شکستی
خود عشق چیره دستش دستان ببست از پشت — هم دست تست ای عشق دستی و پشت دستی

سلطان کنج عزت عنقای قاف غربت — با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این شنیدم
با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که برانگیخته است چرخ کبود — چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود
چه عشوهاست درین نو عروس شوهر کش — چه جلوهاست درین گوژ پشت بلند نمود
چه شعبدهاست درین تنگنای تنگ نما — چه بودها که درین عرصه میشود نابود
که آگهست که جمشید چون حکایت کرد — که آگهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود
بقاف عمکده هر چند خسته شد عنقا — گشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور
که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معربد آغاز ناز کرده — عشاق پیش نازش جانها نیاز کرده
تا دامن وصالش دست کراست زین روی — ما کوته آستینان دستی دراز کرده
زان طرهٔ مشعبد گشته است مار موی — وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده
از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته — وز روی آتشینش جا نها گداز کرده

جمجاه ناصر الدین حق این سرود مخجر
عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فانی اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم
دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعرا سؤال از حقیقت

حال وی منود هیچکس نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید
و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده از وست

تا جهان زیب از سلیمان مظفر یافته … آصفی چون صدر اعظم ملک کشور یافته
خور ز تمکین تا زمین بوسش شرف کرده حساب … در چهارم آسمان از عرش افسر یافته
دیده بخت جوانش دیده از آن آب حیات … زاب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته
در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل … هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته
در محیط جود او غواص سان آمال خلق … هر طرف ره کرده مروارید و گوهر یافته
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد خاک را … خویش را در بحر احسانش شناور یافته
حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده … چاکر او پایه اجلال قیصر یافته
آسمان افکنده بر رخسار خود شکل هلال … بهر رخش همتش نعل تکاور یافته
طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان … خویش را در قاف قدرش مرغ بی پر یافته
خیل یأجوج خیال خصم شه از رای او … هر طرف در مملکت سد سکندر یافته
از سر خوارزمشه این راز پنهان باز پرس … کش رگ شریان ز رای صدر نشتر یافته
داشت میل سرکشی این دشمن برگشته بخت … خویش را از این سبب بی چشم و بی سر یافته
صد هزاران زخم خنجر دیده پهلوی خویش … پیکر خود را بخون خود شناور یافته
حبذا صدری که هر درویش از وی گنج گیر … خویش را در خطه ایران توانگر یافته
هم ز ایران دور و زنسبت ای صدر اعظم مدح تو … حسن نامی در جهانت بنده و پیغمبر یافته

فروغ هو البارع فی فنون آدابه والفاضل ملأ اهابه فضل الفضل و باب الادب محمد مهدی الاصفهانی ادیبی است ادیب و دبیری کبیر دانشوری خردمند و هنر پیشه دلپسند بدانگونه با طراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش حرامست برچسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده و طی درجات این مقام نکرده اند بیت طبعش آن دریای بی پایان که چون آید بموج … هوش را دامان و جیب آکنده از گوهر کند تُعَدُّ فی جملة الفضائل کالصاحب و ابن العمید والصابی پدرش میرزا باقر مردی راست کار و درست کردار بزرگ کریم الطبع بود و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل وی را نیز طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا و قدح منطقی داشت گویا در عهد ولیعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و قدر اش میفزود چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیرخواره و در دامان دایه و آغوشش گاهواره بود که پدر چون بر بستر نکو نگریست او را در رشادت و هنر كَالصَّقرِ الطَّامِحِ اِلَى الشَّرَفِ وَالخَلَفِ الصَّالِحِ عَنِ السَّلَفِ شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از زمانیکه سال عمر وی بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورش وی رنج برد و داد و دهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از در خودکامی برآید آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

ادیب
فعیل است از ارب بکسر که بمعنی ذهن و زیرکی باشد

آگنده
با کاف فارسی بمعنی پر کردن باشد

قدح
کشش نظم است یا نثر بر ضرر کسی

صقر
معرب چرخ است که مرغ شکاری معروف باشد

طامح
بلند شونده را گویند

ابلی ما یبلی معنی کهنه گردن و پوسیده ساختن

وهنر آموختن درپیش جست حتی نشر من حلل فضله ما لا یبلیه الجدیدان و بسط من عبقری
یده بالبنان کاتب مثله یداه در مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از افراد دهر

جدیدان علم است برای روز و شب

و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و کنج هنر ابو القاسم بن عیسی
الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش ازآن فراوان خوشتر
که مشک مجمر و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت

عبقری جامهٔ نیکو بافته شده

آذربایجان بالاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مراتب
فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در
کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همی کرد و از آنجا که آن کتابخانه
ملجا حکما و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا از سپیده
تا سیاهی خالی نبود وی نیز در این فن بنای تعلم گذارد و تکلم جز بمراتب معقول نکرد
تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کهن یافته رساله نیکوتر
مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و هیأت و نجوم و حساب
و تواریخ و انساب چندان تتبع اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش
درگذشت بعلاوه شغل و منصب وی تحریر نامجات و انشاء خط و رد و قبول
امور متعلقات بعلوم شغول و مامور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
محمدشاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بسر عقل بنهاد فسر
در دفترش منصب استیفا خاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده

انحسار معنی انکشاف است

وارد آن ملک شد فکان کغرقی روده کوه عود الوکر بعد انحسار بروده البرک
روستا و بلدان ورودش را موهبتی عظیم دانستند و رجال وجودش نعمتی جسیم شمردند

روستا قری و دهات را گویند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفا رفع تعدی و اجحاف کرد و
مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود
و شبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته

شب و شمع و شکر و بوی گل و باده‌ها ... می و معشوق و نی و چنگ و دف و بوس و کنار

مینا در گریه بود و ساغر در خنده نی و چنگ در ناله بود و می و بنگ در پیاله شمع
در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاهد در سجود چمانهٔ می با چغانهٔ نی
با هم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توام گل و سنبل و عود و قرنفل
درهم ریخته سرود رود و زمزمهٔ عود با هم آمیخته عیشش مهنا و هرچه میخواست
مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
ناپسند نکند و عزیز یونان ذلیل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم گریزان
گشته خادم عزیزان تا رفته رفته دستش تهی شد و کارش بافلاس منتهی نقد
کیسه اش چون عقد کیسه پرداخته شد و غنج و دلالی که داشت برنج و ملال کشید
و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه بحکم سیجعل الله بعد عسر یسرا

چمانه پیالهٔ شراب را گویند

چغانه نوائی از نای است

باب زن سیخ کباب است

عزیز یونان کنایه از افلاطون حکیم است

غنج ناز و کرشمهٔ معشوق است

محیط معدلت شه ناصرالدین ... که با تیغش ستم نقشی بر آبست

بسیط زمین را مانند احاطهٔ محیط بر مرکز فرو گرفت و صدر وزارت بوجود

بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران ... کین ز قدر و جلال او قدریست

زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت خویش
بخواست و پایه جاهش باندازه که شایست برافزود و برجوع خدمتی بزرگ
و مهمی خطیر از دیوان مامور و سپرده جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک آ

وهم اکنون در آن درگاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت
این چند قصیده از وی نگارش سرود

وردنا علی عذب الفرات وسلسال	ولکن صددنا عنه بالقدح الخالی
شربنا طلی الحرمان فی المجلس الذی	تدور سقاة الفیض فیه بارطال
زمان خلت منه النوائب انما	رمتنی صروف النائبات بانصال
تقربت بالاداب فی حضرة العلی	بعدت ولکن عن مناهج امالی
وقویت عظمی فی عظائم خدمة	فصرت رمیم العظم منکسر البال
تدور علینا بالخطوب دوائر	نعم یلتقی صعب الخطوب بامثال
فلا من مغیث استغیث بکربتی	ولا من معین استعین باحوالی
مضی کل اهل البر لم ار بومنا	کریما علی بشریه بشرة اقبال
دعونی لابکی ثم ارثی بنائح	علی فقد ارباب الکرامة والحال
کان بطون الامهات عقیمة	وجفت عن الاباء نطفة اشبال
فلا فی نفوس الفارقات مقیضة	ولا فی عقول الفاعلات بفعال
ولا فی مواد العناصر قابل	سوی عنصر اعلی من الفلک العالی
اجل صدور العالمین هو الذی	افاض الوری کالمزن بالتلل البالی
اذا سئلت من کفه قطرة الندی	اجابت کامطار الربیع بهطال
حوی کل اکرام وفضل ونعمة	اقرت علیه العالمون باکمال
یفاخر بالافضال لا بنفیسة	لان کمال النفس کان بافضال
الا انت من نحی الممالک بالحجی	الا انت من نرعی الخلائق بالمال

الصلصال الطین الحر خلط بالرمل
طلی بالضم معنی شراب است
نوایب جمع نایبه است که بلیه و حادثه باشد
خطوب جمع خطب است که بمعنی شان و امر است کوچک یا بزرگ
نایح معنی نوحه کننده است
اشبال جمع شبل است که بچه شیر باشد
مزن ابر است
ندی نم و بخشش باشد
هطال ریزنده باشد
حجی عقل است

ارى

اری الناس للاکثار والذل مولعا	وانت فنوع بالعلی وباقلال
بذلت رؤس المال فی طلب العلی	وان المعالی تستدام بابذال
لقد کان جل المال للحر عقله	فمن کان ذا عقل یعیش باجلال
فلما سمعت الفیض منک علی الوری	احطت علی باب المکارم احمالی
لعبدک من عهد القدیم مراسم	عهود عفی رسم القدیم بابطال
فذا اختار فی الدنیا جمیل ثنائکم	فهل تشتری عبدا بنظرة اجمال
کئیب من الحرمان اما بلطفکم	تفرج بال منه موطن بلبال
بعید عن الاوطان یاوی الیکم	فهل بات من یاوی الیک باذلال
سئلت من الرحمن طول بقائکم	وایقنت ان الله یقبل تسالی

ذکر تاریخ انجام نظامیه گفته

افکنده بنائی بزمین صدر فلک قدر	چون همت خود عالی و فرخنده مبانی
روشن چو فلک گنبدش از ثابت و سیار	ایمن چو جهان روضه اش از باد خزانی
چون روح سبک سیر هوائیش لطافت	چون کوه گران سنگ اساسش گرانی
چون اوج زحل چتر سرادق بلندی	چون روح روان آب مصانع بروانی
او عقل نخست است و مقامش زبر عرش	این کاخ چو کرسی است در آن گوشه بهر بانی
فرخنده نظام الملک آن کو اقبال	از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی
فرخ خلف صدر جهان صهر جهاندار	شخص دوم و عقل نخستین بجوانی
در سال نخستین که باقبال بنا یافت	امسال مکان کرد در آن خلد نشانی
تاریخ ز انجام گرفتیم خرد گفت	از قصر نظامیه گشت اوج جنانی

اکثار زیاده کردن چیز
اقلال کم کردن
جل الشی وجلاله بالضم معظمه
عضی معنی کهنگی و اندراس است
یاوی معنی پناه بردن است

در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر افجه بارگه عام بسته اند   از بهر جشن خسرو ایام بسته اند

خرگاه را برای شه و پیشگاه را   از بهر ایستادن خدام بسته اند

تابان ز هر افق به زرین بام او   گویی ز شمس چشمه بر آن بام بسته اند

هم کنگره بخانه برجیس برج او   از درک رفعتش ره اوهام بسته اند

زرین نقوش منظر آن قصر دلفریب   از نور پرده بر رخ گلفام بسته اند

تصویرهاش چون صنم و خلق چون شمن   کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند

اطراف بارگاه دلیران نیزه دار   شیران بیشه اند در آجام بسته اند

آتش فشان بشبانگاه غازیان   چون دوزخی زبانه باندام بسته اند

عفریت شب چو حمله بتاراج روز کرد   تیر نیازک از پی ارغام بسته اند

افراشته شد صد علم از نخل آتشین   قندیل نور بر سر اعلام بسته اند

تیر شهاب و چرخ فلک شد ستاره ریز   بازیگران فواره باجرام بسته اند

شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان   از بسکه مشعله بدر و بام بسته اند

جا نیز از زیج رخنه نه آنجا که ساقیان   صد رخنه را ز زیج بیک جام بسته اند

در هودج ایاغ نشانده دختر رز   عقد شکر به پسته و بادام بسته اند

خنیاگران همچو نکیسا و باربد   ناهید را ز نغمه لب و کام بسته اند

اوضاع جشن را بهر اسلوب چیده اند   آیین عید را بهر اقسام بسته اند

صد رزمه حله از پی خلعت بریده اند   صد بدره سیم از پی انعام بسته اند

از هر طرف که بنگری خلق فوج فوج   سوی حریم درگهش احرام بسته اند

لبیک

لبیک خوان بعزت تا بره ز شوق   سعی صفا و مروه بیک گام بسته اند

ام القری است افجه و بطحا بطحاش   کز صلب او نتایج ارحام بسته اند

صدر جهان چو رکن معظم در آن میان   مردم بطوف حلقه اکرام بسته اند

یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان   صفها به پیش سید قمقام بسته اند

تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس   اضحیه های فدیه چو انعام بسته اند

اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است   شرطش قبول خسرو اسلام بسته اند

شکر خدا ز زیارت خدام شد قبول   بیهوده حاجیان بحج این نام بسته اند

ما سایه خدا طلبیدیم و انگروه   تا خانه خدا خط اقدام بسته اند

ای سایه خدا و خداوند مملکت   زنجیر عدل تو پی آرام بسته اند

تیهو ز باز میکشد امروز انتقام   از انتصاف تو در اظلام

تا بسته بر میان تو صمصام جنت آسا   فتح و ظفر بقبضه صمصام بسته اند

تا صبح دولت تو دمیده است حضرا   بر چشم بخت پرده ارشام بسته اند

از روی افتخار نفوس کریمه   خود را بخدمت تو بالزام بسته اند

در حضرت تو صدر معظم چو مشتری است   کو را قلم بخنجر بهرام بسته اند

دانشوران ز دفتر یاسای حکم او   قانونی از اوامر و احکام بسته اند

آثار فضل و مکرمت و جاه و رفعتش   پیداست راه شبهه و ابهام

چون افتتاح دولت و دین زو بود درست   آن هر دو از ازل بهم انجام بسته اند

بهر بقای دولت تو خلق بر درست   چشم رجا بداور علام بسته اند

درگاه تو بدولت یارب گشاده باد   اطناب آسمان تا مادام بسته اند

فریب جوانیست فاضل و ادیب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش فتحعلی آست
وا زا فاضل هنروران سپاهان پدر چون خود پسر را سرشته عقل و فطانت و دارای
ملکه هوش و ذکاوت یافت باندازه گنجایش حال وی را ترغیب و تشویق بتحصیل
کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک و فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش بیطالت
نرفت و روز کار را ببازیچه صرف ننموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
طلب خالی نبود چون سال عمرش بهجده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
فضل از مهر چهرش لامع حتی لم ترا العیون مثله و لا انکرت الاعیان فضله
گرچه راهی است پر از بیم زما تا بر دوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با صفی
پرداخته کار آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی
صادق بتحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در
یکی از اعیاد مؤلف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل ادیب الملک
بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در آن جمع نشسته و صحبت از فضل در پیوست
بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و این معنی موجب
کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بفریب ساخت
این دو قصیده از وست

رخسار تو در خم زلف ای صنم چین ماهی است که پنهان شده در خوشه پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را گر دست کشد باد در آن طره مشکین
سیم از دل سنگ تو سنگین دل ار رو داری دل چون سنگ نهان در بر سیمین

جز قامت

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام من سرو ندیدم که دهد بار ز چین
زندان دل غمزدگان نیست گر آن زلف از چیست در او بسته هزاران دل مسکین
ای روی دلارای تو همواره چو مهر وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین
برخیز و بنه بربط و جام و می و مینا تا چند نشینی چو من دلشده غمگین
مولود شهنشاه جهانست و جهانی بگرفته از این عیش بکف باده رنگین
لولی صنمان رقص کنان سرخوش و خرم شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین
برخیز و بکن هم تو بشکرانه این عید از خون دل دختر رز پنجه نگارین
هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی هی باده تلخ آور و هی بوسه شیرین
تا من چو کشم باده رنگین بگشایم لب یکسره در مدحت دستور جهان بین
فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش بر پاست نبی را بجهان ملت و آیین
آن فخر جلالت که همی مطرح عرش چون حلقه ز گردون بر بایده و پروین
ای [illegible] منصور که از فخر تو شد فاش کاری که کند باد خزان در مه تشرین
در محفل بستان شد اگر جشن تو بودی کی داد صبا زینت و زیبش ز ریاحین
آسوده درگاه جلال تو نموده است همواره ز خورشید فلک بستر و بالین
در حجله دانش تعب و ساس سخن شد جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین
یکقطره ز بحر کرمت چشمه حیوان یکذره ز بحر غضبت آذر برزین
عدل تو چنان کرد که همواره بکیسانش بر حفت نماید بهم صعوه و شاهین
چون مدحت تو کلک فریب آورد انشا از چرخ بلند آیدش آوازه تحسین
کی خامه او غیر ثنای تو نویسد تا هست همی در کف او خامه مشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد — اقبال تو هر لحظه فزون باد ز دیرین

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای برده تقویت ز تو همواره ملک و دین — فخر جهان و بدر زمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا هر افتخار — ساید بر آستان جلالت همی جبین

بازار کان و رونق یم بشکند همی — گر دست همت تو در آید ز آستین

رایت که نوش چشمهٔ جود است ای عجب — گر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود — دست قضا نکردی ترکیب ما و طین

تا گرد آستان تو رو بد هر صباح — گیسو گشوده بر در تست از شوق حور عین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا — خاکش بسان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپلالهٔ هستی مقارن است — در صد هزار قرن نبیند تو را قرین

زانسان که خامهٔ تو به نیروی خصم کرد — رمح زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد برگو که مطرب — گوش سپهر کر کند از چنگ راستین

کاینک رسیده مژدهٔ فتح هری تو را — از فر شاهزادهٔ آزادهٔ مهین

رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان — شد خاک رزمگاه بخون سر بسر عجین

آری چنان نکوشد اندر نبرد خصم — زیرا که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون بزم عیش نشین شاد و خوش بخواه — جام طرب ز شاهدکی نغز و دلنشین

پیک ظفر رسید کز امسال آخر — آید ترا ز بال دگر از ختا و چین

من خود پیمبر سخن استم بفر تو — و ز مدح تست شعر ترم آیتی مبین

تا سالکین بادهٔ غم از دل برد همی — خصم ترا مدام می غم بساتکین

قاآنی هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی که فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دور وی زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته

فَسَارَ مَسِیرَ الشَّمْسِ فِی کُلِّ بَلْدَةٍ — وَهَبَّ هُبُوبَ الرِّیحِ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان شعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان با در ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسر ود که هر یک سحری بود و اعجازی میمود و بنیان پایه را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر او ستادان را از دست نیاید

فَالنَّثْرُ مِثْلُ ابْتِسَامِ الرَّوْضِ عَنْ زَهَرٍ — وَالنَّظْمُ یَحْکِی جُمَانَ الْبَحْرِ اَوْ دُرَرَهُ

در سن هفت یا هشت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مُجَرِّبًا فَهِمًا مِنْ قَبْلِ تَجْرِبَةٍ بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان نمکین شوری

نحریر
دانشمند است

هر دو روی زمین
کنایه از زمین دنیا و شکل دنیا

صدور و اعجاز
جمع صدر و عجز است صدر بیت و نهایت هر بیت از اشعار باشد

جمان
مرجان را گویند

فطری و جبلی
هر چه ذاتی ذی روح باشد

در شهر انداخت گروهی کانا و کال و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفهٔ
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام بر او گرد آمدند و از خوردی
پس و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند از ایش طبع و تراوش خاطرش را
با قهر و جبر بدیر رنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی
شهر مشهور و مشهود رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار
از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد سالی در جرگهٔ ندمای
سالخورد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یارای
دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل
نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در
قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تجری کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا — نادان و احمق باشد
زحام — غلبهٔ مردم و ازدحام است و معروف است
عقیم — زن نازاینده را
سالخورد — یعنی مرد یا زن پیر
ممارست — مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

در انشاء

در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و خبیر گشت
باسلوبی که بیان اعراب حاضر بادی حجازی و ایادی را انجمنش امتیازی نبودی
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائیکه درین
لهجه نیز گفتی یافث را وارث است و جغتای را همتاست

وَأَرَى الفَضَائِلَ أَصْبَحَتْ أَسْمَاؤُهَا ‌‌ مُشْتَقَّةً فِي النَّاسِ مِنْ أَسْمَائِهِ

بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده را
راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریا دل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر اعلی هنگام
بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
باصغای اشعار وی نمود امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی

قَصِيدَةٌ صَاغَهَا غَرَّاءَ مُعْجِزَةً ‌‌ لَكِنْ صِيَاغَتُهَا مِنْ جَوْهَرِ الكَلِمِ

از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی
سرافرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

آباد — اسم طایفه ای از قریش بن ساعده و از طایفه ... افصح من قس بن ساعده بسیار مشهور عرب است
آند — فارسیست و معرب آن از ابضع گویند یعنی عدد غیر معین است از سه تا نه
خدیو — یعنی پادشاه و شاهزاده باشد
زواهر — جمع زاهره است یعنی درخشنده ها
ذخایر — جمع ذخیره است که معروف است

تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی
تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز
با شوکتش ذکر کاوس کی بدو با همتش نام حاتم طی

مَنْ عَمَّ بِالْاِحْسَانِ اَصْنَافَ الْوَرٰی — مُسْتَنْطِقًا لَهُمْ بِحُسْنِ ثَنَائِهِ

در ملک رایت شرف اختیار خلق — بر خلق آیت کرم آفریدگار

و در آن چند سال نقد هنر جنس کمال را بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و
مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع
آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره منودی و حکیم در آن
جمع كَالْقَمَرِ الْبَازِغِ فِي النُّجُومِ بودی بر یک پس از عرض احوال و اظهار
مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور
استعداد و شایستگی سرافراز آمد و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام
رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف
رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش
خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه
آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار
کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه یعنی چهار رکانه استوار نماید
یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را اختیار کرد و تدریس را اختیار
منود و پس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغمد — مشتق از تغمد است ... پوشیدن ...
تراکم — یعنی انبوه ...
راه مجره — کهکشان باشد
بازغ — یعنی طالع ... کوکب باشد
حرف — جمع حرفه است که پیشه ... باشد
اختبار — معنی امتحان باشد

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نشستنش را
در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعهٔ متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام تکلم اگر بجهت تغییر لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی

یُرٰی عَاجِلًا فِي اٰجِلٍ فَكَاَنَّمَا — اَبَی اللّٰهُ اَنْ يَخْفٰی عَلَيْهِ الْمُغَيَّبُ

و خصایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نا محصور است و تعدادش عسیر
میسر نا معتقد و رد از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی
نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره
شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و
هرچه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با اکابر و زیردستان تواضعی در خور منودی و با دانی و اقاصی اسلوب
سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود نه منشاء
کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت

اَلْخَيْرُ يَبْقٰی وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهٖ — وَالشَّرُّ اَخْبَثُ مَا اَوْعَيْتَ مِنْ زَادِ

از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا بدلا لفظا
نثرا عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

سه زبان دیگر — عربی و ... باشد
التباس — یعنی پوشیده ...
هنجار — یعنی طرز و ...
سعایت — ... باشد
وعاء — یعنی ظرف ...
زاد — یعنی توشه

بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مأنوس عزر گیک و عبارت دور از تنافر بدل نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشترادائی باشتهائی آورد

لو قلت افضل اهل العصر قاطبة　　　واشعر الناس لم اعدد من الفجرة

جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب نکردی و بمثابهٔ خجل و اغراق سود اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را حضار باصرار مکرر میخواستند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هر چند مکررتر گشتی حلاوتش چون قند مشتر شدی هو المسك ما کررته یتضوع و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه و استعارات مزیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقرهٔ نثرش گلستانی است غمزدای و نشاط افزای و هر فقرهٔ نظمش بوستانی است دلفریب و هوش ربای

کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله　　　لقلت بدا فی جریته ذکاء

عبرة للناظرین که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقه اسم است با مسمی و منظوقهٔ الاسماء تنزل من السماء

عقایل خدر انسان کانما　　　بدور سماء للنواظر تنجلی

ممل: یعنی ملال آورنده است
اطناب: طول دادن کلام است
ایجاز: یعنی اختصار است
کرت: یعنی مرتبه و دفعه است
یتضوع: یعنی پر بو میشود
مزیل بمواعظ: یعنی منتهی است کلام بموعظه
عقایل: جمع عقیله است یعنی زنان نجیبه باشند

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم ماند میفرماید

کز زهره بچرخ دو دیم آید نه شگفت است　　　در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان　　　بنشسته عطارد بمعزی معزی

و از صد هزار متجاوز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر از دو ثلثش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املا و در انشای آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم

من کل لفظ کنظیم الدر مخترع　　　وکل معنی کنفث السحر مبتکر

مرتب و تمامی روس مسائل آن رسائل را با سلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده و آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف

لو رأیت حضرته حلت اخو وطر　　　مرحبا فضله الاقصی وطره

بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر

یتیم ماندن شعر: کنایه از آنست که ضبط و جمع در دیوان نشده باشد
املا کردن: در اینجا بمعنی نوشتن است
نفث السحر: یعنی دمیدن سحر باشد بعد از خواندن افسونها
ناقد: یعنی صراف است
وطر: یعنی حاجت برداشتن کسی باشد

آسوده و از نوایب دهر امین بوده روزگاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریدهٔ مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میرود در محامد ذات و بدایع صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص از نسیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از الجمله مسائلی چند در اثبات وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تاثیرات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر منطق و اصم بنحو اتم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و رواة عجم و عرب و علم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی برسرود و ممدوح را بفهم آن بر ستود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و نخست به دَعَانِی اِلَیْکَ الْعِلْمُ وَالْحِلْمُ وَالْحِجَی وَهٰذَا الْکَلَامُ النَّظْمِ وَالنَّائِلِ النَّثْرِ از گفتهٔ ابی الطیب تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع بدینگونه معروض و انشاد نمود

نوائب: جمع نایبه است و حادثه و مصیبت باشد

شیم: جمع شیمه است که خوی و عادت باشد

اجرام فلکی: کنایه از ستارگان است

اجسام عنصری: کنایه نیز از موالید ثلاث است معادن و نبات و حیوان

حجی: زیرکی و عقل را گویند

ابی الطیب متنبی: شاعر عرب است

بازبرآمد بکوه رایت ابر بهار ‏ ‏ ‏ ‏ سیل فرو ریخت باز از زبر کوهسار

باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار ‏ ‏ ‏ ‏ فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار

بار بخ

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت ‏ ‏ ‏ ‏ کز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت

ور نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت ‏ ‏ ‏ ‏ گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت

کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیدهٔ نرگس بباغ باز پر از خواب شد ‏ ‏ ‏ ‏ طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد

آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد ‏ ‏ ‏ ‏ باد بهاری بجست زهرهٔ دی آب شد

همیشبان بیخبر کرد ز بستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیر کلان میخزد ‏ ‏ ‏ ‏ غبغب آن میمکد عارض آن میمزد

گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد ‏ ‏ ‏ ‏ گه بچمن میچمد که بسمن میوزد

گاه بشاخ درخت که بلب جویبار

لاله در آمد بباغ با رخ افروخته ‏ ‏ ‏ ‏ بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبایش بیکدوسه جا سوخته ‏ ‏ ‏ ‏ یا که ز دل داده کان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زود زود ‏ ‏ ‏ ‏ بهر تقاضای شیر و ز پی قوت جگر

و ز پس گریه کند خنده بچندی دگر ‏ ‏ ‏ ‏ طفل شکوفه چرا خندد ز آن پیشتر

کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود ‏ ‏ ‏ ‏ ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود

یکی مخمس شود یکی مربع شود ‏ ‏ ‏ ‏ یکی مسدس شود یکی مسبع شود

الحق بس نادره است هندسهٔ کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر بر نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد

دروسط طاس زرزرین پر بنهاد ... بر پر زرین او ژاله گهر بنهاد

تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد ... از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد

نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد ... پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد

ساعد او چند جا ماند زخون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن ... سپید و نغز و لطیف چو خوابرش یاسمن

ستارگانند خورد و هم شده مقترن ... و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن

مؤده در نشیب بفرق بستان نثار

دایرهٔ سرخ گل گشته مقصرس حراست ... بر تنش این ایزدی جامهٔ اطلس حراست

دیبهٔ او بی نورد اینهمه اطلس حراست ... بوته صفت درمیانش زر مکلس حراست

بهر چه تکلیس کرد اینهمه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته ... صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته

پشت بنغم داده خلق درنغم آویخته ... تیغ تغنت ز قهر بر الم آهیخته

خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی ... نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی

شاهد گلزار را خوش بستاید همی ... نی غلطم کو چو من مدح سراید همی

بر گل باغ کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم ... فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم

بزم میراجل برزم شیر اجم ... کلیم کافی کلام کریم وافی کرم

بعزه افراسیاب بجمله اسفندیار

انکه بملک هنر دعوی شاهی کند ... چون ز طبیعی سخن باز الهی کند

حل مسائل همه نیک کماهی کند ... چون ز اوامر حدیث باز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر ... جداول زیجها نگاشته در نظر

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر ... زاویه جیب و ظل جمله بداند بر

و اینهمه از علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه ... اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه

ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه ... کل شیئی علیه کل یأوی الیه

کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض ... که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض

هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض ... هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

چندان داند که وهم می نتواند شمار

یازده سیاره راکرد کرهٔ آفتاب ... همه دد و دوربین دیده در نک و شتاب

دورهٔ اقمار را نیک بداند حساب ... قلی و قتینی از و نکته بر و نخته یاب

نیوتن و کپلرش حق شمرد و حقگذار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی ... مسائل فلسفی زبر بداند همی

ز علمهای غریب سخن براند همی ... شد ز چرخ برین سیمی بتواند همی

برای سیاره سیر بفکر گردون سپار

ای ز علا قدر تو چرخ به پهلو زده طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده گاه غضب با پلنگ پنجه به نیرو زده
لیک به هنگام حلم کشته موری نگار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی در صف شهزادگان تو ز همه سر صفی
چون نقطها ایستند پیش تو پرگاروار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی بادی در سرکشی ناری در توسنی
نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق تو با خیل خیل سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خنده تو گاه خشم خنده شیر نر است هر که بخندید از آن خنده ز شیر اشتر است
قافیه گو جمل باش جمل ز من درخور است حشمت من در سخن صدره از آن برتر است
گر پی یک طیبتم خصم کند گیرودار

ملک ترا دا چو من جهان نزاید همی پس از من ای بس حکیم که می‌بیاید همی
هر که من پشت دست ز غم بخاید همی دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش تا آمدی درین روزگار

تا که زمین روز و شب به دور گردش است تا که بتازی زبان روز گذشته امس

تا که حواس

تا که حواس است عشر ظاهر از آن خمس خمس سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چار

در تهنیت عید سعید نوروز عرض کرده

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار که هر دم ز سوز دل بنالد هزار زار
نسیمی که در چمن شدی رهسپار پار هم امسال با وفاست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت به شاخسار سار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین چو روی سیمبران سمنها شکفته بین
گل نوشکفته را ز نو گرفته بین پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین
که جرمش پس از خسوف شود چهره آشکار

چو پیچنده اژدریست که ایدون ز کوه سیل ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
به نظاره‌اش ز شهر روان خلق خیل خیل زبان پر ز های و هوی روان پر ز وای و ویل
که این مار گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا دل و زهره هژبر ز سهمش بدرّدا
به شمشیر صاعقه رگ که ببرّدا سپس چون شراره خون از آن رگ بپرّدا
مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله‌زار

بطفل شکوفه بین که برنامده ز شخ دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ
چو پیران بکودکی سپیدش شده زنخ وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زود دوش سپید کرد سپهر سیاه‌کار

کنون از شکوفه‌ام شگفت افتاده در ضمیر که گر شیرخوار است بصورت چرا است پیر

دگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر — و با دم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که نادره است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف باغ گروهی زده کرنگ — ز طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ — بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ
همه مست و می‌پرست همه رند و باده‌خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده — گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده — نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ با دو رعد که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها — که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها — چو دردانهای خرد بلعلین پیالها
ویا قطرهای خوی بگلگون رخ نگار

الایا پریوشا الایا پسنبرا — سمن سر زد از چمن چه خسبی مستترا
بنظارهٔ بهار برون آز منظرا — همه راغ مشکبوست ز مشکو درا درا
بشو چهره و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن — بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن — که زخم فراق را بوصل التیام کن
که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون من و ترا فزون شده است داغ — من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیله چون چراغ — که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل من بری مرا آن سید را بکار

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر — بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
که من هم ز کامشان دوم زود در جگر — وز آنجا دوان دوان درآیم بمغز سر
پس آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز نیست می — گل آمد بشاخها چه خسبی کاخ ری
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی — بزن جام یکمنی بآواز چنگ و نی
دو رخ کن دو گلستان دو عارض نوبهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذو المنن — پر از چشم شیرزه شیر ز لاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن — هم از سرخ رنگ آن دمن تا بی این
هم از نغز بوی آن چمن ثانی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم — بنگشبد از عطا بنا پاید از کرم
بباردهمی گهر بپاشد همی درم — چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم
بیرج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست — خداوندزادگان کهین‌تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست — زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین تو زی آسمان بپوافکنی شهاب — برخشند کی سهیل بخشند کی سحاب
که حزم با درنگ که عزم با شتاب — گهرهاش مشتری هنرهاش بی‌حساب
جواد وار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند   سرانجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیک وهم که با او قدم زند   نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
نداردپی تسور لنگ تک اسب راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم   چه خوانندهٔ صمد چه خوانندهٔ صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم   بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

زسر تا قدم چو عقل کمال مجرد است   جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است   چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال   کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفقه است و یا فقه بتأیید ذوالجلال   ریاضی از زوراج طبیعی از و کمال
همان سایر علوم از و جسته اشتهار

بیان بدیع او معانی چو سر کند   سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند   همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل   برد انتش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول تو اجتنبش عدیل   نه در فرقهٔ قبول بتینی بوده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین   سپهرت بر آستان محیطت در آستین

امیران

امیران شرنشان بخاک تو ره نشین   مهانت بر زمان شنا گو بهر زمین
نزدت سما حقیر چو نزد سما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام پای لغز   تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز   حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز
بجوش آردش همی دما دم ز خارخار

چو هنگام کارزار بجبهه افکنی گره   چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان بکمان افکنی زه   همی چرخ گویدت که احسنت با دو زه
ازین یال و بال و برز و زین فر و گیر و دار

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا   تن چرخ را غبار ز اکسون بپوشدا
ز تف سنان و تیغ بیم نم بجوشدا   ستاره بزیر کرد دما دم بکوشدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا   بکاو ر میخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه از سم چو پرنده بر پرندا   مخالف بگریدا موالف بخندا
سنانها روان بپای اجلها اشکار

چو سازجدل کنند قوی یال و برزها   کتفها و رم کند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس بهلو سپرزها   چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها
که برجسته و بلند نماید بچشت زار

تو چون با کمان و گرز ازو ن ابی از کمین   نیو و رو ن جنگ زمانه بزیر زین

همی چو من ستارگان عرق ریزی از جبین ‌‌ بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
که تیغ از این دلیر که بی از این سوار
چو روز و شب جهان که گردد بیش و کم ‌‌ کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دو را گاه یک کنی بدان تیر اسپهر ‌‌ سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
وز میان بر آوری از این بیش و کم دمار
از آنجا که هست رسم جبر و مقابله ‌‌ که گر جذر با عدد نماید معادله
عدد را کند بخش بر و بمیان هله ‌‌ چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکه یکدله
ز بر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار
الا تا بروی بحر نشاید کشید پل ‌‌ الا تا بجنب باغ نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل ‌‌ الا تا درون خم شود خون تاک مل
مل باد در قدح گلت باد در کنار
نشستنگهت مدام دلفروز قصر باد ‌‌ کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد ‌‌ ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد یادگار
چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد ‌‌ گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد ‌‌ چو تیغ تو حمله را گهر در کنار باد
بماناد نظمشان بمدح تو یادگار

ولله ایضاً

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من ‌‌ که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من ‌‌ سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من مرال من گوزن مشکبار من
حیات من نبات من تذرو من هزار من
دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد ‌‌ بشیر او ز بلبلان یکی هزار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد ‌‌ بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد
بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نوبهارها بهاست نوبهار من
بهار را چه میکنم بتا بهار من توئی ‌‌ ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی ‌‌ بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من
مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد ‌‌ شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد ‌‌ مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
که سکر صد قرابه می بهر نظاره ئی دهد
همین بس است چشم وی نبید من عقار من
نگر کران راغها چه سبزها چه کشتها ‌‌ ز لالها بباغها فتاده از خاک خشتها
عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها ‌‌ نموده زرد باغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها
چه میگساریم آورد چو وصل وی بیار من

دمن شد ای پسر من شقیقها عقیقها نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها

خمیده جانب چمن رفیقها شقیقها گسارده برطل و من عتیقها رحیقها

چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها

کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده مهین عطیه‌بخش راستان خدایگان راستین

سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین

مهین سپهر رزمان چنان ببوسدش زمین

که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم رشته فر علیقلی چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی

همال ابر در کرم مثال ببر در یلی هلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی

بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی

همین بس است مدحش روزگار کار من

بروز کین که جا بکه پشت رخش میکند چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند

بخنجری که خنده‌ها با درخش میکند سر و تن حسود را هزار بخش میکند

زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند

چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او بیک فلک شرارها بیک سپهر بنگری نسوخته ستارها

ز روی خشم اگر کند بلشکری نظارها کمان مبر که جان برد پیاده و سوارها

مگر که بردباریش کند بعفو چارها چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

آدرخش — رعد و برق و صاعقه را گویند

اگر بگاه

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهد او بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او

بخاک اگر دمی دمد عقیق تر ز شهد او تمام نیشکر شود نباتها بعهد او

بروز صید شیر نر شود شکار فهد او

چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا ز مال روزگار نی چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی

جمال نی خیال نی بغال نی حمار نی جلال نی جنیبه نی پیاده نی سوار نی

فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی

بس است فخر و مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود بچرخ آبنوس را ستاره تا در آسمان نحوست است سعد را

تقابل است تا بهم شکسته و درست را چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را

تقدم است تا همی بر اشهبان تخت را

همیشه باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه بود میان دایره که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره

مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره حسود باد صید او چو صید بار قسوره

عدو در از خنجرش بریده باد حنجره

اجابت دعای من کناد کردگار من

آبنوس — روزن و روبست خشک و خزیده میان در بازار

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی برسمع اشرف اَحسَنُ مِن شَنفِ الاُذُن و بر مذاق والا اَلَذُّ مِنَ العَیشِ الرَّغد وارد آمد در همان روزش در سایه رحمت خویش آورد و بمؤانست و مجالست

خویش اختصاص داد و در جرگهٔ انعام و اکرامش پرورد بدانگونه که در هشت سال
تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن
هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس
همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه

مَلِكٌ زَهَتْ بِمَكَانِهِ أَيَّامُهُ   حَتَّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الْأَيَّامِ

مشرف بود شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود و تفضیل حکیم بر ادباء و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن ابیات بودی که شاعر بجای قیراط خمر

مِصْرَاعُ شِعْرٍ عَلَى قِيرَاطٍ مِنْ حَزَنٍ   يَعُودُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَتَقْلِيبًا

گوید میسرود چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

الَّذِي مَزَجَ الصَّهْبَاءَ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ   وَأَحْسَنُ مِنْ بُسْرٍ تَلَقَّاهُ مَعْدِمُ

و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ نیر اقبال ابد دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش ستارهٔ روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه پرشکوه عرش اعظم یافت حکیم را برونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامتناهی گشته وجهی کزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و براسم مدایح ذات دارای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد روزگار را اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصه اهل کمال از نقص وبال رست و مشتری اقبال

بُشْرَى لَقَدْ أَنْجَزَ الْإِقْبَالُ مَا وَعَدَا   وَكَوْكَبُ الْمَجْدِ فِي أُفُقِ الْعُلَى صَعَدَا

بگوش هوش جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم وخداوندگار اشرف افخم را
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت
رای و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طناز و شاهدان شنگول

طرازها من حسن الفاظه — وحليها ذكر الوزير السري
صدر الصدور ومن على امره — فجاوز العيوق والمشتري

بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد
نموده بالتحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره بعادت
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آنا
فآنا بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال هزار و دویست و شصت
که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

فاكنت احسب قبل دفنك في الثرى — ان الكواكب في التراب تغور

و قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم
مدظله العالی از نافهٔ طبع عنبربیز و از بحر خاطر گوهرریز گشته و متدرجا
معروض داشته ثبت افتاد

فخامت — یعنی بزرگی بابد
رزانت — یعنی درستی و استحکام رای است
طناز — صیغهٔ مبالغه است از طنز یعنی طور سخن
انجاح آمال — رسیدن بمقصود باشد
ثری — خاک است
تغور — یعنی فرو میرود در زمین بغور

در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آن دو زلف مشکبار — من بقربان سر زلفی که آرد مشکبار
عید قربانست و ما چاکر که جان قربان کنیم — گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید — من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسنست آن مه لاجرم دارم یقین — گو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
روی او نور است خویش نار و من زان هر دو گو — کز فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مور است و مویش مار و من زان هر دو گو — که بدن کاهم چو مو و که بخود پیچم چو مار
خار خار تار تار زلف او دارم بدل — بختم از آن خار خوار و روزم از آن تار تار
بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب — سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی از آن در نفس — یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو تار زلف او عاشق شدم غافل از این — کان دو مار از جان من روزی بر انگیزد دمار
تا بکی قاآنی از عشق بتان گویی سخن — هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا — در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق — ورنه نه بد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات — کز طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش آنچنان — کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک — فخر دنیا بحر دین کان کرم کوه وقار
هم بچشم ملک عدلش را خواص عافیت — هم بچشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم / گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت / چون نعیم آسمانی جود او بی انتظار
صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل کش / روبهٔ او شیرگیر و کبک او شاهین شکار
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او / راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر / جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم / چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع بانگ تکبیر جبرئیل / جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان / تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود / فضل یزدان از مراد دل نمودش کامکار
امر تو چون یوز بر سیخ قدم آفاق گرد / حکم تو چون وهم بی طی زمین کیهان سپار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل / با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی / خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار
تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت / مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
بر سر پیکان چوبی نام عزمت گر نهند / نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار
برفراز موج دریا نقش حزمت گر کشند / موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
افتخار عالمی گرچه درون عالمی / چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد / نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار
دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر / بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار
گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست / در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار

ور چه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست / سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست / خواند نتوان در جهان را هیچکس بی اعتبار
تا که مقناطیس را میلی است پنهانی بطبع / گر یمین قطب که مایل شود گاه از یسار
میل مقناطیس الطاف بهر جانب که هست / زایران را ایمن هر کس از یمین و از یسار
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی / تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

وله ایضاً

ای بت سیمین بناگوش ای چو پیچان خام / ای ز رنگی طره‌ات را عنبر و ریحان غلام
می‌نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر / گل گذاری بر سر سنبل نور بندی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب / رشتهٔ دندان تو چون سلک گوهر بنظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم / می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامتت این یا قیامت عارضت این یا قمر / صورتت این یا معانی شکر است این یا کلام
ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص / هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بگشا تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طرهٔ تو مغرب است و چهرهٔ تو آفتاب / چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا کی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت / آخر ای نوبادهٔ حوران یکی بیرون خرام
فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام آور بکف / چنگ و جام ار هست باقی گو بباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین / وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاه است و در روز چنین / هر که غمگین است بر وی زندگی باد حرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن / در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

در چنین روزی که میبخشد ز وصل دوست دل   در چنین روزی که میپرد ز شوق جام کام

باده میباید چنان خوردن که جای خون و خوی   بر دود اندر عروق و بر تراود در مسام

لیک چون از تنگدستی من ندارم وجه می   مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب   آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم مدبر عالم شمس ملت تاج ملک   غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان   وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام

نامهٔ اقبال و دولت را بنامش افتتاح   دفتر اجلال شوکت را بنعتش اختتام

سنگ را ایجاده سازد حزمش از یک التفات   خاک را پیروزه سازد عزمش از یک ابتسام

خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر   خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام

خلق را نگذاشتی یکلحظه جودش گرسنه   گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام

پشه را بادا اگر در عهد او سیلی زند   خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین را گشت کلکش کفیل   تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا و کان پاسبان   ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام

هر جنینی را که نبود نام مهرت بر جبین   بازش از پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید   نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام

عاجزی از مالش موری اگرچه قادری   گر ز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام

برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ   نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جایی آرزو   بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام

زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم   زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام

برکمال قدر

برکمال قدرت یزدان بس اینها کی تو   بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

فقر را از افراط جودت در گلو گیرد فواق   خلق را از بوی خلقت بر دماغ افتد زکام

روز مهرت سرو و سنبل روید از صحرا و کو   گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام

تا حکیمان را حکایت از حدوثست و قدم   تا فقیهان را روایت از حلالست و حرام

ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای   کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شب عیش خانه جلالت انتساب نظام الملک هنگامیکه از اسب بزمین خورده بود عرض نمود

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه   آسمان این دو نیر چیست خاک پای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر   وین پسر را از بر فرقدان باید کلاه

صد هزاران باره گیرد آن پدر از یک قلم   صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پس که بود   اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب   تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس ببازوی جلالش بست درجی تا هوا   گر یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس   همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشدلی چندان فراوان شد که شد عرش برین   از هجوم عیش و شادی کشد از سینه آه

گویی امشب از فلکها وجد میبارد نجوم   گویی امشب از زمین با رقص میروید گیاه

گر قصوری شد در این شعرای صدر جلیل   عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب بخوابید دی پای من آشفتم بدو   چون شوم در بزم صدر از لنگی با عذر خواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم   گر ادب دور است اینجا با قدم پیش براه

پا چسان سایی بجایی کاندرو بهر سجود   تا همی پیشی خدود است و عیون بر جباه

گر خدا خواهد ثنایت سرایم شعرها کت بوجد آرد روان چون مژده صبح پگاه
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه
شام احبابت چو صبح غرّهٔ خوبان سپید صبح اعدایت چو شام طرّه‌کان سیاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب سال در خشنودهایی تا بماند سال و ماه

قصیده در شکر سلامتی ذات اقدس شهریاری خلد الله ملکه که از علت آبله [illegible]

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان از نشاط آنکه شاه از قرین رست آن زمان
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را کآگه کند از کید خصم ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه بیراست آسمان لیک اینقدر مبهوت گشت کز خدایش شرم باید وز شهنشاه جوان
جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه هیچ تیری بعد ازین تا حشر نامد در نشان
آتش ار زد در دیار قهرمان آب و خاک شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران شهریار من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم باواز بلند با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده خوی کرده آن ترک ختن آمد از ابروی و مژگان هم بهشتی و کمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته شد ناخن چنگ شکاری بچهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیّرین وز دو چهرش وحشتی پیدا چو تاب از فرقدان
گفت قاآنی ز جا برخیز و جان از مژده گو کایزد اینک اهل ایران را ز نو بخشید جان
از قرانی رسته شه کز هول آن در بحر و کوه موج آید در خروش و سنگ آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین و مال و جاه و سیم و زر کردمش ایثار گفتم هان نکوتر کن بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از نور مهر این قران شد آشکار از گردش دور زمان
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای واصفش پویان پیاده با وزیران در عنان
جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد جست و در ماران آهن کرده موران نهان
سرخ مارانی که گشت از آن هم موران پدید مهره‌ها زهر سوی شه افکندند از دهان
ورنه حاشا زهر شاهنشه گراند کارگر همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان
هدهدی آمیز ده حالی بر در بلقیس دهر کز ددان انس و جان رهاند شاه انس و جان
باز چون صرح ممرد شد مشید ملک گشت بادسان دیو و دد حکم سلیمانی روان
از شرور دشمنان شد شاه را حاصل ظفر وز هوای سروری شد خصم را حاصل هوان
تا مکو شه درین نهضت شکار اصلا نکرد گرد نخجیری گزو تا حشر ماند داستان
عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید تا که یوزان و سگان را سیر سازند از استخوان
الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال تا در آن ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
هی بگو شاهد بیا زاهد برو خازن ببخش هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربانش کن نام و همچون گوسفند دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
دشمنان کو قابل قربان شه گشتن نیند دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان روح الامین را ساز نزل ز استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد تا جهان هست بزیر سایه یزدان بمان
هم بقا آنی بعزما تا ببوسد دست تو تا شود در مدح شه زین پس چو دستت درفشان

در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب گران هر که قطره بچشد شود ز ماحصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم که مست تر نشوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز دو صد هزارم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر دیدم ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم بر آن نگر که جهانرا زدادهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من که گنج نقره نیرزد برش نیم نقیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیر است و هر گنه که کنند ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اویست که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلندتر است ولیک جامه امکان بقد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

بزرگ آینه ایست در برابر حق که هر چه هست سراپا در اوست عکس پذیر
بلند لوح مشیت بزرگتر لوحی که نقشبند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد نماند هم از همه اشیا برون رود تاثیر
زهی بدرگه امر تو ممکنات مطیع زهی بربقه حکم تو کاینات اسیر
چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
توئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست که کرده گل او را چهل صباح خمیر
گمان فتد که ابلیس هم طمع دارد که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم که عمرو عاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شاه امیر جهان بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رئوف و بدین کامل و بعدل تمام بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان ز حال این فدائی خویش چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیشش سر بر ملک دو کار بکن — بدوستان سر بر و بدشمنان شمشیر
بگو بیار و بیاور بده ببخش و بپاش — بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

وله ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین — شراره ریخت بر آن و ستاره بر این ریخت
از آن شراره همه باغ گشت پر لاله — وزین ستاره همه راغ گشت پر نسرین
چمن ز آن شده پر نور وادی ایمن — دمن ازین شده پرنار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران — زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا اسیر گیر آهوکی است — کو زن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز — دو مژه اش چو دو دیر بده پنجه شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دو ابرو و دو خال بر دو چشم — کمان بری که بسی در کار خانهٔ چین
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان — دو بچه هندوی بیدار هر دو در کمین
شب گذشته که از آینه پارهای نجوم — سیه عماری شب را سپهر بست آذین
رسید بیخبر از راه و من ز رنج زند — بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون دل دو لالهٔ نعمان — دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین
شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک — چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در ثمین
ندیده طلعت او دیدم از جوار ح من — ز هر کرانه همی خواست نالهای حزین

مژه بچشم همی خار زد که تا بنگر — جنون مغزم همی بانگ زد که تا منشین
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم — رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند — رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
بکف بطی ز بس لعل رنگ و مشکین بوی — بسان آتش موسی با آب خضر عجین
از آن شراب که با نور او توان دیدن — تراده در شکم مادر آرزوی جنین
چه دید دیدمرا همچو باز دو چشم — دو لاله کشته عیان چون دو نرگس سکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر — ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
چه سوزی اینهمه بارت که ریخت در بستر — چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش — که در تنت همه تاب است و بر رخت همه چین
بجهتش شبی کار بر نیلگون از برف — همی فشاند ز خرطوم شتر سیمین
ز بسکه سوده کافور برز مانه فشاند — زمین ز حمل ستر ون شد آسمان عنین
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت برف — سحر گهان که ز مشرق وزید باد برین
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری — بچشم من مژه از خشم نیز بد ز و بین
چو این شنید زجا جست و نام خواجه بسید — بهر دو چشم و پذرفت درد من تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک — جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدر اعظم اکرم — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد — ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد — ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی زمین محیت زمانه برده نیاز — خهی ز سیر سیارت ستاره خورده یمین

مداد خامهٔ تو خال چهر روح القدس — سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین

ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی — برای امن مسالک بیمن رای رزین

زبان پشه نهی پیش باد سد سدید — ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده — زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شدند پدید — ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چونانک — که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین

بنور رای تو ناکشته نطفه خون رحم — توان بخود معین بنات را از بنین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد — هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین

ز بیم عدل تو نقاش اگر زند دست — کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین

در آفرینش عالم تو زان عزیزتری — که در میان بهایان شوی تو ماء معین

وجود را بند از ذات چون توئی زیور — هزار مرتبه کردی عدم برو نفرین

زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر — گمان بیاری رای تو اوستاد یقین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت — زمین درگه تو آسمان چرخ برین

گرت هزار ملامت کند حسود عنود — بدو نگیری خشم و بدو نوازی کین

از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است — که التفات کند گر کشد ذباب طنین

بکفهٔ کرمت چرخ و خاک بسنکند — اگرچه آن یکی بالا فتاده این پایین

بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس — بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

شنیده بودم مار است کاژدها گردد — چو چند قرن بگردد برو سپهر برین

ز خامهٔ تو شد این حرف مرمرا باور — از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت — بهیچ روا اثر سحر ساحران لعین

برون ز بقعهٔ حکم تو نیست خشک و تری — درست شد که توئی معنی کتاب مبین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

کفت گشاده و روانت شود جوان بنعیم — دلت شکفته و تنت بگیرد و بخت سمین

ولهُ ایضاً

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین بهار

گفتم که باریافت هزار از گلستان — گفتا ز گلستان رخ من هزار

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی — گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار

گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت اینکه بس نکوی خورشید سایه‌دار

گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است — گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند — گفتا بروم طایفه‌ای ز اهل زنگبار

گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار

گفتم غزال چشم تو مست از چه پیرست — گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار

گفتم به آهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار

گفتم رسیده جان بلبم ز انتظار تو — گفت آنقدر بمان که برآید بر انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجا بخواجه گزین کام جو کنار

گفتم مگر ندانی مداح خواجه ام — گفتا اگر چنین است این گوی و این کنار
گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشه — گفتا که مدبر عالم داندش روزگار
گفتم بزرگ دیده چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگار ز شخص نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط مملکت اوست بیکران — گفتا محیط همت اوست بیکنار
گفتم بگاه جود عجولست و بی سکون — گفتا بگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست — گفتا ز چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین — گفتا که از یمینش کیهان برد یسار
گفتم کرم بکلک نزارش بود رهین — گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تار عقل پود — گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ — گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست — گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا شود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوار کار ز قهرش پیاده گرد — گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

گفتم حصا

گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست — گفتا بجز بلا که برونست از حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس — گفتا بنزد خواجه بسی هست اعتبار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر — گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار
گفتم کنون نیارم کاو را ثنا کنم — گفتا ثنا نیاری دست دعا بکار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام — گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

[illegible]

و له ایضاً

خیمه زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید — همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافورگون شد عیب نیست — صبح روز پیری آید از پس شام شباب
یا که سیمین حلقهای اختران در دور هم — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادوی فلک در حقه یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس — تا فشد در گنبدی مینا بسی زرین لعاب
یا نهنگی گهر با پیکر که از آهنگ او — صد هزاران ماهی سیم اوفتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیا و کشتی زرین مهر — ای سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی ز گیسو چهر کان هنگام تنگ — محشر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می — کانچه دیدیم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

قراب نیام شمشیر را گویند

هردو لعلت شکر ناب است و خواهم هر دو را — می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب
خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب — کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست — آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل — ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی — کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
قصر جاویدی بباید ساختن خاکی درست — ورنه کو آن کاخها کاباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را — خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
خاک راه بوتراب است این ملک وز رشک او — کاسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست — در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض — صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی ایشهٔ علم ازل — شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
خاصیت بخش نباتات از سپندان تا معود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب
نام او در نامهٔ احیا د حرف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفهٔ بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بی ولای او نشد مقبول و مند — هیچ دعوت بی رضای او نباشد مستجاب
بر سلیمان فقرش ار یک ترک آشنا نبود — سر القینا علی کرسیه ثم اناب
قدر او پوشیده ماند از جاهلان ور نه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نتوانم ممکنش

نتوانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم — اندرین ره نه درنگم ممکن است و نه شتاب
عقل گوید عشق دیوانه است زان گفتم خموش — عشق گوید عقل بیگانه است آن شوریده تاب
عقل گوید لنگ شد اسم ممکن بحث عیان — عشق گوید کر شد چشم ز نخجیر رکاب
داوری را از زبان عشق فالی بر زدم — ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب
راستی را عقل شو اند کز وجود نیستان — کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
آنکه گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بجهت — وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر — یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد — چون خرد در جان و جان در جسم و چشم اندر اهاب
دین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ — ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش — رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب
گر نبد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست — کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست — در حقیقت هم سؤال از وی طلب وز هم جواب
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست — اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب
او مداد است او دوات است او بنانست او قلم — او کلام است او کتابست او خطابست او عتاب
اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشد که موصوف از تو آن باشد حجت — نه همین افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر — مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
آنکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس — بل بگویم تشنه آنکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب

وانکه من گویم همه افسانه‌های عاشقی است
تا بدان افسانه نامحرم رود خوش در بخواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید به بزم
عشق عزت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب
خواهش آید خود ز وصل دوست گاهی گه عتاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس
زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب

راه تنگست و فرس لنگ است و معبر پر ز سنگ
ای سوار تیزرو بخشی عنان وا پس بتاب

بیش ازین حد گفتن نیست ور گوئی خطاست
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش این شعر بشنو اندر روح الامین
فاش گوید از تعجب انه لشیء عجاب

راستی این نظم جان پرور گرامی گوهر است
کش نداند قدر کس جز خواجه گردون جناب

صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین
زیب ملت فخر دولت اعتضاد شیخ و شاب

ملک ازو با شان و شوکت دین ازو با کر و فر
عدل ازو با زیب و زینت مجد ازو با آب و تاب

گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت
جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب
شعر من دُرّ یتیم است او یتیمان را سحاب

ور بتابد پرتو مهرش بمن بس در خور است
نه من از ویرانه‌ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یا رب کناد از تخت شاه و بخت شاه
سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم
مکلل بالماس چون افسر جم

کنار افق از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس یکدگر گشت طالع
چو موج پیاپی که برخیزد از یم

دگر از

تو گفتی کنار من است از جواهر
چو باز آیم از بزم شاه مکرم

نجادم زدم بانگ کز کید گیتی
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم

چه امشب خورم غم که فردا چه زاید
ازین صبح اشهب وزین شام ادهم

چو بگزایدم روح چه خار و چه گل
چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کبابم ده امشب ز ران پلنگان
وزان می که سرخ است چون خون ضیغم

که تا من چنان مدح خسرو سرایم
که گر بشنود آفرین گوید اکثم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
پس از مدح شه مدح دستور اعظم

مرا چه که از گنج شهریست ویران
مرا چه که خوارزم ملکی است معظم

مرا چه که نامد سجستان مسخر
مرا چه که نبود بخارا منظم

نه خاقان چینم نه با او برادر
نه جیپال هندم نه با او بسرغم

مرا چه که از هند نارند شکر
مرا چه که در چین نبافند ملحم

چو بشنید خادم ز من این سخنها
ز جا جست زانسان که صیدی کند رم

میی دادم از جوهر جان چکیده
برنگ شقایق ببوی سپرغم

چو رنگ می از چهر من گشت پیدا
درآمد نگارم ز در شاد و خرم

رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل
کلش غالیه مویش غالیه شم

خطش درع و صورت سپر موی جوشن
قدش رمح و مژگان سنان زلف پرخم

چو رخسار پیران ز لف اندرش چین
چو چنگال شیران بجعد اندرش خم

سیه خالی افتاده در پیش زلفش
وزان نقطه دالش شده ذال معجم

بدنبال آهوی چشمش ز هر سو
دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال کفتی نشسته | بلال حبش بر سر چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور تو کفتی | میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا کفت در حیرتستم که کیتی | ترا از چه دارد عزیز و مکرم
وزین شکم آید که بارش بکین | شود مر ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی | که دایم بود برک عیشت فراهم
و دیکر بخود بر چه افسون دمیدی | که آزاد کشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد کداز ان | که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین | ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بکفتم نخستین از آنم کرامی | که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیکر تب از پیکرم زان جدا شد | که کردم بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت | که رایش باسرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف | همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه جود و احسان | محیطی است موجش همه در و درهم
چو ادوار افلاک جودش پیاپی | چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد | تهی حال درهم ز جود تو درهم
بود در دو دهر ترا اکر کف درمان | بود زهر عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد کل | که مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان | عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاک و انجم | تویی مایهٔ فخر حوا و آدم

رضا

رضای تو و حکم تقدیر یزدان | دو طفلند با یکدکر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه | دو حرفند با یکدکر کشته مدغم
هنرها که کردی بیک شهر خامه | نکرده است با رمح ده بار نیرم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی | تو بن برخیایی و شاه عجم جم
تبارک چه شه کیهان ماه و پروین | ببالا و دیدار جان مجسم
خدا را است سایه خرد را است پایه | عطا را است معدن سخا را است مقسم
بکر تیغ او هست خیاط اعدا | که دوزد همی بهرشان رخت ماتم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد | در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو خرما که از خوشهٔ نخل خیزد | ز شاهان موخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا تو دانی که هرکز | بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه | بده آنچه دادت خدای دو عالم
بپوش و بپوشان بنوش و بنوشان | بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اکر عمر جاوید خواهی | سخن غیر ازین نیست والله اعلم
همی تا رجب هست بعد از جمادی | ربیع عدوی تو بادا محرم

هم از دولتت خلق کیتی مرفه
هم از نعمتت اهل دانش منعم

در مدح جناب نظام الملک کوید

بکر شقیق عقیق است و کوه کان یمن | که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
بکر بباغ سراپرده زد بهار که باز | سپاه سبزه و کل صف کشیده در کلشن

مگر که سر پستان نمود دایهٔ ابر   که طفل غنچه بشیر باز کرده دهن
ز لاله باغ بپا بسته بسدین خلخال   ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان   فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ چمن کرد از نسیم چرا   شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند   که رنگ سودهٔ عنبر به بسدین هاون
عروس غنچه به پستوری آنقدر می‌خورد   که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتی است درین فصل وصل سیم‌تنی   سهیل طلعت و خورشید چهر و غنچه دهن
دو چشم نرگس مخمور پر ز خواب و خمار   دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بهشت بسته ز سیم سپید یک خروار   بفرق بسته ز مشک سیاه یک خرمن
بطعنه مشکش گوید بدل که لا تیأس   بعشوه سیمش گوید بجان که لا تأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست   چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب   حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور   نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام   گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب   سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب   شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب   حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال   نه در دل انده و تیمار و رنج و بند و شکن
نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب   نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

سپاه طیش پریشان چو از بنات النعش   اساس عیش فراهم تر از نجوم پرن
هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ   فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک   صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس   گوزن و تیهو و دراج و آهو و بازن
همی دوان و نوان که بباغ و گاه براغ   همی چران و چمان که بکوه و که بدمن
نسیم شب درو شب بوی پس از ترشح ابر   نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار   خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن
غلام و خواجه تن هم کشیده در آغوش   امیر و بنده سر هم گرفته در دامن
یکی نشسته و با ضرب دست و بانگ کف   یکی ستاده و با شصت پای خنبک زن
ز نعمت دو جهان آنچه برشمردم هم   نگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین   پناه چرخ و زمین پیشکار سرّ و علن
نظام ملک و ملک حضرت نظام الملک   قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن
عماد ملک و ملل اعتماد دین و دول   سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن
نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد   نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن
سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ علمان   بیاض طلعت او نور وادی ایمن
یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر   غریب با نعمش شاکر از فراق وطن
زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم   زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن
بنور رای تو کوران به نیمشب بینند   سواد چشم جنین را ببطن آبستن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو   بجز از تن ماهی بدن کند جوشن

خلاف معجزه او معجزی دارد — هر آنکسی که بتن مر ترا بود دشمن

که گر بمعجزه او گشتی آهن موم — دل فسرده او موم را کند آهن

به پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نژند — به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بجاهت سرد و جهان — ز دانه کم و بیش کی شود خرمن

تو شمس عقلی و بزم شهان تراست سپهر — تو شمع ملکی و چشم جهان تراست لگن

ستاره را مثل چون فروغی اندر چشم — زمانه را بصفت چون روانی اندر تن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر — چو دود دوا بموی سرش کند آون

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی — ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو — بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن

ز چشم و زلف بتان ار جریمه خواهی — بجای جایزه شعر من ببخش بمن

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان — برای چاره ماخولیا کشم روغن

بقدر بینش بیننده است رتبت تو — چو نور مهر کافتد بگونه گون روزن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند — که نور مهر در افتد بچشمه سوزن

سپهر را چکند گر شکش بپسند — هر آنکه بنگرد او را ز چشم پرویزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست — مگر بدیده بینور دشمن زمن

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما — از آنکه در کره خاکمان بود مسکن

همیشه ماه بیک حالت است و ما او را — گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن

۱۱۸۱ [illegible] حکمت بس است قاآنی — [illegible]

تم از دو جز

شراره خیز بود تا که برق در میان — ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد

ستاره ریز بود کام حاسدت ز محن

کلهر سالک مسالک فضل و مدارک مدارک علم عارف معارف ربانی محمد حسین کرمانشاهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و بیتابانه عدول و انحراف یکسر و شعیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از ایل جلیل کلهر است صداقت و درستی ایلیت را با زهد و فضیلت پارسائی و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب تتبع عقبت و ترک طیبت است و او را طبعی است چندان غیور و همتی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی باز و دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت بکچول و دونان دونان نمیکشد و آش استکلاش از خوان خواتین نمیچشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سؤال سالهاست از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده بدعاگوئی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت نظم بدیع صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد بهاری و شد خزان برباد
ز فیض نامیه شد ساحت جهان آباد

عرق فشان شد همچون جبین مرد ابر
روان فزا شد همچون دم مسیحا باد

رسید موسم آن کز وصال گل خرم
ز بلبلان چمن بر فلک رسد فریاد

بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط
بسیط روی زمین را بساط بهن نهاد

بنالهٔ نی و مطرب ببانگ دف بایم
خوریم باده گلرنگ هر چه باداباد

خطاست گر ننشینی بطرف بستانش
رواست گر بخرامی بسوی گلشن شاد

چه ماه نخشبی افروخت طلعت نسرین
چه سرو کشمری افراخت قامت شمشاد

سحاب اشک فشان شد چو عاشقان چمن
چنانکه غنچه اش از گریه لب بخنده گشاد

ز نفخهٔ دم روح الامین باد صبا
ببین که گلبن مریم ز گل مسیحا زاد

ز بسکه جوی روانی چو اشک وامق شد
ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد

ز چشم ابر بهاری سرشک رشک گشود
بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد

دمید لاله بآیین چهرهٔ شیرین
چکید ژاله بمانند گریهٔ فرهاد

چو گل نموده گریبان غصه مردم چاک
چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد

هزار وار برآورده صد زبان سوسن
برای منقبت ذات صدر اعظم راد

سپهر شرف آنکه شیخ کهن
نظیر او را در شش جهت ندارد یاد

نه هفت باب دیده عدیلش از اعقاب
نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد

رواج سخن او مفرح ارواح
سواد سخط او معذب اجساد

چه عدل کامل او دفع کرد ظلم نفاق
چه لطف شامل او رفع کرد رسم عناد

زمین شود چو یکی مهد امن و رم نکند
نه ماکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی

زهی کریم فلک قدر نامدار بزرگ
خهی همیم ملک خوی کامکار جواد

ز فرط بخشش تو شد بباد آب گهر
ز بسکه آتش جود تو بخاک کان افتاد

رسوم مهر تو پرورده آب از آتش
سموم قهر تو در داد خاک را برباد

بدل بخاک شود باد و آب با آتش
اگر بحکم تو وارون شوند چار اضداد

بکف گرفته یکی تیشه آسمان ز هلال
مخالفان ترا تا کند ز بن بنیاد

کمین غلام تو از جامهٔ مرقع خویش
نمیفروشد تاری بصد قبای قباد

از آنکه بسته میان از ابتهاج تو تنگ
سپهر را بود البته خدمت تو مراد

بود محیط بر دست با دلش شاگرد
از آن شده بگهر بخشی اینچنین استاد

بخاک آب گهر ریخت بسکه از جودت
بسنگ آمده همسنگ و نرخ او کساد

ثنای او نتوانی خموش شو کلهر
برآر دست دعا سوی کردگار عباد

بساط تاک شود تا که از خزان ویران
بسیط خاک شود تا که از بهار آباد

مخالف تو چه اوراق آن محنت زرد
مؤلف تو چه اطباق این عشرت شاد

محرم از اکابرزادگان اکاسرهٔ عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد
نژادش از سپاهان و منشأش کرمانشاهان موطنش دار الخلافه

بعد الله العلی و بالنبی التهامی
بال [illegible] و بالقسطاط [illegible]

در فصاحت و بلاغت یکی از استادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد عالم

چشم خورشید اگرچه دقایق بین است
هم از ادراک کمالاتش حیران مانده

جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پدرش محمد علی وی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم مینموده و برادر جالت

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش را ای تربیت وی کرده
در همان روز کارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطهٔ درستی
فطرت و استعداد ماده سر از جادهٔ اطاعت نپیچیده روزی بطالت
بشام و شبی بکسالت ببام نیاورد و علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اَخْرَجَ نَفْسَهُ فِي الْأَنْوَاعِ
الْأَدَبِ وَاَدْرَجَهُ إِلَى يَفَاعِ الرُّتَبِ پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانهٔ عصر گشت و آنگاه از وطن مألوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشهان نمود و در تلمیذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت لکن
اوقات عزیز ضایع نماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چند انکه مفید فایده باشد بیاموخت و زان پس بدار الخلافه
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آن خسرو هنر دوست قدرشناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق وی را ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره فزاغبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبهٔ ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همیون ماست خاصه اشخاصیکه پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته هر یک را

محرم

بوبهشتی شاهانه و مرحمتی خدیوانه ارجمند سازیم و بین الاماثل والاقران
مفتخر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب
البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی رسوم فصاحة العرب
والعجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمحرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز
و تناسب صدور و اعجاز بمنزلهٔ سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای
پیشانی و سنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و نعیم
لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در ازا منصب ملک الشعرائی
وی فلام سومش در دیوان معتبر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیدهٔ دیگر مانند
خریدهٔ گهر و جریدهٔ دُرر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آن زاید
مثال قدر تمثال که آن نیز نتیجهٔ طبع مؤلف است سرافراز آمد که چون
بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایهٔ دانا
از جاهل و معیار تشخیص پایهٔ کانا از کامل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب
معرفت و نظر که حسان سان بشیابهٔ طمع و توقع احسان بمداحی ذات
همایون و دعاگوئی دولت روزافزون اشتغال دارند هر یک را باندازهٔ
شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایهٔ اعتبار
و افتخار وی برافراخت هنر مندرا ارجمند داشت و مال بارباب کمال بخشود
یکی را جاه افزود و یکی را لجب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با لقابه

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقالیم هفتگانه‌اش قرین مفاخرت و اعزاز فرمود و نواب
مانیز امضای حکم جهان مطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و او را
در مراتب و مقامات معرفت سفرهاست بدان لطافت که ینساب فی
العروق کالصهباء الممزوجة بماء السماء چو فکرش معراج معنی خرامد

همه حور عین آورد ارمغانی — ز رنگی که بر روی نگارند شعرش
گشاده شود چشمهٔ زندگانی

و نسبت بحال خویش مردیست چنان
وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش ازو دیده از جنید و بایزید
نشنیده

اگر خزائن قارون بدست وی افتد — ببخشد و ننهد بر کسی منت بار

وقتی حکمران قزوین را بقصیده بستود وی کنیزی ارمن
بنج بپاداش آن رنج بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد نزد وی
رفت نخست زبان بمعذرت برگشاد و سپس قیمت آن بوی داد و او را
ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندانست
که این سفینه گنجایش آن ندارد و هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها روز
آورده در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه پندارد و اکنون
در مدرسه دار الفنون مترجم است و محصلین آنجا از خلیفه معلم شده‌اند از مراتب
کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدری آیین یاد کرده آمد چون سلسله

نسبش

نسبش منتهی است باکاسره عجم هنگامه مفاخره انا امرء کسروی شمتی
حین یعتزینی مفاخر بکمال العقل والدین را از گفته
نصرین شکان مکرر تذکره مینماید و در لفظ مداح کسراوی نسب که در قطعه ماده
تاریخ داودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره
باین مطلب است این چند قطعه را برحسب حکم خداوندگار اعظم افخم
دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد — رخشنده روی بختش چون صبح عید باد
روی و دو دو چهر حسودش بغیض و رنج — پیوسته زشک سرخ گل و شنبلید باد
کار آنکه تخم عنادش بملک دل — پامال پای حادثه همچون خوید باد
مرغ دل حسودش از آتش حسد — در تابخورده سینه چو ماهی قدید باد
بر قفل روزگار در رزق خلق را — دست گره‌گشای تو اید کلید باد
دایم نهال عمر عدوی تو در جهان — از تندباد حادثه لرزان چو بید باد
اختر ترا مپا عدو گردون مطیع گشت — دوران ترا متابع و گیتی مرید باد
ارخس رای و ارمد نوک کلک تو — هر دم بفتح ملکی شه را نوید باد
با دانش ارسطو یاجوج فتنه را — در ملک شاه با پس تو سد سدید باد
گردد فنا عدوی تو آنکه بصد عذاب — روح ورا از مالک دوزخ وعید باد
با بنده محرم ارچه ترا هست التفات — باشد اگرچنانچه ازین بر مزید باد

دریای رحمتی و کرم پیشه بنده را
سیراب زابر جود تو کشت امید باد

در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که زابر دست گوهر بار تو — جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است

شاد و خرم باد دائم در جهان جان و تنت — نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است

نام اندوزی نه مال از بهر آن کت روشن است — که دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است

گر بگیرم سایلی صدره شتابد سوی تو — نی به پیشانی ترا چین و نه در ابرو خم است

ملتت حامی و دولت پایمرد آمد از آنک — از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است

خصم گیرم داور آمد تورا افزون ز سال — عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است

ای دوم شخص هنر تو عین شخص اولی — پیش اول شخص خصم ار دم زند آخر دم است

صدر اعظم را همی مانی باخلاق و کرم — آری آری شبل ضیغم را خصال ضیغم است

چه غم از مکر یهود ار یا ز نیرنگ یهود — با چنین صدری که یوسف طلعت عیسی دم است

جان بدخواه تو اندر نزد ابنای زمان — خوار چون اندر کف راد تو زر و درهم است

پرچم بخت تو بالا است تا باد ظفر — شاه گیتی را وزان گیسوان پرچم است

در جهان تو حارس آیین و رسم آصفی — تا شهنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است

تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری — بر ملایک مایه فخر روان آدم است

گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار — رمز اینکه گفت دل تا عقل و دولت باهم است

عزمت ار جوید شتاب و حزمت ار دارد درنگ — نصرت آنرا همره و این را سعادت همدم است

ترک و دیلم از دل و جان گر هواخواه تواند — رافت تو نیز نیکوخواه ترک و دیلم است

زخمها دارم بدل از کینه دوران ولی — زخم دوران را کف راد تو نیکو مرهم است

محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه‌ای — هم ترا اجر جزیل از کرد کار محرم است

تا دوام

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است — تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است

قسمت تو در جهان عیش و طرب باد و چنانک

روزی خصمت بدوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت — دایمش بادا نشاط و خرمی

پیش دریای جلال او محیط — از حقارت در مقام شبنمی

مردم صد ساله را ماند درست — در کمال و رشد و مجد و مردمی

از جبینش ظاهر اندر صدر عمر — سیرت و آثار صدر اعظمی

این سخن بازیچه مشمر بخلاف — بچه ضیغم نماید ضیغمی

خواستم گفتن باقبال و خرد — مر نظام الملک را ماند همی

عقل بر من بانگ برزد کی حکیم — هین مجو از قطره آثار یمی

باز گفت این قطره جزو آن یم است — آفرین بر عقل و رای محرمی

ساخت باغی همچو فردوس برین — کاندر و رضوان بماند خادمی

هرچه زحمت دید آدم زان بهشت — زین بهشت آسوده گردد آدمی

جسته در بستان قصر او سپهر — بهر رفعت رتبه اسپرغمی

سقف و ایوان و در و گرباس او — آسمانی در علو و محکمی

منقصت در وی نه بینی و قصور — کاستی در وی نیابی و کمی

چون بر فعت آنچنان قصری بساخت — که کند گردون بیامش سلمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن

گفت داود یه قصر خرمی

ولهٔ ایضاً

الحمد چو طرح این بنا داود ‌‌ با اختر سعد و طالع مسعود
محرم کفنا برای تاریخش ‌‌ آباد آن باد منظر داود

زالطاف خداوند کریم قادر منان ‌‌ بعهد خسرو گیتی‌ستان و شاه جم دربان
بفر صدر اعظم شخص اول آصف ثانی ‌‌ که از فرش همی نازد بهفت آباء و ارکان
جناب میرزا داود خان کش ذات پاک آمد ‌‌ ز صلب مفخر و صلبش بود چون یوسف از کنعان
از و بنیاد شد قصری که شرم صحف الکون ‌‌ از و آباد شد باغی که رشک روضهٔ رضوان
بتایید الهی گفت محرم بهر تاریخش ‌‌ الهی باغ داودیه محکم باد جاویدان

بنجت شاه جم دربان و صدر اشرف اعظم ‌‌ جناب میرزا داود خان کش جاودان خرم
تعالی الله یکی قصری همی افراخت در گیتی ‌‌ بنا میزد یکی باغی همی برساخت در عالم
بود قاصر خرد در حد وصفش اینقدر دانم ‌‌ ندیده چشم دوران اینچنان قصر و چنین هم
زالهام الهی گفت محرم بهر تاریخش ‌‌ الهی باغ داودیه بادی جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم نشان ‌‌ کش تیغ و برق غیرت برق است و رشک کان
شاهی که بوسدش فلک از فعت آستین ‌‌ شاهی که روبدش ملک از رتبت آستان
فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد ‌‌ قصری که کس نداده و ندهد چو او نشان
محرم بگفت از پی سال بنای او ‌‌ محکم زهی ای بنای نظامیه جاودان

ولهٔ ایضاً

بنجت شاه جوان صدر اعظم اشرف ‌‌ یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم
خلیل خلقت و یوسف لقا و خضر الهام ‌‌ کلیم دست و صفی صفوت و مسیحا دم
سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر ‌‌ سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توام
فراخت کاخی چون عزم شهریار متین ‌‌ بساخت قصری چون رای خویش مستحکم
چگونه کاخی والا چو گنبد مینا ‌‌ چگونه قصری روشن چو نیر اعظم
فزای عرصهٔ او رشک آسمان برین ‌‌ صفای ساحت او رشک بوستان ارم
چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک ‌‌ علم بباغ نظامیه گشت در عالم
نوشت خامهٔ محرم برای تاریخش ‌‌ زهی ای بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است ‌‌ جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است
جام می در ده و بشنو ز صریر قلم ‌‌ مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است
ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک ‌‌ رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است
شهریاران بجهان گرچه بسر افراخته‌اند ‌‌ لیک شاه ملکان خسرو ملک عجم است
همه دانند ملوک عرب و قیصر روم ‌‌ که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است
شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او ‌‌ که بجز خادم او در خور ملک و خدم است
در مقامی که بکف سیر کند دیده آز ‌‌ آنچه در چشم همی باید سیم و درم است
سال و ماه و سحر ناله بحر و شاد از آن ‌‌ دل دریا که خجل از کف او متهم است
هر کرا بینی امروز با خاطر شاد ‌‌ تهنیت گویان بر درگه کهف امم است

صدر اعظم که بنیکی زهمه خلق جهان … نیک کردار و نکوخصلت و نیکوشیم است
آن کریمی که زابر کف گوهر بارش … تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است
زامر و نهی او کالهام خدایست یقین … خود کرا تا باید قدرت لا و نعم است
کس بجز کرمش می نبرد پی بجز آن … که چو من روز و شبان غرقه در آن قلزم است
بسکه دینار و درم ریخت بپاداش مدیح … هرچه مداح چو من از کرمش محترم است
ما نعم دست گهرپاش نظام الملک است … گفتمی ورنه نظیرش بسخا در عدم است
تا برم سر ازپیکر بدخواهانش … در بنان خامهٔ خونخوارم تیغ دودم است
بدعای شه آفاق گرایم ز مدیح … چون نیارای ثنای وی ام از بیش و کم است

قسمت شه بجهان عیش و طرب باد چنانک
قسمت خصمش در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین و ز بخت صدر راستان … کاز اجابت در آستین دارند اعیان استان
ایوان داود دیه بین از رزم فردوس برین … کاندر بهشتی در زمین از میرزا داود خان
طرح بنا از آب و گل بانی ز اصل جان و دل … آزاد و دوام متصل این را بقای جاودان
آن جای آزادان بود این مفخر رادان بود … جان و خرد شادان بود زین ابر کین آن ز رکان
هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم … دارای اسکندر حشم صدر ارسطو پاسبان
بشنو ز من بیگفتگو بخرام روزی اندرو … داری بدل گر آرزو چون خضر عمر جاودان
از این بنای نیک پی محرم سخن پیرای هی … در مدحت بانی وی که هست امام صدر جهان
آن ملجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن … آن واقف سر علن دانای پیدا و نهان
آباد از وی ملک شه دلشاد از وی خیل و سپه … روز بد اندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان

اسلاف او

اسلاف او والا گهر اخلاف او نیکو سیر … خویش و تبارش سر بسر صافی دل و روشن روان
مداح کسرای نسب سال و ماه روز و شب … از جان و دل بگشاده لب در مدحت این خاندان
وانگه چو زین نیکو خلف او راست در گیتی شرف … بر نام او در هر طرف کرده است آثاری عیان
چون ساخت این عالی بنا در کعبه رخی چون منا … بسرود گونا گون ثنا هر شاعر معجز بیان
پرسد گر صدر زمن سال بنایش از من
گویم که داودیه شد از میرزا داود خان

حبذا بخت بلند میرزا داود خان … که شود هر دم از و در دهر آثاری عیان
آنچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت … کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان
ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطنست … جان و دل عارف از سیما بداند صد نشان
بر ضمیر پاک بینا یان بود روشن چو نور … که شود روزی از و روشن چراغ دودمان
گو بیا بنگر بفرخ طلعت با فر او … هر کرا باشد هوس دیدار صدر راستان
صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه … گفت آن دانای پیشین الحکیم راز دان
هم بآن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر … که منور طلعت اوست هم این و هم آن
گر تو خواهی محرم این راز و این مقصد شوی … همچو محرم چشم سر بربند و بگشا چشم جان
آنچنان بخشی که همراز تو آمد عقل پیر … خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان
در ثنای وی بسا چه معنی از اسرار است … آنچه دانم از هزاران یک نیارم در بیان
هم روانت روشن و هم همت عالی بود … شاد زی ای رای عالی همت روشن روان
مر ترا مداح بسیار است در گیتی چو من … لیک چون نیکو ببینی گو زمین گو آسمان
پور خال سید سجادم از تاریخ درس … باز جو نام نیاکان مرا تا هرمزان

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران پرست — اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون بگذر ز مداحی تست — سر همی سایم از این نسبت بفرق فرقدان

با تنم چون سیم و زر در آذر افتد بهر گم — بهر سیم و زر کنم گر مدحت این خاندان

پانزده سالست کاین مداح کسری نسب — هست اندر ملک ری آواره و بیخانمان

وارهان از چنگ آزار جهان جان و تنم — ای تن جان جهان وای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک — باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساختی قصری و باغی رشک فردوس برین — که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

چند قصری که آمد در فضا رشک فلک — خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سرکشیده بر فلک در ساحت او نارون — یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهشت آنچنان فرخنده قصری ساختی — که چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داودیه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان — باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان شادش هر زمان رخشنده همچون صبح عید — دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آنچنان بختی که همراز وی آمد عقل پیر — خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خرد و بزرگ — هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالی‌تر از چرخ اثیر — خاطری دارد بسی صافی‌تر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او — اعتمادی خاص باشد کان نگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم — محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

تا بود بخشنده یزدان در دو گیتی کام بخش — باد دایم کامجوی و کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایهٔ شاه جهان — نام وزیر لشکری بر میرزا داود خان

آمد از این فرمان شه شاد آن دل و جان — روز بد اندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان

عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد — زیرا هر کاری بود بینا دل روشن روان

رخشنده از رویش ظفر تابنده از رایش قمر — وانرا نمی بیند مگر چشمی که دارد نور جان

در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتفی — رازی نماند مختفی بر آن ضمیر راز دان

چون نام صدر آرم بلب ای گوهر عالی نسب — خود این بود شرط ادب تا پر گهر دارم دهان

با فر عقل پیش بین در کار ملک و راه دین — برکرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

از خانهٔ آن پرهنر کامد ز ایوار سفر — از خانه ویران تا با خبر شد کز شیخ آمد روی

حالی که آمد نام شه ای عزتا انعام شه — رمزی از آن اکرام شه آورد باید بر زبان

فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم — اول وجود محتشم صدر است در کون و مکان

از شهریار دادگر تایید خورشید ظفر — خواهیم زین پس نی شکر در شکرستان جهان

بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران — در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان

با رحمت او از غضب سابق بود چون لطف رب — با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان

لیکن چنان دایم منش کاکنون نباشد دشمنش — رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض انشان

در بزم چون آمد کمین آنغید صدر راستین — عقد گهر در آستین اهل هنر در آستان

مداح کسرا وی نسب محرم خداوند ادب — محرم چون شد ای عجب در آن حریم آسمان

تاریخ عالی تکیه را خود از رهی در خواستی — گفتم که پاید تا ابد زود دولت شاه جهان

اندر بنای دلکش قصر نظام الملک به — گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان

تاریخ داودیه را چون آصف جم خواستی — گفتم که داودیه شاد از میرزا داود خان

از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن — ظالم چو گیرد ریش من مشت است و مغز اندر قفن

هان ای سپهر دستور به گوشی مظلوم آن بده — زیرا ز رفع ظلم به کاری نباشد در جهان

پیوسته در سر و علن یابی ز حق اجر حسن — لطفی که با این ممتحن کردی بود زامتحان

بر مدح و شکر آن کرم ای رادفیاض النعم — قدرت کجا دارد قلم یارا کجا دارد زبان

در عیش و ناز و خرمی جاوید باقی تو همی — کز فر تو خلق ترمی هستند یکسر شادمان

تا کام در دولت بود پیوسته در دولت بزی — تا نام از عزت بود پیوسته در عز بمان

در تهنیت فتح — آنرا که چون تلخکام آمد ز صهبای سخن هرات و تاریخ

سال آن فتح شیرین شد عون تو بادا مشکام جان عرض کرده

از اثر بخت شهنشه که ملک — یافته از طلعت او فر و زیب

ناصر دین شه که نگاه نبرد — فتح و ظفر دارد اندر رکیب

معدلتش جان ستم دیده را — مصدق آیه امن یجیب

وز اثر خانه صدر جهان — آنکه جهانیست از او با نصیب

یکسره کردارش خسرو پسند — یکسره گفتارش خاطر فریب

عم شهنشه را چون برگزید — راد و خردمند و دلیر و مهیب

با سپهی شیر دل و پیلتن — کرد گرایان ز فراز و نشیب

بهرات

تا بولای شه مالک رقاب — کوس ظفر کوفت برزم و ریب

تاختن آورد بشهر هری کرد باسانی فتحی عجیب — خطبه بنام ملک ایران زمین خواند بر مسجد و منبر خطیب

خاطر احباب از او گشت شاد — سینه اشرار از آن شد کئیب — جست همی محرم تاریخ و عقل

بانگ برآورد که هان ای ادیب — گفته خدا از پی تاریخ آن — نصر من الله و فتح قریب ١٢٧٣

خرده بگیر مده بتخفیف لام — نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیلی بیانش سحر زبان مردیست

با هوش و هنر و صاحب رای و نظر — اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام

در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام — ظریفی است بذله گو و حریفی

مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان ظریف و ظرایفش بدانگونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش پرواز الفتش دلگیر نشود — اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی از لفظ در نثارش — پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات کاشان مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسنده داند که این ساحر است هنگام طفولیت باقتضای استعداد فطرت نخست بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا میسانیست و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فرا گرفت و آنگاه شروع بآموختن صنعت نقاشی نمود و بدانگونه تسلط یافت که بعرض این هنر گر دریافت سعادت حضور میمنت ظهور شاهنشاه مبرور محمد شاه نموده بصلهٔ قصیده و جایزهٔ صفحهٔ نقاشی سرافراز آمد و هم در این دولت قوی شوکت آیت الرحمن علی العرش استوی را بصنعت نقش بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال خرد بهمال شاهنشاه دین پناه هرادر بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بساخت و چنان شبیه و درست بیرنگ آن انداخت که اگر کسی را شبهه بودی ندانستی که شاه است براورنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صلهٔ ویرا خسرو بهانه جو بهای خانه عطا فرمود و بر اعتباریکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی هر دو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است چندان بایراد زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از وست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم
کامد ز صدر اعظم عید غدیر خرم

عیدی که دین داور ازوی گرفت زیور
آن عصر از پیمبر اکنون ز صدر اعظم

کافزود فر جهانرا بخشید بحر و کانرا
وین تهنیت جهانرا وانگه بر اهل عالم

دین زو رئی گرفت و شد دین مبین مشید
دانشوری گرفت و شد ملک ملک منتظم

در رزم و بزم آمد آرای سیف و خامه
کز آن ظفر مصور وز این سخا مجسم

گاو زمین از این شد چون عجلکی سخنگو
شیر فلک از آن شد چون کلکی معلم

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز
ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم

صد مصر پر ز شکر از گفت او نتایج
صد بحر پر ز گوهر در کلک او ست مدغم

گیتی ز کلک او شد با ساحتی برین
گردون ز داغ او شد با جبهتی موسم

انعام او نموده است روی امید را سرخ
اکرام او نموده است پشت سپهر را خم

مهرش موالیانرا دوزخ بهشت گردد
قهرش مخالفانرا جنت شود جهنم

ای در هنر نکوتر از هرچه نسل حوا
وی در شرف فزونتر از هرچه صلب آدم

روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر
رای تو رایتی شد کاو راست چرخ پرچم

زاید ز تو اشارت در عزت پیاپی
وز شه ترا بشارت در شوکت دمادم

کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر
وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم

وصفت حسان توان گفت زانگونه کو نشاید
آری حسان توان رفت بر آسمان بسلم

باری اگر مصور شد زین ثنا مقصر
زان شد که هست خاطر درهم ز بهر درهم

تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر
تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

بانصرت الهی باعون پادشاهی
امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتجاب آمد
زمین را از آسمان یالیتنی کنت تراب آمد

بحمدالله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی
که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد

محمدشه شد و شد ناصر دین ناصر الدین شه
که از یزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد

بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اولی
بصورت ماه نو لیکن بمعنی آفتاب آمد

ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر
ز خلقش شمهٔ عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جوشانست و تیغش آتش سوزان
بهم دریا و آتش اینه شیئی عجاب آید

هم از تیرش تن شیر فلک در اضطراب آید
هم از تیغش دل گاو زمین در اضطراب آید

ز مهر روی خورشید خاوران تاب و تب آید
ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آید

عنان اندر عنان آید همی نصرت بدرگاهش
که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آید

جهاندار و جهانداور جهانگیر و جهان پرور
بهنگام کمال شوکت و عین شباب آید

ز رامش تا زمین ماند خرمش در درنگ آید
ز گردش تا فلک ماند عزمش در شتاب آید

نیاید مثل وی سلطان که فخر آید سلاطین را
بدانسان کانبیا را فخر بر ختمی مآب آید

پس از اوصاف ظل الله سزد اوصاف ظل شه
که بدری صدر اعظم از جهانبانش خطاب آید

مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش
سزد تعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آید

ز اوج مهر و رافت ملک و ملت را بهین حامی
ز چرخ قهر و غیرت دیو دولت را شهاب آید

حدود چار عنصر را امان او امین آمد
سپاه هفت کشور را نهیب او نهاب آید

ازین نعمت زهی منت زهی سپاس ازین نعمت
که بر ملک ملک دریا دلی یزدان سحاب آید

مصور گر مقصر ماند از وصفش عجب نبود
چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آید

در تهنیت فتح هرات و سال تاریخ آن فتح و عید مولود فخر کاینات گوید

حبذا زین عید مولود فخر کاینات
کاینات آورده در فری که ماند عقل مات

عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی
داد واجب آنچه ممکن بد شرف بر ممکنات

آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید
مر زمین را در حدود و آسمان را در جهات

شد شیاطین را بدیده تا تر شهاب احتراق
بر فروغ افزوده شد سیاره را با ثابتات

بحر ساوه خشک شد رود سماوه گشت تر
طاق کسری ریخت افتاد آذر خرم عزی و لات

لاجرم جز فزوا فزا اندرین عید سعید
هر چه پیش کاینات آید نماید ترهات

پس پی این تهنیت با منقبت رو کن دلا
سوی آنحضرت کزو شد دین و دولت با ثبات

خاصه کز فتح هری فتحیه با عرضه داشت
عرضه دارا این طرفه مطلع اکنون از وداد

تا بگوش آویزه شد آوازه فتح هرات
خرمی داد اهل عالم را ز قید غم نجات

ز آب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب
خاک دشمن شد بباد از همت اکفی الکفات

بر شرف افزایدت هر ساله این عید از خدا
مژده فتح آردت هر روزه این فتح از جهات

صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک
کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات

آنکه از رای رزین گردون گذارد دین معین
و آنکه از فکر متین گیتی سپارد بی ادات

آن کز اقبال ملک ملک هری اول گرفت
گیرد آخر قندهار و کابل و ارکنج و کات

برد امسال از هرات افغان افغان فلک
سپال دیگر سطوتش شور صنم در سومنات

خصم را کو با وجود تیغ او جوشن بپوش
کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات

آنکه عصرش قصر و اندر روی زمین باید شرف
و آنکه عهدش مهد و اندر روی جهان جو بسات

خازن ایوان بذلش چون گشاید کف را
فارس میدان عدلش چون نهد پا در ثبات

زان شود در شرم عمان عالم آید در نعم
زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فجات

لای نفی از روی مجوب لا اله الا اللهش
در تشهد خواندن از روی وجوب اندر صلوة

از وفور بذل او گردید بر آب بحر ابر
وز کمال عدل او تازد بسوی گرگ شات

ای معین دین و دولت وی معاد خاص و عام
ای امین ملک و ملت وی امان ترک و تات

بهر تاریخ از وفور فر او خلق را
عقل گفتا لازم آمد مژده فتح هرات ۱۲۷۳

از تو ایران در مسرت وز تو توران در بلا
از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در نجات

داورا اگر آسمان گه خشم تعظیمت کند / آری اشرف را شریف است از عزیت و زرعات
باشدت بر آسمان رجحان چنان کین بحر را / الوزی زین سفر و بنماید کائنات
آنکه گرد و وزرا بر او ترجیح شد او نهاد / عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برند / بر تو از دین پروری با جز بی کلیات
گر مصور شد ثنا و بحر وصفت را ولی / قطره وار آمد مقصر کاندمی دریا صفات
لیک نثرش بگذرد از نثره و شعر اش شعر / ذره وارش گر چو مهر انوار ری التفات
تا فلک مانند عزمت صبح و شام ارد و بتاب / تا زمین باشد خرمت روز و شب دارد ثبات
عزمت آرآید زمان و حزمت آراید زمین / بزمت آراید عشا و نظمت آراید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دارد منبسط
هاتفی گفت انبساط مژده فتح هرات ۱۲۷۳

دوش دلبر بی حجاب آمد ز در چون آفتاب / کافتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب
بی سحاب آید مگر آفتاب هم در نظر / زانزمان کز در درآمد بی حجاب آن آفتاب
با رخی گز وی نکو و با قدی گز وی سرو / بادهانی کو مجوی و با میانی کو میاب
روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد / موی خوشبویش چو خرمن خرمنی از مشک ناب
کاندران گلشن نهان جان دانه آسا بعد / واندران خرمن عیان دل لاله سیب سحاب
آفت یکشهر دل زان گیسوی غنج و بخ / فتنه یک ملک جان زان سنبل پر پیچ و تاب
روز و شب یا نور و ظلمت گر قرین باهم نشد / از قران روی و موی وی عیان شد این عجاب
دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند / قطر قطره خوی چکان از مو چو از سنبل گلاب
دست افشان و چمان مانند سرو بوستان / پای کوبان بذله خوان انسان که مستان از شراب

با چنین زیبائی آمد بر سرم کی بیخبر / با چنین رعنائی آمد در برم کی صواب
دلستان یارا آمدت تا کی ز خفتن غنین / بخت بیدار آمدت تا کی ز خواب ای بخت خواب
چشم از جا و آلاآسا گفتم اهلا مرحبا / خیر مقدم دلبرا بیداری است اهل الحق ثواب
پس نشست و گفت منشین ای بهر اکرم زمین / دانی او صلم چرا امروز گشتی کامیاب
روز فرخ است و شرف کت آمد ار وصلم نصیب / کاه بذلست و تحف کت آمد از مهرم نصاب
چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موج زن / کاین همایون مطلعم آورد چون در خوشاب
حبذا مولود مسعود شه مالک رقاب / کز بروزش داد فیروزی بعالم فرو تاب
مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجو / وه بنامیزد که از وی شد جهانی کامیاب
هر طرف تا بنگری در زیب و زینت مرد و زن / هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب
چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر / گوش گردون پاره شد از نغمه چنگ و رباب
پس چنین عید سعیدی را که شادی لازم است / تا بکی داری درنگ ای دل سوی شادی شتاب
از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت / رو ببزم سروری کش چاکر آمد آفتاب
صدر اعظم فخر عالم زین دین و دولت زیب دین / کاختر دین است گردون بود و دولت را شهاب
آن فروزان آفتابی کز مدارش بر زمین / آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر / دولت بیدار مانندش نبیند جز بخواب
دامن دامن کشان لطف مزیدش را رهین / گردن گردنکشان طوق عبیدش را رقاب
عقل و ادراکش نگنجد در بیان مدح و وصف / عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب
از شرافت پایه قدرش را گردون قصیر / وز کرامت سایه جاه ورا دوران مآب
خازن ایوان بذلش چون ید دست عطا / فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

هم شود قلزم خجل هم منفعل گردد محیط   هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عتاب
دشمنش در بزم نوشد باده لیک از جام خشم   نقل می آتش حسرت جگر دارد کباب
نطقت از لطف نهان عیب عبارت زاد برگوی   فکرت از طرز بیان سر نهان را زود یاب
گر مصور شد شناور بحر وصفت آی او   حصر قدر آب دریا کی کند یک قطره آب

من کجا و وصف ذاتت ای جهان آرا خدیو
چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدانواسطه مسجود پیر و جوانست و محسود خورد و کلان نخست وی را بر کماهی مراتب معرفت الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در دربار پادشاهی اسباب لهو است خود منکر مناهی و ملاهی است

قرة العین وجود است بچشم مردم   مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد
همه عمر را از بدایت تاکنون پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ شریعت پیموده و از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسلهٔ علیه نعمة اللهیرا یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشهٔ فکر   رموز غیب بلوح ازل فرو خوانده

و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیر باز که دست

ارادت بوی داده و چنانش سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش وی را اگر جان خواهد بسر ایستاده و اگر سر خواهد بجان آماده دارد پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و نثر عرفان هرچه میسراید بدیعت دیگر

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس   سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

در غزلسرائی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف

لَيْسَ ذَاكَ الْفَتَى سِوَى اللُّطْفِ شَيْءٌ   اِنَّهُ جُمْلَةٌ كَمَا هُوَ رُوحٌ
كُلُّ مَا لَا يَلُوحُ مِنْ سِرِّ مَعْنًى   عِنْدَ تَفْكِيرِهِ فَلَيْسَ يَلُوحُ

دیگر هنرش نواختن رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان
معروف جهان و مطلوب کهان و مهان است

هیچ مطرب ندارد این دستان   هیچ بلبل ندارد این آواز

و بدان شیرینی و درستی و چابکی و چستی مینوازد که بزرگ و کوچک حجاز و عراق نوای همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از مقولهٔ عشاق اند زیرا که چون بجوش و آهنگ زیر و بم در آید هوش و هنگ از عرب و عجم و ترک و دیلم از نشاط و طرب برباید

چنگ سیم و خشک چوب خشک پوست   از کجا می آید این آواز دوست

و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی
اگر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است
این دو غزل از وست

ندیده سینهٔ سیمین ز چاک پیرهنش   کسی که چاک نکرده است پیرهن بتنش

صبا ز کوی تو آورد نکهتی که نشست   حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش
گمان شیردلی داشتم بعشق ولی   کمند شیرشکار است زلف پرشکنش
بباغ عارض تو هر که دسترس دارد   چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش
هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت   خطا بود که بخوانند آهوی ختنش
ندیده قامت دلجوی خوشخرام ترا   که هست میل بسرو و صنوبر چمنش
منیخرد بجوی پادشاهی عالم   گدای شهر خبر باشد ار ز خویشتنش
حدیث آن لب شیرین شکسته مطرب را   نوای نغمهٔ چنگ و حلاوت سخنش
تراست روی چو رای خدایگان و وصف   کجا ز عهده بر آید زبان هیچوش
خدایگان صدور آنکه هست از دل و دست   برشک کوه بدخشان و لجهٔ عدنش

نعیم خلد همانا در آستانهٔ اوست
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست   تا دوست با من است چه پروای دشمنست
دایم خیال روی تو ما راست در نظر   چشم کسی ندیده بهشتی که با من است
گر دوست پای مینهد از مهر بر سرم   دیگر چه غم از آن که زپی دست دشمنست
باز آیم ار برانیم از خویش کین مثل   با تو حکایت مگس و بادبیزن است
درمان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب   درمان درد عاشق بیچاره مردنست
اندیشه کن ز خواجه و پیشه کن وفا   ای کز جفات خون جهانی بگردنست
صدر معظم آنکه بهنگام بذل و جود   کمتر بچشم وی گهر از مشت ارزنست
دارای خرمنست ز حسن تو خوشه چین   مطرب چو خوشه چین تو دارای خرمنست

مهدی

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عنوان شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا سالها خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مردیست معمر و درست پیمان و با هنر خاصه در فن انشا که مترسلی است چابکدست و پخته نویس و آنچه تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچیک از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نثر نیست

بسان سوزن نظام نوک خامهٔ وی   همی نظم کند عقدهای در ثمین

و تا بحال که ویرا سال فزون از شصت است بتحریر دیوان بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجذب یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید دریافته اینک درآمده و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشهٔ انزوا نشسته

این قصیده از وست

فر و شوکت پایهٔ دربار صدر اعظم است   امن و سلوت سایهٔ دیوار صدر اعظم است
ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام   رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است
لوح محفوظ است دیده از سر کار غیب   ظاهر از آیینهٔ رخسار صدر اعظم است
ملک شد آباد و ملت شاد و دولت سیدوشی   اینهمه آثار از آثار صدر اعظم است
کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب   خانه در ریز گوهربار صدر اعظم است
بر ضمیر او تشبه جست روزی آفتاب   زان همیشه زرد رو و زار صدر اعظم است
ایمن است از تاب ظلم و سوزش نار ستم   هر که اندر سایهٔ زنهار صدر اعظم است

بختی آز و امل دیگر نمیجنبد ز جای
تا گرانبار از زر و دینار صدر عظمت است

زر ببخشد بی سؤال و سیم بدهد بی حساب
جود و بخشش گویا ناچار صدر عظمت است

کرد عالم حفظ او خطی کشید از عافیت
فتنه بیرون از خط پرگار صدر عظمت است

اینکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند
اندکی از رافت بسیار صدر عظمت است

فتنه و آشوب را از ایمنی کردم سؤال
گفت هر دو سرنگون از دار صدر عظمت است

نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل
گفت هر سه جا گر سر کار صدر عظمت است

گفتمش کو بود عصای موسوی را یادگار
گفت کلک اژدها او بار صدر عظمت است

گفتم آن کو بود که دارد فتنه را دائم بخواب
گفت بخت و دولت بیدار صدر عظمت است

گفتم آن کو بود که بخشد گنج بی رنج سؤال
گفت این خود عادت و هنجار صدر عظمت است

گفتمش بس کاسد آمد جنس فضل و علم و فنی
گفت اینها رایج بازار صدر اعظم است

گفتمش من بنده مسکین اویم بی خلاف
رسم مسکین پروری چون کار صدر عظمت است

پس چرا از من تهی دامن نظر دارد دریغ
بندگی چون تو کشا عار صدر اعظم است

جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست
غافل از تعمیر آن معمار صدر عظمت است

تا کی باشد خراب و تا کی باشد سراب
چند اگر اینملک بی مقدار صدر اعظم است

بر بداندیشان او خواری و ذلت باد و باد
چونکه عون و حفظ باری یار صدر عظمت است

نامی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست چندیست که از آنجا بدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که رشک لجه عمانست و کوه بدخشان مشهور اذناب نواصی و معروف ادانی

واقاصی گشته و با آنکه هنوز سنش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ نو بس بدیل نزدیک چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ غدش دید
چه گفت گفت زهی از دواج غث و سمین

وچون سخت رند و قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه کدیه و اکتساب نماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش مینماید و از کسی چیزی نمیخواهد

این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو بیرون شد از حجاب
پنهان شد از حجاب خجلت روی آفتاب

هر کس ز در درآمد گفتم که هان تویی
بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب

گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو
آوخ که بسته شد ز خیالت مجال خواب

زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر
نگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب

گر دل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار
بیژن نمود شکوه ز جور فراسیاب

کم گوش بر جفا و ستم ورنه گر بود
با دیگران عطای تو و با منت خطاب

رو آورم بدرگه صدری که رای اوست
در آسمان ملک چو تابنده آفتاب

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آندل که از غم تو نگارا فگار نیست
دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست

دریای عشق چیست خدایا که بحر ما
مستغرقان مهلکه اش را کنار نیست

مشاطه وست بر رخ آن نازنین مزن — بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست
زاهد مخوان زمیکده ام سوی خانقاه — میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفایش رود چنانکه — گوئی که هیچ در کف او اختیار نیست
از گوش تا بگوش کمان از چه میکشید — ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست
نامی بمدح صدر بگو شعرهای نغز — زیرا که در جهان به از نیت شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان پیر
بنهاد در زمانه ز حشمش فلک سریر

دل گشت اسیر غمزهٔ سحر آفرین تو — صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چو رخ دلستان تو — کی سرو بوستان چو قد دلنشین تو
بس زعفران که ریخته بر زعفران من — تا رسته ضیمران تن از یاسمین تو
اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود — از تاب باده است خوی اندر جبین تو
ملک جم است زیر نگین مراد من — زیور شده است دست مرا تا نگین تو
گیرم که هست از ستمت آهم آتشین — بخشد کجا اثر بدل آهنین تو
در مهر کوش ورنه نهم روی شکوه را — بر آستان صدر معظم ز کین تو

صدر زمانه آنکه روشن روان اوست
کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی زشت تو چون روی نیکوت — لیکن نگو نخوانند آنرا که زشت خوست
خوی خوشت بباید کو روی خوش مباش — زیرا که نیست شاهد هر کس که خوبروست
دل کچهته بمهر تو تستم بشش جهت — غافل از آنکه کین تو با من ز چار سوست

بنود عجب بجان بر دار یار بار یار — بنود عجب بدل خر دارد دوست کرد دوست
در آرزوی زلف چو چوگان تو مرا — قدی دو تا بسان رهٔ چوگان دلی چو گوست
در باغ باده با خط سبز تو خوش بود — خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست
گر بامنت عتاب و ستم بیش از این روا است — ور بامنت عناد و جفا بیش از این نکوست
سر بر نهم بدر که صدری که در جهان — بر هر طرف که میگذری دست دست اوست

صدر کبار آنکه بود روی آفتاب
از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا گسسته ز دامان یار دست — بر کار بستگان نه دهد تا روز کار دست
گر از نفاق چرخ نباشد بروزگار — شوید کسی چگونه ز یار و دیار دست
دستان بکار زلف تو باید ز دست ما — از دست ما بر آید گر صد هزار دست
از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه — بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست
بر خون ما چرا بزنی دست ای نگار — خواهی اگر بعمری اندر نگار دست
گر عهد میکنی که بپایان بری وفا — بر کن ز آستین جفا و بیار دست
دامن بکش ز دست ستم و بار مزن بعهد — ورنه زنم بدامن صدر کبار دست
صدری که هست هر شب و هر روز بر خدای — اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا بباید زین پس دعای صدر
بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدرا همیشه تا که زکو هر نشان بود — ابر کف جواد تو گوهر فشان بود
صدرا سخن بسر بود تا ز بحر و کان — دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت است — فتح و ظفر ترا بر کاب و عنان بود

صدرا سخن بود بجهان تا ز جن و انس — حکمت روان همیشه با نفس و بجان بود

صدرا همیشه در کنف لطف کردگار — شخص وجود تو ز بلا در امان بود

صدرا کند همیشه سنان تا ز سینه‌ها — صدر عدوی جاه تو چاک از سنان

کلک قضا نگار تو همواره در بنان — بر گردش شهور و سنین حکمران بود

صدرا زهی که خوان عطای تو در جهان — از خاوران کشیده تا خاوران بود

صدرا الا که باز جلال تو از فخر — برتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو زند باز وهم بال — برتر ز بام چرخ پرد گر هزار سال

و له فی الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز — بکن بکن که بنازت مراست روی نیاز

بخشم رفته من باز آمد از در صلح — که بیتر رفته بخشا بشصت ناید باز

شبی ز زلف تو گفتم بدل حدیثی کهش — بعمر کوته خود بسته امید دراز

بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم — که کشف راز کند آب دیده غماز

چنان ز باده عشقت ز خود برون افتم — که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز

مقیم کعبه کرم در بروی بست چه غم — که بر پرستکده ام در بروی کرد فراز

تو باز کن گرهی از دو زلف خود و شو — گره ز کار فروبستگان نگردد باز

ز تاج خسرویش نیست بهره گر محمود — سری فرو دنیارد بخاکپای ایاز

هر آنچه بر دل نامی رسد از آن ستم الف — کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز

بدور عهد معین خواجه است و شگفت — بما نیاف اگر دست چرخ شعبده باز

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم اکرم — در آستانه اش افلاک است روی نیاز

و له ایضاً

از طره ره نافه از فر زده باز — صد داغ فزون بدل عنبر زده باز

مجروح دلم را همه بر زخم فرود نی — زان دست که بر زلف معنبر زده باز

مستانه سر عربده داری کرم امروز — از چشم تو پیداست که ساغر زده باز

بر هم زده حلقه صد سلسله دل را — تا سلسله زلف بهم بر زده باز

پروانه خم ز آتش پروانه گشت هیچ — صد ره گرم آتش پر اندر زده باز

در عشق زبان آوریم تیز تر آید — گر شمع صفت هر نفسم سر زده باز

آب شکر از خنده ببردی و دگر — بس خنده که بر قند مکرر زده باز

غافل مشو از دو صفش کان وی اندر دل — چون یکشه خود را بدو لشکر زده باز

سودی بکر اندر قدم خواجه سر لطف — کز طره نافه از فر زده باز

صدر الوزرا آنکه ز اوراق بدحش — آذر همه در خانه آذر زده باز

نامی بکف آورده اکسیر محبت — پیداست از این سیم که بر زر زده باز

و له ایضاً

تیر تیز است گر این تیر که او را کشش — چاره نیست اگر صد سپر آریم پیش

درد رنجور نداند که ندارد غم عشق — دل مجروح نداند که ندارد دل ریش

ما که سر در سر سودای نکویان دادیم — تا چه اندیشه در این کار کند خیر اندیش

چیست در مصطبه عشق ندانم که کجاست — جای بر تارک سلطان بکرند درویش

حکم حکم تو مرا خواه کش خواه بخش — این رخ عجز بخاک این سر تسلیم به پیش

تا که بر دست که آن کوهر مقصود فتد ... شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش
همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت ... همه هستند از آن تو چه زاهد چه کشیش
همه را مذهبی و دینی و کیشی است و من ... کافر عشقم و عشق تو بود مذهب و کیش
مستم از لعل پر آب تو چو مخمور می ... سر خوشم با خط سبز تو چو مخمور حشیش
عنبر از زلف تو میریزد و جا بهما زخم ... نمک از لعل تو میخیزد و دلها ریش
تاب وصل تو مرا نیست بلی تنگ کند ... کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله بیش

گر بر صدر برد داد تو نامی چه عجب
بنده را هی نبرد جز بدر خواجه خویش

حور بهشتی ترا بجان شده مایل ... کایت خوبی بود بشان تو نازل
از همه شغلی کناره جوید و دوری ... هر که بود با خیال روی تو شاغل
اشک بصر سوزش جگر نعم عشق ... در بر اهل نظر بس است دلایل
حسن تو برده است دل ز مومن و کافر ... عشق تو برده است عقل جاهل و کامل
عیب مکن گر زنیم نعره ما زار ... تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل
ماه من از رخ فکند پرده بگوئید ... خادم محفل میار شمع بمحفل
گرچه ز ما غافلی تو در همه عمر ... ما نتوانیم یک نفس ز تو غافل
نیست غم وصل تو مرا چه بدانم ... هیچ شبانی نداشت دولت عاجل
جور بنامی روا مدار مبادا ... کز تو کشد انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
گردن شیران کشد بقید سلاسل

و له ایضاً

بگدائی در میکده تا پا زده ایم ... پای همت بکله داری دارا زده ایم
زاهدا کس ره میخواره بر سنگ زند ... همه زهد است گرت که بر او پا زده ایم
دم روح القدس باده گرش آمد فیض ... چه عجب خنده اگر بر دم عیسی زده ایم
کیست این گنبد مینا که بخشید سماع ... ساقیا دست از این ساغر مینا زده ایم
پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله گر ... دست در سلسله زلف تو ما تا زده ایم
شحنه را گو بچه شیری ره مستان بندی ... پنجه در پنجه ضرغام فلک ما زده ایم
طوطیانیم شکر شکنی شهره شهر ... تا یکی بوسه بر آن لعل شکرخا زده ایم
نامی از یک تنه کس تن سپاهی نزند ... ما بدان لشکر مژگان چه تنها زده ایم
بست ما را بمیان بندگی خواجه کمر ... طعنها زو بکمر ترکش جوزا زده ایم

صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش
پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم

و له ایضاً

بجز از آنکه ما ز عشق تو مستیم ... شیخ گمان میبرد که باده پرستیم
مردم عشاق غیر یار ندانند ... عیب مکن عیب اگر ترا بپرستیم
ما همه صافی دلان عهد نخستیم ... ما همه دردی کشان روز الستیم
از همه وا پس گرفته دل بتو دادیم ... از همه بگذشته عهد با تو ببستیم
از بر جان ما نشستیم و بر تو رستیم ... وز سر جان خواستیم و با تو نشستیم
بند بپا بر نهاده زان خم زلفیم ... ساعد و بازو شکسته زان سر دستیم
با همه شیری و پردلی ز کمندت ... تا نسپردیم جان ز قید نرستیم

هرچه بجز پیاله زمی از لب لعلت — شیشهٔ دل بود اگر تمام شکستیم
عقد ثریا چسان گسسته ز نظمت
نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که بمیخانه و می کوشم — میدهم حاصل تقوی و قدح می‌نوشم
همه آنست که این طاعت سی ساله خویش — گر دهد دست بیک جرعهٔ می بفروشم
او بصد پرده عیان عیب مرا می‌پوشد — خرقه دارم و صد عیب در او می‌پوشم
تا که آغوشم از آن یار پسر گشت جدا — تهی از جان گرانمایه بود آغوشم
خواجگان را بغلامی نپذیرم گر بود — حلقه بندگی عشق بتان در گوشم
جان بکام آمد و کامی نتوانم برداشت — آه ازین بار که بنهاده غم بر دوشم
نیست دیوانه بجز در خور زنجیر گهی — بند آرند که من پند دگر می‌نیوشم
تاب زلف بده تا بری از تن تابم — آب لعل بده تا بری از سر هوشم
گرچه جان در سر این کار نهادم نامی
مدح خواجه است و بجان در سر او همگوشم

نثار هو خشاشة الدهور و بهجة الاعصار و قبول القلوب و قرة الابصار
محمد مهدی گرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان
سامان و سنگ است و جواهر زواهر کلماتش آن آیین و رنگ که
همانا دریای طبع وقادش از عکس آن آئینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان
روح القدس کمس بود آنجا که فضل را — لفظ شکرفشانش از نطق خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را آثار ید بیضاست

و قلم معجز رقمش را در خذلان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا
هی حیة تسعی زبانش در سینای مدح و ثنا چون شجرهٔ طور آیت
انی انا الله خواند و مدعیان معانی و بیان را بعیان خطاب
فأتوا بسورة من مثلها راند — گهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
گهی بنثر فشاند ز کلک در ثمین — سلسلهٔ نسبش منتهی است بمقرب
درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تاکنون پیوسته
در دربار پادشاهان بمناصب بلند و مقامات عالیه سرافراز بوده
واقسم المجد حقا لا یخالفهم — حتی یخالف بطن الراحة الشعرا
و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیز یکی از منشیان جلیل الشان و دبیران عطارد
بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت ولیعهد رضوان مقام
نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده و در دیوان وی
همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطهٔ
کفایت امور خطیره آناً فآناً بر خطر ملک بر فزودی — ز رنگ خامه و نظم
حدیث وی همه عمر — عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
تا آنکه خداوندش بسعادت ولادت این فرزند مباهی و ارجمند فرمود
و در محال گرمرود از کتم عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد — فضای چرخ
پر آوای خیر مقدم گشت — چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنة المأوی مقام جست و خود

قائم‌مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمدخان زنگنه که از اکابر امرای بزرگ

بود و اجله عظمای بزرگوار

ورث الکفایة و ابتنا ما قائما　　بصفائح و اسنة و جیاد

در همان خوردسالی ویرا فراپیش خواند و در صف منشیان خویش نشاند

و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیسه

مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش

مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه دوزبان نیز کمر خدمتش

بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد تا خطش

چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین

و دلربای بالجمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجه پارسی گویا گشت و

بیان تازیرا سلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت اوتیت

جوامع الکلم میمود شایسته و سزاوار بود هرگونه شعر را

از عربی و پارسی سخت نیکو میسرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از

کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط هردو برقص آمدند سامع و قائل

هر قصیده اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است

حور اسرشت　　زند عطارد مسمار خامشی برلب　　چو خامه دو

زبانش کند بیان سخن　　امیر نظام موجب این صفات و خصایل

ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت

و رعایت خویش در آورد که صدور تمامت احکام نظام بعهده کفایت

در توارث

وی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ

هنرمندی بعلاوه امور لشکر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون

امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت

و کار نثار در آذربایجان از غزل عمل بخزی و خسار انجامید

بدارالخلافه در آمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان

حکمران مملکت فارس بود روانه آنحدود گشت و در مدت چهار سال

تمام متمام بنادر و اطراف و سواحل و اکناف آنمملکت را با آسودگی

و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت اینداولت قوی شوکت

از گفته ابی الطیب

لَقَدْ طَوَّفْتُ فِي الْآفَاقِ حَتَّى　　رَضِيتُ مِنَ الْغَنِيمَةِ بِالْإِيَابِ

بر سرود و بدارالخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت

امور خاص و عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه

سابقه خصومتی که با وی داشت هیچکارش نگذاشته دستش از کار کوتاه

و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سایل

بکف و از گرسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونه ز جلالت بدهر شد پیدا　　ستاره ز سعادت بخلق روی نمود

بباغ دولت و اقبال شاخ سبز دمید　　که مملکت را ز و بار و سایه آرزو بود

صدر الصدور اعظم و خداوندگار اجل افخم دام مجده العالی

بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب　　بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

بصدر دست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک را داورای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست بر حوادث راه

نثار نثار آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند
از لآلی دریای پنهانیهای طبع غرا بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر
بساحل بیان آورد و آویزه گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عالی
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو
مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که سبوها از خم و کوزها از فقاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیامد
در همان دم خداوند کار اعظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جایزه
این مدیحه شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و معاش
که پدرانش را در دیوان سلاطین بود برساند بخشش مراحم گوناگون بدانگونه نواخت
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاسداری
بر خاک زمین سود سپس پایه رتبت و مقام خواتین عظام بخشود و بمنشی باشیگری

نظام سرافرازش فرمود — هوای جان بفروزد گرش نتابد مهر
بنای عمر بسوزد گرش بخندد کین
کالماء فی صفوة و النار فی ضرمه — تراه یقری آبادیه و بطشته
فالمستجیر به فی حال مخمصة — کالمستجیر برکن غیر منقطع
اکنون همان جاه و منصب برقرار

و از روی پس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و
ایامیکه بتهنیتی مناسبتی دارد قصیده غرا میسراید و در جرگه مداحین خاص
در آمده انشاد مینماید اینچند قصیده از وست

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد — پدید گشت ز زار کان و گوهر از دریا
مراست طبع چو زاینده تر ز چشمه خور — چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدیحش که پایه شعرم — گذشت از شرف مدحتش ز شعری اشعرا
ز جنبهای هنر در دکان صنعت من — اگرچه هست زخر دار ها فزون کالا
ولیک قانع زائیدهای طبع خودم — که روز حشر نه بینم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازارم — ز حد خویش فراتر نمی‌گذارم پا
ز اقتباس و ز سرقت بری است ساحت من — چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
سه شعر بیش بمدحش نگفته در حق من — حسد برند پس تسمیه کان بی روا
بگو ممیر و مرا هیچگاه زشت مخوان — بگوش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بحیرتم ز چه محسود دهر گروه شدم — فزونی هنر آری مرا رتبت و بلا
مرا نبود چو اندر حریم قربش راه — وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید خجسته خاطر او — شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
و گرنه شاعری و شعر نیست حرفت من — اگرچه غایت فخر است این وسیله مرا
هنوز گوکه ز مدحش چنانکه قصد منست — دهم بنظم دری صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت او — ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

از ذو بسند عزت قرار جاویدان — زمن سخنوری و نصرت از یگانه خدا

شمول رحمت او در حقیقت برغم حسود — نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها

مسلم است که از دودمان عز و کرم — رسیده اند بسی مردمان برگ و نوا

علی الخصوص از او کافتاب مکرمتش — رسیده بر همگان تافته است بر همه جا

سلیل احسان صدر جهان پناه امم — سپهر جود و خداوند فرو هوش و ذکا

فروغ مجد درخشان ز آستانه او — چنانکه نور تجلی ز وادی سینا

بنزد او همه اجزدان گیتی را — چنان حقیر که در نزد آفتاب سها

رضای شاه جوانبخت را چنان تابع — که پاکنان طریقت مطیع حکم قضا

حسود جاه وی از خجل کامیاب شود — گر آب سرد نماید علاج استسقا

زمین تربیت او همی ببالد ملک — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا

خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو — براستی و بدانشوری است بیهمتا

زهی خرد که ز امروز هست روشن‌تر — بنزد رای رزینت وقایع فردا

سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ — که ملک را ز وجود تو محکم است بنا

هزار خیر و سعادت در اقتدار تو دید — ملک که کرد بدستت زمام ملک رها

صلاح ملک تو دانی و بس هر آنچه کنی — بری است کار تو از اعتراض چون و چرا

نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند — مشو ملول که بس قاصر است فکرت ما

چه آید از ما در صورتیکه صبر نکرد — ز خضر با همه تایید ایزدی موسی

جهان و کار جهان از تو مستقیم بود — چنانکه هست ز روح استقامت اعضا

بکار دولت و دین نکته خطا نکنی — مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

هزار تیر

چه قدرتی است ترا کز کمان تدبیرت — هزار تیر برون شد یکی نکرد خطا

بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف — هزار گونه سخن هر زمان کنی اصغا

ولی درشت نگویی بهیچیک کارزو — سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا

جهان پناها از دست غم زبون گشتم — اگر مراست گوارا ترا مباد روا

پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون — قبول یافته شخص اول دنیا

الا چو هست درخشنده چشمه خورشید — بروی این تل خاکی ز گنبد مینا

بزیر سایه شاهنشه زمین و زمان

بکامه دل خود چیره باش بر اعدا

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال — تا بوسه داد پای ترا مسند جلال

ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا — وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال

فرخنده باش و شاد که اقبال و دولتت — اوجی است بی حضیض و سکونی است بی زوال

در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست — یکروزه مزد تست بقای هزار سال

کوه اینچنین ثبات ندارد مگر ترا — یزدان چه پایه تاب و توان داد و احتمال

امروز بیهمالی اندر میان خلق — ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال

بگذشت قرنها و نیاورده چرخ پیر — اصل اصیل و شخص کریم ترا همال

جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود — سلطان بی تکبر و احسان بی زوال

گر دشمنت و دوست امیدش بفضل تست — آری چنین خوش است جوانمردی و نوال

دیدار روح پرور و گفتار جانفزات — در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

خصم از تو جان کجا برد آری بچه کند   با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
تأثیر حکمهای تو کاریست بس عجب   تغییر کارهای تو امریست بس محال
بی حکمتی نباشد گر تربیت کنی   احفاد خویش را که عدیمند در جمال
هر یک هزار سال ثمر میدهد بخلق   بنشان بباغ دولت از آنکه صد نهال
فخر بزرگی و شرف از دودمان تست   دل هیچگاه رنجه مدار از تبار و آل
عضوی اگر بدرد بباید ز آدمی   سهل است کو مزاج نیفتد ز اعتدال
کس نیست خصم جاه تو ور هست غم مخور   بر بخت خود بناز و با اقبال خود ببال
ضد تو هرچه بیش بر انام بیشتر   مشهور شرق و غرب شد قبله شمال
آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز   و آنجا که عزم تست کجا خصم را مجال
تأیید آسمانی پیوسته یار تست   کاری که پیش آید نیکش شمر بفال
زین همتی که هست ترا در نظام ملک   گیتی کنی مسخر بی جنگ و بی جدال
هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن   خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل
گر چند روز کار رهی ناگذشته ماند   هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح   فرمود حکمتش عقب انداخت یکدو سال
القصه همت تو و بخت بلند شاه   تأثیر خود نمود علی رغم بدسگال
مفتاح شرق گیتی آمد بدست تو   از یمن رای همت صدر نکوخصال
هنگام آن رسید که در ملک هند و سند   بر اوج آسمان ببری رایت جلال
وقت است حالیا که نویسند سوی چین   در انقیاد شاه نویسند کان مثال
هر نطق را ثنای تو فرض است بهر آنکه   بگرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق   خواهد رسید مژدهٔ نصرت باتصال
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ   بر آستان شاه نهد روی ابتهال
اشعار من بری است ز اغراق شاعری   بر جمله روشن است و یقین صدق این مقال
شاهی که چون تو دارد از وی دریغ منت   در روزگار هرچه بخواهد ز ملک و مال
صدرا جهان پناها طبعی است مر مرا   عذب روان و صافی چون چشمهٔ زلال
در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم   شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال
لیکن بدین حقارت من باشد این سخن   چون بادهٔ مروق در کاسهٔ سفال
نی نی فزون ز قدر من احسان نموده   دارم ز فضل و بذل تو بس شکر و انفعال
باشند تا همارهٔ جهان و جهانیان   ز اجرام آسمانی بد حال و نیک حال

بادا همیشه اختر جاه تو در شرف
بادا همارهٔ کوکب خصم تو در وبال

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ختمی مآب گوید

گر هست فطرتی که بدانش مسلم است   ذات بخت شخص جهان صدر اعظم است
غیث کرم غیاث امم رشک یم اکرم   پیوسته گشت دولت و دین سبز و خرم است
دیباچهٔ مروت و احسان و جود اوست   دریا به پیش همت او قطرهٔ نم است
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است   و از پای تا بسر همه روح مجسم است
کار جهان و خلق بر او جمله منکشف   گویی که قلب پاکش مرآت عالم است
اهلا و سهلا کاندر جبلتش   احسان و فضل و رحمت و اغماض مدغم است
پیوسته و علی تکرار بدو بندگی   در آستان خسرو گیتی مکرم است

هرکس که بین سلامت و خوش فطرتی بود   در حق او هنر اینچنین موهبت کم است
گر نیست بیمثال توش کار ملک راست   این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است
او خاتم است و شاه سلیمان روزگار   کز وی اساس مملکت و ملک محکم است
هرکس هر آنچه دیده از او مدح میکند   از راستی و صدق چه اندیشه دم است
خلقی باعتقاد که بوذرجمهر دهر   قومی باتفاق که او آصف جم است
من بنده مروت و احسان او و او   در کیش من معاینه عیسی بن مریم است
ای آنکه کار دولت و دین در کمال عدل   از یمن خلق و رای تو زینت منظم است
وی آنکه بی مناقشه پهنای روزگار   امروز بر سرادق عز تو مخیم است
با اینهمه مآثر و این کارهای ژرف   باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است
هر چیز کیست مراد همان میشود مگر   حکم تو با قضای خداوند توام است
نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت   کار رهی هر آینه چون قطره از یم است
گر بخت بخت پادشه و رای رای تست   فردا مطیع حکم ملک ترک و دیلم است
صدرا خدایگانا ای آنکه آسمان   از بهر آستان جلال تو سلم است
هر چند شاعری نه شعار من است لیک   بی اختیار دل بمدیح تو ملهم است
باید دعای ذات تو گفتن علی الخصوص   اکنون که عید اشرف اولاد آدم است
کار تو راست بادا تا پشت آسمان   در طاعت پیمبر با داد و دین خم است

چون سخن شد و نظم ز من تا سر روزگار
تمت سخنها زان کریمیت مسلم حتم

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو   که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت از او
مگر بباده توان کرد چاره غم دل   کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو
الا بیار باقبال صدر نیک اختر   که دین و دولت ما رنگ از او گرفته و بو
امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن   نظام ملت و بازوی ملک راهرو
خدایگان معظم که از مهابت او   بیک کنام خزیده است شیر با آهو
بزیر سایه اش آسوده روزگار چنانک   روان تشنه برآساید از کناره جو
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر   گناه خلق جهان نزد همتش معفو
برد بفضلش ذل از سؤال و ننگ از فقر   گشوده جودش چین از جبین و خم ز ابرو
فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام   ملک ز طینت او مستعار خواسته خو
نتایج نعمش در رسیده بر همه جا   مآثر کرمش برگذشته از همه سو
بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم   بیک اراده او ساخته است کار عدو
بجز بوصفش حاشا که پی برد سبهات   سمند وهم اگر قهقرا کند تک و پو
ز رای روشن و حزم متین و عزم درست   جهان سراسر دارد چو گلشن مینو
همی بچشم من آید که ساحت جغتای   مطیع شاه کند چون نواحی جغتو
هنوز کو که بتابید از دو بار دگر   اسیر شاه کند صد چو قیصر و منکو
خدایگانا من گرچه زشت و بی هنرم   ولی تراست هنر شعار و خلق نکو
ببخش بر من تا آفرید کار جهان   ازین فزونتر و محکم نمایدت بازو
جز این گناه ندارم که نیستم هرگز   بحضرت تو چو ابنای روزگار دو رو
در آستانت کز حادثات ایمن باد   دریغ از آنکه ندارم مجال گفت و شنو

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت
کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان نه درخور تست
و حاشی شوکت او کوهری ز دل [illegible]

همیشه تا که سبوی می است روح روان
هماره تا که می صافی است روح سبو

خجسته بادی فیروز بخت و کامروا
بزیر سایهٔ اقبال شاه گیتی جو

وله فی الغزل

کنون که فصل بهار است و گل بباغ دراست
پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش بکوش
که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور
که روزگار و غم روزگار در گذر است

غمش بخانهٔ دل کی توان نهان کردن
که آتشست خانه برانداز و عشق چو در است

ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم
که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

شکسته طرهٔ او گر دلیل خوبی اوست
مرا دلی است که از زلف او شکسته تر است

زمین مدحت دستور شهریار نثار
خجسته طبع تو ام وز مخزن گهر است

سر صدور جهان صدر اعظم ایران
که آسمان جلالش سپهر مجد و فر است

الف دبر

وله ایضاً

برفت دلبر و مسکین دل من از اثرش
چنانکه در پی او خواهد آمدن ببرش

خیال رهبر و بیچارگی مصاحب راه
هلاک مقصد و اندوه توشهٔ سفرش

جهان ز قصهٔ من در شگفت ماند و من
بحیرت از دل نامهربان بیخبرش

حدیث وهم و عدم را اگر زدمی باور
ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش

بیاد زلف تو شبهای تار دیده نسیم
بدست باد چرا میدهی بهر سحرش

سرم چو رفت چه اندیشه دارم از تن ما
چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال و پرش

بیاد لعل تو با جام باده راز درون
ز بسکه گفتم خون او فتاد در جگرش

مگو نثار چرا خون ز دیده میبارم
درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش

سخن خجسته توان گفت لیک چون باشم
قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
شهی که فخر خدا آمی سرشته در گهرش

وله ایضاً

چنان دو دیده مرا یاد دوست در رگ و پوست
که جان من همه یاد است و یاد من همه اوست

ز تیر حادثهٔ چرخ شکوه نیست مرا
فغان من همه از دست آن کمان ابروست

اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن
توان شناختن از زخم را گر از بازوست

مرا بدرد تو بگذار و عافیت مفرست
که درد عشق تو ما را نکوتر از داروست

گذشت زخم من از چاره تا چه پیش آید
نگار من که خداوند زلف غالیه بوست

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز
سخن ز حسرت اسکندرست و آنکه [illegible]

نگر نداشت خبر کانچه بود در طلبش
بکوی پیر مغان میفروش را بسبوست

نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد
ز یمن تربیت عهد شاه گیتی جوست

پناه دین ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت و سیرت پری دارد
دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد

جهان اگر همه صورت و پری رویند
نگار ماست که زان جمله برتری دارد

کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر
فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد

نه دوستی که دل از وصل او بری جویند
نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد

گواست چهره زرین و اشک سیمینم
که عشق روی بتان کیمیاگری دارد

مگو بطعنه که اندر هوای دوست نثار
خیال بی اثر و عشق سرسری دارد

خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من
ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد

همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم
در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند
باور مکن که در دلت ای سیمبر کند

هرگز عجب نبود ز بوالعجبهای عشق نیست
گر آب چشم آتش دل تیزتر کند

حیرت چنان گرفت دلم را که گرد آن
اندیشه نیز می نتواند گذر کند

آه درون سوخته سوزنده آتشی است
مگذار در غم تو دلی ناله سر کند

دانی چه کس

دانی چه کس تواند جاوید زیستن
دل داده‌ای که بی تو شبی را سحر کند

گویند سرو را ثمری نیست در جهان
این طرفه باوری است که هر بی بصر کند

ما سرو دیده ایم که خورشید بار اوست
اینک قد تو هر که تواند نظر کند

امروز در جهان که تواند به از نثار
آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد
و آسوده آن نظر که بدان منظر اوفتد

من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش
هر بامداد بر صفت دیگر اوفتد

میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر
آنجا که عکس روی تو در ساغر اوفتد

درد تو آفتی که زن و مرد بشکرد
عشق تو آتشی که بخشک و تر اوفتد

سوزد شرار عشق نه حالی که زنده ام
بعد از هلاک نیز ترا باور اوفتد

گر خاک تیره باز کنی از مزار من
چشمت بزیر خاک بخاکستر اوفتد

ما را امید عافیت خویشتن نماند
آری بخیزد آنکه درین بستر اوفتد

دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم
خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد

تسلیم شو نثار که تسلیم بایدش
کاهی که در گذار که صرصر اوفتد

مقبول خاص و عام شود لفظ ما اگر
مطبوع طبع شاه بلند اختر اوفتد

بی [illegible] نظمها که بکند دون بیچو من
در آستان شاه ثنا گستر اوفتد

در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب خداوندگار اعظم گوید

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت / دولت شاه دگر مرتبه و نام گرفت
خوش نشستی ای صدر جهان کز اثر دانش تو / لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود / هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
بیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب / آنکه بتواند شهری بدو پیغام گرفت
خرما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ / ارمی این شان اگر بود که اسلام گرفت
حبذا ملک که شاهان جهان رابطه اند / صلح آزاکه بفیروزی اتمام گرفت
علم الله که توان گفت کنون دولت جم / زنده گردید ز نو کسوت و اندام گرفت
جای آنست که بر یاد جم از دست بتان / شادی وقت ملک را پس از این جام گرفت
خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة / باید از هرچه گذشت و می گلفام گرفت
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد / دامن ساقی و مستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد و پس از زهر / مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت
قائد دولت و نیروی ملک ساعد ملک / آنکه زنگ غم از آئینه اوهام گرفت
روشنی یافت ز رای و دل او مهر و فلک / رفعت و برتری از رتبت او وام گرفت
داورا دادگرا ای که شعاع کرمت / همچو خورشید همه دشت و در و بام گرفت
تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال / قسمت خود ز تو گر خاص و گر عام گرفت
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت / جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
حسن خلق تو کمندی که ز شیر اگر گشود / گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی / زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت

دشمن و دوست مدارا ز تو گردند و یکی / عافیت یافت و گر علت سرسام گرفت
آسمان با همه قدرت هنگام خطا / بارها دامن عفو تو باکرام گرفت
نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف / لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
ملک از حزم تو سدی است بسی محکم و زان / رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت
یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهد / کودک شیرخور از تربیت مام گرفت
همه از فرخی رای تو باشد که ملک / سبقت گردون را از جمله ایام گرفت
سرعت عزمش تاج از سر خورشید ربود / سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
مرد آراسته با بخت تو خصمی نکند / آسمان کس نشنیدیم که در دام گرفت
هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود / صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت
هر که بیکام تو گر خواست شمردن دم چند / مزد کردار خود از دهر بناکام گرفت
وانکه بی رای تو شد تا قدمی بر دارد / در نخستین قدمش دست قضا کام گرفت
ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید / هر که زی کعبه اقبال تو احرام گرفت
گر نه از مهر و ولای تو جنون قسمت اوست / هر جنینی که مکان در دل ارحام گرفت
گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی / در مدیح تو زبان همه در کام گرفت
نتواند بسزا گفت مدیح تو مگر / آنکه چون من سخنش زینت الهام گرفت
آنکه اقبال بروبت در آمال گشاد / وکیا آمال بسویت ره آلام گرفت
آسمان باید در سایه عز تو قرار / همچو گیتی که بزیر فلک آرام گرفت
بخت و شادیت باقسام حیات خواهم / که بگویند که کام از همه اقسام گرفت
انوری کاش شنیدی ز من این گفته نغز / تا نگفتی که الف خفتگی لام گرفت

وله ایضاً فی القصیده

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار | هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار
گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت | گاه از ثمر طینت خود با طربی یار
بگذاشتی آن خدمت دیرینه بفرزند | از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار
از خردی او هیچ میندیش که جاوید | تایید خداوند منوط است بهر کار
اصل تو کریم است و بر آن فرع گواه است | آسوده و خوش باش که شایسته بود بار
فرداست که در سایهٔ اقبال شهنشاه | مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار
مانندهٔ شخص دویم آن فخر معالی | آرایش ملک ملک و قبلهٔ اخیار
خورشید کرم چرخ همم اختر دانش | رخشان گهر بحر صدارت سر ابرار
زین نیز پدید آیدش صد اثر نیک | چونانکه ازو مجد و فزونرا دهی هموار
ای بس که بسی خواهی بالید بر اینان | چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار
صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا | ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار
گفتار من این قدر کجا داشت ولیکن | گشته است مدیح تو مرا زینت گفتار
بشکست فلک رونق بازار لآلی | تا صدر جهان شعر مرا گشت خریدار
ای رای تو رخشنده تر از چشمهٔ خورشید | وی دست تو بخشنده تر از ابر گهربار
امروز بر این مسند و این عاطفت شاه | در ملک ملک نیست کسی چون تو سزاوار
گر مسند اجلال زبان داشتی امروز | میکرد بر این گفتهٔ من لاجرم اقرار
زیرا که بدین پایه امیری بگزارش | ننشسته و کس را نبود حجت انکار
آن گفت بدین پایه هنرمند و هنرور | حزمش همه مستحکم و عزمش همه استوار

هرچند

هرچند که سلطان جهان قدر تو افراشت | زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زین کار
مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن | بر اینهمه اقبال تو افزود بمقدار
این خود عجبی نیست بنزدیک خردمند | گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار
بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است | خصم خرد و دانش خوار است بناچار
ای بحر و بر از سطوت پرغوی تو ایمن | وی شور و شر از تیغ شرربار تو بیزار
عهدی است که در حسرت خوبان ختائی | چشم من دل آشفته چون بخت تو بیدار
برگشته سپه شاه بدانسوی که چینم | چون است ختائی بچکار از قد و رفتار
گویند که اندر حرم هر بادشه موشان | مشاییه بنفشه دو صد طبلهٔ عطار
مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون | مانندهٔ اشکم همه با گونهٔ گلنار
در حسن بدان پایه که از فرط لطافت | از سایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار
تا هرچه بخواهی همه با نرگس مکحول | تا هرچه ببینی همه با طرهٔ طرار
آب خضر و آتش نمرود بیکجای | آورده و نامیده بر آنها لب و رخسار
القصه یکی رای زن آنسان که تو دانی | بگشای جهان هر ملک تا در بلغار
تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان | یکجا گره از زلف گشایند بیکبار
گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه | در مدح تو خوانند بآیین و بهنجار
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند | و اقبال ز شاهنشه آراسته کردار
ای درگه اقبال شهت کعبهٔ مقصود | وی خاک در بارگهت قبلهٔ احرار
میدان سخن بین و مرا ناطقه گویا | مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

بالله که توانم بمدیح تو سخن را — نوعی بسرایم که برقصد در و دیوار
در نامه هر آنگه که برم نام مدیحت — سحر است که میبارد م از خامه بخروار
گر نثر نخواهی منم امروز مسلم — در نظم منم نیز کنون شاعر سحار
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم — از غفلت خود دارم پیوسته استغفار
از چو که مزین کنم از مدح تو زین پس — چونانکه سزاوار تو صد دفتر و طومار
ای بار غم و گرد ستم برده ز دلها — چونانکه برد صیقل از آینه زنگار
اقبال ترا از زبر چرخ بود جای — تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیار
دوران خوش است خاتمهٔ دور زمان باد — تا نام تحیتی بود از گنبد دوار

رمزی است بمدح تو بتکرار قوافی
یعنی که بود مدح تو شایستهٔ تکرار

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد — وزین هوای دیگرم چها که بر سر آورد
پری رخا بباده ده ز زلف عنبرین خود — بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد
کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان — کدام خامه صورتی ازین نکوتر آورد
ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر آن — که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او — کرم بسر در افکند ورم ز پا در آورد
ز عشق جانفزای او ز یاد غمزدای او — چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد
نثار بیخبر بود ز شکرین کلام ما — کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او — هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد
خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم — نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکوسرشت مازندران بهشت نشان ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکوخوی و مؤدب اطوارش همه سنجیده و درست و گفتارش همه فهمیده و نغز فطرتی پاک و نهادی صرف هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناس از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازهٔ خویش فراتر نگذارد

تَوَاضَعْ تَکُ کالنَّجمِ لاحَ لِناظِرٍ — عَلی صَفَحاتِ الماءِ وَهُوَ رَفیعُ
وَلا تَکُ کالدُّخانِ یَعلو بِنَفسِهِ — عَلی صَفَحاتِ الجَوِّ وَهُوَ وَضیعُ

طبعی دارد در فنون شعر که هرچه میسراید نمونهٔ سحر است ولی حلال و افکار ابکارش از سر تا پای همه در غنج و دلال چون شاهزادهٔ اعظم و ملکزادهٔ محتشم رکن الدولة العلیه اردشیر قاجار که متخلص به آگاه است و شرح حالش را در درج نخست و حرف الف مؤلف نوشت بایالت مملکت مازندران مسلم آمد وی قصیدهٔ غرا بپرداخت و تمام خصایل ذات و فضایل صفات شاهزاده را با اسلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده برستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت بدان درگاه راه یافته قصیده انشاد نموده شاهزاده را حلاوت مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب وی بعجب که در همان روزش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص داده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت آنحضرت روزگار میگذراند و در عود اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آن روز بستایش شاهزادهٔ اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل افخم عرض کرده

چمن را زیب و فر از زر فروردین بنیانش / چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش
ز سرو و سنبل و ریحان چو رونق شد همی بستان / فروزان لالهٔ نعمان چراغ و شمع ایوانش
هم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا / نیارد گر شکستیها نبی نقد حرز ایمانش
شد از اردی بهشت ایدر جهان بهشت از نو / که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش
یکی خلد است پنداری چمن از ابر آذاری / نسیم صبح انگاری چمن پیرای بستانش
زمین شد غیرت گردون ز نورهای گوناگون / گل سوری و بوقلمون و مهر درخشانش
شقایق چون درخشان شد جهان پر انجم رخشان / چو یاقوت بدخشان شد چمن کان بدخشانش
ز هر سو بسدین لاله شکفت از شبنم ژاله / دمنها تا چو دلاله بدامن لعل و مرجانش
بسان گوهر غلطان ببین قطرهٔ باران را / تو گویی گوهر رخشان نثار آورده بارانش
بهامون دگر بزاز بگشاده دکان پنداری / که چینی دیبهٔ زرکار رنگ از گلهای الوانش
بگلشن طبلهٔ عطار بشکستند انگاری / که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانش
خطا گفتم بباغ امروز مشک و عنبر و بان را / کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش
چمن را زر فر و فیروزی فزاید باد نوروزی / اگر دستور شه روزی درآید در گلستانش
جهان داد و خواهی صدر اعظم آنکه در امکان / خرد خواند از کفایت برفراز صدر دیوانش

دولتش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را / ازان آورد یزدان از عدم در صحن امکانش
پی فرمانبری در حضرت جم راست چون آصف / ملک بر مسند فرماندهی مانا سلیمانش
چو حفظ طاعت جم جست امروز جن زجان و تن / چو آصف امنی باد از مکر و کید دیوانش
خردمندی که گاه رای و تدبیر خردمندی / بود در محفل دانش خرد آموز لقمانش
جوانمردی که گاه جود در هنگام عطاهانش / بصف سالاران سلوره در پی قاآنش
سیاست دید تا هنگام کین پایان عفوش را / بساط عافیت چید چابک دست دکانش
فلک را کی بود یارا که چشمی خوان او / که هرگز جز دو قرصی خام نبود اندر انبانش
قضا را از ازل شد عهد و پیمان با کلک گلکش / ازان پاینده دارد عهد و جوید پس پیمانش
یکی اندیشه آوردم نهاد حلم و صبرش را / دو برهانی مبرهن با قیم البرز و سهلانش
بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصهٔ امکان / بود بس تنگنای مختصر اقلیم ایرانش
نه چندان ماند کز فرهنگ و تدبیر و خردمندی / که شرق و غرب گرد آید بزیر حکم و فرمانش
سحر از پی تقدیم خدمت ترک و تاجیکش / مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش
ز عفو و بخشش و نیکی ذات و پاکی فطرت / تو گویی از در رحمت پدید آورد یزدانش
بپای چرخ مینایی بزی ای عهد ربانی / بمان ای وزرداری که دوران است دورانش
بود روز نشاط پیشکار دولت و ملت / مکن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش
پناها ملجا امیدگاها صاحب کهفا / که از مدحت وصالی راست فر و زیب دیوانش
زگفتاری چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین / همانا رسم و آداب سخن آموخت حسانش
بدین طرز و نمط حاشا کجا کردی سخن رانی / نبودی گر مربی التفات عم سلطانش
جهان جود و بخشش اردشیر آدنام او / که روزی مر ایزدان مقرر کرده بر خوانش

بپروردم چو جان و تن ز خوان نعمت عامش   مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش
چمن را تا بود فیروزی از نیسان و فروردین   ترا همواره فیروزی ز فروردین و نیسانش

ولـه ایضاً

سر زلف یار من ای مشک چینا   فرو هشته بره ز مشک آستینا
نه اگنده مشکی و زمشک داری   شکنج و خم و حلقه و جعد و چینا
نه فرسوده عودی و زعود دگری   فروزان همی لاله و یاسمینا
نه شیری و اندر کمین گاه آهو   بکردار شیرانی اندر کمینا
همه وعدهای تو کذب مبرهن   همه کردهای تو سحر مبینا
بدزدی دل خلق در روز روشن   نگو نشمر و ای مرحبا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چه منجم   فرو در ره زهره داری جبینا
نه زنگی میخواری ولیکن داری   از آن لعل میگون لب سا تگینا
همانا یکی مرغ باغ جنانی   بگردی از آن گرد ما همچنینا
پرافشان شوی چون بجنار جانان   چو طاوسی اندر بهشت برینا
گنی گاه بستر ز ماه دو هفته   گنی گاه بالین ز در ثمینا
همی خوانمت مشک و گهمت عنبر   چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
همانا که از مشک و عنبر بدادی   بر کلک صدر زمان و زمینا
بهین پیشکار جهان صدر اعظم   پناه امم ملجأ راستینا
امینی که در پیشگاه ممالک   فزودش ملک قدر و خواندش امینا
بزرگی که از انصاف در حضرت او   چه آهوی دشتی چه شیر عرینا

بر ایوان قدر است صدر معظم   در ارکان ملکت رکن رکینا
یکی خواستم همبر او برابری   خرد بانگ زد کش نیابی قرینا
بود در یمینش معظم یسارا   بود در یسارش مبارک یمینا
سپهرش مسلم جهانش مسخر   بنیروی اقبال و رای رزینا
برادی طبع و بپاکی فطرت   تو گوئی شد از فیض رحمت عجینا
چو حزم یلان کار او استوارا   چو عزم شهان رای او پیش بینا
بصف جلالت برادی مقدم   بصدر کفالت بپاکی مکینا
مروت همی در دل او ضمیرا   فتوت همی در کف او ضمینا
منظم بتدبیر او کار دولت   منسق بتقدیر او کار دینا
ز فرط کفایت یکی رقعهٔ او   بود حارس تخت و تاج و نگینا
عدو را یکی رشتهٔ طاعت او   بگردن بود همچو حبل المتینا
یکی دست اقبالش از پشت دولت   یکی دست اجلالش اندر زمینا
بگاه عطا در کف و آستینش   همی بحر و کان است گوئی دفینا
من آن شاعرم کز ازل کرد دادن   زمانه نداندم همی ما و طینا
رضا تیره نام و تخلص وصالی   که با دا همی ننگم از آن و اینا
گزاینم بود دل پر از درد و حسرت   وز آنم بود جان نژند و غمینا
ز انده نخواهم نشاط و سرورا   ز عسرت ندانم شهور و سنینا
بها ده سخن را اگر زین نظم دلکش   نمایم بنام تو گنجی دفینا
سخن را اگر نه ذکر اهل دانش   سخندان پسندد لب آنهان و بینا

مربی شود شاعر از اشوق — وگرنه چه خیزد ز من زینها

الا تا ز مشک است خاطر مفرح — الا تا ز زلف است دل سهمگینا

تن دوستان تو همتای عشرت — دل بدسگال تو جفت حزینا

ولهٔ ایضاً

الا یا شکسته سر زلف دلبر — که از لادن و مشک داری دو چنبر

بگاه در آتش همی مشک و لادن — شگفتا شوی اندر آتش فزونتر

کهی ماه را از تو بر کتف خفتان — کهی سرو را از تو بر فرق مغفر

کهی سنبلت بر سر و خرامان — کهی ماهت در نقاب منور

همی خوانمت عنبر و مشک حاشا — تصور کنم هر چه زانی نکوتر

همی گوییت لادن و عود کلا — گزین هر دو صدره فزون تر ترا فر

پدید آورد عود کی ماه نخشب — عیان میکند مشک چون سرو کشمر

نه مشکی و نه عودی چون نیک بسنجم — هم از مشک و عودت نژاد است گوهر

ندانم چه آخر از زلف جانان — شدم در شگفت از تو الله اکبر

ز کشی و خوشی همانا که هستی — شب روز مولود شاه مظفر

جهان فتوت ملک ناصرالدین — سپهر مروت شه عدل گستر

بدو شادمان از ازل هفت آبا — و زو کامران تا ابد چار مادر

سبک عزم او همچو باد سبکرو — گران حزم او همچو کوه موقر

عدو بر سگالد به تیغ مهند — جهان در نوردد به پیل تناور

بتادیب گردون کند درع بر تن — بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

ببین روز و هنگام کوشش او — شنیدی اگر داستان سکندر

نگر قلب را دو کف بخشش او — ندیدی اگر ژرف بحر مقعر

زمینش مسخر زمانش مسلم — ز تقریر و تحریر صدر فلک فر

خداوندگار جهان صدر اعظم — که با کف راد است و رای منور

همواره بصف کفالت مقدم — همیشه بصدر جلالت مصدر

تو گفتی که رزاق مر بندگان را — همی در کف اوست روزی مقدر

تو گوئی که ارشاه مر چاکران را — همی بر در اوست دولت مقرر

کنون از پی عید میلاد خسرو — بشادی و عشرت بیاراست منظر

یکی بزم آراست خرم چو مینو — ز ذکر مدیح شهنشه بزیب و زیور

ز پیروزی و انبساط است گوئی — چو باغ ارم خرم و روح پرور

بزی تا جهانست در ظل خسرو — خوش و شاد و در رامش و کام دیگر

الا تا مصفا بود روی جانان — الا تا مکدر بود زلف دلبر

رخ نیکخواه شهنشه مصفا — دل بدسگالش ز شدت مکدر

وله فی المسمط

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد — باید آغاز کار فکر سرانجام کرد

روی دلارام دید رای دلارام کرد — قصه جمشید گفت و بکف می جام کرد

خادم بزم چمن ساقی جامی پاک

روزی بس خرم است باده فرازاوید — شربت نخوت دهید داروی آزاد دهید

در حرم میفروش روی نیاز آورید — زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد وز چه ننشینیم زار

باده گساران مرا یکدو سه ساغر دهید — نیست بری می اگر از می خلر دهید

بر گل احمر حمید باده احمر دهید — وز گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو که بپرد و هزار

موکب اردی بهشت تاره هامون گرفت — هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین بکشت کشور کانون گرفت — عرصه دهاک را همچو فریدون گرفت

صولت رستم ببرد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی — صلصل از لحن خوش غم بزداید همی

فاخته کوکوزنان جان بفزاید همی — کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان بشیخ همچون سجاده گشت — نرگس مخمور و مست تا از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت — سوسن زازادگی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار شد — راغ ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت ز انفاس صبح تبت و تاتار شد — باد فرح بیز گشت ابر گهربار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت مجمر نمود — [illegible] را ز زینت و زیور نمود

خاک و گل

خاک و گل بقعه را لادن و عنبر نمود — خشک چمن را ز خوی رادو توانگر نمود

چون کف رادو دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور — آنکه دهد آگهی راستی از هر امور

هست بر و منکشف سر غیاب و حضور — بزم طرب زای او آمد بیت السرور

حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بخدمت نشسته شان امارت گرفت — آنچه نشاید ز تیغ او با اشارت گرفت

صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت — بود سزاوار صدر مسند صدارت گرفت

دولت از و کامجو ملت از و کامکار

کیست جز او خلق را بارخدائی کند — عاجز و درمانده را کارگشائی کند

مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند — گمشده کار را چو خضر راهنمائی کند

چاره بیچارگان گاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است — شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران ز روی روی با آبادی است — بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست مهرش با یار یار

آمد روز نشاط آنچه شادی کند — بدره بمردی دهد دعوی رادی کند

بیخ بدی بر کند نیک نهادی کند — شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند

شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

وقت نشاط است هین شاد زی و شادخوار — عشرت و شادی گزین ز غم از او [illegible]

سیم بده زر بخش باد هش و داد باش   مردمی و مجد را باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا بر گشا شاعر مار مدری   داد تو شاید دهد داور ما زندری

لاف مهارت مزن ما هر ما زندری   چند کنی ساحری ساحر ما زندری

پای تحیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق نیسنبرا   خیزد از ضیمران بوی خوش عنبرا

سنبل ماند بشاخ نافهٔ مشک ترا   تا کند از سبزکشت لاله ببث بسترا

حضرت او دیرپای دولت او پایدا

و له فی الغزل

باشد اگر بشکر از ین پس هوس مرا   یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا

گویم حکایتی ز لب شکرین تو   روزی شود فراغت اگر از مگس مرا

صد بار بسته بود از میر کاروان   تا ره نمود سوی تو بانک جرس مرا

کی محتسب بشیر روی اندیشم از رقیب   با شوق وصل یار چه بیم از عسس مرا

آسوده گشته ام ز رهائی اگر کنون   بال و پر از جفای تو اندر قفس مرا

کس از داد من نبود با تو داوری   بیداد بین که نیست کسی دادرس مرا

حاشا بعصر را مش عدل احمد   نبود هراس و واهمه از هیچکس مرا

دستور عهد حضرت صدر الصدور کو   پند کرد مدح او نزود نفس مرا

برتر ستم نگرد وصالی از آن گذر

پنداشت آن نگار همی خار و خس مرا

و له ایضاً

ساقی برغم روزه سی روزه باده آب   یک اربعین بیار مرا خلوتی شراب

چون گوش نیست تا بنیوشم حدیث وعظ   صدره مرا کتابی باشد از کباب

تا چند بشنویم حکایت ز خسرو و شیرین   آنرا که هیچ نیست چه اندیشه از حساب

سی روز بود روزه مرا جان تن بکلی سخت   آری بنان نگاه چون نیست خورد و خواب

بی آب و نان حیات محال است ای عجب   از ما موده اند بسی منع نان و آب

از درد جوع شهار بخورد و ناتوان   وز فرط ضعف دل لها در شور و انقلاب

تا کی زنی روز اعضای آدمی

تا چند بهار و روز تعب و سوز و التهاب

هان ای پسر بیار بشکرانه بنده کن   یک ساتکین نبید و دو ساغر شراب

رفت آنکه بود صالح مغرور از ورع   رفت آنکه داشت طالح اندیشهٔ عقاب

منت خدایرا که بپایان رسید ماه   وز چهرروزه رست دل و جان شیخ و شاب

نی نی خلاف گفتم ماه ایست بس بزرگ   در نزد کردگار مر او راست رنگ و تاب

باشد مهی مبارک و میمون و فیض مند   در وی دعای خلق قبول است و مستجاب

همواره اندرین مه از قدر و منزلت   باشد روان روزخ آسوده از عذاب

بنشگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر   اینچند روز باشند آسوده از عقاب

آری نه اینه است که در ماه جمیل   جای گناه ثبت شود طاعت و ثواب

در این خجسته ماه نیابد گناه راه   چون بخل ره در بخشش صدر فلکجناب

صدر الصدور آنکه شعاع ضمیر او ... هر بامداد تیره کند روی آفتاب

دهریست بحر جود و فرخیست بی خلاف ... بحریست بی تلاطم و مهریست بی سحاب

آنجا که لطف اوست همه وجد و انبساط ... آنجا که قهر اوست همه بیم و اضطراب

ایام داد خواهی هنگام داوری ... باشش مخالفان ز اکافی الکتاب

یزدان به مهر و کین به رخ مومن و شقی ... از وی گشاده است در رحمت و عقاب

ای اعتبار دولت و دین افتخار دین ... در حضرت تو دولت و دین را بود مآب

الآخر دگر ز صفات ترا حدیث ... الا هنر نداد پی سوال ترا جواب

سرور از تو خاطر افسرده دارند ... مجموع از تو ساحت ویرانه و خراب

لفظت همه معانی و قولت همه عمل ... کارت همه ستوده و رایت همه صواب

عید صیام آمد و ایام خرمی است ... همواره باش خرم و مسرور و کامیاب

آمدند پی ثنای تو جمعی ز شاعران ... هر سو گرفته اند بکف دفتر و کتاب

خلاق نظم و نثر و خداوند بی گزاف ... ز ایشان یکی هنر گر از ایشان کنم حساب

گفتند اگر وصالی از ایشان نیم ... گز آن حجسته تربت باشد مرا تراب

فخرم همین بس است که مدحگر توام ... باشد بمرز و بوم تو ام مرجع و مآب

نجم بخواب باشد روزیکه بی خبر ... از یک نگاه لطف تو سر بر کند ز خواب

تا در صیام همه عفو و رحمت است

احباب تو برحمت و خصم تو در عذاب

وصلی هو داهیة الدهر نابغة العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت و انواع معقول و حکمت از الٰهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران از شهرهای مشهور و ویران بل سایر بلاد از خراب و آباد بنجابت مانند و از معالی تالی ندارد

پرورید نظرش بزیر دامن خویش ... سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضْلِ وَ مَجْمُوعُهُ وَ مِنْهُ مَرْتَقَى الْأَدَبِ وَ مَسْمُوعُهُ وَ مَعْدِنُ الطِّبِّ وَ يَنْبُوعُهُ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نماید نخست شروع بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه

اَلَّذِينَهُمْ أَسْنِمَةُ الْفَضْلِ وَ كَوَاهِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَاهِلُهُ

بتدرب در علم ادب و جامعیت ملغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون ... جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر از آب چشمهٔ حیوان ... قضا دلش معانی نغز رهبر کرد

نظماً و نثراً عربیاً فارسیاً هر چه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

تراوش میکرد و موجب آسایش دل و مایهٔ آرایش هوش بودی

سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی فقرهٔ العلم علمان فرمودهٔ رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان حکم تتبع در علم ابدانرا چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم تکرار نمود حتی صار علمه فی العالم علمٌ على الألسنة و الأقلام كلها في ذكر فضائله لسانٌ و قلمٌ

زفضل و دانشش جان فلاطون … خجل میگشت و الحق جای آن بود

و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طرز معالجهٔ حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن جوهریات اشیا را نیز با سرها پا موزد روزگاری چند درین کار رنجها برد و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد و هم اکنون بر کل اطبا نظام با احتشام ناصری منصب سروری و رتبهٔ برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانهٔ دولت قوی شوکت با لوازم آن سپردهٔ بدو است و برحسب امر قدر قدر شاهنشاهی بجمع و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران و تألیف آنرا در یک جلد مأمور و هم اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف اعظم دام مجده عرض کرده

من القاصرات الطرف في حافة القصر … جلين قلوب الجمع طبعا على قسر
طلعن طلوع الشمس من أفق الأسى … و أطلعن شبه البدر بالنحر و الصدر

فهن بدور و الخدود بروجها … فبالبدور في صدور الضحى تسري
مددن و قصرن الجيد يذن تلألأ … و أظهرن حد الحسن بالمد و القصر
و فيهن بكر بحر الفكر حسنها … و يلهي و لا هي الذكر في حالة السكر
لطيفة طي الكشح ممشوقة القد … بن يفتن حسن الوجه بارقة الثغر
سلامي على متن و فرع بزينة … كليلة قدر زينت مطلع الفجر
لعمرك فيها بهجة لو رأيتها … طربت بلا لحن سكرت بلا خمر
ذوائبها تهتز في طول قدها … كأنها في فتح زينت راية النصر
فرمت إليها نظرة من حسرة … فقالت شوقا يا أخ الضر و الفقر
فقلت لها ماذا التلوم بها فتى … فإني أنا النقاد للنظم و النثر
فان قلت شعرا ذات يوم بنفسنا … تلألأ في أفق الفصاحة كالبدر
و نثري إذا ما قلت تخجل نثرة … و يعفر في الإشراق ناصية الغفر
و لي كتب في كل فن كريمة … يضن بها من كان في العلم في فخر
و لي قوة للعز في حالة الذل … و لي قوة لليسر في ساعة العسر
سأكشف عن ضري بحلية ساعة … إلى دافع النعماء بل كاشف الضر
غياث الورى ملك الصدور الأعاظم … و من هو في الإحسان ذو النائل الغمر
جرى الرأي من قبل الدمي في عروقه … و غاصت إلى الأعضاء و العظم و البشر
رأى الله في الأعصار منه عصره … فاقسم في القرآن من ذاك بالعصر
و لن يشبه العمان فيض بنانه … و كيف و منه المد ينبع للجزر
فمنبي فذا بحر شعاب خليجه … يمد بلا جزر بحورا من البر

وَ اِنْعامُهُ فِی الصُّلْحِ وَاسِطَةُ الْفَتْحِ … وَ اَقْلامُهُ فِی الْحَرْبِ اَلْوِیَةُ النَّصْرِ
نَطَقْتُ بِجَزْلِ الْقَوْلِ اِذْ مَا مَدَحْتُهُ … وَ قَدْ كُنْتُ فِیمَا قَبْلُ اَلْكَنَ فِی الذِّكْرِ
فَذَاكَ فَبِیلِی ثُمَّ نَفْسِی وَ مَعْشَرِی … اَیَا مُنْتَهَی الْآمالِ یَا مُبْتَدِی الْفَخْرِ
وَ هَبْتَ مِنَ الْاَمْوالِ مَا لَوْ نَهَبْتَهَا … لَاَمْلَكْتَ كُلَّ الْاَرْضِ مِنْ فَاخِرِ الدُّرِّ
وَ اَبْقَیْتَ فِی الْاِسْلامِ حَقّاً مُعَظَّماً … سَیَبْقَی بِهِ الذِّكْرُ الْجَمِیلُ مَدَی الدَّهْرِ
وَ اَنْقَذْتَ اَمْرَ الْمُلْكِ اِنْقَاذَ مُزْبِرِی … بِعَیْنَیْ سَدِیدِ الرَّاْیِ عَاقِبَةَ الْاَمْرِ
وَ صُنْتَ بِلادَ الدِّینِ مِنْ نَارِ فِتْنَةٍ … تَلَظَّتْ بِقُطْرٍ ثُمَّ صَارَتْ بِلا قُطْرِ
اَمِنْتَ عِبَادَ اللهِ یَوْمَ اسْتَرَاحَتِی … وَ حَامَ سِوَاهُمْ حَوْلَ دَائِرَةِ الشَّرِّ
فَاَضْحَی بِكَ الْاِسْلامُ مُنْطَلِقَ الْوَجْهِ … وَ اَصْبَحَ مِنْكَ الدِّینُ مُسْتَحْكِمَ الظَّهْرِ
وَ صِرْتُ فَرِیرَ الْعَیْنِ فِی مَبْلَغِ الْمُنَی … بِغُرِّ نِظَامِ الْمُلْكِ ذِی الشَّرَفِ الْغُرِّ
فَتًی فَازَ بِالْاِقْبالِ عِنْدَ صِبَائِهِ … وَ نَالَ ذُرَی الْآمَالِ مِنْ اَوَّلِ الْعُمْرِ
تُرَاقِبُهُ كُلُّ الْمَعَالِی فَیَقْتَفِی … عَلَی اَثَرِهِ حَتَّی یُلاقِیهِ بِالْاَسْرِ
بِهِ نُظِمَ سِلْكُ الْمُلْكِ دَامَ نِظَامُهُ … وَ حَلَّ مِنَ الْعَلْیَاءِ فِی قِمَّةِ النَّسْرِ
اَسُوقُ مِنَ السَّعْدِی شَوْقاً لِمَدْحِهِ … بِشِعْرٍ بَدِیعٍ قَامَ فِی مَوْقِعِ السِّحْرِ
كَذَلِكَ تَنْشَی لِبْنَةٌ مِنْ عُرُوقِهَا … وَ حُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ
مَدَحْتُكَ وَ الْمَنْظُومُ یُهْدِی لِمِثْلِنَا … وَ مَنْ شَاءَ مَدْحَ الْمَمْدُوحِ بَانَ لَهُ عُذْرِی
فَدُمْ بَاقِیاً فِی دَوْلَةٍ نَاصِرِیَّةٍ … تُبَلِّغُ حُكْمَ الْمُلْكِ فِی الْبَحْرِ وَ الْبَرِّ

وَ قُمْ فِی مَقَامِ الْعِزِّ مُتَّبِعاً لِلْ
طُلُوعِ مُحَیّاً صَاحِبِ النَّهْیِ وَ الْاَمْرِ

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر اسمش محمد حسین و پدرش عبد الله از معارف و اعیان همدان بوده و روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست که پیوسته در آهستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است بار رزرد دستان

بر دو تیمار بینوایان خورد بلکه … صبا روح بخش یا سمین از آن شد
که کرده است با خلقش آموزگاری … و دبیر را نیز راه و روش و خوی

و منش مانند پدر پیراست و بداد و دهش و بذل و بخشش بی نظیر

اَبَرَّتْ عَلَیَّ وَ كَفِّ الْغَمَائِمِ كَفُّهُ … فَاَرْبَی عَلَی جُودِ السَّحَائِبِ جُودُهُ

هنگام اکه معتمد الدوله منوچهر خان ایچگرانی دار السلطنهٔ اصفهان و عربستان و لرستان برقرار بود پدرش در آن درگاه کمال اعتبار داشت و دبیر را در آنحال سال عمر از دوازده فراتر رفته بود چندان شعر را نغز میسرود و خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال وی را از جودت طبع و ذکاوت طبیعی

انبر رسی که بتحیر فرو مانده … خرد زدی میگزید انگشت حیرت
زبس در خرد سالی خرده دان بود … و پیوسته در حضرت معتمد الدوله

بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رأفت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث طی آن بساط کرد و اساس دیگر فراهم آورد و دبیر بدار الخلافه در آمد و در حضرت شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

تَبَسَّمَ عَنْ اَبْنَاءِ حَضْرَتِهِ الْعُلَی … وَ تُغْنِی بِجَدْوَی رَاحَتَیْهِ عَنِ السُّحْبِ

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن   که اندکیست معانی و فضل او بسیار
از قدرت وی در فنون شعر و انشا و شئون اعزاق و اطراء سخن را اندذ
تا در آنحضرت بار روا کنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
دفتر و حساب آنجناب بعهده اهتمام اوست این قصیده و

غزل از وی نوشته میشود

نگارینا رخت ماهیست روشن   مهت از مشک تر پوشیده جوشن
رخت ماهیست با غالیه مو   قدت سرویست با سیمین تن
غلام چهره تو لعبت چین   اسیر طره تو شوخ ارمن
تنی بس نرمتر داری ز قاقم   دلی بس سخت‌تر داری ز آهن
تراز زلف سیه چاه زنخدان   کمند رستمی و چاه بیژن
دل من تنگتر از غنچه گل   دهانت تنگتر بس از دل من
قدح پر کن ز گلگون می که اینک   دمن پر کرد از گل جیب و دامن
غمم را چاره جز تلخی می نیست   که ناید خار بیرون جز بسوزن
بهار آمد بتا برخیز و بخرام   خوش و خندان و خرم طرف گلشن
خوشا آنوقت کز مستی من و تو   میان باغ پاکوبان و کف زن
ز پا افتیم همچون چین سنبل   ز جا خیزیم همچون بوز سوسن
کنار جوی بنشینیم و نوشیم   منی چون رای خواجه صاف و روشن
معین خواجه که چون لعل بدخشان   شود از پرتو رایش خماهن
خجسته شخص او دل صدر ایران   که حکمش را قضا بنهاده گردن

مثالش را عنین شد هفت آبا   ز شهبش چار مادر شد سترون
ز بس بخشید بر مسکین زر و سیم   نمانده سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان   که در عهد تو رهبان شد برهمن
ملک را ملک از آن اردی بهشتست   که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک خسرو   بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گستردی بدانسان   که شد گنجشک از شهباز ایمن
چنان زیبد قلم اندر بنانت   که شاهنشاه را بر فرق گرزن
بروز رزم پر بازان خسرو   ز تاییدت فزیبر ز و هستمتن
الا تا گرید ابر نوبهاری   شود تا باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمه خصم تو شیون

تا تازه کنی بتا روان را   برخیز و بیار قوت جان را
یکروز بسوی باغ رو کن   تا روی بپوشد ارغوان را
آن تابش و روشنی نمانده   با روی تو ماه آسمان را
ای فتنه شهر دیگر امروز   بر قتل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسنی   بنواز بلطف بنده کان را
گر جان برود نمی‌شکیبم   تا کام بگیرم آن دهان را
تا چند بهجر میگدازی   آخر تن و جان ناتوان را
وقتست کز جفا و جورت   آگاه کنم خدایگان را

شمس الوزرا جهان دانش　　　کار است بدانش انجمن را

صالح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل بدانگونه که اگر گرد بر گرد بسیط غبرا محیط آسیا بگردند و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان بپیمایند مانند وی را در احیای مراسم فضل و ادب واجتماع مراتب مجد و حسب نبینند و نیابند

مَن ذا یُماثِلُه مَن ذا یشابِهُه　　　مَن ذا یُجانِسُه فی الفَضلِ والکَرَمِ

در بیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته تیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و در صدف دائم　　　ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد

حقیر مؤلف را همین برادر است که مانند مهر پرور پدر سالیان دراز برگ و ساز تربیتم کرده و اسباب ترقی و رشدم فراهم آورده و چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نسبش منتهی بسالک مسالک الشریعة والطریقة وواقف مواقف الحق والحقیقة الکمل هداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد گیلانی و مولدش دار السلطنه اصفهان در سن نه سالگی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بهنای خط شکسته را نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاد و کمر همت

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از رنج و تعب روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نموده محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد وافی و سعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچند را از پی آنکه در کل علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و بمهارت درین فن مخصر بتلمذ او اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار شد و از آن پس بسیج راه کرد و روی از وطن مألوف بدار الخلافه آورد و در مدرسه دار الشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه تکمیل فن هندسه و هیأت نمود و آنگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان که بدون شبهه و گمان در علم لغت ترکی جغتای بی‌مانند بود شروع بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان منشی استرابادی را امیل باختصار کرد و دستوری چند در یافتن و ضبط آن لغت در اوایل کتاب برنهاد و درین روز کار صورت اتمام

پذیرفته و در دار الطباعهٔ دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری
رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیهٔ علم اصول را نیز
بجدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب داشت و همه را مفصل
و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بتمامی موجود ولی هنوز
از مسوده ببیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسهٔ دار الفنون
بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منتظم باشد عرض کرده

قالوا امدح الصدر نصر الله قلت لهم اغناه رب عن مدحا ایما قیل
و کیف امدح من فی حقه انتظمت الصدر اعظم من وصفی و تبجیلی

ذکر ملحقات

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخه چاپ چند نفر از روس
و اعیان فصحای بزرگوار که ذکر احوال هر یک خواهد آمد شرفیاب حضرت
صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته
از آنکه هر یک از آن قصاید بلیغ ان یکتب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود و حکم بگنجایش آنها
در کتاب شرف صدور یافت لهذا بترتیبی که در حضرت مینو منزلت انشا در شده
بترتیب حروف تهجی از تخلص ثبت افتاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

سپاهانی میرزا حسن پسر مرحوم حکیم قاآنی | انجمن میرزا اسحق شیرازی | مجدالدین میرزا ابوالفضل پسر حاجی میرزا افضل ... | میرزا احمد حسین ... | شتری میرزا ابراهیم خراسانی
میرزا عبدالوهاب خان پسر محمد جعفر خان شیرازی و خاوری ... و ... ذاتی ... صنوان ... و سامانی و ...

سپا

سپاهانی نخل برومند بوستان فصاحت و درخشنده گوهر عمان بلاغت
شبل غاب دانش و فرخ عقاب بینش محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله
شیرازی متخلص بقاآنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت
و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن برنوشت خود جوانی است
مانند پدر بزرگوار بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
گزاف بخلاف نوآموزنام اندوز لا ینبری الفهم نهدا من مخاسنه
و لو تحلق اقصی ذروة الهمم اکنون که دور زندگانی
وی ابجوحهٔ عهد صبی و مفتتح نشو و نماست زبانهٔ شعلهٔ ادراک
و نکهت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل و جگر رود محیط آگاهی
یعنی سخنان آبدار که از طبع وقاد وی متراود و خود بصرافت طبع میسراید
از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان
هوش اطیب من زمن الصبی است و احب من اهتزاز الصبا
طبعش چو آتش تر و هرم خلیل وار خوشبو گلی دگر دمد از آتش
و طرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام
الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است
و غیرت در خوشاب یحاکی المعانی فی بدایع لفظها
عرایس یبدو فی ملابس خلوة نبات فکرش موزون و شادی انگیز
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان در سال یکهزار و دویست و پنجاه و

هجری حکیم در دار العلم شیراز از خداوند سعادت تولید این شبل
بیمانند یافت وچهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
شتافت وچون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته
بود وتازه زبانش بسخن گفتن باز وبشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست فرط فطانت وذها وکمال کیاست وذکا روی را نخست خویش
بامتحان پردازد ومعنی اِنَّ البُغاثَ بِأَرْضِنا يَسْتَنْسِرُ را بدیگران
نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجه فرانسه سخن همی گفت ووی اندک
اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت بر آمد در
محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور ومدار کلیه امور است
چنان مسلط وماهر وتوانا وقادر آمد که همانا گفتی روزگارها ساکن
شهر بطرو پاریس بوده بلکه عمری بدین لغت را مشغول تعلیم وتدریس

مَضَّ العُلُومَ مُبتَدِئَ الأَمرِ مِن لَبَنٍ   فَهُوَ الحَكِيمُ صَبِيًّا غَيرَ مُنفَطِمِ

واز همان روزگار غالب عمر واوقات را بخواندن پارسی
ومقدمات مصروف همیداشت وشبانروز آنی خویشتن را از
تحصیل هنر فارغ وآسوده نمیگذاشت تا بده وازده سالگی که از
پاریس بری طی مسافت کرده روی بدار الخلافه آورد وآنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت وبخواندن اقسام ریاضیش مشغول
ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه وهیأت ونجوم وحساب
پیوسته بدو القا همیکرد وبدقیقه از دقایق آنها ابقا نمینمود تا دست

قضا طومار عمر پدر درنوشت وغریق بحار رحمت حق گشت ودر آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی رفته بود واینمعنی مقارن
بود با اتمام مدرسه دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ ووقایع دولت
ابد مقرون مسطور است وچون آن مدرسه معمور وآباد گشت
برحسب حکم محکم وفرمان جهانمطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت واعیان مملکت را از برای
سرعت رشد وتربیت وزیادتی ترقی وجامعیت بدان مدرسه
میسپردند وبکار تحصیل باز میداشتند سپاهانی چون مراتب کمال استعداد
وقابلیت ونهایت شایستگی واهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب
اشرف افخم وخداوندگار ارفع اعظم

صَدرُ الأَعاظِمِ عَينُ الكُبَرِ واحِدُهُ   بِكرُ الزَّمانِ بَدِيعُ الجُودِ وَالكَرَمِ

گشته حکم فرمود که وی نیز در سلک آن اطفال منتظم وبتحصیل حکمت
طبیعی یونان وفرنگستان ملتزم آید وهم اکنون سیم سال است که در آنمدرسه
لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت واستمرار مشغول
وآنی تغافل ندارد وچنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوزش
از عمر فزون از ده وهفت نرفته رموز حکمتهای الهیرا در کل اشیا نگاهی
داند وخواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پرفایده است چون حکمت   کلام وی همه معجز نماست چون فرقان

در ایام اعیاد بسنت پدر مرحومش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

وهیچکس فرق و امتیاز با اشعار پدر مرحومش حکیم قاآنی نمیگذارد و میراید و در

حضرت صدارت عظمی انشا دنیا خرد نتایج فکرش همی بگاه و بیان
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن تا حال تحریر و تالیف این کتاب

این چند قصیده که تراوش چشمهٔ زندگی است نتیجهٔ طبع غرای وی است

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می و جام

رفت روزی که بد روزه ز من تاب و توان یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی نه حق روزی من جوع بیم از روزه امان او نه میخانه من از مسجد ترسم که در آن
پی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام

خلق را باد بهاری شد آراید تن روزه روز دگر باره نکاهد ز بدن
مثل لشکر یأجوج بر اکثار سخن که چنین پاسدار اسکندر شان باشد من
که نگاهبندش هر صبح و برآید همه شام

من همه طاعت امسال بجامی دادم گر همه ساله چنین بود بجامی دادم
روزه تا می نشد آماده همی نخشادم باده آماده بهنگام و هم اینک شادم

کر باید

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در ره روزه بهانه بسوی میکده رفتی مهیا دم که گر به شود دم حال بوی
کز حسرت بخم بود نظر که بسبوی تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است زانکه آیین ز اعیاد بزرگ عرب است
شد دو ماه ارچه ز نوروزکی در عقب است هر گیاهی که بنور و رجب سبد حطب است
گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز مرا یکدو بط باده خوش است چون مهیا شودم باده بت باده خوش است
نقل می از پس این هر چه شد آماده خوش است دولت آری بچنین روی خداداده خوش است
که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره و بغداد خطا خط جام است بر مردم میخواره خطا
ای خوش آندم که بود باده فزون تر شطا تا در آن شط شناور شوم مانند بطا
وانکه از بصره نه بغداد شناسم نه شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد است ساقیا ترک طرب در چنین روز گنه است
رفته ما ناز که هر چه سپید و سیه است گر ترا ترک طرب نیست مرا ساز ره است
تا کجا یابد صدر جهان بدر گرام

صدر اعظم که ز نور است تو گوئیش سرشت از رخش باز بروی همه درهای بهشت
نا امید از در احسانش نه زیبا نه زشت گوئیا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
که بماند بنکوئی ابد الدهر ش نام

هیچ شه را چنین رای نبوده است وزیر   نه هم از رای که هیچش نشناسیم نظیر
در خور همت او حاصل دریا حقی است   چون دهد خواسته پیشش چه غنی و چه فقیر
چون دهد فرمان پیشش چه خواص و چه عوام

داورا آنکه خدا خواسته از روز نخست   همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست   آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بپاساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال   که سپهرت بدو صد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال   او زیان از سر و جانش بَرد و تو سود از وی مال
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران قدری   که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت و ز اختر خشابدر   سگ منش دشمن بدر چیان جو بدید غدر
که بگردون نرود سگ بر نشود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری تر   تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه و مهر بود تابنده   صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فروردین   باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان   با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ ما تا گلشن فردوس و جوش گو است   کاید از باد بهاری بوی حور العین

ابر آزاری

ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد   سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین
ملک عالم شد ز بادفر و دین خرم ولیک   عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابو القاسم که آمد از خدای   حجت باهر بخلق اولین و آخرین
ذره از آفرینش تا ابد نابد بدست   گر فشانند فی المثل بر آفرینش آستین
بر خلافش جمع اگر عالم شود گو جهد کن   تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
من همی دانم دو عالم از وجودش شد بپای   وین نمیدانم که از نور است یا ماء و طین
ایخداوندی که بی علم توکی ممکن بود   در شب تاری اگر موری بجنبد در زمین
خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار   بر خلاف آنکه ورزیده است روز با تو کین
صدر اعظم آنکه اندر قرانش روزگار   می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیرش ای الملک   ذره باشد که شوان دیدنش با صد دوربین
بحر و کان دست و دلش در اعطا خوانده ام و لیک   چون نکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه این
ایخداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان   تشنه را جز وصف آبی نباشد دلنشین
با تو کس را نیست یارای تشابه در جهان   شیر رایت را بسی فرقست با شیر عرین

از مهر ار دهد کمتر بنده ات پاکش خاص و عام

نمونه انتخابات بمیمنت و خلوت خالدین

همچو تیر اندر جهان باشد اگر داند خلق   کان تیر اندر بسیار است این تیر اندر یمین
از چه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب   گر نه از روی نخست آمد ترا عکس نگین
راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه   می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنید / ما تشنه‌ایم تو فکر ثواب کن
کلشن نگر که زنده شد از رشحهٔ سحاب / با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب
بفروز ز آفتاب رخ از آفتاب می / بفروز چهره و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار / آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب
خوانی چو شعر از غزلهای بی‌نجون / وا از جز و مدح صدر جهان انتجاب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش / و اندر جهان ز عدل و سخا نیست همسرش
با امت پیمبر مهرش فزون بسی است / گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش
پاکست طینتش شهنشاه و خلق را اگر / تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش
آسوده خلق مینی در شش جهت مدام / تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش
عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم / از ایمنی برون فکند جوشن از برش
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک / و اکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش
از کینه عالمی بستوه آورد دمی / روزیکه روز کارزار شد زکیفرش
دشمن فزون چو لشکر یاجوج اگر شود / رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان روز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار وجودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار / ای چرخ را ز اندروای خاک راه را
از یک نهیب قهر تو بر چرخ تا بحشر / پیچد بگنبد فلک آوای زینهار

هرچه اسکندر ز سد بالشکر یاجوج کرد / میکنی با خصم ملک شاه از رای رزین
گر بظلمات اوفتد از عکس رایت پرتوی / کور مادرزاد یارد داد تشخیص جنین
تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان / تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دوستانت در بساط عیش در کف ساتگین

در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت / نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بشکفت از اثر باد نوبهار / نی نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشک تر گرفت / نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید / نی نی چمن ز رونق پیرار و پار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید / نی نی غلط که عزت مشک تتار
زی جویبار بین که ز کوثر دهد نشان / نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید / نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار / نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن / زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جور / خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
انجام کار چون بخرابی مسلم است / انجام باده در ده و ما را خراب کن

بهار نو

برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت / تا آفرید ذات ترا آفریدگار
از روی راستی بسپارد خود یمین / آنگو نداده فرق یمین خوار از یسار
دستت بکام عطشان ابریست تیره رنگ / لطفت بفرق عریان مهریست سایه‌دار
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه / حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار
گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس / چون از هوا الجسم لطیفی کند گذار
ما آزموده‌ایم و ندیدیم گو بیا / تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینک درست گشته ز عدلت شکستها
بگشا که تنگ بکار رهی بست بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد / لطفت همارہ شامل بر خاص و عام باد
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو / تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو / هر صبح و شام شمس و قمر را مقام باد
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه / اندر زبانه خصم تو در انتقام
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت / هر دم ز تیغ برقش بر سر لگام باد
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار / دُر در دل صدف ز شرر لعل فام باد
مژگان بچشم خصم تو نوزنده نیزه باد / بر بستر تو نیشتر شوش بر آن جام جم
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمن است / در ایمنی همارہ ترا اهتمام باد

دارد نگه خدای ترا در پناه شاه
کآسوده اند خلق جهانیت در پناه

عید قربان

ولہ ایضاً

عید قربان است یارا زاستر قربانی بکار / من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار
هر کسی پیش اختیار از بهر قربانی کند / برخلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من / خوش دل استم بر طواف کعبهٔ کوی نگار
گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است / من بسعی آنکه بوسم آن دو زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من / آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار
می‌پرستان مست می من زان دو لعل می‌پرست / لیکن آن مستی که بیرون باشد از رنج خمار
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین / هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار
گر ز من دل برد دلبر نیست جای عار و ننگ / دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار
من چو مو بر آتش اندر پیچ و تابم روز و شب / تا بروی آتشین است آمده زلف تابدار
شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک / تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل / کان همه مشک ترش یار است و این یک خشک خار
روزگارم روشن است از پرتو رویش چنان / روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست / دولت و دین را ز شخصش اعتماد و اعتبار
گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد ز رشک / فیض آب بر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر / تا قضا گشته است در دیوان حکمش پیشکار

هر چه هست اندر جهان نتوان شمار او کرد | وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار
شاه را دشمن بکردار جهود خیبر است | کلکش اندر دفع دشمن نظیر ذوالفقار
داورا ای آنکه کلکت را خواص سکه است | گر همه روئین تنستی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیو | گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر | تا ز حرمت یکصدا پیچید اندر کوهسار
گشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچنانک | نیست الا زر پراکنده ولیک اندر نثار
افتخار مردمانست از نیاکان تو و است | مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار
جاه است آن مشکو که برارنده فلک را عز و فر | طبعت آن دریا که بیرون از دو کون آمد کنار
سایه مهرت اگر یکذره افتد بر سها | جاودان از سایه اش خورشید گردد شرمسار

باد از قهر تو ور منی برد در بار الملوک
زان همی خیزد و پایی بکیوان دل در اینجا

ز آتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن | گر حسودت فی المثل ستوار گردد چون چنار
جامه والای عزت راست بالای تو است | جامه کاو را بود مجد و معالی پود و تار
با بقای جاودان شد توامان طرف ملک | گشت ارکانش چو از مسمار کلکت استوار
تا به نیسان ماه روحی چون فشاند ژاله ای | از در و گوهر صدف آبستن آید در بحار

بد سگالت دیده اش چون ابر نیسان ژاله ریز
دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

وله ایضاً

ساقی ای پیکر من ای برخ چون آفتاب | خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب
زان می نابم که گر زان قطره ریزد به سنگ | گردد از تاثیر آن می سنگ خاره لعل ناب
زان شراب تلخ و شیرین ده که تا شیرین کنی | شور بختی مرا ای تند خشم تیز تاب
بر فزاید آبروی و تاب تن می بی سخن | این سخن بشنو ز می تا میتوانی رو متاب
می بیار و می بریز و می بنوش و می بده | با نوای نای و با بانگ چنگ و آهنگ رباب
نوش کن زان می که تا بد آفتاب آسمان | تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب
تو شوی سرمست و در رقص از نشاط آید زمین | من ز مولود شه بطحا و یثرب بو تراب
شیر یزدان صهر پیغمبر امیرالمؤمنین | دست حق بازوی پیغمبر شافع یوم الحساب
بر مشام دوستان الطافش یکی خرم بهشت | بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر اسباط | گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب
هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی | بر خلاف آنکه گفته است این سخن عنقا غاب
روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ | شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب
تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود | آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب
در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد | چرخ را از خیمه زنگار گون برد طناب
تیر آتش بار او بر خاک بنشیند از آن | ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب
آنکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر او است | این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
دیده حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد | ورنه نور ذات او روشنتر است از ماهتاب
گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او | تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب.

در دو گیتی جز ولای او نمی‌بینم بهشت / در دو عالم جز رضای او نمی‌دانم ثواب
شمه‌ای از عدل و دادش در جهان آمد پدید / خواجه اشها نا بعدل و داد شد ثابت اساب
صدر اعظم آسمان بذل و همت کز کفش / آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب
کام‌بخشی شه خود ساخت تا گشت از عطای / کامجوی و کامران و کام‌بخش و کامیاب
هرکه الفت جست بابد خواه وی گشتم بدو / کاو پای اندر میان دارد مران جز در جلاب
ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی رقیب / مرد را اینکو شناسد خسرو مالک رقاب
شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق / کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب
افتخار دوده بوصلتیان اکنون بدو است / آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب
ایخدا و بدی که بدخواهست یکی روز و شب / همچو کافر در جهنم می‌نیاسود از عذاب
مرد دانا هیچ نندیشد جز اجلال اصل بد / آدمی را فرق بسیار است آری از دواب
صد هزاران پیستم آسا فوج آمد از کابل / زین چه غم دشمن اگر با صولت افراسیاب
تا پس از شهریور آید در حلالی ماه مهر / تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

ولهُ ایضاً

دارم نگاری ماه‌رو سیمین تن و زرین کمر / با زلفکان مشکبو با روی چون روشن قمر
خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مشکمو / همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر
زلف سیه فامش ز هم چین چین پریشان همچو من / ماریش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سیر
چشمانش مست خواب بین لعل لبش آب آتشین / وان طره پرتاب بین کز دیدنش افتد بکم

مژگانش

مژگانش بقصد جان کند صد رخنه در ایمان کند / عقل و خرد حیران کند تا بر نشیند بر جگر
یک قطعه بلور است آن یا چهار نور است آن / نی بچه حور است آن گشته بصورت جلوه‌گر
نه حور باشد نی پری نی زهره و نی مشتری / دارد ز هر یک برتری باشد ز هر یک خوبتر
دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم / روشن شد آن شان منظرم کز پرتو خورشید رو
می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده / چهرش ز می گلگون شده غرق خوی از پا تا بسر
از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش / زان آتشین می کز تفش بر آسمان خیزد شرر
زان می که گر ریزی بخس گردد گلی مشکین نفس / نوشد گرش در ذره مگس ریزد ز شاهین بال و پر
زان می که گر نوشی کمی بر هیچ فتند عالمی / در تو نماند یک غمی در ملک جان بازی ظفر
القصه برجستم ز جا گفتمش نیز ای محرم جا / برگو چه شد کاید و تا بگرفتی از حالم خبر
چون این شنید از من دلا بگرفت زبانش کای دلی / از دل کشیدی صد فغان گفتا نمیدانی مگر
کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران / شد فتح‌های کاسمان ننمود و ننماید دگر
شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری / بگرفته یک قلعه هری با نصرت و فتح و ظفر
گفتم عجب بنمود دیدان کاقبال سلطان جوان / واندیشه خواجه جهان زانسان نماند سیم و زر
صدر جهان میرزا آقا کان سخا ابر کرم / پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر
آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا / آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر
همپایه با قدرش سما همسویه با بخشش صبا / همراز با قهرش قضا همدست با حکمش قدر
حکمش چو تیر پادشه دارد بسنگ خاره ره / کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر
ای آنکه تا از جان آسمان بوسه بدر آستان / مدحت نگنجد در بیان وصفت فزون از حد و مر
کلکت چو مار رین معلبه بر دشمن آرد دولو / قهرت لسان زلزله گیتی کند زیر و زبر

از نوک کلک قطره گر برچکد بروره … خاک وکلش هر ذره گردد ز خور رخشنده تر
تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچو خوب و بد … آن یک بدوزد دیو و دد این یک ببرد شیر نر
مالکرقابا داورا صدرا سپهرا سرورا … نه آسمان از محور الحق برا حوالم نگر
من بوده آخر پیش ازین لعلی گران در بی ثمن … گشتم میان انجمن هین گر نیستم سود اثر
ای انکه نیکونام تو دور جهان کام تو … ساما نی از انعام تو وقت است گردد بهره ور
تو ابر و من تشنه لب گر باریم سود عجب … ز انسان که بار در روز و شب بر خلایق سیم و زر
هر لحظه باشد یاورت شاهنشه نام آورت … پیوسته بادا داورت همچو جوان با عصا شجر
کشورستانی از عدو بری سر خصم از گلو … کلک همیشه مشکبو حکمت همار معتبر
تا آب ریزد از هوا تا باز خیزد از هوا … تا باد بیزد از هوا تا خاک باشد از بشر
از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو
بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو الحبر الهمام و البحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة و قانون الادب شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمندی دانا و بمانند عارف بجوامع تفسیر و تاویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد و علم و حاوی مراسم قدس و فضل قَوْمٌ تُضِیءُ جَبُوهُ الْعَالَمِینَ بِهِ کَاَنَّهَا الشَّمْسُ وَالْاَعْیَادُ اَقْمَارٌ هر سطری از افکار دلپذیرش شطری است از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی شگرف
دقیقهای معانیش در لباس حروف … چو در سیاهی شب روشنی پروین است
بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

ونستعلیق

ونستعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش مترا و د و بر نامه مینکار در بر روی صفحه مانند طره طرار بر غره غرا مسلسل است و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوتیست در ظلمات روشن و جانفزا بیت
پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب … از لفظ در فشانش و کلک گهر فشان
چون کار تحصیل وی در مملکت پارس بالا گرفت و بدرجه کمال رسید و فهم مراتب استاد الکل فی الکل آخوند ملا صدرا ابفا دقد جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْرًا انجو انجم و برا ارور کشت و در سایر علوم نیز از رشد و جد بدیم مسلم و وحید آمد دریافت نمود تا در آتش نهی بوی نیاید ز عبیر در بدایت دولت شاهنشاه غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و حاویا بالعز و الشرافه بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و برزن گشت تا روزی در حضرت شاهزاده اعدل اکرم و ملکزاده مکرم محتشم اَلْوَارِثُ الْعَدْلِ وَالْعُلْیَاءِ مِنْ سَلَفٍ حَتَّی الْعِلْیَا آبَهُ فِی وَجْهِ مَنْ سَلَفَا نواب موید الدوله طهماسب میرزا که دهریست بیحوادث و چرخی است بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب وی سخنی چند بمقتضای مقام همیرفت و اصناف اوصاف وی ذکر همی شد و بوی نیز بتواتر رسیده و مکرر شنیده بود که این شاهزاده

مظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه است و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجأ اصحاب علم و روایت دَضناهُ یُضرَفُ عَنْ لَتنْجَرِیهِ صَرْفُ الزَّمانِ اِذا ما نابهُ صَنَر فاً تا آنکه بواسطهٔ یکدو نفر از اهل فضل که بدان حضرت سابقهٔ رابطه داشتند در آمده و هم در آنمجلس شرف قبول شاهزادهٔ اعظم یافته با انبساط تمام از ملتزمین آن بساط مینو مقام گشت و رتبت والای ملاباشیگری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت آنحضرت قرین افتخار و مسرّت این قصیدهٔ پارسی و عربی از روی تو شیح مشهود

ای نایب بهشت بدور خسار   ای تازه روی تر ز گل بر بار
ای فتنهٔ عراق و بلای فارس   ای لعبت طراز و بت فرخار
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر   وی سرو و سرو پیش تو خدمتکار
ای شهد ناب ریخته از شکر   وی شکناب بیخته بر گلنار
افراخته چو سرو همی قامت   افروخته چو لاله همی رخسار
آمیخته شراب همی در شهد   وانگیخته عبیر همی از قار
وانگبین سرشته می صافی   در ناردان نهفته در شهوار
آموخته بچشم هزار افسون   واندوخته بغمزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم   وان چشم بسته دست همه سحار
ای از بهشت آمده زی دنیا   ای از بهار برده همی مقدار
دلها همه ربوده بیک غمزه   جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم

کرده دلم خیال سر زلفت   مانا که رد نقطه خط پرگار
بر من شده است چیره سر زلفت   زانسا که شیر چیره شود بشکار
ای لعل تو پزشک دل مجروح   وی یاد تو طبیب تن بیمار
سحرا که کرده تو بچشم اندر   کاندر تو خیره اند همه ابصار
تا تو جدا شدی ز کنار من   شد مر مرا کنار چو دریا بار
تیمار تو خورد دل و جان من   تو هیچگونه می نخوری تیمار
شیدای تو شده است دل و جانم   باز آ و عقده از دل من بگشا
گر تو بتافتی ز محبت دل   من همچنان بمهر توام ستوار
افشانده دست بر همه عالم   پرداخته دل از همه اغیار
من مشک و غالیه چکنم دیگر   تا زلف تو شده است مرا عطار
از مشک زلف تست یکی خرمن   وز غالیه و جعد تو یکخروار
دیگر نبید را نخشم هرگز   تا لعل تو شده است همی خمار
تو پار نا شکفته گلی بودی   وامسال یک بهار گل و گلنار
دل از تطاول تو همه روز   مانا چو لعل تافته شد در نار
من در عراق از پی تو پویان   در پارس تو بسیر گل و گلزار
ایدون که آمدی تو بدیدارم   عیدی کنم بروی تو من هموار
گفتم سه بوسه برچنم از لعلت   گفتا گزین حدیث کن استغفار
نازک لبم نه درخور بوس تست   لعل لطیف را نکنم افکار
ترسم که جای بوسه در او ماند   فردا خجل شوم بر میر با

صدر زمانه عاقله دنیا — معنی عقل آینه اسرار

لو يملك الأرض بالصمصامة الخذم — فالصدر سخرها بالطرس والقلم
او نظم الملك اجناد مجندة — فهو الذي صانه بالرأي والحكم
صدر الأعاظم عين الدهر واحده — بكر الزمان ربيع الجود والكرم
حامي الذمار عزيز الجار حارسه — كنز الأرامل موفي العهد والذمم
السابغ النعم بن السابغ بن النعم — بن السابغ النعم بن السابغ النعم
نفس هو الجوهر القدسي في شرف — ومظهر لنعوت البارئ النسم
اشم ابلج مثل الشمس في حمل — اغر ابيض مثل النار في العلم
له تهلل وجه نور غرته — اغنى عن البدر في داج من الظلم
عمت فواضله نمت نوافله — جمت خصائله في الجم والشيم
فالدين في شرح من جدوى انامله — كالروض في شرح بالانواء والديم
ان غاظ يوما على ضوء النهار غدا — مبدل النور والاشراق بالظلم
رعد وبرق وظلمات وصاعقة — بالبطش والقهر والباساء والنقم
نفح وروح وريحان وراحة — بالخلق والخلق والاحسان والنعم
لولا النبوة مختوم بمن ختمت — لقيل انك مأمور بها فقم
تراه يوم ابا ديه وبطشته — كالماء في صفوة والنار في ضرم
توارث المجد من بيت له قدم — والمجد احسنه ما كان في القدم
فاق البرية بالآثار كلهم — بالطول والنول والعلياء والكرم

الملك والمال كلا لا يزينه — ان الجميل ليستغني عن الكتم
من ذا يماثله من ذا يشابهه — من ذا يجانسه في الحكم والحكم
لا غرو ان يحتذى بما شمائله — ان الربيع ليجني الورد والعنم
لا يدرك الفكر شيئا من محاسنه — ولو تحلق اقصى ذروة الهمم
ذكر اسمه ومزايا ذاته طربا — اشهى الى القلب بقا عام النغم
نجوم حول من زاره الناس خاضعة — مثل الطوائف حول البيت والحرم
اذا نفثنا اسمه السامي على دنف — في سكرة الموت اشفاه من السقم
لم يخلق الله بعد الاولياء له — في الخلق شبها من الاصلاب والرحم
لا تشبه الفلك الاعلى بقدرته — ان الحصى ليس كالاطواد في عظم
لا ينبغي بعد اسماء الاله سمي — غير اسمه دخلتها احرف القسم
مص العلوم ربتك الام من لبن — فهو الحكيم صبيا غير منفطم
فالمستجير به في حال محنته — كالمستجير بركن غير منهدم
ولو تطلب ذا العلياء حشده — فليس ينقلب المخدوم بالخدم
والمستميح به في ذل مسكنته — كالمستميح ببحر غير ملتطم
ان تستطعت غنى دع ما سوى به — فما العبادة حق اللات والصنم
يعفو عن الخصم لو وافاه معتذرا — ان الخطايا محاة مع الندم
من قاسه بأعاديه فقيل له — من ذا يقيس سمين الجسم بالورم
فالله فضله في العالمين كما — تفضلت سور القرآن في الكلم
يا ايها الصدر خذ مني محبرة — ما قالها رجل في العرب والعجم

أرجو من الله أن یبقاک فی دعة / ما دامت الورق ذات السجع فی سلم
عش رافلا فی ثیاب المجد مبتهجا / بالأریحیة والأعداء فی العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم الجود خال الکرم سلیل الکرم التقی ابن النهی صاحب الفدا ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطاط ساوجی است که در درج نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزادهٔ اعظم والاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی از فضایلش برگذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت تا خواهی الیف و مأنوس است و هنگام معالجت متسلط بقراط و حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم

حکمت ز روی و رایش بفروخت چون قمر / فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار

و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانهٔ اوستاد است و در حسن خط نستعلیق تالی رشید او عماد اگر زهدش نیز باندازهٔ ابن ادهم بودی و با سایر فنون و فضایلش توأم میشدی زیبنده و سزاوار بود که بجای مصراع

فصاحة سحبان وخط ابن مقلة / وحکمة لقمان وزهد ابن ادهم
لو اجتمعت فی المرء والمرء مفلس / این یک مصراع را بخوانند
وان کان مجد الدین فی الدهر مفلس / فلیس له قدر بمقدار درهم

باجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ از این زیاده مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

در بحثش داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی نگشادمی

این اشعار از وست

ترک من آفتاب از مشک ناب آرد نقاب / کس نقاب آفتاب ایشان ندید از مشک ناب
نی همی بر ماه از مشک سیه دارد رقم / بر فراز سرو سیمین بار دارد آفتاب
با دو زلف حیله کارش هست خلقی در کمند / با دو چشم پرخمارش هست شهدی پرشراب
ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات / وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب
هم ز جزع نوشخندت خنده بر کان یمن / هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب
گر نقاب روی تو آمد ز زلف مشکین بی عجب / بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب
ای که از موی سیاهت نافهٔ چین شد بشرم / وانکه از روی نکویت مهر شد اندر حجاب
کس شنیده است ای که ره را گردد از گل سایبان / یا شنیدستی که گل را باشد از عنبر طناب
تاب من بر بوده از تن زلف تابدار / خواب من بر بوده از سر چشم نیمخواب
در بتاب طره‌ات یک ملک جان باشد اسیر / در بتاب غمزه‌ات یک شهر دل باشد کباب
کشت از آن پر نور عارض نار عارض در دلم / رفت از آن پر تاب گیسو از تنم آرام و تاب
در هوای موی تو جسمی بود ما را نزار / در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آب
باد آبادان بگیتی کشور حسنت که کرد / از نگاهی کشور عمر گروهی را خراب
زان جفا جو چشم مستت چند ای زیبا نگار / ز اشک خونین چهرهٔ خود را کنم هر دم خضاب
هم مگر آرم ز جورت تو بدرگاهی که هست / مالک سر سروران مملکت مالک رقاب
شخص اول غیث ملت پشت دولت دست داد / اعتماد دولت آنکو ملکی از وی کامیاب
صدر اعظم راد نصرالله جهان مجد ملت / آنکه با جاهش جهانی یافت از روی جاه و آب

هر کجا عدلش رود با هم همی آهو و شیر
هر کجا پاسش چرد با هم همی کلنگ و عقاب

منعش آرد باد را با این شتاب اندر درنگ
حکمش آرد خاک را با این تک اندر شتاب

وصف خلق او ز یادت گیرد از وهم قیاس
مدح ذات او فزونی یابد از حد و حساب

هر کجا باران جودش گیهانی بی نیاز
هر کجا انعام عامش گیهانی کامیاب

در بر دست جواد و پیش کف راد او
در جهان آمد همی سنگ سنگ و زر زهاب

ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام
بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب

ای فلک رفعت خداوندی که هر جا پاس تو
خیمه زد آسوده آمد گیهان از انقلاب

عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از آن
عالمی در سایه اش آسوده گشت از اضطراب

فتنه تا چشم تر بیدار چون بخت تو یافت
رفت چون بخت بداندیش تو تا محشر بخواب

خرگه جاه تو هر جا گشت بر پا میزد
گز بلندی نه فلک گردد همی او را قباب

می بباید ای بلند اختر خداوند کرم
گز جلالت درگهت را آسمان گردد جناب

تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک
حصنهای خصم را زان شد بگیتی فتح باب

تو بملک شاه هستی آنچنان در جسم جان
زان بگیرد هر دمی ملک و ملک از تو نصاب

چرخ گر خواهد بگردد از تو جوید در جهان
حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب

گر کسی سر از خط اندر کشد آن میکند
کلک تو بر جان او چونانکه بر شیطان شهاب

گر کلاه دشمنت ساید بچرخ هفتمین
نیست غم گر سر فشد او را چو در نیسان حباب

گر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کاسمان
از ره قهر و غضب با وی نماید صد عتاب

گردمی از قهر بینی سوی بدخواه همی
پاره گردد دل او را چونان کتان در ماهتاب

گر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنگری
هیچ نبود در جهان او را بجز حسن المآب

ایکه دستت

ایکه دستت طبع را از دل همی بشست حرص
واکه جودت آز را از بن همی کند ناب

مجد دین در مدح ذاتت این بود عین قصور
چون بود آمد به پی بر منزل عنقا ذباب

لیک چون در مدح ذاتت شد سرایان خوش سزاست
شعر او اندر مذاق روح از شهد مذاب

تا ز بستان خرمی زاید بوقت نوبهار
تا بگیتی چشمه روشن زاید از سراب

دوستان جاه تو بادند با عیش و طرب
دشمنان بخت تو باشند با رنج و عذاب

پای احباب تو بادا بر زمین فوق الفلک
جای اعدای تو بادا در جهان تحت التراب

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان
کی سرو و لاله چون قد و رویت ببوستان

هم از دو زلف عنبرت مشکی بروزگار
هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان

روی تو همچو ماه و ولی غالیه نقاب
قد تو همچو سرو و ولی لاله سایبان

گویی که هست دسته نسرین در بدن
گویی که هست رشته پروین در دهان

هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمین
هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران

برگرد ماه مشک ختن کرده پدید
در جوف مشک ماه فلک کرده عیان

جسمم بود بتاب و دو چشمم بود پر آب
زان طره بتاب و زان چشم ناتوان

سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش
در بوستان شوی تو اگر یکدمی چمان

از لطف و نیکویی که ترا هست ای نگار
هستی درین جهان بصفت نایب جنان

در لعل لب نموده بهم جمع نیش و نوش
در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان

ماناکه بوی برده ز موی تو غالیه
ماناکه رنگ برده ز روی تو ارغوان

ای از دو چشم هوش ربا آفت خرد
وی از دو لعل روح فزا راحت روان

خیز ای بهار ای ز دو رخ رشک نوبهار — کامد خزان و آب شد از روی گلستان

اندر فکن بجام بلورین شراب ناب — کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان

بنگاه فرودین همه بر باد رفت باز — بنشست شاه دی ز بر تخت کامران

گویی که ریختند بر اطراف کشت و دشت — جای شکوفه سودهٔ الماس بیکران

در بر نمود راغ ز سیماب جامه وار — بر سر کشید باغ ز زربفت طیلسان

بنشست بجای نسترنی هم خار زار و طین — یابی بجای بلبل هم زاغ را مکان

روئید جای لاله سوی دشت شنبلید — افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران

گر نیست همچو معجزهٔ داود از چه روی — جوشن همی نسیم برآرد ز آبدان

یا نیست کارخانهٔ افرنگ پس چرا — شاخ بلور گشت معلق ز ناودان

آن گلبنان که بود بر اطراف جویبار — دیگر بهیچگونه نباشد ازو نشان

آن لعبتان که بود خرامان بصحن باغ — اکنون چو گنجها شده از چشمها نهان

تا چون تو نوبهار که باشد مرا دگر — خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان

دانی تو ای نگار من ای بت بهار — شد روی چون بهارم از هجر تو خزان

شد مدتی که از غم روی چو خون تو — چشم گهرفشانم گردیده خون فشان

باید کنون گرفتم ز دست تو ای نگار — راحی که هست راحت روح و غذای جان

کامروز عید فرخ مولود احمد است — آن ختم انبیا و شهنشاه انس و جان

عید محمد است و بشکرانه ساغری — یارا بیار چون دل و جانی فزای دوران

تا من کنون بتهنیت عید احمدی — گیرم قلم بکف بمدیح خدایگان

نصرالله آن جهان بزرگی و عدل و داد — آنکو بسروران زمانست حکمران

داد نخط بندگی و سروری او — در دهر سروران و بزرگان و سرکشان

فرخنده صدر اعظم آن داور زمین — زیبنده بدر افخم آن مفخر زمان

آن داوری که ملت ازو شد در افتخار — آن سروری که دولت ازو شد در امتنان

از خاوران طلیعهٔ پرشش تا باختر — وز قیروان نوالهٔ خورش تا بقیروان

پاسش بهر کجا که بود صعوه و عقاب — سازند چون دو یار بیکجای آشیان

عدلش بهر کجا که بود گرگ با غنم — سازند چون دو دوست بیکجایگه مکان

گر نام جود حاتم و قاآن شنیده — افسانه ایست مانده بگیتی بداستان

خواهی اگر محیط گهر بخش با زمین — بر آستان صدر زمین فخر راستان

بر سائلش نگاه سخا زر دهد یمین — بر زائرش دهد که بخشش گهر کان

ای داوری که باشد بحرت در آستین — وی سروری که آمد مهرت در آستان

صدرا بزرگوارا آصف که روزگار — دیگر قرین تو نه نیارد بصد قران

دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد — در گله که عدل تو آید همی شبان

آسیب سوی ملک عدم تاخت تا که شد — عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان

جاوید باد دولت خسرو که بر گماشت — فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهربان

بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد — گر مرد دوربین کند از وهم نردبان

هر کس ز حادثات بکویت پناه جست — جست از بد زمانه همی در حفظ امان

کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد — بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان

این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب — بسته است از مجره پی حکم تو میان

گویی که زاده در گیتی بروزگار — با شخص پاک تو هنر و بخت توامان

یک شیر در علم کند از حکم نافذت / کار هزار شیر که باشد به نیستان
امروز شد مسخر کلک اگر بری / فردا شود مسخر تو هند و مولتان
خلقی بخوان نعمت ای مایه نعم / هستند میهمان و تویی طرفه میزبان
آنگو ببندگی تو شد مفتخر بدهر / افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان
وانگو بچاکری تو شد در جهان ثمر / شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان
برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس / افزون بود بلندی قدر تو از گمان
جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال / کج گردد از جور زمان بخت چون کمان
بر بدسگال بخت تو ای داور زمین / سوهان زم باد بسی بر تن استخوان
صدر آنکه سینه بنده دربار مجد دین / پیدا زد چگونه مدح صفات ترا بیان
عاجز بود بمدح تو بهتر همان بود / تا بر دعات ختم کند اندرین جهان
تا نار گشت محرق تا آب شد عجول / تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان
باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن / گردد ولی بخت تو همواره شادمان
دولت بکام و ملک بود با تو همقرین / اقبال رام و بخت کند با تو اقتران
در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر / تا باد عزت تو بگیتی همی جوان

عیش و نشاط تو بزبان باد بر دوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

آورد صبا ببوستان لشکر / بست از گل و لاله باغ را زیور
بر باغ بریخت نافه تبت / بر راغ کشید دیبه ششتر
افکند بباغ هر زمان از نو / نقاش هوا عجایبی دیگر

گویی که فشانده باد نوروزی / بر صفحه باغ نافه اذفر
هم طرف چمن ز لاله چون مجمر / هم صحن چمن ز سبزه چون کشمر
گلبن بچمن چو خسروان پیشی / بر سر ز زمردش همی افسر
لاله بدمن چو گلرخان یابی / از دیبه سبز حله اندر بر
هرجا گذری شقایق و نسرین / هرجا نگری شکوفه و عبهر
گویی که جمال طلعت باغ / از بسکه برون دمد گل احمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد / کاید ز چمن نسیم جان پرور
خیز ای بت من که از رخ خوبت / خجلت زده گشته خسرو خاور
در پیش قد تو سرو چون بنده / در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک او را بر / قد تو چو سرو و ماه او را بر
در لعل تو رشته مروارید / در روی تو دسته دسته سیسنبر
بر گرد رخ تو چند آری / از عنبر تر بود همی چنبر
تا سر زده گرد چشم تو مژگان / بر دیده مرا از آن بود نشتر
زلف تو زده است طعنه بر نافه / لعل تو زده است خنده بر شکر
از قد تو شرمگین بود طوبی / از لعل تو دل غمین بود کوثر
کس سرو ندیده سنبلش بالین / کس ماه ندیده عنبرش بستر
خجلت زده از قد تو شد مانی / حیرت زده از رخ تو شد آزر
ای یار من ای نگار گلرخسار / ای ماه من ای نگار سیمین‌بر
اکنون که چمن شده است چون جنت / در جام بریز باده خلر

بده و بیار باده گلرنگ … تا دور زمان بما نیاید سر
جز خوردن می بفصل فروردین … ای یار چه کار دانیا خوشتر
کامد پی جشن فرخ نوروز … بر صدر جهان شوم ثناگستر
دارای زمانه صدر اعظم آنک … کلکش شده ملک شاه را محور
آنکو بدلش عطا شده مدغم … و آنکو بکفش کرم شده مضمر
پستست به پیش قصر جاه او … با رفعت خویش گنبد اخضر
گردیده خجل ز کف راد او … زخار محیط ژرف پهناور
در خوان عطای او همی باشند … همواره جوینده حاتم و جعفر
قارون شده از کف جواد او … در دولت شاه هر کجا مضطر
خواهی تو اگر محیط گوهرزا … اندر کف راد او نگر بنگر
ای داور دین توئی که در گیتی … دریای کفت کفایت آرد بر
از بهر مخالفان دین آمد … حزم تو بسان سد اسکندر
از کلک تو ملک میشود فربی … وز عدل تو جور میشود لاغر
بر جملهٔ سروران توئی بالا … بر جملهٔ مهتران توئی مهتر
وصف تو زهر چه در جهان افزون … قدر تو زهر چه در جهان برتر
همواره بجان بدسگال تو … افروخته قهر دادگر اخگر
بگذشته ترا ز اوج جوزا جاه … بر رفته ترا ز چرخ کیوان فر
گیتی بتو نرد کینه گر بازد … بختت فکندش مهره در ششدر
بدخواه ترا ز بیخ و بن برکند … قهر تو چنانکه کاه را صرصر

یزدان بودت معین بگیتی زانک … هستی تو معین دین پیغمبر
از فر شهنشه جهان باشد … احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زودا … کز جملهٔ کافران کشی کیفر
صدرا نبود اگرچه شعر من … هرچند پی مدیح تو درخور
لیکن چه بود ثنای تو باشد … خوشتر بهرم ز چهرهٔ دلبر
پر مشک شد از مدیح تو طومار … پر نور شد از ثنای تو دفتر
تا آتش و آب و خاک و باد آمد … پایندگی زمانه را درخور
پاینده بدهر باد اقبالت … جاوید بباش بر جهان داور
سال تو همواره باد به از پار … روز تو ز دی همواره نیکوتر
خرم دل نیکخواه تو چون گل … بادا رخ بدسگال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا احمد حسین فحل فتیان ادب و نخل شان ضرب اصل الفصاحة والبلاغة ملک البراعة والبراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل گرمرودی آذربایجانی است که شخص خردش شیفتهٔ زبان است و فریفتهٔ بیان هو الامام هو القرم الهمام هو البدر التمام هو القرطاس و القلم

کمان لفظش تیر فلک چگونه کشد … که چرخ دستکش کلک اوست وقت هنر
ز لفظ پاکش شد دیدهٔ هنر روشن … بلی ز دیده سبل محو میکند سکر

همانا از نقود مستودعات خزینهٔ فصاحت و درر مکنونات جریدهٔ بلاغت که از گنجینهٔ فلله کنوز

تحت العرش مقالیده السنة الشعرا بحسب استحقاق بر اطباق فصحای آفاق وسمت قسمت یافته حظ او فر و قسط اکثر آن نصیب این ادیب اریب وهنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینهٔ صدف بلولو نظیم ودر یتیم انباشته ومخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکهٔ سیم وزر صمیم آگنده

در پارسی وتازی در نظم ونثر کس … چون وی نشان نیارد گویا در این جهان
بر گنج وبر خزینهٔ دانش ندیده‌ام … چون طبع وخاطر وی گنجور وقهرمان

در اواسط عهد ودولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله برهانه رساله باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری که شیوهٔ فصحای پیشین وپیشهٔ ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غرائب شیرین وحکایات دلپسند رنگین برشتهٔ نظم ونثر کشیده نزد حقیر آورد

از سر درج بر گرفتم مهر … دامنم پر ز مشک اذفر شد
خط مشکین آن چو برخواندم … مغز جانم از آن معطر شد

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه ایست زیبا وسفینهٔ دلارا هر صفحه اش عروسی ست پریروی وشاهدی عبیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته وبزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکفامش مانند طرهٔ طراز سر تا بپای او فراشته ورشتهٔ درازی الفاظ گرداگرد چهره دلربا کذاشته

بدین ظرافت وکشی کسی نیاراید … حجلهای لطافت عروس معنی را

سواد سحر نهاد آن نامه را کحل الجواهر دیدهٔ خرده بین دیدم واثر مداد معجز بنیادش را قرة العین باصرهٔ حور العین دیده ودل در هر فصلی

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرد ودر هر رمزی در کنزی از کنوز معانی برروی جان فراز آورد شهر کجا که اشارت کند سر انگشت غرایب نخست آنجا بسر دوان آید نظم تازی وی را نیز همین قصیده که از تبریز بر آستان معلای صدر راستان فرستاده شاهدی است صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای آنکه مصراعی از آن موزون نماید نیست مزاج معانیه فی لفظها مزاج المدام بماء الغمام چون مولف را از کم وکیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد بدین چند سطر مختصر نمود

الصدر اعظم من وصفی وتبجیلی … وقدره فوق تشبیهی وتمثیلی
الشمس یعرفها من کان یعرفها … فلا یزید لها بسط الاقاویل
والبدر قد فصلت آیات رفعته … من قبل انبائنا فیها بتفصیل
والنجم بالذات یحکی فضل رتبته … والذات اوفی لدی الدعوی لتسجیل
یا سائلی عن صفات الصدر کیف لقد … سئلت شیئا عظیما فوق تخییلی
سئلت عن ماجد جمت مآثره … طلق المحیا کریم الاصل والجیل
انصت لذی ذکره ان شئت تعرفه … انصات مستعظم آیات تنزیل
الله دون رحمة للخلق واسعة … والصدر آیتها من غیر تاویل
الصدر ذر الملوک السالفین ومن … اعتاد برکته مس لا کالنیل
یدبر الامر حتی کدت تحسبه … ملقن القلب من انفاس جبریل
فلا تری الامر الا ما یدبره … من غیر شائبة فیه لتبدیل

كأنه قد رآه قبل موقعه | معدلاً ما رآه اي تعديل
الصدر قد ورث العليا من فتية | كانوا يرثونه في حجر تكميل
آباؤه المكرمون السابقون كما | بانت المثاني بترتيب وترتيل
قوم اذا ما الم الناس نائبة | لاذوا بابوابهم في فرط تأميل
ماتوا فاحياهم الذكر الجميل وكم | من ميت هو حي عند تحليل
ماتوا وافعالهم تحكي مآثرهم | غراء معلمة بين الافاعيل
كالمزن تقشع والآثار قد نطقت | بغاديه المزن من جود وتنويل
كمثل آبائه الاعلام فليكن | الآباء اهلا لتعظيم وتبجيل
ومثل هذا الزمان السعد فليكن | الزمان من دون تذهيب وتهويل
لا مثل عصر مضى بعدا له زمنا | في الخير ذي كسل في الشر تمليل
مضى وكانت نفوس الناس في ظلل | من الغمام وفي قيد لتنكيل
اطبع فيه امرء الفى المروءة و | الندى على الظهر مغرماً بتنويل
وساد طائفة ما كان سوددهم | الا حديثاً بلا تثبيت تأثيل
لم يؤمنوا بالسماوات من كتب | بمصحف وبتوراة وانجيل
كادوا لنخلدهم اموالهم سفها | كلا وكيدهم في فيد تضليل
كم عصبة وغلوا فيهم فقلت لهم | لم تعكفون على تلك التماثيل
وقد ابت همتي الا التمتع من | ابطال قد ربي في ظل الاباطيل
فما سلكت اليهم بالرجاء ولن | بدلت من بعد تكبير بتهليل
وقلت يا نفس ان تبغي الرواء فلا | ترى المصانع بل من فرضة النيل

صبراً

صبراً لتطلع شمس المجد من افق | العلى وبدر الدجى يمحي بتمهيل
صبراً فان الى الناس منقذهم | بسالف البر من ضر العقابيل
صبراً ستقطع حلقوم الذي قطع | المرسوم جداً بامهال وتاجيل
حبست نفسي وفي عيني القذى فاذا | قد سهل الله امري اي تسهيل
فالصدر قد مر مغرا يستحق له | ويزيد قدرا على مقدار تاهيل
ذا الزهار بفضل الله اذ ركبي | وخصني من عطاياه بتفضيل
الصدر وهو شقيق الصيد مكرمه | ففيه ما فيه من مجد وتأصيل
اواهما الله في ركن النعز ذو | العلى الحري بتمجيد وتقبيل
هذا الذي قد جرى من قصتي مضى | والدهر مرصد تقليب وتحويل

انا امرؤ قصر فاتني لعمر من ملكي | الملك يتبدل اني غير ضليل
فان الامر للصدر ابن يعقوب به آملي | ولا فاتني على الزمن تعويل

مشتهر به خداوند ذوق سلیم وطبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است که دوشیزگان پرده خیالش را چهرستی چون طلعت مشتری دلگشا وطلعتی مانند چهر ناهید طرب افزا اشعه لمعات اشعارش چون بارقه نوراست از ناصیه حور تابان وقطرات زلال سحر حلالش مانند رشحات سلسبیل است بر اوراق ریاحین روان

مَعْنیً بَدیعٌ وَاَلْفاظٌ مُنَقَّحَةٌ غَریبَةٌ وَقَوافٍ کُلُّها نُخَبٌ

لطایف کلماتش چو مهر عالم گیر طرایف سخنانش چو ماه نورافروز

نه همینش در مدیحه ونسیب وتغزل وتشبیب ید طولی است وطبع توانا

بلکه لسان وی لسان کار خداوند که اثراست میان خوف ورجا آن نیز

سایر است در مدح وهجا وبا آنکه مبنای جوبات بر هزل وقباحت است

فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع بآنها

از همه بیش است ونزد خاصه وعامه کارش از همه پیش ملیک

مفرحی است برای روان غمزدکان که هزل وجدش معجون تلخ وشیرینست

زگونه گونه سخنهای تر وتازهٔ او بدست فضل وهنر دسته ریاحین است

مسقط الراسش ارض اقدس ومشهد مقدس حضرت رضا علیه

آلاف التحیة والثناست وپدرش از خاک پاک شیراز از جانب

مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تَغَرَّبْ عَنِ الْاَوْطانِ فی طَلَبِ الْعُلی فَسافِرْ فَفِی الْاَسْفارِ خَمْسُ فَوائِدٍ

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد ورحل اقامت بدار الخلافه

افکند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران وامثال

محشور وبخوشخوئی وفرزانگی مشهور است ودرین چندگاه از در راستی

ودرستی کامی فراتر نگشاده ویک پی پس وپیش ننهاده بدانگونه

که هیچ خرده بروی نشاید راند وجز آنکه از بیگانگان ونزدیکانش بباید خواند

دراز می‌کنم در محامدش گفتار که هرچه خواهم گفتن هزار چندانست

از این

چون سایر اهل طبع وذوق چندان ولوع وشوق در امور ناپسند

وخود را برسوائی وقلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فصحای بزرگوار

بانشا واشعار آبدار شرفیاب حضور ارم دستور عالی میشوند

خدایگان معظم سر صدور جهان که دوست شوکت وجاه جهان دو چندان

لِلْمُشْتَری بَیْنَهُما فِی الْخَفَرِ مَنْطَقَةٌ تَبْغی رِضاهُ وَلِلْمِرّیخِ زُنّارُ

بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و

عبرت خداوندان این فن میشود واکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک

یعنی عطارد از پیرامون شمس دور نمیگردد این مشتری نیز پیوسته

در ظل تربیت وعاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد

وساعتی مهجور ومحروم نیست این قصیده از دست

چون قبای دلربای سیمتن در بر کند ای بسا خون در دل عشاق غم پرور کند

نه چنان صورت ببسته کلک نقاش چگل نه چنین اندر جهان بت دست بتگر کند

نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش بگذرد خانه پر طیب مسک ونکهت عنبر کند

از سر زلفین مسک افشان چو بگشاید گره مغز من چون تبت وجرع مرا اشتر

گر نباشد باغبان آن سرو بالا را چه غم تن بر سمن پیرایه از ریحان وسیسنبر کند

چون مرا بیند بپوشاند رخ اندر زیر زلف تا ز عشق خود مرا هر روزه محزونتر کند

بد بد از کف مال هر دو بندگی گردد دل هر که چون من یکنظر بر روی آن دلبر کند

راستی خواهی مرا از دل بباید صبر وتاب شاخ ریحان را چو نسرین پوش وگل گستر

ای بت مسکین عذار ای لعبت نوشین دهان گر لبت عاشق مذاق جان پر از شکر

عید براهیم بن آذر فراز آمد لبت   تهنیت باید بجشن شاه نیک اختر کند
ناصرالدین شاه غازی آنکه کمتر چاکرش   حکم بر خاقان نماید عفو بر قیصر کند
پای چون بر کوه بگران صرصر تک نهد   دست چون بر قبضهٔ سیماگون آذر کند
قیروان تا قیروان در پای بی پایان شود   باختر تا باختر چون تل خاکستر کند
آفریدون سان بگرز گاوسار از دست جود   باز مین یکسان دو صد چون سد اسکندر کند
هرکه دید آن منظر شاهانه وان فر خدائی   آفرین بر فر یزدانی و آن منظر کند
خنجرش را مدرکه کوشش کند با دشمنان   آنچه دست خواجه در بخشش بسیم و زر
صدر اعظم خواجه دریادل روشن ضمیر   کار بر جودش چهرهٔ آمال را احمر کند
آنکه انصافش رواج دین پیغمبر دهد   آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند
شه سلیمانست و خواجه آصف گوئی بود   ملک را گر کلک آصف زینت و زیور
کشوری کش لشکر او هم نشواند گشود   خواجه با یک نامه فتح صد چنان کشور
ایخداوندی که فرخ همت والای تو   شادکام و شادمان طبع سخن گستر کند
سائلی گر بخشش دست تو مستغنی شود   خنده بر حاتم نماید فخر بر جعفر کند
ابر گوهربار اگر نبود کف رادت چرا   دامن آزادگان را پر در و گوهر کند
هرکه بنویسد ثنای خلق و خویت را چو من   صفحه را پر مشک ناب و نافهٔ اذفر کند
تا پس از شهریور از تاثیر باد مهرگان   بر سر کهسار گردون سیمگون معجر کند
جاودان بادا عمر روز تو چون خرم بهار   دولتت آرایش جاه تو هر روز بالاتر کند

شکسته زلف

وله ایضاً

شکسته زلف توام ای نگار مشکین خال   شکسته دارد و پشت و فسرده دارد حال
کشیده داری قد و خمیده داری زلف   سپید داری روی و سیاه داری خال
رخ تو لاله و برگرد لاله سنبر   لب تو سبد و در وی نهفته عقد لآل
نه همچو زلف تو اندر تمام تتر مشک   نه همچو روی تو اندر تمام چین تمثال
گهی برم من از آن زلف مشک باد امن   گهی چنم من از آن روی لاله با چنگال
بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن   بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال
ز بار عشق من امسال بر تو بیشتر است   ز بهر آنکه تو از پار بهتری امسال
قرین ماهی ای بت بسان ماه بتاب   جمال سروی ای بت بسان سرو ببال
چنین که زلف تو مشکین بود کند به تر و   نسیم خلق خداوند بی‌نظیر و همال
یگانه میر کرم عمید نیک سرشت   ستوده صدر معظم وزیر خوب خصال
سپهر مجدت قطب جلال نصر الله   که آسمان جلالست و آفتاب کمال
دو دست اوست چو بارنده ابر وقت بهار   ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال
ز بس کفایت ای روز بس سخاوت و جود   جلال اوش و دانش همین متعال
بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر   بدست او چه مساوی است زر و سیم و زال
بوستان گذرد گر شمیمی از خلقش   نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال
ایا فلک را بخت تو بهترین اختر   ایا جهان را دیدار تو مبارک فال
همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد   بسوی حاسد بدگوهر تو رنج و ملال
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود   ز رنج لاغر و باریک و زرد همچو هلال

بر کفایت و رای تو صاحب استعلام ‌ ‌ ‌ بر سخاوت دست تو حاتم است تلال
باد دست تو گر شاخ زر نهند دهقان ‌ ‌ ‌ عقیق و لولو زاید از آن خجسته نهال
دل تو چه بود بحر و کف تو چه بود ابر ‌ ‌ ‌ از آن چه زاید گوهر از آن چه سیم حلال
میانهٔ تو و آزادگان بسی فرق است ‌ ‌ ‌ تویی همه ز معالی و دیگران صلصال
گرفته عرصهٔ فکرم ثنات میلا میل ‌ ‌ ‌ کشیده طبعم جام هوات مالامال
بعون یزدان آراستم مدحت تو ‌ ‌ ‌ یکی بدیع چو زیبا عروس خوب جمال
ازین نکوتر رانم سخن بمدحت اگر ‌ ‌ ‌ همای همت تو بر سرم گشاید بال
همیشه تا گذرد فرخجسته فصل ربیع ‌ ‌ ‌ چنانچه باشد فرخنده غرهٔ شوال
بشادمانی همواره بر سریر که فلک ‌ ‌ ‌ ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال

خجسته باد و نکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

این قصیده را در تهنیت عید غدیر و مدح جناب نظام الملک گوید

ای قدت چون سرو بستانی سر چون خام ‌ ‌ ‌ بر دو نسرین و دو گلنار داری از عنبر دوام
زلف تو بر روی تو چون شب حجاب آفتاب ‌ ‌ ‌ روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام
تا بدیدم جعد چون جیم تو شد قدم چو جیم ‌ ‌ ‌ تا بدیدم زلف چون لام تو شد پشتم چو لام

عاشقان دیوانه ز خم زلفین تو م ز
من کرو دیوانه سر دمی بود جانگی مر

بر کشیده سرو را ماند همی بالای تو ‌ ‌ ‌ بر فراز بر کشیده سرو تو ماه تمام

بنده شاها مشتری بر روی چون ماه نشد ‌ ‌ ‌ کافتاب و مشتری روی ترا باشد غلام
مر مرا باشد چو جوی گل آویخته ‌ ‌ ‌ چون سخا آمیخته با طبع خورشید انام
صاحب کافی نظام الملک تاج خواجگان ‌ ‌ ‌ دین ز دارا نصب و ملک سلطان را نظام
چون دل پاکش نتابد در شب مظلم قمر ‌ ‌ ‌ چون کف رادش نبارد در زمستان غمام
گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب ‌ ‌ ‌ هر چه کوشی می ندانی این کدام است آن کدام
بر نشیند چون بایوان وزارت باد ‌ ‌ ‌ دولت و اقبال و پیروزی کند از وی سلام
راحت و آرام و آسایش بیابد هر که چو ‌ ‌ ‌ روز و شب در خدمت شاه جهان دارد قیام

الحذار ای خواجه ز آزاد کان
شفقی بازار مردان مهر انی نکرده مر

وی که طفلان امل را دایه از روز نخست ‌ ‌ ‌ جز بشیر دشکر شکرت بگشوده است کام
خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد ‌ ‌ ‌ آری آری رستم دستان سزد فرزند سام
آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف ‌ ‌ ‌ آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام
گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر ‌ ‌ ‌ که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام
خشم بر خورشید عالمتاب گیرد خیره سیل ‌ ‌ ‌ وانگه را نداز دنگونسارش از این سر و ز بام
تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل ‌ ‌ ‌ تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام
ماه وش بر آسمان دولت و شوکت فزون ‌ ‌ ‌ سرو سان در بوستان نعمت و حشمت خرام

فرخ و فرخنده باد بر تو این عید غدیر
صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

یزدانی فی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست خبیر و دبیری بصیر بداستان که اگر جوهریان رستهٔ تیز دستی تاب
گوهر ادراک که راصدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی گشایان
مناظر دانش و کمال اند از هنگام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرقی صبح
شیب که آخر معمورهٔ اعمار است بپا مردی پرکار پرکار نظر طول
و عرض کرهٔ ارض را بپیمایند نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دها و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلاست
بیان و اسلوب انشاد و انشاء و بدایع اغراق و اطرار
نه بینند و نیابند

فتی ان عدت الاعیان قالت لہ الایام انت ابن عینی
و غبر کم خوی من بحر علم برغی الطالبین بکل عین
و یلقی فی العلوم لکل وقد عزیز فواد کند بیر عین
لہ فوز ان من ورع و علم تخالهما کبدر دجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفر خان در مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام حبا خانهای خاص دولت دران
مدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوندش
بنعمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

ودرافق

ودر افق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینهٔ چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود
که این گوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعهٔ دانش و فهرست صحیفهٔ بینش
واقف رموز ظهور و بطون و عارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آن را زیاده از
حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون بهجده سالگی بر آمد بعلاوه
کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم بیان پارسی جامع تمام
فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از
جاهلیین و محضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد یا رب محسود
ابنای روزگار آمد

ان یحسدونی فانی غیر حاسدهم قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا
فدام لی و لهم ما بی و ما بهم و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای
شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح
و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز شیرازهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ
عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولو الالباب بودی

غزلها چو شدی از قوافی دلکش عبیرسا چو شدی از روایت دلدار
چه طعنها که نه از سجع آن بلحن هزار چه بذلها که نه از بوی آن بمشک تتار

بحیثیتی در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

لاحق نمود تا آنکه از آن ملک برای ملاقات پدر راه سپر آمد و به دار الخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگذشت خواست از علوم هیأت و نجوم و جغرافیا که آگاهی بر مساکن و اماکن دور روی زمین و اقسام چهارگانهٔ آن از اروپا و آسیا و افریقا و امریکا مهارتی بسزا پیدا نماید بتوسط جانشین ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزادهٔ اعظم کامیاب فاضل نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمال ارباب کمال و ملجاء افاضل اهل حال است روی آورد و در خواست افادهٔ فن معهود از آن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند نمود وی نیز از روی علو همت شوکت و حشمت خویش را عایق آن کار نساخته بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقایق درجات و دقایق فلکیاتش بیاموخت و سپس اجزاء کرهٔ زمین را از صحاری و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض و انحراف قبله و اطول النهار و اللیالی و مسافت هر یک بدیگری تمام آنها را بوی انها داشت تا درین فن نیز سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشاء وزارت دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و خصایل زیاده از آنهاست که قلم کاتب و اندیشهٔ محاسب از عهده برآید

در مدح

در مدح وی اگرچه مجال فصیح نیست / وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی / نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود
چون بادپای خویش روان دیشه گرم کرد / از عجز سر درآمد و عیبی قبیح بود
گفتم قلم شکسته است مرا دست تا قلم / این از کسل نبود ز عجز صریح
بسیار کرد و طبع پریشان برآمدم / نه پایه مجال و نه عذر صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش / این بود بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف افخم دام مجده العالی عرض کرده

ازرای تو ای صد فلک قدر ملک خو / شد ملک شه آراسته چون روضهٔ مینو
از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست / تیغی همه جادو کش و کلکی همه جادو
با خصم ملک آنچه تو کردی بنکی رای / هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو
نبود عجب از رای تو ای صد فلک قدر / گر ماه دگر بر در شه رای نهد رو
شاهان جهان باج بکف باج بگردن / بر درگهش آیند بناچار ز هر سو

روزی که زند پرش در خطهٔ خوارزم | شه خیمه زند بر طرف رود قراسو
خنگش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم | فوجش بکجا موج زند بر لب آمو
آرند غلامانش هر روزه غنیمت | ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو
گر داشت چو تو صدری اتاد قوی رو | کی فخر همی کرد سکندر ز ارسطو

[illegible]

از تربیت باز شود صعوهٔ لاغر | وز تقویت شیر شود بچهٔ راسو
امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ | حکم تو چو کان و زمین همچو یکی گو
شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون | بر گردنش از امر تو چون گاو نهد جو
هر کس که ز دل نقش وفاق تو فرو شست | گوید فلکش خیز و ز جان دست فرو شو
بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی | بر بام تو کیوان چو یکی بندهٔ هندو
عدل تو و اجحاف چو چنگیز و بخارا | جود تو و افلاس چو بغداد و هلاکو
جز ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم | جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو
در ملک تو حاجت بترازو نبود هیچ | زیرا که بود عدل تو و ملک ترازو

[illegible]

بوسه

ملحقات

بوی اگر از خلق تو در چین برد باد | خون مشک شود یکسره در نافهٔ آهو
خون گردد و از چشم چکد زهرهٔ خاقان | روزی که ترا چین فتد از خشم بابرو
هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی | بخشی تو بیرلیغ و بگیری تو بیرغو
هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر | هنگام سخن پاشی صد رشته لولو
تا خلق بیاسایند بر بستر راحت | بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

[illegible]

با کین تو هر زحمت و طاعت شده باطل | با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو
الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک | سرویست قوی پایه و پر سایه و دلجو
ویژه چو نظام الملک آن گوهر عالی | کش بخت قرین با او بهر کار رو بهرو
صهر ملک و گوهر صدر و شرف ملک | کس را نبود این شرف و فضل بجز او
پر سرو کند باغ خرامد چو ببستان | پر مشک کند بزم نشیند چو بمشکو
در دیدهٔ من طلعت او آینه و مهر | در چشم عدو قامت او سرو و لب جو
بر زخم جگر ریشان از لطف چو مرهم | بر درد غم اندیشان از مهر چو دارو
فرداست در اخلاق و صفت همچو مهین صدر | مانند وی امروز در این عهد کجا کو
نوباوهٔ دیگر که مرا خواجهٔ والاست | به آنکه درین چامه نگویم سخنی زو
مخصوص یکی چامه نگارم بمدیحش | کاحسنت سراید ملک از گنبد نه تو

میرزا عبد الوهاب خان

امید که صد سال ورا مدح سراید / این طبع فزاینده واین خاطر نیکو
ای حضرت دستور اجل صدر قوی بخت / کز لطف خداوند قوی بادت بازو
این شعر تو آیین شنو و شیوهٔ شیوا / کامیشان بشنوده است سخن سنج سخنگو
در کس نکند باور بر گو که ببیند / تا دفتر خاقانی تا نسخهٔ خواجو
آنانکه سخن را بد و صد شوی فرستد / گویا نبود بکر و دلاویز و نکو رو

این بکر سخن را که بدین نغز و دلال است / تا حال بغیر از تو ندیده است و سرشو

گفتند مرا شعر بکاهد شرف مرد / گفتم بفزایم شرف از رحمت او
با فر سلیمانی و با دانش آصف / من بنده بمدح تو همان مرغک پوپو
شد ارچه تسلیم گردون جان و تن من / در حضرت تو ارچه تسلیم گردون اشکو
بر درگه تو روی نهادم ز سر صدق / تا جاه و شرف یابم از فضل تو ارجو
بس کن که گزافست بر صدر جهان لاف / با خاطر صادق ز ثنا سوی دعا رو
تا مشک نشاید که نهان کرد بزیر کف / ور زانکه نهان سازی پیدا کند آن بو
مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه / چون مشک که پیوسته رود بوی بهر سو
خصم تو بود روز و شبان را ز پی حوحولا / در آمد و شد جانش همواره چو ناکو

هم چهر نکو خواه تو چون خون کبوتر
هم روی بد اندیش تو چون پر پرستو

خاور

خاوریا نام میرزا غلامحسین است و مولد و موطن اصلی وی کاشان است نشان این دو قصیده از وست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایراد وی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور / مهر شبانه نهاده بر سر افسر
من بودم با غم و غصه دل که درآمد / ناگهم از در نگار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهدهٔ او / من همه گشتم سپند و او همه مجمر
زلف سمن سا فشانده بر گل عارض / چون خم سنبل نگر ز لالهٔ احمر
کرده ز ابرو دو تیغ تیز حمایل / وز عرق آکنده در نهادوش جوهر
بر رخ سیمین او دو طرهٔ پیچان / مانا خفته بگنج پیچان اژدر
دانهٔ خالی بجعد خویش فروهشت / یعنی هندو همی پرستد آذر
هم قد سروش شبیه نخل طوبی / هم لب لعلش قرین چشمهٔ کوثر

حلق کمان چون تیر روودر زبانش
خنده زنان گی کهن ادیب سخنور

خیز و بکف گیر جان که آمد جانان
خیز و قوی دار دل که آمد دلبر

باری چون جان کشیدمش ببغل تنگ
وانکه نشاندمش بحجره مصدر

نامده آسایشی هنوز زنش از راه
ناشده از خستگی هنوز ببستر

جستم و آویختم بدامنش از شوق
با دل بیمار چون بنفشم مضطر

گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت
گفت بترس از عقاب حضرت داور

گفتم پس بوسمت عذار چگوئی
گفتا شرمی نما ز خالق اکبر

گفتم خواهم که در کنارت گیرم
گفتا خوفی بکن ز پرسش محشر

زان سخنان خواستم زپیشش بر پا
گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر

گفت از این هم گذر که باده حرامست
خوانده حرامش بوفق شرع پیمبر

آوخ از آن قیل و قال و زهد فروشی
آتشم افکنده آن نگار به پیکر

بانگ بوی برزدم که حالی برگو
اینهمه زهد از کجا تو را شده رهبر

چون بنودمی بکار و یار در آغوش
خیز و دمی از وثاق رخت برون بر

روز وثاقم برون که دارم امروز
بر سر سودای مدحت دو فلک فر

آن دو فلک فر که در زمانه لقب‌شان
از که دو به صدر اعظم آمد و حیدر

از دو وزیر اعتبار یافته دوران
از دو امیر افتخار یافته کشور

ختم رسل را یکی مروج فرقان
شاه زمان را یکی مرتبتی دفتر

آن شده از دین حق مظفر و منصور
این شده با فر و هنگ میر مظفر

آن شده فرهنگ شرع پاک محمد
این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

الآن هم

آن همه مهر خدای راست مجسم
این همه لطف اله راست مصور

داده یکی را خدای نعمت بیحد
داده یکی را اساس دولت بیمر

بنده یکیرا مدام بنده و آزاد
برده یکیرا دوام سید و سرور

گشته یکی دلنواز معطی و درویش
گشته یکی چاره ساز مغنم و مضطر

بر در آن یک ستاده عاقل و دانا
در بر این یک نشسته مهتر و داور

آن همه دانی که هابرزش خاقان
اینهمه گوئی چها برزش قیصر

همچو یکی طفل نی سوار که کین
همچو یکی مرد بی ازار که فر

حیدر زاحمد فزود در تبت و تشریف
صدر راز خسرو گرفت خاتم و افسر

دوران زان ره سپر بعشرت و شادی
ایران زین رهسپر بزینت و زیور

یاور آن کیست هست احمد مختار
ناصر این کیست هست شاه ملک فر

در کنف لطف حق شد آن یک ذیشان
در پنه قرب شه شد این یک ذی فر

تکیه که آن زاطراز محفل کیوان
بارگه این را فراز تخت دو پیکر

خورده از آن لقمه ز حکمت یونان
برده از این قسمتی ز حشمت سنجر

ای در درج بزرگواری اکنون
از در رحمت یکی بحالم بنگر

شاعر مجهول قدر بیزرم و ها
خواهم قدرم فزائی و صره زر

هان صله مدح خویش خواهم و دائم
شهره دهرم کنی و خازن گوهر

تا بچهارم سپهر نیر اعظم
تا بسپهر نخست نیر اصغر

نیر اصغر ترا مدام بفرمان
نیر اعظم ورا مدام مسخر

ولہ ایضاً

ای زلف یار ای بجست اندر آفتاب — من دور از آفتاب و ترا در بر آفتاب
جادوی دلفریب ترا آفتاب سحر — هندوی پیچ و تاب ترا آذر آفتاب
آن دام و حلقه که ترا آفتاب در — وان عود و عنبری که ترا مجمر
شب را بروز ای شب سحر آشتی که داد — کاندر کنار داری بی معجر آفتاب
اندر با آفتابی با آنکه خود شبی — یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب
دامی است حلقهٔ تو در او آفتاب صید — بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب
از بسکه پیچ و خم اندر خمی تراست — هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب
وامانده در سواد تو خود آفتاب چون — ماناتو خود سیاهی و اسکندر آفتاب
دانی حکومت خم چوگان که گوی راست — چوگان براستی تو و گوی زر آفتاب
از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد — از تف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب
آری چرا سیاه نباشی که اخگرم — بر اهل رنگ تا بد سوزانتر آفتاب
گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک — دارد همواره از تو بسر چادر آفتاب
— لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان — وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب
آنجا کند که رای تو شد خنجر هلال — وانجا شود که حکم تو شد اسپر آفتاب
از نعل مرکب تو برد گوشوار چرخ — وز گرد موکب تو کند زیور آفتاب
یابد اجازتی اگر از خصم کاستن — زانجم کشد بکشورشان لشکر آفتاب
در هر سحر برآرد از شرم عارضت — لاغرتر از هلال سر از خاور آفتاب

ازنیک

از نیک اختری تو مسعود مشتری — وز پاک گوهری تو نیک اختر آفتاب
ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو — بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب
بر جاده که نقش پی باره ات فتد — تا حشر بر ندارد ازانجا سر آفتاب
از مطبخ سخای تو شد قرصه آسمان — وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان بداده در سخطت کی شود علاج — تب لرزه که دارد در پیکر آفتاب
آنجا که رایت پی فتحی علم شود — گردن نهد بفرمان تا محشر آفتاب
وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت — در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب
چون پای بر رکاب در آری بجون کشی — زآنکه دهر یافت حمایت کر آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور — وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب
تا پروی بزدم برا نوری کشد — در نافه تتار مرا دفتر آفتاب
نبود عجب پی صله ام گر کند نثار — بر طبع در فشانم همه اختر آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار خاوری — یارب مباد بر درشان رهبر آفتاب
هر بامداد تا کند آغاز خنده صبح — هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینهٔ خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین اصلش اصفهانی است انشاء الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از وست

آنچه اندر ملکداری آصف جم را بود — آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود
ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم — خاتم ارزانی باصف جام کو جم را
آصفی باید که خاتم باز بستاند ز دیو — ورنه این تأیید نه جام و نه خاتم را
دارد از وی افتخار اولاد آدم تا ابد — تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود
داده همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ — تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را
فیض او بی انفصال آید دمادم چون زمان — اتصال دائم این فیض دمادم را بود
امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک — در عمل این خاصیت آیات محکم را بود
رای او بدر زمان شد شخص و صدر جهان — صدر ایوان لایق این شخص مکرم را
او چو دیبائی است صافی و کان از وی علم — زینت آری از علم دیبای معلم را
زادگانش را دهاد الله در هنر همچون وی — آری آری خوی ضیغم شبل ضیغم را بود

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک — خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود
حبذا مردم خصالی کز وجودت افتخار — تا بانجام دهر دامان آل آدم را بود
از نم کلک تو هم دین زنده هم دولت تلی — این خصایص چشمه حیوان و زمزم را
در قوام ملک و ملت هست احکام ترا — آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را
در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا — آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور — اتصالی خوش چو فرزندان توأم را
دامنت را با کف دولت تو دالفت چنانک — با جمال خوبرویان زلف پرخم را
با دل و رای تو بس راز است ره را آنچنانک — با دل عاشق لب لعل مبسم را
جز ترا شایستگی نبود بر این منصب از آنک — مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود
خامه‌ات پیکان رستم بر تن و دین خصم — تا چه بارویین تنان پیکان رستم را
خصم ملک از هیبت کلک تو مرد شاه دست — کفر کی دین را همال و زیرکی بم را بود
هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد — هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود
آرزوی قالب خویش از پی دیدار تو — جان پیران و شهان با تقدم را
تا بهم گردد الیف و مدح تو ساز درد تیغ — دولت ترکیب از آنسان حرف معجم را
در پناه سعی تو ده تن ز جان بازان شاه — کافی اندر رزم صد فوج منظم را
زخمها گر تیغ قهر آید مسکین دمبدم — از کف جودت همی آماده مرهم را
نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد — چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه
ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه   وز مشک سیه سلسلها ریخته بر ماه
از مشک تو و ماه تو بس دل که شد آراه   پنهان شده در زلف آن عارض دلخواه

چون چهرهٔ خورشید گردون پادشاه
سلطان سلاطین جهان شاه جهانشاه

یاقوت دل افروز تو پیرایهٔ صد گنج   یاروت فسون ساز تو سرمایهٔ صد غنج
پر نوش دهان تو گهر زای و گهر سنج   بر پیش رخت چون بشاهان شه شطرنج

رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج
شمع و می و شام و شبه و مشک بهم بار

رویت بسر بری بگل آراسته ماند   مویت بعبیری ز گل خاسته ماند
قدت بیکی گلبن پیراسته ماند   لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند

ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند
زیر دو مه کاسته خورشید پدیدار

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی   زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی
خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی   باغی است جمال تو و آراسته باغی

در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی
یک برگ گل سوری بگرفته بمنقار

نزدیک لبت زلف در آویخته سنگی   یک تنگ شکر بسته بر دوش دو زنگی
یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی   از خیل مژه ترکان داری همه جنگی

پر نوش دهانت چو یکی نقطهٔ تنگی
خط تو بر آن نقطه همی دایره پرگار

لعلی است لبان تو و آن طرهٔ جادو   سنجیدن لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زمزم پوینده دو هندو   در چشم من از زمزم و هندوی تو صد جو

هندوبچگان دارد از خال بر ابرو
چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودار

هندوبچکانندی در کف همه مصحف   مصحف بود انا دره هندو را در کف
یا هندوکان گشته باسلام مشرف   یا جادوکان زالف موسی زده بر صف

یا نقطهٔ مشکین که بگلبرگ مردف
یا آیه که بر مصحف جبار بتکرار

چشمان سیه همچو دو آهوی تتاری   وان آهوکان چنبر شیران شکاری
رخسار دل افروز چو گلهای بهاری   از بوسه بعشاق بسی وام که داری

وام است تو بوسه و باید بسپاری
آن وام من بیشترک داری بگذار

ای سرو سرافراز من ای ماه نو آیین   بر ماه تو سیسنبر و بر سرو تو نسرین
در هر شکن زلفت صد حلقهٔ مشکین   در حلقهٔ مشکینت مفتون دل مسکین

وز دیدهٔ مسکینت صد خوشهٔ پروین
از حسرت خورشید تو هر شام تو تا شام

ای غالیه گون زلف تو و غالیه سا خط   کوچک دهنت غالیه دانی است منقط

یاقوت لبان تو ز مشکست مخطط　　بر گرد رخت خط غبارست مقرمط

چون ورق از منقبت خواجه مسمط

بدر وزرا صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل　　مجموعهٔ هستی ا مصدوقهٔ اول

هر آیت جاهش بصد اقبال مؤول　　بر خوان کفش روزی مخلوق محول

فقر از نعم او بغنا گشته مبدل

جور از قلم او بتقضا گشته نکوساز

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش　　از عقل سرشتند نه از آب و ز خاکش

قائل بسمو بند سمک تا بسماکش　　چون چرخ نه از غائلهٔ حادثه باکش

چون روح نه آلایش از این تیره مغاکش

چون عقل مبرا نه بتقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشیر است و نذیر است　　در دولت و در ملک مشار است و مشیر است

سلطان سلاطین افرخنده وزیر است　　با شوکت و با حشمت از او تاج و سریر است

چون شوکت اسلام که از ز روعدل است

نخ لک را با دولت و ملت را سالار

آنرا که بدرگاه تو از صدق گذر شد　　خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد

شخصت بنکو نامی در دهر سمر شد　　رخساره بختت که ضیابخش قمر شد

هر روز ز روز دگر آراسته تر شد

همچون که ز فروردین مه ساحت گلزار

ادفرت

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور　　بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور

در دولت و ملت بنکونامی مشهور　　ملت ز تو آسوده و دولت ز تو معمور

ترکیب گرامی که نامیت از نور

زان روست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق　　ادراک معانی را چون آتش حراق

با حلم و حیا جفتی و در فضل و هنر طاق　　در بخشش بی صبری و بر سائل مشتاق

در مدحت تو کلک کلید در ارزاق

چون شکر که شد لازم او نعمت دادار

من بندهٔ مسکین که شدم بر تو ثناخوان　　زان ملح آوردم نزدیک سلیمان

یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان　　یا زر بر معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

حرباز کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا　　تا حسن نه چون عشق بود بادیه پیما

تا همدمی گل نه چو خار است روانا　　تا هستی می نی چو خمار است غم افزا

تا مرغ سحر نی چو غراب است ناوا

تا صحبت یار است نه چون غیر دل آزار

با صدر جهان شاه جهان اقبال قرین باد　　در مجلس میران و مهان صدرنشین باد

سر تا سر آفاق ورا زیر نگین باد　　در حفظ خدا وند زمان باد و زمین باد

در ظل جهاندار ملک ناصر دین باد　　میر ملکان شاه جهانگیر جهاندار

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در درج ثانی مذکور شده حسب الامر جناب جلالتمآب اوبکار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولان کنی
عالمی بینک بجولانگاه خود قربان کنی

در تو هر یک حجر بینند و هم قدر حرم
طره چون پرتاب سازی چهر چون تابان کنی

پور آزر نیستی اما زروی آتشین
دشت را همواره باغ سنبل و ریحان

کعبه سان در عید اضحی جایه از تو بوس
تا بعاشق مشکل یکساله ره آسان کنی

عمر جاویدان کسی را چشمه زمزم دهد
تو ز لب ما را قرین عمر جاویدان

عاشقان خویش را در کوی خود آوازه
تا ز هر سو ناله لبیک بر کیوان کنی

هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد
بیشتر زان شاعران شاید اگر احسان

تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار
گر نشید خویشتن بر دحیه صد دیوان

پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من
خویش را مداح صدر اعظم ایران

حبذا ای قبله آمال و ای کهف امم
کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان

نعمت یزدان تو ای مرخلق را از خلق خود
هم تو میباید که شکر نعمت یزدان

از نسیم لطف تا ظاهر نمائی یک شمیم
قیروان تا قیروان چون روضه رضوان

وز سموم قهر تا بر دشت جهانی یکسرا
دهر را مصداق کل من علیها فان

داد یزدانت فر آصف و هم نور جم
تا بملک اندر ملک را جم و نوشیروان

همچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماند است
تا ز کلکت کار تیغ رستم دستان

بس نباید دیر دوران که از کلکت نزار
ملت یزدان قوی چون دولت سلطان

هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملک شاه
کلک خود را چون عصای موسی عمران

ابرنی

ابر نیسان گر کند با گریه جودی گاه گاه
تو ز دست خویشتن خندان و صد چندان

زندگی میگیرد از سرباز میمیرد ز رشک
آستین بر تربت افشین اگر افشان

عاجز آئی از شمار جود خود ای گر حساب
سهل بتوانی شمار قطره باران کنی

وقت آن آمد که در هر کله از من خویش
چوب در کف گرگ را بر بیت چوپان

آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
مر زحل را بر سپهر هفتمین دربان کنی

بر تو بسپرده است بینک زاد کاز الوف
رافت بی منتها اینسان که بر انسان

چون شود گر بخشش موری بدل دارد هراس
آنکه شیر بیشه را چون شیر شادروان

ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو
ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان

در بجا الا اطاعت چاره نبود چون مرا
نهی فرمودی که باید ترک این فرمان

حق گوا دارم بکفشم هجوی الا بر عدوت
ظنم آن شد کاین رعایت در حق عدوان

از تو خوی احمدی پیداست اندر ملک جم
پس بباید اندرین معنی مرا احسان کنی

هجو زشت آمد ولی او داشت فرمان باز
هم تو میباید سرافرازم بدین افغان

نه بهر کس بر کسی کز خیل بدخواهان تست
تا از آن هجو آفرین بر جان حسان

هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب
خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان

تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین
حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تا ست واجب طوف بیت الله سرای دوست را
برخلاف خانهای خصم آبادان کنی

دوش چو صبح عید علی آمد آن نگار
با ابروی خمیده تر از شکل ذوالفقار

شب بود در کمان شدم از درد آفتاب
ز انسان که بهر صاحب این عید کامگار

گفت آن زمان رسید که سرخیل انبیا — حق را کند خلیفه بفرمان کردگار
آراست منبری ز جهاز شتر گزو — تا روز حشر ناقهٔ دین نگسلد مهار
دستی دراز کرد و علی بر فراز کرد — بدری ز روی پنج هلالش شد آشکار
فرمود هر که دشمن او دشمن منست — هر کس که یار اوست بد انسان مراست یار
پس پیروی کنید مر او را ز روی صدق — تا روز رستخیز در آید رستگار
با حب او چو مادر زی طفل گرسنه — غفران با آفریده رسد از آفریدگار
با بغض او اگر به بهشت خدا شوی — کوثر شود سموم و فرا گیردت شرار
شاعر که گفته باشد یک بیت مدح او — یابد بخلد بیتی از در شاهوار
تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند — اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار
آن سید عرب را این دو سید از کیست — آموزگار شاه عجم صدر روزگار
مصباح نور و رحمت قانون سروری — قانون فضل و دانش و فرهنگ افتخار
آن چرخی از جلالت و آن مهری از ضمیر — آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار
روباه شود ز هیبت او مرد شیرگیر — گویا شود بمدحت او طفل شیرخوار
عفوش جزا هزار گنه را دهد یکی — دستش عطا هزار یکی را دهد هزار
از بسکه مایل است بعفو جهانیان — خواهد که زی گناه گراید گناهکار
خود را کسی بدانش و خویش نیافته است — در یافت گشت عاجز و بیچاره و فکار
نه هر که طب شناخت پزشک است و علم تو — نه هر چه بوی داشت بود مشک و از تتار
ای صدر راستین که نبود در جهان — گردون پر چون تو کریم و بزرگوار
تا ایزد آفرید بهار و تموز را — قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

مرا من تو چرا که آهو کند همی — گر فی المثل بپشت پلنگ افتش گذار
تا از عدالت در رود سبزه بهر صید — ناخن بچنگل واکند شیر مرغزار
تو کینه ور بر بنده از خاطر نژند — تو دین قوی کننده از خاطر نزار
این مطلع قصیده سزای تو یافتم — عار ار نداشت طبع من از شعر استعار
ای کاینات را بوجود تو افتخار — ای پیش از آفرینش و کم زآفریدگار
هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب — هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار
هر چند نیکوئی تو و پاکی تو را — نیکو شناخته محبان برد بار
قلب سیاه خصم نکوتر شناسدت — آری محک شناسد قدر زر عیار
شاه جهان بشاهان تا روز رستخیز — نازد ز پیش مهی همچو تو پیشکار
نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم — نعمت نکوتر از این چه بود شهریار
تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود — دشمن تباه و دوست ترا باد پشتیار
هر کس که بدسگال تو باشد بدو ملک
سروش — بادا المبذر تبر ولی برفراز دار — سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مجملی بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید اضحی عرض کرده

آمد از عید که بت دلبر — جامهٔ کارزار بپای در بر
راست گفتی که آمده است از صید — دل نظارگان بدام آرد
بتماشای خال مشکینش — ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که کوی من عرفات — بود و خالش بتیرگی چو حجر

دست در حلقه‌های زلفینش | دل آزادگان زده کمبر
راست گفتی که حاجیان شده‌اند | دستها بر زده بحلقهٔ در
گرد نظارگاه بنشسته | بسر زلف آن لطیف پسر
راست گفتی بروز باد غبار | بر نشسته بشاخ سیسنبر
زان سر زلفکان ستردم کرد | خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر
راست گفتی که آهوی ختن است | خیمهٔ من ختن شده است مگر
تا فتاد از حلقه‌های طرهٔ او | روی آن ماه بردی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ | سوی برون دید دو هفته قمر
رسته از گوشهٔ بناگوشش | طرفه خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور | کرده توقیع صدر نیک اختر
صدر اعظم یگانه مرد عجم | قلم و تیغ را بدو مفخر
راست گویی عطارد و بهرام | هر دو پرورده خواجه را در بر
گر ترا فرخنده کی باید | منظر فرخنده اش بنگر
راست گویی فرشته کرده نثار | فرهٔ ایزدی بر آن منظر
کف او چیست ابر بی کوشش | دل او چیست بحر پهناور
راست گویی جهان بود خواهان | که از او ابر و بحر منت بر
طلعت او بهشت را ماند | قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست گویی بسوی منکر خلد | حجت است از مهیمن داور
فر سلطان و رای روشن او | با خبر بر زنند بر خاور

الحر لد

راست گویی که خواجه رسطالیس | بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خامه و شمشیر | کارفرمای کشور و لشکر
راست گویی که از کفایت و رای | دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست بر در تو مقام | مردمی راست در دل تو مقر
راست گویی دل تو دریائیست | مردمی اندر و بجای گهر
بشکند تیغ شاه صف ملوک | چون شود رای تو بدو همبر
راست گویی که ذوالفقار بود | آن و این یک دعای پیغمبر
در مدیح تو دفتری کردم | چون یکی پرنیان پر ز صور
راست گویی که شعر من دیباست | طبع من چون طراز و چون ششتر
چون بخسبم ترا ثنا اندیش | چون بخیزم ترا ثناگستر
راست گویی که زاده است مرا | از برای ثنای تو مادر
چون چنین است پس چرا گفتند | بد من پیش تو به شعر اندر
راست گویی که خواجه سیر شده است | از چو من بندهٔ ستایشگر
دیر زی دیر با جلالت و عز | فلکت بنده و جهان چاکر
راست گویی که آفرید خدای | بهر تو عز و کامکاری و فر
عید بن آذرت همیون باد | بر سر دشمنان فشان آذر
راست گویی که تهنیت گوید | مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواری بوقت سحر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام — بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام
بدست توبه بر آنم ز دست قلاشی — میان شهر بر آرم بپارسائی نام
هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد — در آمد از درم آن لعبت لطیف اندام
بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبهٔ من — هر آنچه پختم سی روز شد سراسر خام
شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر — چه در میانهٔ خاص و چه در میانهٔ عام
چنان گریزم اکنون ز پارسائی و زهد — که زهدورزان از وزر و بار حرام
بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند — یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام
نکردم از پی تعظیم مردوان سی روز — نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام
مرا درست شد از توبه بر شکستن خویش — که نیست توبهٔ عشاق را ثبات و دوام
بسر رسیده بهار و روزه در آمد عید — گمان برم که حرام است می درین ایام
کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید — ز شام تا که صبح و ز صبح تا که شام
بگستریم بساط و دهیم داد نشاط — بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک — نیافرید نظیرش مهیمن علام
میان تندی و آهستگی است او را خوی — چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام
خدای گوئی در خاطر زدودهٔ او — ذکای تیر نهاده است و قوت بهرام
بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد — هزار سال ز طاعت رمیده کارام
بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع — مطیع کرد و بسخره بنامه و پیغام
نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد — ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان

چنان میان دو دولت نهاد عهد قوی — که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام
بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست — که باد او را تا جاودان بقا و دوام
کنون ز مشغلهٔ جنگ گشت فارغ دل — بنظم لشکر و تعمیر گنج کرده قیام
سپاه و گنج دو چندان کند که بدرینش — اساس ملک قوی تر نهد ز کوه سیام
مقدم بر همه شاهان که شهریار جهان — کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام
ایا ترا بهمه خواجگان گیتی فضل — چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام
ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است — فرو شمرد و ندانم خصایل تو کدام
کجا کفایت آمد ز فضل کافی تر — کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام
بعون رای تو میران حصار بگشایند — سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام
بلغزش آید و با سر در افتد بزمین — هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام
باحتشام تو دین عرب فزود جمال — ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام
قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین — بفرخی بنشین و بخرمی بخرام
بزرگوار عمیدا گدای طبع منند — چو نیک در نگری شاعران این ایام
دو شعر شیرین در یک قصیده گر گویند — ز شعر من شان رفته است چاشنی کلام
بپیش من همه گر عنصری سپر فکنند — گهی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفد — ببوستان گل سیب و شکوفهٔ بادام
شکفته روی چو گل بادی و ز حشمت تو — عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام
بود مبارک عید تو و به پیروزی — هزار عید مبارک در آیدت بسلام
ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر — ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

ولە ایضاً

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش   ستاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از میغ ور زان رو   چو باد از روی بر باید سر زلف پریشانش

اگر عود است زلف او ندارش بر سر آتش   چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش

ور ابر و میغ را ماند سر زلفش بطرف آن تابنده   چرا از چشم من جاری همه سال است بارانش

در آن زنخ بیا صنم چون یوز دارد روی   چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

زنخدانش دل من گیرد و زندان در چه سیمین   شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

دگر از من شود پنهان شبی در خانه خصمان   شوم بر بوی زلف او بیابم سخت آسانش

فری آن روی خرم افروز و آن حسن نو آیینش   فری آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آمد   بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیر المومنین حیدر علی داماد پیغمبر   که هست آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گردن دلدل کم از گوی افلاکش   بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام زنگی و رومی نباشد خواجه خود را   بدانسان بنده فرمان که فردوس است ارزانش

بمحراب اندرون انگشتری بخشود سائل را   بمیدان خصم را چون خواست شمشیر برافشانش

بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را   بدنیا خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خواند او و انگشت ارتانا سبزیش   تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش

فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتند   که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شگفتی را شنیدند پیش پاک پیغمبر   ز سر این شگفتی یک بیک کشیدند پیشانش

بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون همای امشب   بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرود آمد

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کان مشت   واز عرش مهان بود و پیش پاک یزدانش

محیط است و بدین دعوی همی دم بر تو بحر ها   قدیم است و بر آسمانان گویم با تو برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر   درآمد مرتضی از در درود آرای جانانش

چو دیدش جبرئیل از جا که برجست و در پیشش   چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نبی حرمت   جوانی را که خود گوئی گذشته است خندانش

بپاسخ گفت جبریلش که چون با چندان کس   که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش

ازو پرسید پیغمبر که برچند است عمر تو   بگفتا می ندانم آگه از آغاز و پایانش

من این دانم ز عمر خود که حق را بیک اختر   که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع   نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفتا آری شناسم جهت حیدر نمود او را   همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیرانش

در و گفتم دو برهان مر قدم را و احاطت را   بسا راز نهر منکر مثبت و در هم کوبد بنیانش

الا یا نایب داور تو بودی تو بودی نوح را یاور   در آن دریای پهناور تو برهاندی ز طوفانش

خجسته عید تست امروز و شاه و خواجه بنشسته   یکی در صفه شاهی برصدر دیوانش

یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش   یکی از مهر تو ایزد سرشته آب و گل جانش

یکی با خاندان مصطفی چون گوهر اخلاصش   یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش

یکی بر قبضه شمشیر او بسته است بر روی   یکی در پنجه تدبیر چون موم است سندانش

خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک خو را   تن آسان دار در زیر سایه سلطان ایرانش

معین دین داور ناصر الدین شاه و دین پرور   که بادا میر دین حیدر بهر حالی نگهبانش

نبشتن اینچنین شعری بگنج شایگان باید   که نبود چاره گنج شایگان از درد هجرانش

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز از وی نوشته میشود

ای چهره دلفروز تو فرخنده تر ز عید عید غدیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این عید شکرانه را بعید بنوشم بخم نبید
کازادم از جهنم و آسوده از وعید
زاخلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم من باده خورد خواهم ساقی برطل و خم
یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم نشناسم اگه از خم باده غدیر خم
و اگه بر من آری پیمانه دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله آهو ز چشم و از رخ رخشان غزاله
عیداست و تو بشادی و عشرت حواله و اندر لباس شادی مانند لاله
با خم بیار می چه بیفکر پیاله
خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب بباید شراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و ببانک رباب خورد با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد
پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد
قند و گلاب باشد منخواره را بکار

عیداست و صبحدم صنما کر توانیا برک صبوح کن ز می ارغوانیا
زان می که گر بچهره رنگی فشانیا گردد بروشنی چو سهیل یمانیا
وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا
گر نفحه از و گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب
رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب
چون رای مهرپرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی چرخ نهم ز پایه جاهش نخست پی
جودش بهر قصه حاتم نمود طی تا وی شده است صاحب دیگر بملک ری
رشک بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین بباید در ملک پیشکار

خواهم دهم گر از همه اوصاف شرح صدر باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر
بر فرق فرقدان بود ش پایگاه قدر در روز طلعتش چو بشبهای قدر بدر
ورزید هر که با وی از روی جهل غدر
گردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر ار گرفته و این صدر راستان دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
رای انچه زد مراد ف حکم قضاست آن کار آنچه میکند همه ماند بداستان
زانسان که بر بشوید او رای باستان
از نام و دانش وزرای بزرگوار

صدر را سپهر بنده و ایام رام توست — تنها نه بلکه گردش دوران بکام توست
وایک به هر سکه شوکت بنام توست — از رتبه برز گنبد گردون مقام توست
دست دعای خلق جهان در دوام توست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دولت تربیت خلق عاشق است — وین کار را زبان تو با دل مطابق است
در شعر من بسرقت ظن خلایق است — گر زانکه مدعی بچنین قول صادق است
کن قطع این زبان که بهمین جد سارق است
ور نی بنای تربیتم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را — تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را
تا نیست چاره از سپهی پادشاه را — تا نیست جذب کاهربا غیر کاه را
تا نیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده از او است

بصدر اعظم فرخنده گشت عید غدیر — چنانچه عید غدیر از وجود صدر کبیر
همان غدیر که فرش فزون شد از گهسار — همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر
همان غدیر که پیغمبر اندر او بگزید — بامر حق بخلاف امیر کل امیر
علی ولی خدا را که از پی تو — مصطفی ز حق اندر حق آمدست تغییر

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما — شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر
خدیو خطه امکان که عهد معهودش — جوان بجلوه در آورده است عالم پیر
مطیع طاعت او هر که از نساء و رجال — رهین منت او هرچه از غنی و فقیر
در مدینه علم است و نیست ز آمد و شد — بجز دو بار به در ز احتیاج گزیر
ز مهر او است اگر هرچه نور در اجرام — ز قهر او شرری هرچه نار و در سعیر
ز دور و هر زه پذیرد آنکش است معیشت — ز جور چرخ نیندیشد آنکش است مجیر
ثنای او نتوان گفت از فزونی فکر — بر آسمان نتوان بر شدن بیک شبگیر
مصور است مقصر از آن در اوصافش — که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر
اگرچه در فن نظم است بی‌عدیل و مثال — اگرچه در فن نقش است بی‌بدیل و نظیر
همانکه رفت بحکم ملک بامر وزیر — ز روی ملک سری تا هری کند تصویر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز که چرخ — فتاده است بر رفعتش ز بالا زیر
ز نقش بیج در چار سوق و مسجد و دار — که چیست مصلی و خوب
ز آنچه دیده و بشنیده نقش و ثبت آورد — بعز عرض رساند از نقیر و از قطمیر
چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید — ز بیهمال شهنشاه و بی‌نظیر وزیر
خجسته ناصر دین شاه آنکه از آیت — نماید آیت نصر من اللهش تفسیر

جهان جود دست وجود آنکه پیش دست و دلش — به سنگ مانده معادن بحور در تشویر

به پیش طبعش دریاست در شمار شمر — بنزد بذلش دنیاست در شعار شعیر

بیک توجهش افتاده صد هزار جبال — بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر

بزیر سایه بذلش نکو براحت و رشت — بظل رایت عدلش جوان نعجه و ببر

زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه بملک — زخلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر

یمین دولت و دین کهف اهل دین که زمین — عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر

بنزد جودش کاهد قرون ز جمع نجوم — به پیش رایش کاهد عیان چو مهر منیر

یکی شکسته سفال است نقد گنج جهان — یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر

زمطبخ نعمش روزگار اجری خوی — زسفره کرمش کاینات روزی گیر

جهان فر و ظفر آن کز اهتمامش چرخ — ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر

برات گردد مسخر بیک اشاره که گر — کند اشاره دیگر جهان شود تسخیر

اگرچه این سخن اندر لسان انسان نیست — که گه مخالف تقدیر میشود تدبیر

ولی بجز جهان سروری ندیده کسی — کهی مخالف تدبیر او شود تقدیر

زخامه که شود مدح خلق او مرقوم — بنامه که شود وصف خلق او تحریر

فروغ اختر لامع شود از آن کشاف — شمیم عنبر ساطع شود از این تسطیر

الا بهر چه ز عید غدیر مستهناست — بجان شیعه اثنی عشر زخورد و کبیر

دوام دولت و عید آمتی قرین زمان — سر تهنیت شنود صد هزار عید غدیر

نثار اسمش میرزا مهدی خانست که شرح حالش در حرف نون باتمام گذشت این دو قصیده را مؤلف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایه آسایش آمده است و رفاه — قوام شرع رسول و دوام دولت شاه

یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام — دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه

نخست شخص جهان صدر اعظم ایران — نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه

ز رای روشن او روی آفتاب خجل — ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه

یمین او همه یمن و یسار او همه یسر — جناب او همه عز و جوار او همه جاه

بنزد صولت او مار حمیری چون مور — به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه

شرار قهرش بر سنگ خاره چون گذرد — اثر نماند از وی بغیر دود سیاه

نسیم لطفش گر بر زمین شوره وزد — بروید آنجا پیوسته جان بجای گیاه

زیک اراده او پشت ملت است قوی — بیک اشاره او خصم دولت است تباه

بروز حادثه دهر ملک از او روشن — چنانکه در شب تاری جهان ز پرتو ماه

هماره کار قضا در مثال او مضمر — همیشه پیک ظفر با جلال او همراه

ثنای اوست بر اهل زمین ستوده عمل — ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه

اگر برده عاصی بود ز قهرش حرز — نیاز موده بشویندش از صحیفه گناه

زهی بزرگ وجودی که بیگمان زیبد — فراز عالم هستیش خیمه و خرگاه

اگرچه نیست ز ارکان جهان جانی — ولی نمیشمردشان کسی باد اشباه

میان او و دگر بخردان همان فرق است — که در میان عدد پنج راست با پنجاه
رضای خلقش بر حسن فطرتست دلیل — صفای خلقش بر صدق نیت است گواه
تبارک الله ازین خلق نیک و خلق نکو — بشر بطینت او لا اله الا الله
چو آفتاب دلش هر زمان دهد پرتو — ولی نجسته کسی از ضمیر او آگاه
چو نور ایمان از طلعت سعادتمند — نشان بندگی او عیان بود در جاه
توان شمردن اوصاف او بطی سخن — توان گذشتن اگر ژرف بحر را بشناه
فناء عزت او بوده سجده گاه رؤس — حریم حرمت او گشته بوسه گاه شفاه
شگفت نیست که زینگونه در بسیط زمین — شد آستانهٔ او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را — همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه
خدایگانا خرسند باش تا باید — هزار عید چنین بگذران بحشمت و جاه
جهان بگیر و جهان بخش و حکمرانی کن — بزیر سایهٔ اقبال ناصرالدین شاه
مرا بپرور کز نثر و نظم من بجهان — هزار سال دگر نام تست در افواه
غریق لجهٔ اندوه و ذلت است نثار — گرش نگیرد لطف تو دست واویلاه
ولیک در همه احوال شاکر است و صبور — دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

ولہ ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کرم — شکوه دولت و دستور شهریار عجم
خجسته طینت و روشن روان و پاک سرشت — ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم
همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی — سپرده باد بدست اندرش زمام امم
ز رای و دانش او باد تا زمانه بود — بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

برآستانه

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد — اگر رونده خیالست و آسمان سلم
سحاب لطف وی از سنگ میشکفاند گل — سنان قهر وی از ابر برچکاند دم
بنان و کلکش آن کرد در زمانهٔ ما — که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم
چو صیت دانش او را شنید چرخ برین — بدانش همه پیشینیان کشید قلم
خدایگانا ناورده ایکه شبه ترا — بجلوه گاه شهود آسمان ز کتم عدم
تو آن یگانهٔ دهری که رای روشن تست — ز راههای جهان ماه در میان ظلم
ز حکم و دایرهٔ انقیاد و بندگیت — بسر درآمد هر کاو برون نهاد قدم
ز حادثات زمان رای انورت آگاه — بواقعات جهان قلب روشنت ملهم
نفاذ امر ترا بسته اختران کابین — جلال و قدر ترا زاده آسمان توام
توان گرفت کسی را ز خلق تا تو نظیر — اگر توان بودن حدوث جفت قدم
شبی روایح خویت بخواب دید سپهر — میان خلق سمر بود گلستان ارم
یکی بساحت خلقت گذشت باد سحر — حدیث غالیه را شهره گرد در عالم
هر آنکه خواند ز دیوان دانشت ورقی — فسانه یافت پس داستان آصف جم
چو حسن در رخ لیلی مغز تست خرد — چو صبر در دل مجنون بدست تست درم
چو نشاه در می ناب و چو معنی اندر لفظ — سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم
شمیم خلق تو در روزگار ما گوئی — نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم
بدین ستایش کنند شام و سحر — ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم
خجسته باش که رایات دین و دولت را — ز نصر پرچم و از فتح کرده رقم
گذشت آنکه ز ناسازی زمان هر روز — عروس بخت همی بود با یکی همدم

ز آستان تو زین پس جدا نخواهد شد | که نیک مسکن امن است و مأمن خرم
خجسته کلک قضا منصب ریاست خلق | بنام نامی این دودمان نهاده رقم
سخن گزاف مپندار و فال نیک مرا | چنان بگیر که خود نکته ندارد کم
بهیچ عهد نپرورده یک تن آزادوار | براستی تو تا پشت آسمان شده خم
درست قول و نکو فطرتی و پاک سرشت | بهیچگونه کسی را نرفته از تو ستم
چنین کسی بریاست سزاست جاودان | خدای خواسته گر راحت بنی آدم
الا چو بحر بزرگی است در میانه مثل | الا چو خور بفروغ است در زمانه علم
بنزد رای تو چون ذره بود خورشید | به پیش طبع تو چون قطره بنماید یم
همیشه با دل شادان و کامران تن | خجسته خاطرت از گرد غم مباد دژم
شراب بخش و آواز خوش زنی بزم | بدین مشابه که اشعار من بود دایم

ولی طراوت شعرم زمین پر حسنت
نه از دو قافیه مربوط داشتن با هم

سلک در احوال مؤلف است

سلک در احوال

سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری است

مؤلف را حال بمضمون المرء مخبأ تحت لسانه لا تحت طیلسانه (؟) — المرء بأصغریه القلب و اللسان

از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید اسم طاهر و سلسله نسب وی منتهی است برکن الاسلام والمسلمین شیخ زاهد گیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست اسکندر بیک منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن میپرداختند تا بشیخ مرحوم شیخ حسن رسید او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت قاجار است قبل از جلوس میمنت مأنوس شرف اندوز ملک گیلان شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همایون داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعده سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان جایگاه نیز عهدنامه که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن مرحمت

فرموده باصرارش ازکیلان بمازندران وازانجا باصفهان آورده قضاوت آنجا بوی داد وهمچنان هنگام تالیف این کتاب نبیره اش شیخ جلیل عبد الهادی بدانمنصب برقرار است واین حقیر دراصفهان در سال یکهزار ودویست وبیست وچهار هجری سه ماه بعد از فوت پدر دهم ذیحجه همانسال بدنیا آمده ودرپنجسالکی شروع بخواندن پارسی کرده تاپانزده سالکی مشغول آن وبعضی مقدمات عربیت بود درهمان اوان بدار الخلافه آمده ودرمدرسه دار الشفا بهمراهی مهین برادرخویش شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه واصول واعاظم فضلای مسموع ومعقول است وشرحی ازحالات وفضایلش پیش کذشت واکنون درمدرسه دار الفنون بامامت وتعلیم عربیت وبعضی از علوم رسمی مشغولست شروع بتحصیل نمود تابااین اندازه وپایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر یافت وچون روسای فصحا واکابر ادبای دار الخلافه از مراتب فصاحت وبلاغت ومراسم جامعیت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که دردیباچه ونکارش حال حکیم قاآنی اشارتی بفنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نموده روزی بایکی از شاهزادکان بحضرت وی مشرف وقبولی از وجود نابود حقیر درخاطر اشرفش راه یافته باکمال مناعت ودیرپوندی درهمان جلسه بتوقف درحضرت خویش دعوت فرمود ومدت ده سال تمام مقیم انحضرت بود تاانکه ازقراریکه دردیباچه نگارش یافت خداوندکار اجل اعظم

دام مجده حکم بنوشتن کتاب فرمود ومؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب نوشته وملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم یرلیغ مبارک پادشاهی دیباچه نگارم ملقب ساخته ومرسوم واجرائی چندانکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود وچندانم نوازش کردکه دراین دوره هیچیک از ارباب کمال رااین نعمت روزی نکشته بود تاکنون که سه شنبه غره شهر ذیقعدة الحرام است وهشتاد وسیم ازهجرت این مجلد تمام وانشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد داد استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش درحرف با کذشت تاریخ انجام کتاب راسخت خوب پیدا وموزون کرده قطعه باماده تاریخ دراینجا ایراد مینماید

شعری محیط فضل که ازنظم ونثر او
پروین نموده پاره وکرزن آسمان

تاثروی کشد چوثریا بسلک نظم
داردوز کهکشان فلک آماده ریسمان

تیرفلک زشرم نهد خامه برزمین
کیرد بنظم ونثر چو او خامه دربنان

درپیش خامه دوزبانش بصد ادب
تیر دبیر قد بدو پیکر کند کمان

درملک نظم خسرو شیرین کلام او
کش پیش خامه بسته زجان نیشکر میان

پرداخت این سفینه که از رشک شاه سرور
دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان

این بدر چون زترتیب صد بارقت قدر
شد تاج کردراهش برفرق فرقدان

زامداد جود صدر ومداد مؤلفش
زین کنج شایکان چو شد آوازه درجهان

بیدل بخامه کوهر تاریخ سفت وکفت
اکنده شد بدرج کهر کنج شایکان

در تهنیت عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک و تاریخ سال آن عرض شده

ألا نظامُ المُلکِ ابنُ الصَّدرِ　　صاحبُ مجدٍ و العلی و الفخرِ
طبعٌ له کالبحرِ بَرّاً ان جری　　فی البرّ للأبرارِ فیضُ البحرِ
رأیٌ له کالفجرِ ضوءٌ ان بدی　　الشمسُ من المشرقِ قبل الفجرِ
کقصرِه رابعةُ الأفلاکِ　　و الشمسُ لها کشمسةٍ فی القصرِ
نظیرُه لم یکُ فی الأرضِ و لن　　کان علی السماءِ ما لا بدی
مَن کفّه النوالُ لا ینفکّ　　کالخمرِ لابدّ له من سُکرِ
اشبهُ خلقٍ بابیه خلقاً　　اذا اجاب دعوةَ المضطرِ
ینتظمُ الملکُ بنظمِه فما　　کانَ لعصفورٍ اذیً من صقرِ
دعائمُ الملکِ به مشیّدةٌ　　کما بالاعمادِ بناءُ العمرِ
یکشفُ ضرَّ مستغیثِ القومِ　　اذا استغاثه لکشفِ الضرِّ
للفخرِ ما بقی لوفرٍ و الغنی　　لو رام فخراً ما بقی من وفرِ
زوّجَ اختَ الملکِ الذی له　　ذاتُ سمواتُ العلی من ذعرِ
لمّا تکن شمسُ النهارِ طلعةً　　و ذاک بدرٌ من لیالی القدرِ

کان الهنا ما اتی تاریخها
الشمسُ اجتماعُها مع بدرٍ

وانچه قصیده نیز از افکار مولف است که در مدح خداوندگار اعظم دام مجده عرض شود

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا　　گنج گهر برد و برکشید بصحرا
چون کمر کیقباد و افسر کاوس　　دامن صحرا از افسر گوهر دار

چرخ

چرخ مشعبد نگر که گرد بیکدم　　خرقهٔ سنجاب کوه کرتهٔ دیبا
زنده کند خاک را بگاه وزیدن　　باد همانا گرفته خوی مسیحا
خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی　　تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا
باغ نگر بر نشیب کوه که بینی　　روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا
ابر بهاری نمود از گل سوری　　دامن البرز همچو سینهٔ سینا
جلوهٔ گل را بباغ و نالهٔ بلبل　　شاهد سرمست من و عاشق شیدا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل　　حالت وی را تذرو مست تماشا
شاخ شکوفه بروی سبزه نمایان　　چون بیکی آسمان هزار ثریا
حالت اردیبهشت و موکب بهمن　　قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا
گر نه برید بهار گشته ز اطراف　　باد صبا از چه گشته بادیه پیما
مرغ براهیم آذر است بگلشن　　کاز نمرود سوخت لالهٔ حمرا
گل بصبا بر نشسته تا پی بلقیس　　از پی بزم حضور آصف دانا
آصف جمشید ملک کز ازل آمد　　خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
شبه وی و هدر تتش بسان خداوند　　از همه عالم نهان و بر همه پیدا
بر همه ملک چون سپهر مسلط　　بر همه خلق چون خدای توانا
درگه وی آسمان و از پی تعظیم　　زهره و خورشید گشته ناصیه فرسا
بندهٔ امرش دوان ز روم بخلخ　　شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا
ای ز تو حشمت مهین سلیلهٔ آدم　　وی ز تو شوکت بهین نتیجهٔ حوا
صید تو شد چون همای اوج سعادت　　خصمت از آن برگزید عزلت عنقا

خشم تو برهم زند پراچهٔ امکان — گر بخند بامدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز مشتری بربایه — گر زحل آرد بر آستان تو مادی
قامت گردون دو تا شد از در غیرت — گرد قضا چون اساس قصر تو برپا
از اثر کلک تو بطرف ممالک — نی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا
سر قضا هرچه روزگار نهان کرد — رای تو از یک اشاره کرد هویدا
کار تو اندکند بعرصهٔ عالم — حکم قضا گر کند رضای تو امضا
تا مه اردی بهشت باز بپوشد — بر جوانان باغ کسوت دیبا
باد ترا تا ابد بعزت و دولت — کسوت شوکت همواره راست ببالا

در تهنیت بهار و مدح خداوندگار اعظم گوید

آمد از هشتم بهشت اردیبهشت اندر زمین — باغ را آراست مانند بهشت هشتمین
غرق نیل نیستی فرعون آذر گشت تاز — تا ز گلبن دست موسی شد برون از آستین
چون بهشت آسمان شد بوستان از رنگ و بوی — آسمان از ژاله دارد در باران تا زمین
منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید — گل درفش کاویان پیدا چو پور آبتین
بفسرد آتش ز آب ایظرفه کز ابر بهار — ریخت آبی و بر آمد لالهای آتشین
شد زمین چون افسر کاوس از فیض هوا — شد هوا چون شهپر طاوس از عکس زمین
شد ز فیض باد نوروز آنکه سرو باغ — از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین
هر سحر بلبل سرایان بتماشای باغ — هذه الجنات طبتم فادخلوها خالدین
ابر با غرنده تندر بر هوا اندر گه — همچو گردون خضر خواه گنج بدر آینه

لشکر

لشکر وی منهزم شد از چه از آوای رعد — همچو خصم از غرش توپ شهنشه روز کین
ناصرالدین شه که اخلاق نکوی او را همال
چون همال ذات خلاق جهان باشد محال
شاه را در هفت کشور رتبهٔ پیغمبر است — خلق را پیوسته زاعجاز عدالت رهبر است
خضر سیراب از زلال چشمهٔ احسان شاه — ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندر است
دیگر از از افسر و اورنگ باشد گر شکوه — افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگر است
قلب او با رای روشن توأم او دست راد — آسمان و آفتاب و بهشت و کوثر است
آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او — اخگری اندر میان یک تل خاکستر است
در جوانی گوهرش پاک آمد از لوث گناه — حبذا شاهی که اینش در جوانی گوهر است
پروریدش ز آب و خاک معدلت پروردگار — شاه چون پرورده شد زامثال عدالت گستر است
ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را سهام — دولت ترا چون علی در دولت پیغمبر است
خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفی است — کلک وی قائم مقام ذوالفقار حیدر است
خاوران تا باختر خواهد مسخر شد ترا — زانکه رای صدر اعظم رشک مهر خاور است
گوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید
مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید
توپ شاهنشاه دوران موسوی مار آمده — آتش افشان اژدهای خصم اوبار آمده
اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه — روز هیجا اژدهای آدمی خوار آمده
از گلوله کوه کن وز پیکر چون کوه وی — کوهسار از آن همچو دشت و دشت کهسار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرده ایام خصم را — ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

پس ز تخریش مجره آسمان آمد دلیل … تا دکر دانش نهم گردون بزنهار آمده
توپ را آهنگ بم در جنگ و آتش پر زیر … خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
غرش وی عدو را دوش پر ترس … مرگ یاران این سپه را ناچار در کار آمده
تا بکام اژدها آرد کز غریوش در جنگ … لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمده
وز فشنگ خود چون شهابش جان خصم دیو سا … چون تن دیوار شهاب چرخ بیمار آمده
گر سپه را نه بگیتی مرگ اندر روز جنگ … آن سپه را توپ شاهنشه سپهدار آمده

در جهان ز آشوب این غرنده توپ آتشین است
هیچ دولت را چو این دولت نظام و توپ نیست

فوج سربازان جنگی چون بهشت کارزار … لرزه بر چرخ افکنند از گرد و فر کرد دار
کارزار آرند بر دشمن چو آرایند صف … فوج دریا موج شاهنشه بدشت کارزار
فوج ها بینی ز سربازان جنگی سوی دشت … هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار
گردهای پیل بفوج اندر که گوئی آمدند … برزو تن را از فر پیرز و تهمتن یادگار
مارها بر دوش چون ضحاک تازی میکنند … مغز گردان از ابر و زر جنگ در میدان شکار
نعره از شیپور و از کرنا آوران بانگ مغز … از تفنگ آوا و از مردان کارزار این الفرار
همچو ماران فسونگر مور او بار تفنگ … وانکه از افسونگری بیرون کنند زنبور و مار
از هنرمندی همین یکسان بود در روز جنگ … بهر تن از فوج شهنشه مرد و از دشمن هزار
خود پیاده فوج لیک از شهنشان شیر نبرد … تیغ بفسرد خون در مساس گر بود سام سوار
جنگ را کرد آن فوج شاهم بر لکد
خصم کور روشن تن ما چون شمع پیش غنیمت

دولت

دولت ایران ز شاهان اینچنین پاینده است
زانکه سلطان داشت اما اینچنین سلطان نداشت

تا جهان باقی بقای ناصرالدین شاه باد … هفتمین چرخش نخستین پایه درگاه باد
جاودان در پیش شید رای و شیر رایتش … شاه انجم بنده شیر آسمان روباه باد
آسمان با آستانش گر بسنجد آسمان … ز آستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد
پادشاها با دهر کاهت چهارم آسمان … وز بر شش خورشید رخشان قبه خرگاه باد
گر بگردد جز بکامت پیر کنعان فلک … یوسف مهرش ببیجن ولوا اندر چاه باد
یک پیاده از تو باد تیر دانشور وزیر … رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد
صدر اعظم آنکه حرمش زانچه از کلک قضا … نقش بر لوح قدر شد سر بسر آگاه باد
نظم کار ملک باد از تیغ شاه و کلک صدر … تا نظام کار گیتی ز آفتاب و ماه باد
صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ و روزگار … شاه را تا روزگار راستین دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون زامدار
تو ز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

وله ایضا

خوش بگو رفت مه روزه و عید آمد باز … خوشتر از عید بعیدیست در میکده باز
یکمهم خوردن می گرد قضا روزه و من … خواهم تا بچهل روز قضا گردد نماز
بانگ تکبیر مرا از سر مقصود گذشت … مطرب از خانه خمار بر آور آواز
مژده عیش ده طنطنه کوس مرا … باید از زود کنم زمزمه عشرت ساز
آب و تریاک شدم نقل و می اینک مطرب … راست کن پرده عشاق تهی راه حجاز

بر در میکده ام روی نیاز است امروز   رفته روزی که بمحراب بدم روی نیاز
شاهدا گاه نشاط است بکوبی رقص   مطربا موسم عیش است بزن دست بساز
واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون   شد زبان بسته و آن بسته زبان آمد باز
مغنی شهر که از توبه همی راند سخن   دیدمش گرد در میخانه همی خواست جواز
کوته از آمدن عید شد ار پی میداشت   وعظ را زاهد چون سبحه سر رشته دراز
یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد   کو خرابات که تا با همه گردم دمساز
نادم طاعت سی روزه بکار ای ساقی   کار با تست بده یکدو سه ساغر بگداز
خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول   باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز
در ره روزه بند غیر دعا طاعت کس   بخداوند جهان چون بخد الکشی راز
صدر اعظم که خداوند ازش بخشیست   تا کنون در همه آفاق بشوکت انباز
شرف صلب ابی صلت و کوثر مسعود   کز او سعد فلک راست سعادت احراز
شخص او همچو ملک از همه و صمت عاری   ذات او همچو خدا از همه عالم ممتاز
ترک مأمور کند از در خلخ بحلب   شحنه منصوب کند از حد سقسین بطراز
پرتو رای وی از جلوه نماید در خشت   همچو آیینه گذارد میان با همه راز
از جهان ظاهر و خود اصل جهان آرای   نقطه در خط و خط از نقطه نماید آغاز
جز صریر قلمش کس نشنیده است بدیر   مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز
زهی ای آنکه ترا خامه مشکین آمد   نکتت از عارض خوبان طرازش طراز
خط تو سر قضا فاش کند در عالم   آری از مشک عجب نیست که باشد غماز
خصم را با تو چه یارای ستیز است آری   شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه   در امان سینه کبک آمده از چنگل باز
بامید شرف بذل تو میند زر و سیم   ستم آتش و پیک والم بوته و گاز
قرص خورشید چو یکدانه رباید درم   مرغی از بام تو گر زی فلک آرد پرواز
بذل و انصاف تو داده است جان پس بهم   که بگیتی شده بی نام و نشان فتنه و آز
تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم   همه در وسعت و عیش و همه در نعمت و ناز
تا ابد سعی بد اندیش تو پیچاست که هست   حاصل بذر پیاز آنچه بکارند پیاز
قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا   پاسبان در آن بام زحل آمد باز
هیچ بجز چو تو معیار سخن نشناسند   جوهر راست بلی فرق بسی با خراز
من هنرمند و تهی دست بنا کامت بهمه   ابدالدهر بزرگان هنرمند نواز
تا بود در سپهر سخندان که در انجام سخن   مدح را خاتمه باید بدعا کرد ایجاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش
پایدار است ترا جاه بشوکت مینار

عید است و ماه نو بفلک بر بشکل جام   ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام
چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر   از جم فسانه آور و سر کن حدیث جام
می از جام روزه بمن ساخت مشتبه   ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست   رامش کن ای بشرم ز رویت صیام
گر شد صیام چیم غم زانکه ز دمن   صد ره به صیام توبه از ره صیام
می شد حرام بر همه و من بروز عید   جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاهد برقص کرده قیام از پس قعود   زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

مؤلف

سی وز پای منبر غوغای عام بود / وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام
اکنون بصدر مجلس وعظش مقام بود / اکنون بر آستانهٔ میخانه اش مقام
شد منهزم دو اسبه زره رونک زاغنید / برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام
بکر بحیث هر روسیه از جام سرخ روی / چونانکه منهزم شود از جنگ سام حام
یا همچو خصم شاه ز تاثیر کلک صدر / بکر بحیث هر روسیه از جام سرخ فام
آن داوری که از کف شخص کفایتش / باشد همار ه مملکت شاه را نظام
پس پروی بحضرت خیر الانام کرد / شد حضرتش بروی زمین ملجأ الانام
تیرش بچشم میران چون مردمک بچشم / تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام
گفتم که آفتاب چو رای بدیع اوست / عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیست تام
انجا که فاقه تیغ زند جود او سپر / انجا که فتنه سر بکشد عزم او حسام
جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان / گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام
ای داوری که شحنهٔ عدلت بملک شاه / اضداد را بحکم طبیعت نموده رام
شیر سیاه اینک و مسمار با غنم / باز سپید اینک انباز با حمام
تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم / از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام
بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض / با نکتهای نغز تو اشعار بوتمام
از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل / چندین هزار صاحب فضلت بود غلام
افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر / مانا مخاطب تو کلیم است در کلام
جاه تو هم ز تست نه چون دیگران ز غیر / آری عصام راست بزرگی هم از عصام
من ملتجی الیک من الجدب والنوی / اغنیتنه بجدوک عن معشر اللئام

سمر

شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ / پهلو تهی کند اجل از بیم چون نیام
فر و شکوه ملک بود از انتظام و ثبات / ملک عجم ز فر و شکوه تو انتظام
کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی / میرفت قبهٔ نهمین چرخ زا بام
از آفتاب ابرش چرخ است زرین / مانا قضاش بهر سواریت کرده رام
علم است گوهر و دل صافی تو صدف / جود است قطره و کف کافی تو غمام
با ملکت تو هفت زمین کم ز یک شبر / با رفعت تو هفت فلک کم ز نیم گام
قاموس طبع را تو هنگام جزر و مد / موج و حباب او را جود و عطاست نام
چند پیادهٔ تو گر روز کارزار / سام سوار بر فرسد خونش در مسام
یکره هر آنکه کین تو ورزید تا ابد / پیوسته باد گردش چرخش در انتقام

والکو سلامتت ز خدا آرزو کند
سالم ز حادثات جهان باد والسلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون گاهی غزلی میسراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوندگار اعظم افخم وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور که هست دست وزارت زیر دستانش مسلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش یکی از کملین مشایخ و قدوهٔ مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت سلطان خطهٔ طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء بیرون آمده در معاودت چون بدار الخلافه در آمد شاهزادهٔ اعظم

نواب دارا عبدالله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب با صاحب دیوان میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش و بدار الخلافه آورده مردی بود با هنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و هفت قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را نظر با الفتی که با پدرش بود در ای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرانه رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیانٌ للناظرین است و ربطشان باندازهٔ خط آمد اکنون هشتم سال است که محمد حسین در حضرت شاهزادهٔ اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایات و تربیت است کفایت رسائل و احکام نیز بعهدهٔ اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غزلی که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از وست

ای موی تو چون سنبل و روی تو چو گلنار   بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

ای لعل

ای لعل شکرخند تو انگشتری جم   وی طرهٔ طرار تو چون نافهٔ تاتار
زاهد چه ملامت کنی از عشق نگارم   تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار
ما خرقهٔ پشمینه بسوزیم بر آتش   با سبحهٔ صد دانه فروشیم بزنار
حاجت نبود باده مرا از پی مستی   چشم سیهت آفت هوش همه هشیار
لعل لب تو کان نمک معدن شکر   بس طرفه بود لعل شکرریز و نمکبار
ریزد برخ از هجر تو سیلاب سرشکم   چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار
دستور عجم غوث امم شخص نخستین   آن صدر نکوروی نکورای نکوکار
حکمش بنفاذ از در بغداد بکشمیر   فرمانش روان از در تفلیس بفرخار

دم در کشم از مدحت و در خاتمت مدح
عمر ابدی خواهمش از ایزد دادار

میرزا ابراهیم مشیری تخلص در ستایش نامه و نامه نگار گوید

این چیست که آزرم بهشت است و بهار است   هر صفحهٔ او خجلت نوشاد و بهار است
این درج چه درج است که پر در ثمین است   این گنج چه گنج است که پر زر عیار است
آراسته چون نامهٔ مانی است دلارای   یا خانهٔ آذر که پر از نقش و نگار است
سیمین چو بناگوش بت نوشلب است   مشکین چو خط سیمبر مشک عذار است
باغی است کش از بیضهٔ کافور زمین است   وافراشته اشجارش از مشک تتار است
حوری است کش اندر بر خوش جامه حریر است   وان جامه خز و پودش و از دانش تار است
گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است   ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است
تابان ز خط تیرهٔ او معنی روشن   چون زهرهٔ زهرا که عیان در شب تار است

هر شعر از و چاشنی شکر و قند است | هر سطر از و غیرت ارتنگ و حصار است
خیل شعرا صف زده اندر وی گویی | هنگامهٔ جشن و کرم صدر کبار است
آنچیز که من گفتم با اینهمه توصیف | بگشای و ببین نامهٔ دیباچه نگار است
تاج ادبا طاهر پاکیزه نسب آنکه | دیباچهٔ آزادی و فهرست فخار است
روشن دل و صافی گهر و پاک ضمیر است | نیکو سیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است
هم طینتش از طینت احرار سرشته | هم گوهرش از گوهر میران دیار است
از سوی پدر با هنر و دانش زاده | وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است
آنجا که خرد باید مجموعهٔ فضل است | و انجا که هنر باید فرهنگ و وقار است
بنشاند ز دانش شجری فرخ کاو را | از عز و شرف ریشه و از دانش بار است
ای یافته پیشی ز همه مردم دانا | از فضل و هنر کانت شعار است و دثار است
چون آب حیات است سخنهای تو جانبخش | والفاظ لطیفت بری از عیب و عوار است
هم شرح کمالات تو افزون ز بیان است | هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است
همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش | طغرای تو پیرایهٔ لیل است و نهار است
زین خدمت شایسته کرت صدر معظم | بر چرخ برد پایه سزاوارت کار است
تا از نظر مشتری آسایش خلق است | زانگونه که گردون ز مه آینه‌دار است

در سایهٔ شمس الوزرا خوش بزی کز رشک
اعدای ترا موی بر اندام چو خار است

والحمد لله و له المنة که برحسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتمآب اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله و حسن مراقبت و فرط اهتمام شاهزادهٔ اجل امجد نقش نگین محامد خاتم یمن مناقب خط پرکار فضایل و نقطهٔ دایرهٔ معالی اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا دام اقباله «فتی لیس للخطب الملم و ان عری ؛ بمکترث لکن علیه صبوَ یری ساکن الاطراف باسط وجهه ؛ یریک الهوینا والامور تطیر» کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمهٔ آداب و تذکرهٔ روزگار شعرای عصر و بلغا از نظم و نثر زیب طبع و سمت اختتام یافت انشاء الله تعالی

در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع



فصحای عجم و عرب است شایسته و مطبوع افتد و از وصمت

خلل و عوار زلل و نفور خاطر و انقباض

ضمیر ادبا عهد و فضلای عصر

مصون

و

مأمون ماند بمنه

وجوده و فضله و کرمه



